

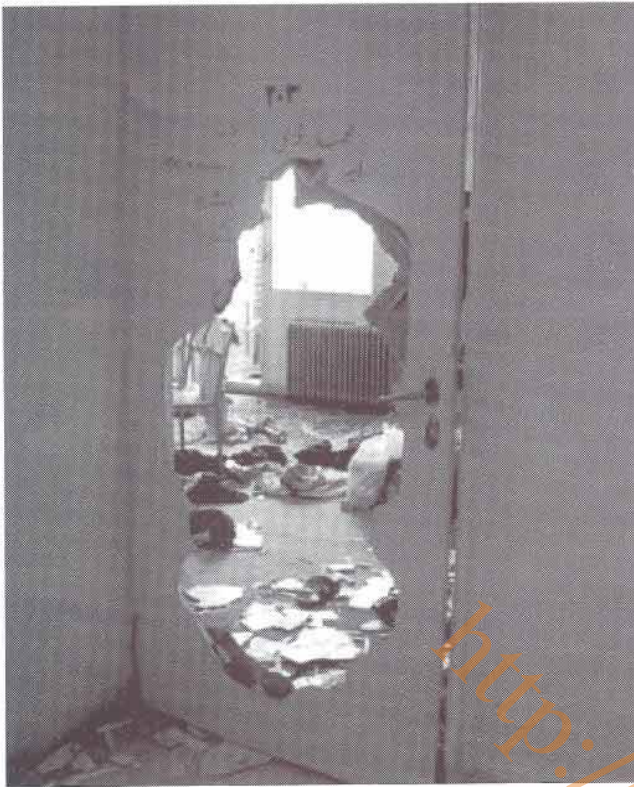
تأملی در باره‌ی تجاوز آمریکا- انگلیس به عراق • عراق سکوی پرش به سوی جنگ جهانی اجتماعی • نظم نوین جهانی: گرایش به وحشیگری • فهرست وتوهای آمریکا امپریالیسم امروز و تهاجم هژمونی طلبانه‌ی ایالات متحده • چالش زنان در قرن بیست و یکم • حجاب، توتالیتراریسم اسلامی و اپوزیسیون • حقوق شهروندی زنان در جوامع غربی • نئو لیبرال‌ها تاریخ را بازنویسی می‌کنند • پیش از «رفراندوم» به اتحاد بیندیشیم • سه تصویر از یک واقعیت • روایتی دیگر از دستگیری شاعر مبارز • فرزند مهاجرت • تبعید و سایه روشن‌ها • گذری از جهانِ رمان‌های سوء قصد به ذات همیونی و تالار آینه • به یاد غزاله علیزاده: تنها و دست خالی بر می‌گردیم • به یاد پر افتخار مادر سنجری • دو ملاحظه در باره‌ی فدائیان شهید، فلکی و نابدل • طنز نویس و آقای رئیس جمهور • گامی دشوار به سوی سادگی در غزل • پرتره یک پیشگوی بزرگ • پشت میله‌ها: دکتر براهنی در افغانستان • گفت و گو با بهروز حشمت • کابل، شهر گل سرخ، بُرقه و امیدهای شکننده • ما را زسر بریده می‌ترسانی؟! • شعر و داستان و گزارش و



حمله ی قداره بندانِ حکومت اسلامی

به جنبش دانشجویی

در آخرین مراحل چاپ مجله در چاپخانه، خبر حمله ی وحشیانه ی عوامل حکومت جمهوری اسلامی ایران به جنبش دانشجویی، یکی از سرتیترهای رادیو تلویزیون ها، روزنامه های غربی و تارنماهای خبری فارسی زبان بود. ما تنها توانستیم با انعکاس چند تصویر از حمله ی اوباشان رژیم اسلامی به خواب گاه دانشجویان، همدردی و پشتیبانی خود را از این جنبش اعلام کنیم.



مدیر مسئول: پرویز قلیچ‌خانی

زیر نظر هیئت تحریریه

مسئولین صفحات شعر

منصور خاکسار و مجید نفیسی

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
برای ما، خبر، مقاله، شعر، داستان و عکس و طرح بفرستید
همراه با ترجمه، نسخه‌ی اصلی نیز فرستاده شود
آرش در حک و اصلاح و کوتاه کردن مقالات با موافقت نویسنده
آزاد است
آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش اسال شده باشد، چاپ
خواهیم کرد. امیدواریم که دوستان این پرنسب را رعایت نمایند.

تلفن و فاکس تحریریه

تلفن : ۲۵ ۶۲ ۱۲ ۲۰ + کد فرانسه
فاکس و تلفن : ۱۳۹۸۳۱۶۵۷ + کد فرانسه
E-mail
parvizghlich@hotmail.com

نشانی پستی آرش

ARASH
Maison des Associations
7 Place du Martroy
95300 Pontois FRANCE

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که از بهمن ماه
۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می‌شود

اشتراک سالانه برای شش شماره

اروپا: سی (۲۶) یورو، سایر نقاط جهان معادل ۴۰ دلار آمریکا
تک فروشی معادل شش یورو

طرح روی جلد: از Alberto Giacometti

پشت جلد: ناصر قاضی

با تشکر از اسعد عزیز به خاطر کمک‌های فنی بی‌دریغ‌اش برای
بهبتر شدن آرش.

کمک‌های مالی رسیده:

مصطفی، رضا و حسن از پاریس: ۳۷۰ یورو

ویژه‌ی جنگ

- ۴- جنگ به روایت تصویر
۶- آمریکای امپراطور و جنگ
۱۰- عراق سکوی پرش
۱۳- از حزب واحد تا جوشش سیاسی
۱۴- درس‌هایی از جنگ عراق
۱۵- تأملی در باره‌ی تجاوز آمریکا...
۲۰- فهرست وتوهای آمریکا
- ترجمه: ابهرنگ
جان به‌له‌می فاستر
دلف هاتمن
میشل بل ریشارد
هریبرت پرائتل
یوری اونری
اولیور برکمن

ویژه‌ی روز جهانی زن

- ۲۲- نئو لیبرالیسم اقتصادی و بنیادگرایی مذهبی
۲۶- حقوق شهروندی زنان در جوامع غربی
۳۰- نگاتیو
۳۳- گامی دشوار به سوی سادگی در غزل
۳۷- سه تصویر از یک واقعیت
۴۱- فرزند مهاجرت
۴۲- حجاب، توتالیتاریسم اسلامی و اپوزیسیون
۴۶- میلنا یزنسکا
- الهه امانی
اشرف نوراله‌خانی
ژاله احمدی
سعید یوسف
نجمه موسوی
غزال ستوده
ژاله احمدی
تألیف و ترجمه: شهلا حمزوی

مقالات

- ۴۸- پیش از «فراندوم» به اتحاد بیندیشیم
۵۱- امپریالیسم امروز و ... سمیر امین
۵۶- نولیبیرال‌ها تاریخ را ... هاجون چانگ
۵۸- به یاد پر افتخار مادر سنجری! بخشی از خاطرات مادر سنجری
۵۹- به یاد مادر
۶۱- مادر سازمانگر
۶۳- «به یاد غزاله عزیز» / تنها و دست خالی برمی‌گردیم
۶۴- موقعیت اضطراب
۶۸- گفتگو با بهروز حشمت
۸۴- تبعید و سایه روشن‌ها
۸۶- شکسپیر را از یاد ببرید!
۸۸- بازی مرگ
۹۲- پشت میله‌ها
- رضا مرزبان
ترجمه: تراب حق‌شناس و حبیب ساعی
ترجمه: مرتضی محیط
بخشی از خاطرات مادر سنجری
اشرف دهقانی
فریبرز سنجری
رضا براهنی
محمد مختاری
آرش
پرویز خضرای
ترجمه: هایده ترابی
آرش ضیایی
صبورالله سیاه سنگ

نقد و بررسی

- ۷۲- در سایه‌ی گناه همه‌گانی
۷۵- پرتزه یک پیشگوی بزرگ دیدیه اری‌بن
۷۷- طنز نویس و آقای رئیس‌جمهور
۷۹- روایتی دیگر از دستگیری شاعر مبارز
۸۱- سوسیس با گاز خردل
۸۲- دو ملاحظه در باره‌ی فدائیان شهید، فلکی و نابدل
۸۳- ما را ز سر بریده می‌ترسانی!؟
- بهروز شیدا
ترجمه: نجمه موسوی
هایده ترابی
سرور علی محمدی
اصغر نصرتی
پوران بازرگان
پرویز قلیچ‌خانی

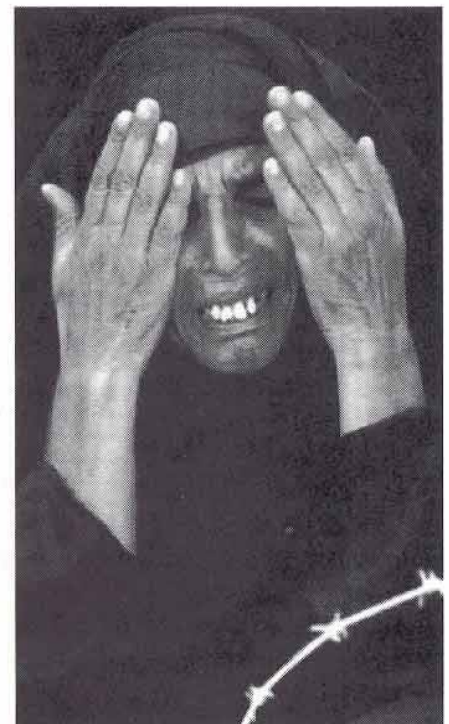
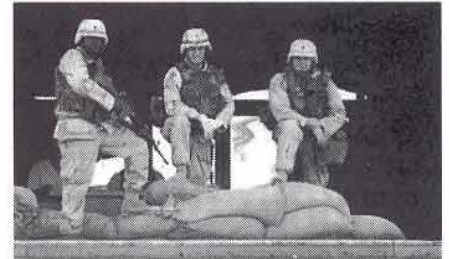
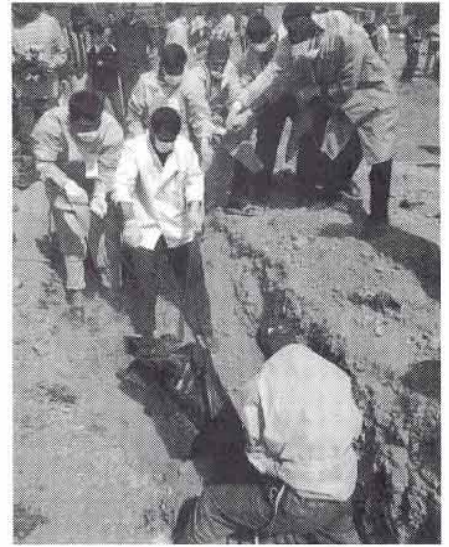
شعر و داستان از

نجمه موسوی، ژاله چگینی، روشنگ بیگناه، حسن حسام، منصور خاکسار، مجید
نفیسی، علی دستانی، پولاد همایونی، علی اکبر احمدی خاکریزی، شهرزاد رشید، مسعود
کدخدایی و جواد شجاعی فرد.

گزارش و خبر، معرفی کتاب و نشریات

جنگ به روایت تصویر





آمریکای امپراطور و جنگ

نویسنده: جان به له می فاستر John Bellamy Foster
برگرفته شده از ماهنامه مانتلی ریویو، ماه مه ۲۰۰۳
ترجمه: ا. بهرنگ



مملکت آغاز می شود. " این بخش از نوشته هاس این طور جمع بندی می کند که: "خطر بزرگ تری که در این مقطع ایالات متحده با آن روبرو است این است که این کشور با غفلت و کم کاری خود، این فرصت و امکان را بر باد خواهد داد تا جهانی حامی و حافظ منافع اصلی خویش به وجود بیاورد. به عبارت دیگر، در اینجا، عدم گستردگی قلمرو امپراطوری از گستردگی آن، خطرناک تر به نظر می رسد."

بنابر این، بدون شک می توان گفت که بحث های هاس در باب "آمریکای امپراطور"، به طور کلی نظر غالب در درون طبقه حاکمه آمریکا و دولت این کشور، که قبل از هر چیز در خدمت همین طبقه قرار دارد، را نمایندگی می کند. پس از سال ها انکار وجود امپراطوری آمریکا، مراجع داخل خود آمریکا اکنون موضعی را در پیش گرفته اند که به "قدرت مطلقه آمریکا" و "سپاه و سایه همایونی قیمومیت امپراطوری" این کشور، افتخار می کند. این تغییر موضع در نحوه عرض اندام در سطح بین المللی، نخستین بار در پایان دهه ۱۹۹۰ روی داد؛ یعنی هنگامی که مسجل شد، که نه فقط آمریکا تنها ابرقدرت باقی مانده پس از فروپاشی اتحاد شوروی است بلکه اروپا و ژاپن هم، بنا به کاهش نرخ رشد اقتصادی شان در مقایسه با آمریکا، اکنون کمتر قادر به رقابت اقتصادی با این کشور می باشند. و نیز آنکه، به نظر نمی آمد که اروپا بتواند به تنهایی و بدون آمریکا حتی در منطقه خودش و در رابطه با اقتضای نظیر جنگ های داخلی یوگوسلاوی، توانایی عملکرد نظامی داشته باشد.

ابعاد فرمانروایانه سیاست خارجی آمریکا پس از آنکه مقامات واشینگتن، جنگ سرتاسری خود علیه تروریسم را بدنبال وقایع ۱۱ سپتامبر راه انداختند، به طور روزافزونی آشکار و مسلم بود. به همین خاطر، فرمانروایی آمریکا اکنون، از سوی سیاستمداران و رسانه های گروهی غالب، همچون "بار" و مسئولیتی خطیر جلوه داده می شود که بنا بر نقش بلامنازع آمریکا در عرصه بین المللی، بر عهده و بر دوش این کشور قرار گرفته است. آنها این طور مطرح می کنند که، آمریکا پرچمدار نوع جدیدی از امپراطوری است؛ نوع جدیدی از امپراطوری که فارغ از منافع و مصالح ملی، عاری از استثمار اقتصادی، عاری از نژادپرستی و عاری از خصوصیات استثمارگرانه است، و نیز این که، هستی و موجودیت این امپراطوری تنها در خدمت و در جهت ترویج آزادی و حقوق انسانی، است. به طوری که مثلا Michael Ignatieff، پرفسور رشته "برنامه ریزی حقوق انسانی" در "دانشکده امور دولتی کندی"، وابسته به دانشگاه "هاروارد" در مطلبی در مجله "نیویورک تایمز" (مورخ ۵ ژانویه ۲۰۰۳) اعلان نمود که، "امپراطوری آمریکا مثل امپراطوری های پیشین نیست که بر پایه مستعمرات، بر پایه کشورگشایی و بر پایه بار و مسئولیت نژاد سفید، بنا شده بودند... امپراطوری قدر قدرت قرن بیست

بریتانیا مبتنی بود بر اصل گسترش کنترل به طور غیررسمی در صورت امکان، و به شکل رسمی در صورت لزوم"، امروزه می توان در مورد نقش آمریکا در آغاز قرن جدید، به کار برد. Richard N. Hauss, www.brook.edu

موجودیت امپراطوری و فرمانروایی آمریکا بر کسی پوشیده نیست. این مطلب، اگر چه سنتاً از سوی قدرت های موجود در آمریکا انکار می شود، با این وصف به طور وسیع و حتی همگانی در بیشتر نقاط جهان، موضوعی است شناخته شده. اما هاس خواهان آن بود، که این نقش فرمانروایانه از سوی مقامات واشینگتن هر چه بی پرده و آشکارتر در برابر دیدگان مردم آمریکا و در برابر جهانیان، بیان و تأیید گردد، تا به این وسیله، مقاصد و آمال فرمانروایانه این دولت را پیش ببرد. او در این باره چنین توضیح داد که، "سوال اساسی ای که کماکان در برابر سیاست خارجی آمریکا قرار دارد آن است که با برتری و قدرتی آمریکا و امتیازات متعدد و قابل توجه ای که این برتری برای ایالات متحده فراهم می سازد، چه باید کرد." این برتری قدرت، تنها از این طریق می توانست مورد استفاده قرار گیرد که اذعان گردد که ایالات متحده دارای منافع مشابهی در مقیاس منافع امپراطوری بریتانیا در قرن نوزدهم، می باشد. بنابر این، باید به جهانیان اعلام می شد که واشینگتن آماده است تا، در صورت امکان به طور غیررسمی، و در صورت لزوم به شکل رسمی "کنترل خود را گسترش دهد" تا آنچه را که منافع مشروع خود در سرتاسر عالم می داند، حفظ و حراست نماید. سرتیتر آخرین بخش نوشته هاس این بود: "امپریالیسم از درون خود

در ۱۱ نوامبر سال ۲۰۰۰، ریچارد هاس - عضو شورای امنیت ملی آمریکا و همکار ویژه رئیس جمهور در دوران ریاست جمهوری بوش (پدر)، که می رفت تا به مقام رئیس برنامه ریزی اداره دولت تازه تأسیس جرج دبلیو بوش، منصوب گردد - مطلبی را در شهر آتلانتای آمریکا قرائت کرد تحت عنوان "آمریکای امپراطور". او در آنجا اعلام نمود که، برای آن که ایالات متحده بتواند به هدف خود؛ یعنی کسب موقعیت بلامنازع جهانی، نایل گردد، ضروری ست که آمریکایی ها "طرز تلقی خود را نسبت به نقش خویش تغییر داده و به جای یک دولت ملی سنتی، خود را یک فرمانروایی جهانی، در نظر بگیرند." هاس در آنجا از به کار بردن اصطلاح "امپریالیست" برای توصیف نقش آمریکا پرهیز کرد و به جای آن ترجیحاً از عبارت "فرمانروایی" استفاده کرد، چرا که اصطلاح امپریالیسم با "استثمار اقتصادی" و "کنترل ارضی" مترادف است. مع الوصف، منظور او کاملاً روشن بود؛ او گفت:

برای جانبداری کردن از یک سیاست خارجی فرمانروایانه، باید خواهان سیاست خارجی ای بود که تلاش می کند جهان را در راستای اصول و موازینی سازماندهی کند که روابط میان دولت ها و اوضاع میان آنها را تحت تأثیر قرار می دهند. نقش ایالات متحده، به نقش بریتانیای کبیر قرن نوزده شباهت دارد... اعمال زور و به کارگیری قوه قهریه معمولاً آخرین سلاح خواهد بود. به عبارت دیگر، آنچه را که John Gallagher و Ronald Robison تقریباً یک قرن و نیم پیش در مورد بریتانیا نوشته بودند؛ یعنی این که، "سیاست

و یکم، ابداع نوینی است در تاریخچه علوم سیاسی؛ امپراطوری ای سالم و بی ضرر، رهبری و هژمونی ای جهانی که نغمه های خوش آهنگ آن، بازارهای آزاد، حقوق بشر و دموکراسی می باشند و همگی به مدد خوف انگیزترین نیروی نظامی تا به حال شناخته شده در جهان، به اجرا درمی آیند."

از این عبارات پر طمطراق که بگذریم، آنچه که این "امپراطوری قدر قدرت قرن بیست و یکم" را به مساله ای برجسته و مهم برای کل بشریت مبدل می سازد این است که، مقامات و اشرافیت بیش از پیش آماده اند تا هر کجا که مصالح شان ایجاب کند از قدرت نظامی بلامنازع خود در راستای تهاجم و اشغال کشورهای مختلف جهان استفاده نمایند. البته، همان طور که اقتصاددان هندی تبار Prabhath Patnaik بیش از ده سال قبل مطرح نمود: "مارکسیست ها وجود امپریالیسم را از بروز و وقوع جنگ ها استنتاج نمی کنند، برعکس، وجود جنگ ها را با استناد به مناسبات امپریالیستی، توضیح می دهند." بنابر این، در شرایطی که واقعیت و موجودیت پدیده ای به نام امپریالیسم، تحت تأثیر بروز چنین جنگ هایی، دوباره به مرکز توجه اذهان عمومی جهان بدل گردیده است، اهمیت دارد تا علل اساسی این پدیده را مورد بررسی و شناخت قرار دهیم.

امپریالیسم کلاسیک

یکی از پرنفوذترین ارزیابی های تاریخی رایج پیرامون امپریالیسم انگلیس در قرن نوزده، در مقاله ای تحت عنوان "امپریالیسم تجارت آزاد" که نیم قرن پیش توسط دو تاریخ دان امور اقتصادی به نام John Gallagher و Ronald Robinson نوشته شده، ارائه گردیده است. هاس یک بخش از تحلیل های همین مقاله را بکار گرفته تا با آن، بحث "امریکای امپراطور" خود را پیش ببرد. تز اصلی مقاله این دو تاریخ دان، ساده بود و آن این که: *امپریالیسم تجلی ممتد و مستمر توسعه اقتصادی در عصر جدید است.* لذا، کسانی که امپریالیسم را عمدتاً به مستعمرات و استعمار ربط داده و تلاش های به عمل آمده در جهت دستیابی به آفریقا و توسعه مستعمراتی اواخر قرن نوزده را همچون پایه ای برای مدل عمومی امپریالیسم برداشت می کردند، در اشتباه بودند. چرا که، امپریالیسم انگلیس علیرغم تمرکز بر روی گسترش تجارت آزاد در یک دوره و انضمام مستعمرات در دوره دیگر، از حیث منطق درونی خود مجموعاً در سرتاسر قرن نوزده یکسان باقی ماند. Robinson و Gallagher (در همان بخش از نوشته خود که هاس از آن نقل قول می آورد) این مطلب را چنین شرح می دهند:

سیاست انگلستان مبتنی بود بر اصل گسترش کنترل به طور غیررسمی در صورت امکان، و به شکل رسمی در صورت لزوم. بنابر این، برچسب "غیرامپریالیستی" زدن به یکی و برچسب

"امپریالیستی" زدن به دیگری، نادیده گرفتن این واقعیت است، که صرف نظراز راه و روش بکارگرفته شده، در هر حال منافع و مصالح انگلستان همواره به طور ثابت و استوار حفظ گردیده و بسط و گسترش می یافت. فرمول بندی رایج و متداول سیاست فرمانروایی تجارت آزاد تحت عنوان "تجارت، نه سیادت"، در اصل باید این طور تعبیر شود: "تجارت از راه اعمال کنترل در صورت امکان؛ و از طریق سیادت در صورت لزوم." ... علیرغم ... تلاش های به عمل آمده در راستای برقراری "امپریالیسم به شیوه ساده و کم خرج"، چالش عوامل خارجی در برابر تفوق و برتری انگلستان در منطقه آفریقای حاره ادر اواخر قرن نوزده و همچنین نبود نسبی ارگان ها و نهادهای سیاسی بومی، بزرگ و قدرتمند در این منطقه از آن زمان به بعد (یعنی نهادهایی که در دیگر نقاط به خوبی در خدمت بسط و گسترش غیررسمی قلمرو این امپراطوری قرار گرفته بود) نهایتاً لزوم تغییر روش از شیوه ارزان به شیوه اعمال کنترل رسمی بر مناطق را، به امپراطوری انگلیس تحمیل نمود.

این نگرش، به کسانی که جوای درک و فهم سیاست های امپریالیسم انگلیس در قرن نوزده هستند، می گفت که: این نه استعمار و سیاست های استعمارگرانه، بلکه امپراطوری تجارت آزاد است که باید مورد توجه اساسی قرار گیرد. امپراطوری انگلستان تنها پس از آن که دیگر مصالح اقتصادی اش از طریق کنترل غیررسمی بر مناطق میسر نبود، به امپریالیسم یا استعمار رسمی ممالک - یعنی به استفاده مستقیم و مستمر از کنترل نظامی و سیاسی جهت تأمین منافع اش - متوسل گردید. اغلب گفته شده که "تجارت، پرچم سیادت را دنبال می کند"، در اینجا درست تر آن است که بگوییم، "گرایش عمومی تجارت انگلستان آن بوده که پرچم سیادت نامرعی امپراطوری ای غیررسمی را دنبال کند." این دو، این طور استدلال می کردند که، "ویژگی بارز امپریالیسم تجارت آزاد انگلستان در قرن نوزده" آن بود که به طور کلی استفاده این امپراطوری انگلیس از قوای نظامی و قدرت هژمونیک اش، عمدتاً به برقراری شرایط امنی جهت اعمال سلطه و توسعه اقتصادی، محدود می گردید.

نشانه بارز یک چنین امپریالیسم غیررسمی ای، نقش انگلستان در آمریکای جنوبی در قرن نوزده بود. به این معنی که در آن دوره، انگلستان کنترل خود بر این منطقه را از طرق معاهدات گوناگون تجاری و روابط مالی و با اتکاء به نیروی دریایی این کشور، حفظ نمود. وزیر امور خارجه وقت انگلستان؛ George Canning این مطلب را در ۱۸۲۴ چنین عنوان نمود: "آمریکا امروز از انقیاد اسپانیا آزاد گردیده است؛ و اگر ما در انجام امورات مان در آنجا غفلت نورزیم، آن دیار فردا از آن ما، فردا از آن انگلستان خواهد بود."

Gallagher و Robinson هم در سرتاسر نوشته خود عنوان می کنند که، تلاش های مداخله گرانه انگلستان برای آن انجام می شد تا چنین "مناطقى به اقمار مکمله اقتصادى ای" مبدل شوند که، "مواد خام و اغذیه مورد نیاز بریتانیای کبیر را تأمین نموده و بازارهای گسترده تری برای صنایع تولیدی این کشور فراهم آورند." به همین خاطر، انگلستان هر کجا که برای اعمال سلطه اش راه دیگری باقی نمی دید، همواره آماده بود تا به مداخله فعال و مستقیم متوسل شود - چنانکه در آمریکای لاتین قرن نوزده، بارها و مکرراً به این شیوه توسل جست.

همان طور که Wolfgang J. Mommsen؛ تاریخ دان برجسته آلمانی تبار، در کتاب خود تحت عنوان "ثوری هایی پیرامون امپریالیسم" اشاره کرد، اهمیت و برجستگی این درک از امپریالیسم غیررسمی آن بود که، از آنجا که تداوم و استمرار تاریخی امپریالیسم را همچون نشانه ای از بسط و توسعه اقتصادی می دید (و آن را به سادگی با رخدادهای غالباً سیاسی - نظامی عارض از آن قاطی نمی کرد) به نوعی سعی می کرد میان نگرش های مارکسیستی و غیرمارکسیستی در این رابطه، پیوند ایجاد نماید:

با اعتقاد به وجود اشکال غیررسمی متعددی از سلطه امپریالیستی، که برخی پیش از برقراری حاکمیت مستقیم و علنی در یک محل و برخی بدنبال آن به وجود می آیند و برخی حتی ضرورت حاکمیت مستقیم و علنی را منتفی می سازند، نگرش [غیرمارکسیستی] غرب پیرامون مقوله امپریالیسم، هرچه بیشتر به سوی نظریه های مارکسیستی گرایش پیدا کرده است... به طور کلی آن که، تئوریسین های غیرمارکسیست امروزه اذعان می نمایند که وابستگی، از نوع امپریالیستی آن، قویا می تواند از اشکال بسیار متنوع نفوذ و سلطه غیرعلنی، به ویژه سلطه غیرعلنی اقتصادی، نشأت گیرد. نیروهای امپریالیستی در مناطق پیرامونی ی تحت استعمار، به هیچ وجه به طور دائمی مجبور نبوده اند که به استفاده عملی از قدرت سیاسی متوسل شوند؛ به این معنی که، برای گروه های امپریالیستی عموماً همین قدر کافی بوده که بدانند که در صورت بروز اوضاع بحرانی می توانند روی قوای کشورهای متروپول حساب کنند. بنابر این، حاکمیت سیاسی مستقیم و علنی، تنها به عنوان مشخص ترین شکل وابستگی امپریالیستی، مطرح بوده است، نه شکل عام و رایج آن.

نکته مضحک آن که، Robinson و Gallagher، نظریه ها و ارزیابی های کلاسیک شخصیت هایی نظیر John Hobson (در اثر معروف اش تحت عنوان "مطالعه ای درباره امپریالیسم" - سال ۱۹۲۰) و لنین (در رساله "امپریالیسم، عالیترین مرحله سرمایه داری" - در سال ۱۹۱۶) را محدود به اشکال و نمونه های استیلای علنی و استعمارگرانه قلمداد کرده و از این رو، نگرش و ارزیابی های

خود را چیزی جدا و متمایز از نظرات آنان، تلقی می‌کنند. آنها مطرح می‌کنند که، به خصوص لنین، با مشخص کردن ربع آخر قرن نوزده (یعنی دورانی که ضمیمه سازی مستعمرات در اوج خود بسر می‌برد) به عنوان مرحله ای کیفیتاً نوین از نظام سرمایه داری - به عنوان مرحله انحصاری یا امپریالیستی سرمایه داری - امپریالیسم را نه با کنترل و سلطه غیرعلنی بلکه با اشکال سلطه علنی و آشکار مرتبط و توأم می‌دید.

البته این انتقاد، انتقادی کاملاً بی اساس بود، چرا که خود لنین تأکید کرده بود که امپریالیسم الزاماً با سلطه علنی و آشکار توأم نیست، و تجربه سیاست های امپریالیستی انگلستان در آمریکای لاتین در قرن نوزده نیز، همین مطلب را تأیید می‌کرد. لنین این طور ارزیابی کرد که، "تقسیم جهان به ... کشورهای صاحب مستعمره در یک سو، و مستعمرات در سوی دیگر"، روابط مرکز-پیرامونی در میان دول ملی را کاملاً منتفی ساخت. اتفاقاً لنین به "اشکال متنوعی از کشورهای وابسته"، اشاره کرد؛ به "کشورهایی که رسماً و به طور ظاهری از استقلال سیاسی برخوردارند، اما در واقعیت امر در دامی از وابستگی مالی و دیپلماتیک گرفتار آمده اند ... کشورهای نیمه مستعمره"، منجمله کشورهای نظیر آرژانتین که چنان از لحاظ مالی به انگلستان وابسته بود، که عملاً یک مستعمره محسوب می‌شد.

برای تئوری و تفکر مارکسیستی؛ یعنی تفکری که امپریالیسم را همچون پروسه ای تاریخی و مرتبط با توسعه سرمایه داری می‌دید که اشکال سیاسی مشخص آن، تنها تأثیری ثانوی و درجه دوم بر آن دارد، واقعیت و وجود امپریالیسم غیرعلنی تجارت آزاد (یا به قول هری مگداف: امپریالیسم بدون مستعمرات) هرگز یک معمای سر بسته نبود. دلیل کاراکتریزه و مشخص کردن ربع آخر قرن نوزده به مثابه مرحله امپریالیستی سرمایه داری، چه در آثار لنین و چه در آثار سایر نظریه پردازان مارکسیست پس از او، ربط عمده ای به تغییر مشی از شکل غیرعلنی امپریالیسم به شکل علنی آن، و یا به صرفاً رواج مستعمرات در مناطق پیرامونی، نداشت. بلکه این مطلب به طور عمده به تحولات خود نظام سرمایه داری که اکنون به مرحله انحصاری اش تکامل یافته و در نتیجه نوع کیفیتاً نوینی از امپریالیسم را پدید آورده بود، ربط داشت. آنچه که به تئوری مارکسیستی امپریالیسم؛ به عنوان اسلوب منسجم شناخت هرچه عمیق تر گرایشات جهانی ساز نظام سرمایه داری، اهمیت و ویژگی می‌بخشید، همین تحلیل مشخص تاریخی از امپریالیسم بود؛ یعنی تحلیلی که امپریالیسم را همچون جلوه ای از تکامل نظام سرمایه داری با همه پیچیدگی های (اقتصادی / سیاسی / نظامی - مرکز و پیرامون) موجود در آن، می‌دید.

در این نگرش، امپریالیسم از همان ابتدا، ذاتی سرمایه داری تلقی می‌شد. بسیاری از خصوصیات امپریالیسم معاصر، نظیر تکامل و توسعه بازار جهانی، تقسیم و انشقاق میان مرکز و پیرامون، شکار رقابت جویانه برای دستیابی مستعمرات و نیمه مستعمرات، تصاحب و مکیدن مازاد ثروت، حفظ و حراست از منابع مواد خام جهت غارت و انتقال به کشورهای مادر و غیره، همگی از همان پایان قرن پانزده به این طرف، جزئی از نظام سرمایه داری به عنوان نظامی جهانی، بودند. به عبارت دیگر، ریشه های وجودی امپریالیسم، به مفهوم عام آن، در دینامیزم انباشت خود این نظام نهفته بود (عیناً به همان سادگی که خود تلاش برای کسب سود) که کشورهای مختلف در مرکز اقتصاد جهانی سرمایه داری و به ویژه صاحبان ثروت در درون این کشورها را ترغیب می‌ساخت تا بساط سودجویی خود را از طریق تصاحب منابع حیاتی و مازاد کشورهای پیرامونی، گسترش دهند - یعنی همان چه که Pierre Jallee آن را غارت و یغمای جهان سوم می‌خواند. در واقع، اقتصاد ماهواره وار و وابسته به مرکز کشورهای فقیر - از دوران اشغال ممالک در قرن پانزده و شانزده به بعد - طوری پایه ریزی شده بود که نظام های تولیدی و توزیعی این کشورها آن قدر که به ممالک غالب متروپل خدمت می‌کردند، سودی به حال خود این کشورها و نیازهای آنان، نداشتند. با همه اوصاف، مشاهده و تشخیص چنین وجوه مشترکی در سیاست های امپریالیستی برخاسته از مراحل مختلف تکامل نظام سرمایه داری، نافی این ارزیابی نبود که معتقد بود تغییری کیفی در ماهیت و اهمیت امپریالیسم روی داده؛ تغییری کیفی که با ربع آخر قرن نوزده آغاز گردیده بود، تغییری تا آن اندازه با اهمیت، که لنین را بر آن داشت تا امپریالیسم را، به مرحله جدیدی از سرمایه داری، مربوط بداند.

بنابر همین مطلب، مارکسیست ها اغلب بین امپریالیسم کهن(۱) و آن چه که در دهه های پایانی قرن نوزده آغاز گردیده و "امپریالیسم نو"(۲) خوانده می‌شد، تفاوت قائل شده اند. آن چه که این امپریالیسم نو را از دیگری متمایز می‌ساخت عمدتاً دو مطلب بود: ۱- از هم پاشیده شدن هژمونی انگلستان و رقابت هرچه بیشتر میان دولت های پیشرفته سرمایه داری مختلف در راستای تسلط بر اراضی جهان. ۲- ظهور کمپانی های انحصاری - موسسات عظیم و درهم ادغام شده صنعتی و مالی - به عنوان بازیگران اقتصادی غالب بر صحنه در تمامی دولت های پیشرفته سرمایه داری. این موسسات عظیم الجثه نوظهور، بنا به خصلت و ماهیت شان، بدنبال بسط و توسعه خود در ماوراء مرزهای ملی و در صدد استیلا بر تولید و مصرف جهانی، بودند. به قول Harry Magdoff، "گرایش و تمایل به سلطه، ذاتی نظام است." موسسات انحصاری ای که در این نوع از جنگ و جدال های فرمانروایانه درگیر بودند، همواره از سوی دولت های ملی متبوع خود مورد

حمایت قرار گرفته اند. در این میان، تئوری مارکسیستی امپریالیسم نو، با تمرکز بر مساله پیدایش و ظهور این موسسات غول پیکر اقتصادی، به شرایط دگرگون شده اقتصاد جهانی اشاره کرد که می‌رفت تا همراه با موسسات چندملیتی و جهانی سربرآورد. کل این مطلب، به زمینه ای مبدل گردید که بر بستر آن، پدیده های قدیمی و دیرپایی نظیر تصاحب مازاد ثروت، رقابت بر سر کنترل منابع و مواد خام، ایجاد وابستگی اقتصادی در ممالک پیرامونی جهان و مسابقه بی پایان میان قدرت های سرمایه داری رقیب، همگی خود را به اشکال و طرقتی دگرگونه و نو، آشکار و پدیدار می‌نمودند.

درست همین درک از امپریالیسم؛ یعنی درکی که امپریالیسم را همچون واقعیتی تاریخی از روند تکامل نظام سرمایه داری می‌داند، بود که به موازات و پا به پای تحولات خود نظام، ویژگی های تازه ای به خود می‌گرفت و نگرش مارکسیستی پیرامون مقوله امپریالیسم را از تعابیر عام و رایج در جامعه نسبت به آن، متمایز می‌ساخت. چرا که درک رایج و غالب در جامعه، امپریالیسم را همواره همچون موضوعی صرفاً سیاسی در نظر می‌گرفت و آن را بیش از هر چیز با عملکردهای سیاسی و نظامی دول مرتبط می‌دید. از دریچه پهن و گسترده دیدگاه رایج و حاکم در جامعه (که تاریخ دانان واقع بینی نظیر Robinsion و Gallagher از آن فاصله گرفته بودند) امپریالیسم به عنوان یک واقعیت اجتماعی، تنها در قالب و اشکال آشکار سلطه ارضی و سیاسی از طریق فتح و غلبه عملاً نظامی مناطق، وجود خارجی و عینی پیدا می‌کرد. حال آن که از دیدگاه مقابل؛ یعنی از دیدگاه مارکسیستی، امپریالیسم نه فقط به واسطه و در نتیجه سیاست های اعمال شده از سوی دولت ها، بلکه همچنین از طریق عملکردهای موسسات عظیم اقتصادی و مکانیزم های تجاری، مالی و سرمایه گذاری، عینیت می‌یافت و برپایی ی مجموعه ای از مناسبات طبقاتی و منجمله پروراندن و تغذیه عوامل و همپالگی های محلی و عناصر کمپرادور در جوامع وابسته را دربر می‌گرفت. بنابر این، هرگونه توضیحی پیرامون چگونگی عملکرد امپریالیسم عصر جدید، تشریح و توصیف مؤلفه های کل سیستم سرمایه داری انحصاری را ضروری می‌ساخت. از نقطه نظر مارکسیستی، کنترل و سلطه غیرعلنی ممالک مرکزی بر کشورهای پیرامونی سیستم جهانی سرمایه داری، درست به همان اندازه دارای اهمیت بود که سلطه علنی بر این ممالک. مجموعاً آن که، منازعات و جدال های موجود در ارتباط با کسب رهبری جهان سرمایه داری، و به طور عام تر، رقابت های موجود میان دولت های سرمایه داری قدرتمند و غالب بر جهان، همواره به طور مستمر جریان داشته، حال آن که، سیر این کشمکش ها، بسته به منابع و امکانات اقتصادی، سیاسی و نظامی موجود در دست هر یک از این قدرت ها، اشکال گوناگون و متغیری به خود گرفته است.

آمریکای امپراطور

در دنیای پس از جنگ سرد

از دیدگاه مارکسیستی، هر چند امپریالیسم عصر جدید با رویش و صعود موسسات غول پیکر اقتصادی به موقعیت برتر و مسلط جهانی ربط پیدا کرده و مترادف بود، اما، ترتیب و سلسله مراتب قدرت در درون نظام سرمایه داری، به صورتی که در موقعیت و جایگاه دول ملی مختلف در سطح جهان نمودار می باشد، به مرور و در بستر ایام به طور قابل ملاحظه ای دستخوش تغییر گردید. به طوری که در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم، واقعیت عام و جاری در عرصه جهانی، همانا افول و اضمحلال رهبری انگلستان در سطح بین المللی و رقابت های گسترده میان دول سرمایه داری پیشرفته بود که در ادامه نیز، منجر به جنگ های جهانی اول و دوم، شد. ظهور اتحاد شوروی بر زمینه و در متن جنگ جهانی اول، نظام سرمایه داری را با چالشی خارجی مواجه ساخت که نهایتاً به کشمکش های دوران جنگ سرد میان ایالات متحده؛ یعنی نیروی رهبری کننده جدید اقتصاد جهانی سرمایه داری پس از جنگ جهانی دوم، و اتحاد شوروی، منتهی گردید. سقوط اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۱، ایالات متحده را به عنوان تک ابرقدرت جهان، باقی گذارد. با پایان دهه ۱۹۹۰، ایالات متحده، علاوه بر آن، بر رقبای اصلی خود نیز برتری پیدا کرده و تفوق یافت. ماحصل همه این ها در آغاز قرن جدید - همان طور که "هنری کیسینجر" در سال ۲۰۰۱ در کتاب خود تحت عنوان *آیا آمریکا نیازمند سیاست خارجی است؟* اعلام کرد - آن بود که، ایالات متحده اکنون به "چنان موقعیت بلامنزاعی" دست یافته است، "که حتی قویترین و قدرتمندترین امپراطوری های پیشین نیز هرگز از آن برخوردار نبوده اند."

این مطلب، طبیعتاً به این سوال منتهی می شد که: ایالات متحده با این توانایی عظیم؛ با این "برتری قدرت" چه کار باید می کرد؟ پاسخ مقامات واشینگتن به این سوال، به ویژه پس از ۱۱ سپتامبر، این بوده است که با یک چنین نیروی عظیمی، از طریق اعمال دور تازه ای از مداخلات در جهان پیرامونی - آن هم مداخلات در ابعادی که از جنگ ویتنام به بعد مشاهده نشده است - در صدد مقاصد فرمانروایانه خود برآید. در واقع، دولت ایالات متحده با براه انداختن جنگ امپراطورمآبانه اش علیه تروریسم، در همسویی کامل با اهداف توسعه طلبانه سرمایه ها و موسسات اقتصادی آمریکا می باشد. به طوری که نشریه Business Week Online در اواخر ماه ژانویه ۲۰۰۳، مزایای اقتصادی ای که قرار بود از قبیل اشغال عراق توسط آمریکا حاصل شود را، چنین بیان کرد: "از آنجا که ارتش آمریکا مخازن نفت و گاز عراق [یعنی بزرگترین ذخایر شناخته شده نفت جهان پس از عربستان سعودی] را برای مدتی تحت کنترل خود خواهد داشت، بنابر این شرکت های آمریکایی می توانند برای دریافت لقمه چرب و نرمی از آن، صف بکشند. و ای بسا بر سر حق و حقوق خود نیز چک و چانه هم بزنند." این نشریه ادامه می دهد که، شرکت های بخش صنایع نفت، یعنی صنعتی که در ید

قدرت آمریکا قرار دارد، "به همان اندازه نیروهای ویژه ارتش آمریکا، احساس پیروزی می کنند. در واقعیت امر نیز هدف اصلی یک چنین مداخله نظامی ای همان است که رژیم سیاسی عراق را تغییر داده و بدنبال آن اقتصاد "دولت مکار و بی پرستی" آن - ظاهراً به این خاطر که بی پرستی بدور از اصل و شأن نظم تعریف شده امپراطوری از سوی ایالات متحده است - را بازسازی نماید و از این طریق این کشور را به پذیرش و گردن نهادن به الزامات اقتصاد جهانی نظام سرمایه داری و منجمله گشودن منابع و ذخایر این کشور به روی استثمار و غارت هرچه وسیع تر، وادار نماید.

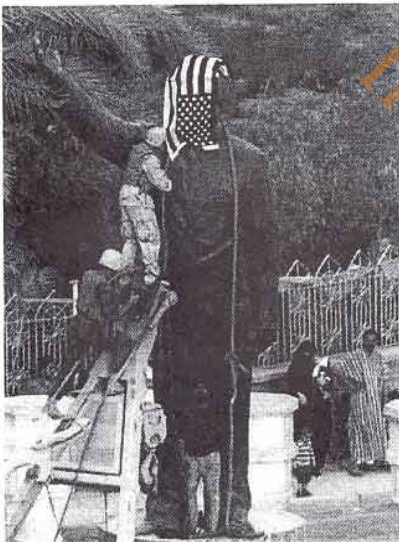
ریچار هاس (یعنی فردی که دامنه وظایف اش در دستگاه اداری دولت کنونی آمریکا چنان ارتقاء پیدا کرده که هم اکنون مسئول هماهنگ کننده طرح و برنامه آمریکا در آینده افغانستان می باشد) در کتاب خود تحت عنوان *مداخله*، به این مطلب این طور اشاره می کند که، تغییر رژیم سیاسی در یک کشور بسیاری مواقع می تواند از طریق اشغال تمام عیار نظامی آن کشور صورت گیرد و ملت مغلوب را به ویرانی کشانده، و متعاقباً ضرورت و لزوم "مملکت سازی" را ایجاب نماید:

مشکل بتوان با استفاده از نیروی نظامی، این یا آن فرد مشخص را هدف قرار داد ... تلاش های ایالات متحده در راستای اعمال فشار جهت تغییر رهبری سیاسی، در مواردی نظیر فزایی در لیبی، صدام در عراق و عیدید در سومالی، همگی ناموفق ماند. اعمال فشار می تواند زمینه ای را به وجود آورد که بر بستر آن احتمال تغییرات سیاسی افزایش یابد. اما بدون منابع اطلاعاتی بسیار دقیق و فوق العاده و البته کلی خوش شانسی، احتمال به وجود آوردن تغییرات سیاسی مشخص با اعمال فشار صرف، بعید است. تنها راه برای بالا بردن احتمال ایجاد یک چنین تغییراتی، بکارگیری شیوه های مداخله گرانه فوق العاده ناخوانده و غیرمنتظره ای نظیر مملکت سازی است، که طی آن، نخست هرگونه مقاومتی از سر راه برداشته شده و سپس مناطق و نواحی مختلف به اشغال درآمده، و نتیجتاً امکان طراحی و ساخت ریشه ای یک جامعه تازه، فراهم می گردد.

هاس تأکید می کند که، "یک چنین اشغالگری "مملکت سازی"، توأم است با "خلع سلاح و غلبه بر هرگونه مقاومت محلی، و برقراری حاکمیت سیاسی ای که سلطه انحصاری یا تقریباً انحصاری قدرت و حق استفاده مشروع از آن را، در درست می گیرد." (اشارت این که، این همان تعریف معروف ماکس وبر از دولت است که البته در اینجا توسط یک نیروی اشغالگر تحمیل می شود). به این ترتیب، عملی ساختن ایده مزبور، همان طور که هاس از قول یکی از تحلیل گران سیاست خارجی مطرح می کند، نیازمند نیروی اشغال گری با "تعیینات یک امپراطوری و امکان استمراری بی پایان" می باشد.

دقیقاً همین نوع از اشغال گری هم هست که ظاهراً امروزه در دستور کار جنگ مقامات واشینگتن با تروریسم قرار دارد؛ یعنی اشغال

گری با "تعیینات یک امپراطوری" و برای مدت زمانی نامعلوم. البته باید خاطر نشان ساخت که، در روند اشغال و "مملکت سازی" بعد از آن، (درست مثل سیاستی که در افغانستان به اجرا درآمد) از بکارگیری روش های استعماری آشکار به مفهوم پیشرفته و بی پرده قرن نوزدهمی آن، پرهیز خواهد شد. به این معنی که، هیچ یک از کشورهای مغلوب، به طور رسمی و علنی به امپراطوری غالب ضمیمه نمی گردد، بلکه از همان آغاز و حتی در جریان اشغال نظامی مستقیم، دست کم نوعی حکومت محلی ظاهری و قلابی برپا خواهد شد. با وصف این، مسلماً یکی از هدف های اساسی نیروی اشغالگر آن خواهد بود که بخشی از امتیازات استعماری دوران استعمار کلاسیک را، نصیب خود سازد. به طوری که Harry Magdoff اشاره می کند:



استعمار و برقراری روابط استعماری به معنای استعمال مستقیم نیروی قهر سیاسی و نظامی، همواره برای تغییر شکل بخشیدن به نهادهای اقتصادی و اجتماعی بسیاری از کشورهای وابسته در راستای نیازهای ممالک متروپول، امری حیاتی محسوب می شد. به مجرد آن که این تغییرات حاصل می گردید، عوامل و نیروهای اقتصادی - عواملی نظیر نرخ بین المللی و نظام های مالی و بازاری - به خودی خود کفایت می کرد تا روابط سلطه گرانه و استثمارگری میان کشورهای مادر و مستعمرات را جاودانه ساخته و تشدید نمایند. در یک چنین شرایطی، فلان کشور استعمارگر می توانست به فلان مستعمره خود استقلال سیاسی رسمی و ظاهری دهد، بدون آن که آب از آب تکان بخورد، و بدون آن که برای تأمین منافع اصلی و اولیه خود در آنجا، به طور جدی وارد صحنه شود.



عراق سکوی پرش به سوی جنگ جهانی اجتماعی

دتلف هارتمن Detlef Hartmann
ترجمه و تلخیص: سیما راستین

مسئله نفت

تردید وجود ندارد که نفت برای سرمایه‌های آمریکایی، اروپایی، روسی و چینی اهمیت بسیار زیادی دارد. اما منزه کردن بوش، رامزفلز، چنی، فقط به عنوان مدافعین منافع نفتی، ساده کردن مسئله است. به ویژه شعار "علیه خونریزی برای نفت" که در تمام اروپا به عنوان شعار مرکزی در تظاهرات ضد جنگ به کار برده می‌شود، علاوه بر اینکه تاثیری منحرف کننده بر افکار عمومی جهانی دارد، متناقض نیز هست. گویا به زیر کنترل در آوردن و استفاده از منابع نفتی در خاور میانه در شرایط صلح، بدون خونریزی حاصل می‌شود. در صورت عدم دخالت دولت آمریکا، کمپانی‌های نفتی با وجود صدام حسین نیز امکان دستیابی به منابع نفتی عراق را داشته و می‌توانند داشته باشند. بنابراین روشن است که آمریکا از طریق جنگ، یک استراتژی مطمئن و دراز مدت را دنبال می‌کند که از جمله کنترل منابع نفتی را نیز در بر داشته باشد. Clawson Patrik (۴) یکی از متخصصین امور نفتی دولت آمریکا، در کنفرانسی که برای برنامه ریزی در عراق پس از جنگ تشکیل شد، اظهار داشت که "ناسیونالیسم و بنیادگرایی ناسیونالیستی در عراق مانع از خصوصی کردن اقتصاد نفتی شده است و نه تنها در بخش نفت، بلکه کل اقتصاد این کشور برای

۲۶ اگوست ۲۰۰۲، Cheney معاون ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا، رسماً جنگ علیه عراق را به عنوان وسیله‌ای برای تعویض رژیم این کشور اعلام کرد (۱). در اکتبر ۲۰۰۲، سخنگویان کاخ سفید فاش کردند که خلع سلاح صدام حسین، گام اول یک طرح عمومی در خاور میانه است. David Frum که تا مدتی پیش سخنرانی‌های پرزیدنت بوش را تهیه می‌کرد، در بیانیه‌ای زیر عنوان «حقیقت» نوشت: «آمریکا در صدد است خاور میانه را به طور بنیادی دگرگون کند.» (۲) یکی دیگر از مقامات رسمی کاخ سفید Danielle Pletka اظهار داشت: «سرنگونی نه تنها در عراق، بلکه در بقیه خاور میانه به ویژه دمشق و تهران برنامه‌ریزی می‌شود.» (۳)

علیرغم انعکاس چنین اظهارات پراکنده‌ای در مطبوعات، تبلیغات عمومی دولت آمریکا، جنگ را به عنوان وسیله‌ای برای خلع سلاح رژیم صدام حسین مطرح می‌کرد. گرچه برای کسانی که مسئله را همه جانبه و با دقت دنبال می‌کردند، مدتی قبل از شروع جنگ در عراق روشن شد که هدف دولت آمریکا نه محو و خنثی کردن سلاح‌های تخریبی در عراق بلکه اساساً، دگرگون کردن مناسبات سیاسی-اقتصادی در منطقه، در ابعاد وسیع است.

هم اکنون چیزی شبیه به همین در افغانستان دارد روی می‌دهد و در مورد عراق هم در شرف انجام است. وقتی کشوری کاملاً خلع سلاح شد و تغییرات لازم جهت انطباق آن کشور با نیازهای کشورهای مرکزی در جهان سرمایه داری، در آن انجام گرفت، پروسه "مملکت سازی" تکمیل خواهد شد و اشغال آن کشور احتمالاً پایان می‌پذیرد. اما در مناطقی که منابع حیاتی ای نظیر نفت در خود دارند (و یا از موقعیت استراتژیکی برخوردارند که دسترسی به چنین منابعی را ممکن می‌سازند) تغییر مشی از شیوه علنی به شیوه غیرعلنی سلطه امپریالیستی پس از اشغال یک کشور؛ ممکن است به آرامی صورت گرفته و یا تنها در زمینه‌های محدودی انجام گیرد. به طور کلی، "کنترل غیرعلنی" ممالک پیرامونی، یا به عبارتی، مکانیزم انباشت جهانی که به طور سیستماتیک به ملل مرکز بهره می‌رساند، ابزار عادی ای را تشکیل می‌دهد که با آن، استثمار امپریالیستی کشورهای پیرامونی، جریان پیدا کرده و انجام می‌گردد. اما برخی اوقات به ابزار و وسایل غیرعادی و ویژه ای نیاز خواهد بود تا دول متمرکز را به مسیر اطاعت و پیروی از بازار و از هرم قدرت در عرصه بین المللی و در رأس آن آمریکا، بازگرداند.

در حال حاضر، به خاطر ارتباط مستقیم آمریکا با مسأله جنگ و این که دولت این کشور برای دستیابی به مقاصد اش از جنگ‌های متعدد و بی پایان آتی سخن به میان می‌آورد، چهره امپریالیسم آمریکا مشخصاً آشکار و عیان گردیده است. با این حال، اگر می‌خواهیم عوامل و نیروهای اصلی و تعیین کننده درون جامعه را بشناسیم، نباید بگذاریم میلیتاریسم و خشونت گسترده کنونی، ما را از منطق درونی امپریالیسم غافل سازد؛ منطقی که به روشنی تمام در اختلاف عمیق و در حال رشد درآمد و ثروت کشورهای غنی و فقیر، و در انتقال ثروت اقتصادی خالص از ممالک پیرامونی به کشورهای مرکز آشکار می‌باشد. قطبی شدن روزافزون فقر و ثروت میان ملل (قطبی شدنی که در درون خود ملت‌ها نیز وجود دارد) دستاورد طلایی نظام سرمایه داری است. موضوع اصلی مبارزه برعلیه امپریالیسم معاصر نیز درست حل همین مطلب می‌باشد. همان طور که Harry Magdoff در کتاب *امپریالیسم بدون مستعمرات* استدلال می‌کند، بین سلطه اقتصادی، سیاسی و نظامی تحت نظام سرمایه داری، پیوندی اساسی وجود دارد. کسانی که خواهان مبارزه با جلوه‌های امپریالیسم هستند باید بپذیرند که، چالش و مصاف جدی و موثر با هر یک از این جلوه‌ها بدون برخورد و مقابله با تمامی آنها، و لذا بدون مقابله با کل این سیستم، عملاً غیر ممکن است.

زیرنویس:

۱ و ۲: در اینجا از کشور گشائی و تصرف سرزمین‌های دیگر به عنوان امپریالیسم کهن نام برده شده و منظور از امپریالیسم نو هم همان مرحله انحصاری سرمایه داری است که لنین در کتاب خود "امپریالیسم به مثابه بالا ترین مرحله سرمایه داری" آن را تشریح کرده است. (مترجم)

تولید ارزش اضافی و بهره‌گیری سود آور از نیروی کار به ساختارهای دیگری نیازمند است. " در حقیقت فراکسیون طرفدار جنگ به طور مرکزی مسئله جایگزین کردن ارزش‌های سیاسی دیگری را، همراه با تجهیزات و تشکیلات متناسب با آن، به جای سیستم سیاسی-اقتصادی متکی بر دیکتاتوری ناسیونالیستی کنونی، مدنظر دارد.

سیاست جنگ علیه عراق و مسئله اجتماعی

مراکز انباشت سرمایه و به ویژه ایالات متحده آمریکا همواره برای بهبود شرایط بهره‌کشی نیروی کار و مدرنیزه کردن آن، تخریب ساختارهای اجتماعی و اخلاق و روحیاتی که به صورت مانع عمل می‌کنند و جایگزین کردن آنها را با نوع دیگری از ساختارهای اجتماعی، در مرکز برنامه ریزی خود قرار می‌دهند.

بر این مبنای آمریکا و اروپا، رژیم‌هایی با سیاست تروریسم دولتی (از جمله حکومت‌های نظامی و حزب لائیک بی‌عنوان پیشرو در زمینه مدرنیزه کردن) را که به مدرنیزه کردن اقتصاد نیز می‌پردازند، مورد حمایت قرار داده‌اند. اگر آمریکا و اروپا مدت‌های متمادی صدام حسین را حمایت کرده‌اند نه فقط به این دلیل بوده‌است که او دستیابی آنها را به ذخائر نفتی تامین کرده است، و یا قدرتی مخالف را علیه انقلاب اسلامی نمایندگی می‌کند، بلکه به این دلیل بوده که او یک دیکتاتور پیشرو در زمینه مدرن سازی اقتصاد بوده و حزب بعث را به عنوان عامل مرکزی مدرنیزاسیون، شکل داده است.

عراق در روند مدرنیزه کردن به شیوه دیکتاتوری، پیشرفته‌ترین کشور در خاورمیانه است. ابزار مدرنیزه کردن در عراق عبارت از آمریت، ترور و جنگ بوده است. در زمینه شهرسازی، ساختار داخلی و سیاست خانوادگی (جهت‌گیری فاقد انعطاف به سمت خانواده کوچک و غیره، رژیم بعث با خشونت به تخریب ساختارهای سنتی پرداخته و در این مسیر، آزادی زنان را نیز به منظور استفاده از نیروی کارشان به اجرا در آورده است.

به ویژه اقتصاد جنگی طراحی شده در جنگ علیه ایران به تقویت اقدامات مدرنیستی در زمینه اقتصاد منجر شد و به پروژه‌هایی که حزب بعث در سال ۱۹۶۸ به راه انداخته بود، سرعت بخشید. این نکته بیشتر از نفت، توجه سیاست آمریکا را برای حمایت از عراق جلب کرد.

پس از پایان جنگ ایران - عراق، دولت عراق به کار خصوصی کردن بخش‌هایی از اقتصاد پرداخت. و در عرض یک سال ۷۰ واحد صنعتی (ساختمان، معادن، تغذیه، و کارگاه‌های کوچک) را به سرمایه‌داران خصوصی فروخت. در سال ۱۹۸۷ صدام حسین، سندیکای مرکزی که در آن هم کارگران بخش خصوصی و هم بخش دولتی سازماندهی شده بودند را منحل کرد. خصوصی کردن به تمرکز فوق‌العاده و ایجاد انحصار منجر شد. از سوی دیگر فشار دولت بعث بر مردم و کنترل آنها در تمام جزئیات زندگی روزمره به طور مدام افزایش یافت. در تمام این مراحل

سازمان ملل متحد و سازمانهای کمکی غربی با دولت عراق همکاری می‌کردند. مهمترین این همکاریها، حمایت از صدام حسین در سرکوب شورش‌های بعد از جنگ، است. این شورش که از "ابوخزب" آغاز شد، به سرعت به کرکوک سرایت کرد، شهرداری‌ها و مرکز حزب بعث توسط شورشیان به ویرانی کشیده شد و بعثیان و نیروهای امنیتی متواری شدند. شورش به سرعت به شهرهای بزرگ و بصره رسید. در چنین وضعیتی دولت بعث با همکاری آمریکا موفق به سرکوب خونین شورش شد. نیروهای ائتلاف جنگی با هشیاری کامل شاهد خشونت بغداد در خفه کردن کامل شورش به بهای کشته شدن ۶۰۰۰۰ نفر از مخالفین، بودند. قرارداد آتش بس سال ۱۹۹۱ فقط رهبری عراق را از کاربرد سلاح‌های هوایی در مناطق شورش منع می‌کرد.

تحریم اقتصادی شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه عراق در سال ۱۹۹۰، امکان کنترل همه جانبه اجتماعی-سیاسی جامعه را از طریق سیستم جیره‌بندی مواد غذایی، برای رژیم بعث فراهم آورد. این سیستم توزیع، مبتنی بر اطلاعات کامپیوتری، جمعیت انسانی و تمامی حرکات آنرا از قبیل نقل و انتقال محل مسکونی و دیگر تغییرات ثبت کرده و زیر کنترل داشت.

Dennis J. Halliday (۵)، که تا اکتبر ۱۹۹۸ به عنوان هماهنگ کننده کمک‌های انسانی در عراق اشتغال داشت، به صراحت اظهار می‌دارد که: "عراق با داشتن سیستم بهداشت عمومی، بیمارستان‌های خوب، دانشگاه‌های مجانی از بهترین تمدن در مقیاس خاور میانه برخوردار است." قابل توجه است که این امکانات، بر اساس هماهنگی سیستم تامین اجتماعی که در شرایط جنگی برنامه ریزی شده بود با دیگر روندها و ساختارهای دولتی و اداری شدیداً غیردموکراتیک و سرکوبگرانه، به وجود آمدند.

نکته مهم این که در برنامه ریزی‌های دولت آمریکا، قرار است تمام دستگاه سیاسی ابداع شده توسط دولت بعث، به عنوان پایه برای آنچه که "دموکراسی نوین" در عراق نامیده می‌شود، به کار برده شود.

این طرح در ۲۱ فوریه امسال علناً اعلام شد که پس از حذف صدام حسین، دستگاه ترور به علاوه تشکیلات دولتی او حفظ خواهد شد. کندولسا رایس مشاور امنیتی بوش در این باره اظهارداشت: «عراق مردمی تحصیل کرده و یک بوروکراسی مفید دارد که بهترین کار پایه برای آینده این کشور هستند.» (۶)

وخامت بحران و جنگ‌های نوین

عقب‌گرد کنونی اقتصاد، ناشی از بحران انباشت اضافی سرمایه است که در تحلیل آن، تئوری پردازان مارکسیستی با تئوری پردازان بورژوازی اتفاق نظر دارند. این انباشت اضافی سرمایه، به ویژه در بخش‌های کلیدی تکنولوژی فرامدرنیستی، به جهتی هدایت شده که، خودپویی سیستم سرمایه‌داری در زمینه تولیدارزش یعنی گسترش و تعمیق سلطه سرمایه بر نیروی جهانی

کار را مسدود کرده است. درجه بحران در مناطق مختلف جهان، به شدت تهاجم انباشت، ناامنی های ناشی از آن و مقاومت‌هایی که در برابر آن صورت می‌گیرد، بستگی دارد. پیچیدگی بحران، بیان خواست‌هایی است که از سوی تکنولوژی نوین جهانی برای یک "سرمایه‌داری انسانی"، کیفیت‌های نوین، فرهنگ و روحیات متفاوت و هم چنین مقاومت‌های علنی و جریانات مخالف رو به افزایش مطرح می‌شود. از تلاش‌هایی که سرمایه جهانی برای برون‌رفت از این بحران انجام داد، تصویب "قرارداد چند جانبه برای سرمایه گذاری - MAI" بود که به دلیل مقاومت وسیع در سطح جهان مسکوت گذاشته شد. بر مبنای این قرارداد، دست سرمایه‌داران در مقابله با هر حرکتی که امنیت سرمایه را به مخاطره بیندازد، بی‌اعتنا به مرزهای ملی و قوانین کشوری، باز گذاشته می‌شود.

علیرغم مقاومت‌هایی که در سطح جهان علیه تهاجمات جدید سرمایه صورت می‌گیرد، آمریکا، اروپا و روسیه سیاست نظامی‌گری برای حل بحرانهای اقتصادی اجتماعی و تغییر نظم حاکم در مناطق بحران‌خیز را آغاز کرده‌اند. این سیاست با جنگ کوزوو، دخالت در شرق تیمور، جنگ چین، جنگ افغانستان و تهاجم کنونی به عراق مشخص می‌شود.

انسدادهای اجتماعی و پیشروی‌های ژئوپلیتیک

سیاست نوین در خاورمیانه را، یک خط مشی ژئوپلیتیک تهاجمی تعیین می‌کند که شکستن موانع موجود در برابر سودآوری حکومت‌های قدیمی را به عنوان تنها راه برون رفت از بحران در نظر می‌گیرد. در این زمینه یک گزارش ۷۹ صفحه‌ای زیر عنوان Hanessing Trade for Development and Growth in the Middle East توسط یک گروه تحقیق و به سفارش مقامات بالای دولت آمریکا تهیه شده است، مطرح می‌کند؛ که عملکرد اقتصادی بسیاری از کشورها، علیرغم ذخائر نفتی قابل ملاحظه در نیم قرن گذشته رضایت بخش نبوده است. به عنوان علل این مسئله، عدم همکاری این کشورها در زمینه گشایش اقتصادی برای جلب و حمایت سرمایه، ذکر شده است. در این گزارش ضمن تاکید بر ضرورت اتخاذ یک سیاست ضد انسداد، نتایج حاصل از آن را که ایجاد نوع دیگری از اشتغال برای کارگران، ایجاد استاندارد تولیدی، انتقال مدیریت از یک اقتصاد مسدود به یک تکامل فعال، ایجاد یک تکنوکراسی مدرن که رشد خود را با رشد تکنوکراسی جهانی انطباق دهد، "برمی‌شمرد. در اینجا محتوای سیاسی اقتصادی تهاجم ژئوپلیتیک به خاور میانه به عنوان دخالت در تمام عرصه‌ها تا به پروسه ایجاد افراد برگزیده برای رژیم جدید و درهم شکستن فرهنگ و اخلاقیات سیاسی قدیم به صراحت بیان می‌شود.

کولین پاول در ۱۲ دسامبر ۲۰۰۲، درباره گشایش سیاسی اقتصادی خاور میانه و مدرنیزه کردن جهان عرب اظهار می‌دارد: "انسانهای

زندگی می کنند. بسیاری از حکومت های این منطقه مؤسسات مدنی اجتماعی را تهدیدی برای خود احساس کرده و به جای آنکه آنها را به عنوان پایه برای یک جامعه پویا و پر امید مورد استفاده قرار دهند، آنها را محدود می کنند. سپس رونالد د. اسموس درباره پیشرفت مسلح و دخالت نظامی داد سخن می دهد؛ «هیچ منطقه ای در جهان بلحاظ خطرناک بودن با خاور میانه قابل مقایسه نیست. در این مورد، دولت های این منطقه به ویژه مقرر هستند که هیچگونه تلاشی برای انطباق خود با گلوبالیسم مدرن انجام نمی دهند. در حالیکه بخش بزرگی از جهان به سوی قرن ۲۱ پیشروی می کنند، تمام این منطقه در حال غرق شدن در قرن چهاردهم است. این امر برای ما نیز مخاطرات بسیاری در بر دارد.» (۷)

به این ترتیب جنگ به عنوان وسیله ای برای گشودن اقتصاد، توسط تئوری پردازان و سیاستمداران آمریکایی در مجامع مختلف مطرح شد و توهم ایجاد دموکراسی در خاور میانه و یا خلع سلاح اتمی دولت صدام حسین و غیره را زدود. اکنون روشن است که جنگ عراق اولین مرحله جنگ جهانی اجتماعی محسوب می شود.

استراتژی و برنامه های پس از جنگ

در ششم ژانویه دیوید سانگر و جیمز دائو اطلاعات جامعی درباره برنامه های پس از جنگ در " نیویورک تایمز " منتشر کردند. در این برنامه ها، اقدامات زیر پیش بینی شده است:

* تشکیل دادگاه نظامی برای بالاترین بخش گروه رهبری در عراق
* زیر کنترل گرفتن مناطق نفت خیز و نوسازی کشور با درآمد حاصل از نفت
* تعویض افرادی که در موقعیت های کلیدی رژیم صدام حسین هستند

* انحلال و محو کامل مؤسساتی مثل دادگاه انقلاب و سازمانهای ویژه امنیتی، که به طور تنگاتنگ با رژیم صدام حسین همکاری دارند
* بقیه رژیم، با نظارت یک مدیریت مدنی از طرف سازمان ملل متحد، به کار گرفته می شود.

در هر حال ارتش آمریکا نقش مرکزی را در حکومت، تا نابودی سلاح های کذابی صدام حسین، که حداقل یکسال طول خواهد کشید، به عهده خواهد داشت. در این برنامه بر اهمیت حفظ وحدت داخلی کشور، به طور ویژه تاکید می شود.

از خلال گزارشها و اظهار نظرها مشخص می شود که در برنامه ریزی های آینده به مسئله تشنج های داخلی مثل مسئله کردها در عراق و رابطه آن با دولت ترکیه و غیره نیز تدابیری اندیشیده شده است.

هم چنین یک مجمع مشاوره عراقی برای تدوین مجدد سیستم حقوقی و یک کمیسیون برای قانون اساسی فراخوانده خواهد شد. برنامه ریزان و اعضای حکومت تاکید می کنند که عزیمت گاه آنها، مقیاس های سیستم حکومتی آمریکایی برای دموکراتیزه کردن نیست. آنها ترجیحاً در صدد ایجاد یک «دولت نماینده عراقی» و یا یک «حکومت نماینده متمایل به غرب» (۸) هستند. در کنار مجموعه اهداف جنگی (ساختن عراق نوین، مرفه و آزاد) هیچ گونه اشاره ای به یک " دموکراسی عراقی " نشده است. این نکته از این

زاویه قابل توجه است که در بیان آمریکایی همواره " دموکراسی " در درجه نخست جای می گیرد! گوشه ای از طرح های وزارت دارایی آمریکا، جایگزین کردن دلار به جای دینار خواهد بود. در تداوم این برنامه تاسیس یک بانک مرکزی و یک اداره دارایی معتبر تدارک دیده می شود. در این رابطه اداره گسترش بین المللی با وزارت دارایی در بازسازی ساختارهای داخلی کشور مثل جاده ها، پل ها، فرودگاه ها، و ساختمان های دولتی همکاری خواهد کرد. هزینه این اقدامات از درآمدهای حاصل از فروش نفت تامین خواهد شد. بسیاری از شرکت ها و مقاطعه کاران آمریکایی از جمله Kellogg Brown & Ruut که از شعبه های Halliburton، در صف انتظار برای بستن قرارداد ایستاده اند.

همه شواهد حاکی از آن است که فاز جدیدی از تهاجم سرمایه برای تسخیر بدون قید و شرط بازارهای جهان از طریق جنگ های نابود کننده بشری آغاز شده است. به وسیله این جنگها بایستی آزادی سرمایه برای تصرف نقاط جدید در جهان، به کار بردن تکنولوژی جدید در این مناطق و به وجود آوردن گروه های برگزیده ای که پاسدار منافع سرمایه باشند، تامین شود.

عراق خط مقدم جبهه و شروع جنگی است که در سطح جهانی علیه موانع پیشرفت و رشد سرمایه، به کار گرفته خواهد شد. این جنگ مسلماً در مناطق دیگری که آزادی عمل سرمایه به نحوی محدود است، برافروخته خواهد شد. ترفندهای سرمایه نیز مثل همیشه گاه، مبارزه علیه تروریسم، گاه کمک های انسانی به فقر و وسع توده های، گاه شورش های اجتماعی و گاه برقرار کردن حقوق بشر و دموکراسی در یک گوشه دور افتاده از جهان خواهد بود. این " پیشرفت ها " که از طریق جنگ حاصل می شود، و در یک نابودی خونین انسانی تحقق می پذیرد، فقط نشانه ای از بربریت است.

¹ Bob Woodward, Bush at War, New York 2002, s. 345/346

² Daily Telegraph (London) 25.10.02

³ Jerusalem Posty 18.10.02

⁴ P. Clawson, Oil and the Iraqui Economy, Paper für die AEI- Konferenz

⁵ Edward W. Miller: .. Genocide, American Style" , The costal Post, Oktober 1999

⁶ Condoleezza Rice, 12.12.2002

20.03.2003, Frankfurter Rundschau P. Slevin, Bush to Gast War at Part of Regional Staregy, Washington Post, 26.02.03

* دتلف هارتمن Detlef Hartmann یکی از فعالین و تئوریسین های جنبش چپ در آلمان است که به ویژه در سال های اخیر توجه و مطالعات خود را روی مسائل خاور میانه متمرکز کرده است. Hartmann نوشته های متعددی در این زمینه به انتشار رسانده و از صاحب نظران مسائل خاورمیانه محسوب می شود. او از دست اندر کاران و قلم زنان نشریه Autonomie بود که از دهه ۷۰ تا چند سال اخیر به انتشار می رسید. کتاب آخر هارتمن زیر عنوان: عراق - سکوی پرشی به سوی جنگ جهانی اجتماعی Irak - Schwelle zum sozialen Weltkrieg چند روز قبل از شروع جنگ به زیر چاپ رفت و انعکاس وسیعی در نیروهای مترقی و طرفداران جنبش صلح ایجاد کرد.

درباره نظامی گری و

امپریالیسم

روزا لوکزامبورگ

ترجمه: سیما راستین

" سویه دیگر انباشت سرمایه، میان اشکال تولیدی سرمایه داری و غیر سرمایه داری شکل می گیرد. محل پیدایش آن صحنه جهانی است. روش های این بخش از انباشت عبارتند از: سیاست استعماری، سیستم وام بین المللی، سیاست محدوده منافع، و جنگ. خشونت عریان، فریبکاری، سرکوب، تاراج و چپاول علنی، محصول طبیعی چنین وضعیتی است.

در این آشفتگی ناشی از خشونت و زور آزمایی های سیاسی، کشف قوانین حاکم بر روندهای اقتصادی بسیار دشوار است. تئوری بورژوا لیبرالی فقط یک سوی مسئله را که عبارت است از حوزه رقابت صلح آمیز، معجزات تکنیکی و تجارت کالایی مد نظر قرار می دهد تا از سوی دیگر موفق به تفکیک محدوده خشونت عریان سرمایه، زیر پوشش " جلوه های سیاست خارجی " از محدوده اقتصادی سرمایه شود.

در واقعیت، خشونت سیاسی فقط وسیله ای در جهت پیش برد روندهای اقتصادی است. هر دو سوی انباشت سرمایه، در روند بازتولید آن، به گونه ای تنگاتنگ با یکدیگر پیوند خورده و جریان تاریخی سرمایه از ترکیب این دو وجه حاصل می شود.

نظامی گری در تاریخ سرمایه نقش بسیار قابل ملاحظه ای بر عهده داشته و تمام گام های انباشت را در مراحل تاریخی اش همراهی کرده است.

در مرحله " انباشت اولیه "، یعنی در آغاز شکل گیری سرمایه اروپایی، نظامی گری نقش تعیین کننده ای در تسخیر دنیای جدید و سرزمین های اودیبه خیز هندوستان ایفا کرد. سپس در تسخیر مستعمرات نوین، متلاشی کردن ساختارهای اجتماعی در جوامع اولیه و تصاحب وسائل تولیدی آنها، تحمیل تجارت کالایی به کشورهایی که ساختار اقتصادی شان منطبق بر اقتصاد کالایی نبود، به بردگی کشیدن زورمداران بومیان و تحمیل کار روزمزدی در مستعمرات، گسترش دائمی محدوده های منفعتی سرمایه های اروپایی در مناطق خارج از اروپا، تحمیل امتیاز خط آهن در کشورهای عقب افتاده و به اجرا در آوردن حق مطالبه سرمایه اروپایی از وام های بین المللی و نهایتاً نظامی گری به مثابه وسیله ای در خدمت رقابت های میان خود کشورهای سرمایه داری برای تقسیم مناطقی که به فرهنگ سرمایه داری تعلق ندارند. "

روزا لوکزامبورگ: انباشت سرمایه (۱۹۱۳)، مجموعه آثار، جلد پنجم، برلین ۱۹۷۵، صفحه ۳۹۷ - ۳۹۸

همه به کلماتی چون برابری، دموکراسی و آزادی قسم می‌خورند. جاسم ال-هیلی، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست، اظهار می‌دارد که مهم‌ترین نگرانی‌اش بر سر همدلی احزاب با یکدیگر می‌باشد. این حزب که در سال ۱۹۳۴ به وجود آمده و سال‌ها تحت سخت‌ترین فشارها قرار داشته نیز مشغول بازسازی خود می‌باشد؛ این حزب در حال حاضر روزنامه‌ای به نام «راه خلق» منتشر می‌کند و طبق گفته‌ی نماینده‌شان روزی ۱۵۰ عضو جدید می‌گیرد. حمید مجید موسی، دبیر حزب اطمینان می‌دهد که «ما نمی‌خواهیم دولت تشکیل دهیم. تنها خواسته‌ی ما دولتی است که همه‌ی گرایش‌ها را دور هم جمع کند و ضامن انتخابات پیش از دو سال باشد.»

جنبش اسلامی عراق، جریان کاملاً تازه‌ای است. در ۱۵ مارس ۲۰۰۳ شکل گرفته و مدعی است که جنبشی معتدل است. بنیانگذار این جریان، حمید المختار، اطمینان می‌دهد که: «هدف ما برقراری دموکراسی به شکلی باز و مدرن می‌باشد. اما این دموکراسی باید در کادر اسلام صورت پذیرد، زیرا اسلام بنیان‌گذار اصلی دموکراسی است.» حمید المختار، نویسنده‌ی ای است که با چراغ سبز مجلس علمای شیعه نجف، روشنفکران را در این گروه گرد هم آورده و از این پس باید او و عقایدش را به حساب آورد.

حزب «الدعوه» اما هم چنان قدیمی‌ترین حزب شیعه است. در سال ۱۹۵۶ شکل گرفته و معتقد به پلورالیسم و عدم تمرکز قدرت است و تا حد فدرالیسم پیش می‌رود. ابو حاتم‌الامر چنین می‌گوید: «قدرت ما بایستی بر مبنای آزادی و انتخابات ترمیم شود.» این حزب نزدیک به حزب‌الله می‌باشد و سخنگوی آن کشش و علاقه‌ی حزبی به جمهوری اسلامی ایران را مخفی نمی‌کند با این که معتقد به تفاوت بین شرایط ایران و عراق است. به نظر او قدردانی از آمریکا برای برکناری صدام لزومی ندارد، «زیرا خود آمریکا او را به قدرت رساند و از او حمایت کرد تا زمانی که دیگر تصمیم گرفت شر او را از سر خود کم کند.» از نظر او در حال حاضر نیازی به «مبارزه مسلحانه برای بیرون کردن مهاجمین نیست، اما ما ناچاریم مردمی که مخالف آنها هستند را کنترل و اداره کنیم.»

جنبش لیبرال دموکرات، سابقه‌اش به اندازه‌ی سابقه‌ی مقاومت حزب الدعوه نمی‌باشد. در سال ۱۹۹۶، با گردهمایی گروه‌های متفاوتی از جمله یکی از سازمان‌های حقوق بشری به وجود آمده. خود را بنا بر گفته‌ی علی ایخلیدی، مهندس ۳۳ ساله، جنبش آموزش شهروندی و سیاسی معرفی می‌کند.

این سازمان روشنفکران منتخب لیبرال-دموکرات، نقش چشم‌گیری در بازسازی شهرهای جنگ‌زده بازی می‌کند. علی ایخلیدی، می‌گوید: «مردم ما به آزادی و دموکراسی نیازمند است. شما بخصوص فرانسه، باید به ما کمک کنید، نه کمک مالی بلکه با کلمات، با گفتن و نوشتن از اوضاع کنونی عراق.»



از حزب واحد تا جوشی سیاسی

ابهام دموکراتیک

نوشته: میشل بل ریشارد

ترجمه: ستاره درخشان

برگرفته از ماهنامه لوموند مه ۲۰۰۳

عدنان ال‌پشاشی، روزنامه نگار باسابقه‌ی آژانس خبری عراق، برآورد می‌کند که تعداد این احزاب به ۷۰ حزب می‌رسد. اما مطمئن است که علاوه بر تعداد موجود این نوزادان سیاسی، احزاب دیگری به وجود خواهند آمد. این وضع بیانگر چهره‌ی کنونی عراق است که در بی نظمی کامل، در نبود هیچ‌گونه ممنوعیت و غیبت قانون به سر می‌برد. او می‌افزاید: «دیروز رفته چهار تا از دوستانم را ببینم. دوتای آنها می‌خواستند یک حزب تشکیل دهند و دوتای دیگر حزبی دیگر. این همه ابهام و سردرگمی هیچ نشان خوبی نیست.»

کرد، اسلامیت، شیعه، سنی، لیبرال، کمونیست، سوسیالیست، سلطنت طلب... همه‌ی گرایش‌ها جمع و حاضرند. اسامی گروه‌ها دائم اضافه می‌شود، در عین حالی که بسیاری شان نام‌های مشابه دارند؛ اتحاد جوانان دموکرات عراق، جنبش دموکراتیک صلح، اتحاد واحد ملی، حزب ناسیونال دموکرات، جمعیت جمهوری خواهان عراق، گروه‌های گرایش‌های متفاوت، برادران مسلمان، گروه افسران پیشین شورشی. جمع آوری اسامی همه‌ی آنان غیرممکن می‌نماید. عدنان ال‌پشاشی میان احزاب طرفدار آمریکا مثل کنگره ملی عراق- حزب احمد شلبي- و دیگران تمایز قائل است، هم چنین بین احزابی که از خارج آمده‌اند و آنانی که در داخل کشور شکل گرفته‌اند. چگونه آنها خواهند توانست در کنار هم زندگی کنند؟ سؤال اساسی اینجاست.

از زمان سقوط صدام حسین و حزبی-حزب بعث- ده‌ها حزب و گروه سیاسی در عراق شکل گرفته و یا تجدید سازمان کرده‌اند.

این احزاب که دارای گرایش‌های سیاسی متفاوتند از جمهوری خواه گرفته تا سلطنت طلب و مذهبی، یا احزابی با گرایش‌های قبیله‌ای، همگی سعی بر نمایندگی نظرات و دیدگاه‌های موجود در عراق بعد از صدام دارند.

بهار بغداد فرا رسیده. از سقوط پایتخت در ۹ آوریل، یک شکست‌گویی واقعی در عراق پیش آمده. جریان‌های سیاسی که به مدت ۳۴ سال تحت فشار و ممنوعیت‌های مختلف بودند، هم اکنون در همه جای شهر با تراکت‌های متفاوت حضور خود را اعلام می‌کنند. آنها در اماکن عمومی چون مدارس، در ستادهای سابق حزب بعث و یا در دانشگاه‌ها مستقر شده‌اند. هر یک خود را به نوعی به نمایش گذاشته و بیان می‌کنند.

غیر ممکن است بتوان تعداد دقیق آنها را دانست. هر روز احزاب جدیدی متولد می‌شوند تا ثابت کنند که آزادی بیان اکنون در کشور وجود دارد. این جوشش، قابل پیش بینی بود اما میزان آن را هیچ کس نمی‌توانست از قبل حدس بزند. تمام گروه‌های حاضر در کنفرانس صلح لندن، به گشایش مقرهایی برای خود دست زده‌اند. و روز به روز احزاب جدیدی نیز به این گروه‌ها اضافه می‌شوند.



درس‌هایی

از جنگ عراق

نظم نوین جهانی: گرایش به وحشیگری

هریبرت پرائنتل (Dr. Heribert Prantl)
ترجمه‌ی: محمد ربوبی

کرزوس، آخرین پادشاه لیدی، چنان ثروتمند بود که شهرتش پس از گذشت دوهزارو پانصد سال، هنوز هم ضرب‌المثل است. موقعی که این کرزوس ثروتمند می‌خواست به پارس لشکر کشد، به معبد دلفی رفت تا ندای پیشگویی را بشنود. ندا چنین بود: «اگر از رودخانه‌ی هالی عبور کنی امپراتوری بزرگی نابود خواهد شد.» کرزوس این ندای خردمندانه را بد فهمید. پیامی بود علیه خودش: او به پارس لشکر کشید و کوروش پادشاه پارس لشکر او را تارومار کرد. امپراتوری بزرگی که کرزوس می‌خواست نابودش کند، امپراتوری خودش بود که نابود شد.

آمریکایی‌ها با جنگی که به راه انداخته‌اند از رودخانه‌ی هالی عبور کرده‌اند. اگر چه آن‌ها در این جنگ برنده خواهند شد ولی صلح را می‌بازند. جنایت سازمان یافته علیه جنایت کار بغداد و زیر دستانش، به معنای پایان کار آبر قدرت آمریکا نیست ولی این ابر قدرت، خودش به خودش آسیب می‌رساند: آمریکا در عرصه‌ی جهان اعتبار و احترام، اقتدار و اعتماد را از دست می‌دهد. و آمریکا، امپراتوری‌ای را که خودش بوجود آورده، یعنی سیستم بین‌المللی را که در تأسیس آن شرکت داشته است و بر اعتماد به آمریکا استوار بود نابود می‌کند: ایالات متحده‌ی آمریکا در تأسیس سازمان ملل متحد (UN) و در تشکیل پیمان دفاعی ائتلافی شمالی (NATO) شرکت کرده است و حال سازمان ملل متحد را به سخره گرفته، پیمان ائتلافی را بی اعتبار کرده و برای پیمان مودت و دوستی اروپای باختری و آمریکا، ارزش چندانی قابل نیست. ایالات متحده‌ی آمریکا در برابر افکار عمومی جهان میثاق سازمان ملل متحد را چون ورق پاره‌ای به دور انداخته و با جنگ علیه عراق، با افکار عمومی جهان به مقابله پرداخته است.

پس از سپتامبر ۲۰۰۱، چنین گفته شد: از این پس جهان مانند سابق نخواهد بود. پیش از همه سیاست ایالات متحده‌ی آمریکا، وضعیتی به وجود آورده است که این گفته واقعاً صادق است.

ایالات متحده‌ی آمریکا سیاستی اتخاذ کرده است که گویی آمریکا جاودانی و رویین تن است و به ملل دیگر نیازی ندارد. ایالات متحده‌ی آمریکا به نام آزادی و موازین حقوقی، آزادی و موازین حقوقی را کنار گذاشته است. آمریکا- بنا به گفته‌ی روانکاو و تحلیل‌گر مسایل روانشناختی، هانس یورگن ویرت (H.J. Wirth) - «به هذیان خود بزرگ بینی و خود شیفتگی جمعی مبتلا شده است» و ارزش‌هایی را که خود بدان‌ها پای بند بود زیر پا نهاده است. حکومت بوش به اثبات رسانید که هرگاه اراده کند آماده است موازین حقوقی را زیر پا نهد.

سناتور کهنه کار دموکرات‌ها ربرت برد (Robert C. Byrd)، در سخنرانی اش در سنه، علیه جنگ عراق گفت: «این حکومت متکبر و گستاخ، سیاستی در پیش گرفته است که سالیان دراز تأثیرات مخربی برجای خواهد نهاد. «او این جنگ را نقطه‌ی عطفی در تاریخ جهان نامید. بمباران عراق گرایش قدرت جهانی به وحشیگری و نقطه‌ی عطفی در تاریخ جهان است، به دو دلیل. اولاً: رفتار دولت آمریکا- که پدرِ تدوین موازین حقوقی بین‌المللی است- با این موازین وحشتناک است. رفتارش شبیه رفتار هیولای اساطیر یونانی، کرونوس Kronos است که کودکش را، از ترس این که ممکن است او را به مخاطره اندازند، بلعید. ثانیاً: جنگی که بوش به راه انداخته است، مسابقه‌ی تسلیحاتی را در عرصه‌ی جهان فوراً تشدید خواهد کرد. همه‌ی کشورهای در حال رشد، خصوصاً کشورهایی که حس می‌کنند از سوی آمریکا مورد مخاطره قرار می‌گیرند فوراً به فکر تهیه‌ی سلاح اتمی خواهند افتاد، زیرا تنها با دسترسی به این سلاح، در برابر آمریکا در امان خواهند بود. در واقع آمریکا به خاطر این که صدام حسین سلاح‌های کشتار جمعی در اختیار دارد به عراق حمله ور شده است. ایالات متحده‌ی آمریکا- همان‌طور که منتقد «جهانی شدن» هرارد شومان H. chumann به درستی گفته است- به عراق حمله ور شده است چون عراق چنین سلاحی ندارد. اگر عراق چنین سلاح‌هایی را می‌داشت آمریکا جرأت حمله ور شدن را نداشت. (به کره‌ی شمالی بنگرید). درسی که کراچی و جاکارتا و غیره از این جنگ خواهند آموخت درس ساده و واضحی است: ABC (اسلحه‌ی اتمی، اسلحه‌ی بیولوژی و اسلحه‌ی شیمیایی). جنگ عراق موضوع خلع سلاح را به یاره گویی تمسخرآمیزی تنزل می‌دهد.

نقطه‌ی عطف تاریخی: موقعی که در کنار نظام قدرت جهانی (سازمان ملل متحد)، تأسیس نظام حقوقی مطرح گردید (دادگاه بین‌المللی لاهه) و سپس دادگاه جنایی بین‌المللی، آمریکا از شرکت در آن خودداری کرد. و حال، آمریکا می‌خواهد به جهان بقبولاند که زور مترادف است با موازین حقوقی. یعنی حق با زورمندان است و هر کشوری که قدرتمند باشد محق است. آمریکا برای توجیه این دکتربین، موازین حقوقی بین‌المللی را چیزی سیال و متغیر تلقی می‌کند که مشکل آفرین خواهد شد. آمریکا نمی‌خواهد به موازینی که خود تعیین کرده است پایبند باشد. ربرت جکسون R. Jakson رئیس دادگاه‌ی رسیدگی به جنایت‌های جنگی در نورنبرگ که در پایان جنگ دوم جهانی تشکیل شد، در بیستم نوامبر ۱۹۴۵، در سخنرانی گشایش این دادگاه گفت: «ما هرگز نباید فراموش

کنیم که موازین داوری این دادگاه در محاکمه‌ی جنایتکاران جنگی، موازینی است که تاریخ در آینده بر مبنای آن در مورد ما قضاوت خواهد کرد.»

آیا باید موازین حقوقی خلق‌ها مورد سؤال قرار گیرد؟ منع اعمال قهر، نقطه‌ی ثقل میثاق‌های سازمان ملل است که برترین مقام داوری در تاریخ نوین می‌باشد. البته درست است که می‌شود شورای امنیت سازمان ملل و ترکیب انحصاری آن از پنج کشور بزرگ جهان را مورد سؤال قرار داد؛ و این نیز درست است که در سازمان ملل هوچیگری‌های زیادی بارها و بارها شنیده ایم ولی این امر به هیچ وجه با مفاد موازین حقوقی خلق‌ها که جنگ‌های تهاجمی را، هم تراز با جنایت علیه بشریت و قتل عام خلق‌ها اعلام کرده است مغایرت ندارد. درست است که تا کنون ابزار موثری که بتواند علیه جنگ‌های تهاجمی به کار گرفت وجود ندارد، اما این امر جنگ تهاجمی را مجاز و محق نمی‌سازد. جنایت کاری که محکوم نشده بازم جنایت کار است. و انتقاد برحق از سازمان ملل تغییری در این امر نمی‌دهد که این سازمان عالی‌ترین مقام داوری است و اصول و موازین داوری منصفانه‌ای در اختیار جوامع قرار می‌دهد. عصبانیت ایالات متحده آمریکا از سازمان ملل به خاطر نقاط ضعف این سازمان نیست بلکه به خاطر توانایی و قدرت آن است، چون همین سازمان جهانی است که با ابرقدرت جهانی مخالفت می‌کند. از این روست که مشاور سابق پنتاگون ریشارد پرل R. Perle اعلام کرد، سازمان ملل بی اهمیت و زاید است.

همکار نزدیک جکسون، تایلور T. Taylor در سال ۱۹۷۰ اعلام کرد دادستان‌ها و قضات دادگاه نورنبرگ، به اصول و موازین داوری خودشان پای بند نیستند. او گفت: «ما نتوانستیم از درس‌های نورنبرگ چیزی بیاموزیم.» این جمله شامل تهاجم نظامی آمریکا به ویتنام و تهاجم اتحاد شوروی به افغانستان است و غیره و غیره است. حال دیگر سخن بر سر این نیست که از درس‌ها چیزی آموخته نشده است! آمریکا کتاب کهنه را پاره پاره می‌کند و می‌خواهد کتاب جدیدی بنویسد، تحت عنوان: زور به جای حق و حقوق.

یک قدرت جهانی توان آن را دارد که خطا کند. یک قدرت جهانی توان آن را نیز دارد که خطایش را جبران کند. بنابراین تعریف، باید شک و تردید کرد که آمریکا هنوز هم آن چنان قدرتی است جهانی، چون خطایی را که با جنگ عراق آغاز کرد، هم اکنون عواقب وخیم جبران ناپذیرش مشاهده می‌شود. نظم نوین بسیار زیبایی پس از جنگ برای عراق (که چندان هم زیبا نخواهد بود)، مسابقه‌ی جدید تسلیحاتی در عرصه‌ی جهان را متوقف خواهد کرد. و برنامه‌ی آن چنان زیبایی بازسازی عراق، تفرج جهان عرب از آمریکا را کاهش خواهد داد. و مخفی هم نخواهد ماند که حکومت آمریکا، میلیاردها دلار ثروت عراق در خارج را که ضبط کرده است، به صندوق شرکت‌های آمریکایی سرازیر می‌کند تا جاده‌ها و مؤسسات عراق را که ارتش آمریکا ویران کرده است، تعمیر کنند. چنین است سرمایه‌گذاری جهان زیبای نو.

* منبع: بخش ادبی SDZ (آلمان) ۳۰/۲۹ مارس ۲۰۰

فلسطین:

قضیه‌ای سهل و ممتنع

تراب حق شناس



می‌گوئیم قضیه: (Cause) چرا که برخلاف تصویری که مطبوعات غربی دامن زده‌اند، این نه یک مسئله (Probleme) یا «مشکل عارضی» در اختلاف مرزی بین دو یا چند کشور یا دعوایی که پیش آمده باید به نحوی حل یا طی زمان فراموش شود، بلکه امریست جوهری، یعنی پای یک ملت و حق او در رفع ستم از خویش و در زازگشت به میهن و حق او در تعیین سرنوشت خویش در میان است.

باری، این قضیه‌ایست سهل، اگر «جامعه‌ی بین‌المللی» (یعنی قدرت‌های بزرگ امپریالیستی و مهمتر از همه آمریکا) فلسطینی‌ها را جزو بشر بدانند و بپذیرد که آن‌ها هم بالاخره پس از صد سال مبارزه برای حق حیات شرافت‌مندانه در سرزمین خود، حق دارند که حقی داشته باشند. قضیه‌ایست سهل اگر طبق قطعنامه‌های ملل متحد به اشغال نظامی و تصرف تجاوزگرانه سرزمین دیگران خاتمه داده شود. قضیه‌ایست سهل اگر اربابان دنیای امروز بپذیرند که در این نزاع خونین صد ساله یک طرف دعوا همه چیز دارد تا به تجاوز ادامه دهد و طرف دیگر از هیچ نیرویی حتا برای دفاع از حق حیات خود برخوردار نیست. یکی از ظالمانه‌ترین مقایسه‌ها و تمسود کردن اسرائیل ئ فلسطین به عنوان طرفین برابر یک جنگ است.

اما در عین حال قضیه‌ایست ممتنع بدین معنی که فهم آن محال است اگر چشم را بر واقعیات تاریخی و جاری ببندیم و به تبلیغات نیروها و دستگاه‌هایی گوش دهیم که این قضیه انسانی و سیاسی آشکار را از چارچوب واقعی‌اش خارج کرده‌اند: مثلاً جمهوری اسلامی ایران برای سوء استفاده از این فاجعه‌ی انسانی که منجر به آوارگی میلیون‌ها نفر از مردم فلسطین شده بدان بُعد دینی می‌دهد در صورتی که قضیه اساساً سیاسی‌ست و به قول محمود درویش «سرزمین‌ها را با تانک و توپ گرفته‌اند نه با تورات». از طرف دیگر اسرائیل و طرفداران ریز و درشت آن (حتا در نشریات و رادیوهای فارسی زبان) می‌کوشند جنایات مستمر صهیونیست‌ها را توجیه کنند، اسرائیل را تنها به خاطر آن که «انتخابات» در آن هست و جنایتکار سابقه‌داری مانند شارون می‌تواند با اکثریت آراء به نخست‌وزیری برسد دموکراتیک جای می‌زنند و مردمی را که در دفاع از جان و مال و حیثیت خویش به مقاومت دست می‌زنند تروریست می‌نامند و جنایت‌روزمه اسرائیل در تخریب خانه‌ها و زیر بناهای شهرها، در غصب اراضی کشاورزی، گرسنه نگه داشتن مردم، اخراج اهالی از میهن‌شان و انکار حقوق ملی و انسانی‌شان را واکنش در برابر تروریسم معرفی می‌کنند...

به اعتقاد ما، واقعیت عیان‌تر از آن است که یک انسان بی‌غرض نیازی به توضیح بیشتر داشته باشد. به برکت مبارزه‌ی مستمر فلسطینی‌ها، امروز دست اسرائیل و آمریکا و حمایت‌گران ریز و درشت آن‌ها بازتر از هر زمان دیگر است. شمار روزافزون نافرمانی در ارتش اسرائیل، صدایهای مخالف که علیه اشغال بلند است و کتاب‌های متعددی که وجدان‌های بیدار در اسرائیل و در آمریکا و اروپا به حمایت از قضیه‌ی فلسطین نوشته‌اند و یا در مقالاتی که در آرش آمده نیز گاه بدان‌ها اشاره شده گواه آن است که شب اشغال و جنایت‌های اسرائیل امپریالیستی نیز، بامدادی در پی دارد. مهم خسته نشدن است. مطلب زیر گوشه‌هایی از واقعیت را ارائه می‌دهد.

تأملی در باره‌ی تجاوز آمریکا - انگلیس به عراق

بخشی از تأملات یوری آونری روزنامه نگار، مبارز صلح طلب و نماینده‌ی سابق پارلمان اسرائیل ترجمه: بهروز عارفی

برنج تلخ خون بخاطر نفت

جورج بوش مرد ساده‌ایست ولی اطرافیانش با حماقت فاصله‌ی زیادی دارند. آنان سلاطین نفت و غول‌های صنایع تسلیحاتی هستند. آنها می‌خواهند آنچه را که قدرت‌های بزرگ همیشه انجام داده‌اند، پیاده کنند. یعنی استفاده از امکانات نظامی برای کسب سلطه‌ی اقتصادی. بزبان ساده غارت مستمندان برای ثروتمند ساختن خویش و حتا بیشتر. اشغال نظامی عراق سال‌های زیادی به طول خواهد انجامید و کنترل ذخیره‌های وسیع نفتی عراق و نیز ذخایر دریای خزر و تمام نفت اعراب را برای آمریکا تضمین خواهد کرد. این امر به آمریکا امکان می‌دهد که اقتصاد جهانی را کنترل و از ظهور یک رقیب یعنی اتحادیه اقتصادی اروپای مستقل جلوگیری نماید. آمریکا به همان شکلی که با عراق می‌جنگد، علیه اروپا نیز در جنگ است. دلیل پاسخ خشم آلود اروپا را باید تا حدی در این چهارچوب دید.

آلمان

آلمان علیه جنگ است، علیه هر جنگی. در کمتر کشوری خروش ضد جنگ تا این حد اصیل بود و از احساسات درونی توده‌ها بر می‌خاست. و می‌دانید چه کسی از این موضوع عصبانی است؟ اسرائیل کشور بازماندگان نسل کشی یهودیان، چگونه این آلمانی‌های لعنتی جرأت کرده‌اند تا جنگ را رد بکنند؟

نیشخند تلخ تاریخ:

همه‌ی تلویزیون‌های آلمانی شهروندان، روشنفکران و مردم عادی را که برای صلح دعا می‌کنند نشان می‌دهد، و همه‌ی صحنه‌های تلویزیون‌های اسرائیلی، ژنرال‌های باز نشسته را نشان می‌دهد که آشکارا و با طیب خاطر چگونگی استفاده از بمب‌های غول پیکر و مسائل مرگ بار دیگر را با لذتی فراوان به بحث می‌گذارند.

مستی قدرت

این اولین جنگ قرن بیست و یکم است و این علامت بدی است.

قرن حاضر دنیای تک ابر قدرتی را از قرن گذشته به ارث برده است. آمریکا رقیبی ندارد. هیچ قدرتی یارای زورآزمایی با او ندارد. او می‌تواند هر آنچه می‌خواهد مو به مو انجام دهد. و اکنون دقیقاً مشغول چنین کاری است.

هنگامی که آمریکا با استفاده از بمب‌های «باهوش» و چمدان‌های پر از دلار، پیروزی آسان و ارزانی در افغانستان بدست آورد، کاملاً روشن بود که دیگر نمی‌توان آنرا متوقف کرد... چنین ماشین عظیمی، جنگ طلب بوده و به دنبال دشمن می‌گردد. و حالا نوبت عراق است. بعد نوبت کی است؟ ایران؟ کره‌ی شمالی؟

چنین ماجرائی بر سر امپراطوری روم نیز آمد. داستان مشابهی برای ناپلئون و هیتلر نیز رخ داد.

مستی قدرت حدی نمی‌شناسد و تازه هیچ‌کدام از آن‌ها شرایط و امکانات امروز آمریکا را ندارند: تنها در جهان، بدون دشمنی که توان رقابت با او را داشته باشد.

مزدوران

در این جنگ مزدوران می‌جنگند. جنگجویان، سربازان حرفه‌ای و فرزندان فقرا بوده و بسیاری از آنان سیاه پوست‌اند. لذا شهروندان طبقه متوسط و به ویژه رأی دهندگان جمهوری خواه به آسانی آن را تأیید می‌کنند. آن‌هایی که در جنگ کشته می‌شوند، بچه‌های آنان نیستند. در گذشته، چپ اروپا خواهان لغو ارتش حرفه‌ای و بکار بست نظام وظیفه عمومی بود. در آن زمان این یک ایده‌ی «مترقی» به حساب می‌آمد زمانی که چپ به قدرت رسید، همه‌ی آن را به فراموشی سپرد. در جنگ ویتنام سربازان وظیفه شرکت داشتند. مقاومت در برابر جنگ زمانی افزایش یافت که جنازه‌ها به آمریکا رسید. جورج بوش که از صمیم قلب از جنگ پشتیبانی می‌کرد، شرکتی در نبرد نداشت. پدرش برای او مقامی دست و پا کرد و او به وطن بازگشت. او دقیقاً یک طفره زن مثل بقیه بود.

اشتباه آنان در کجا بود؟

«سندروم اسرائیلی»

شاید بتوان این موارد را سندروم (نشانیگان بیماری) اسرائیلی نامید: تحقیر ژرف اعراب، اعتقاد به این که آنان قادر به جنگ نیستند. این امر سبب شکست ارتش اسرائیل در یوم کیپور [جنگ رمضان ۱۹۷۳]، جنگ لبنان و دو انتفاضه گردید. هر بار که اعراب دلیرانه جنگیده و از جان خود گذشتند، شگفتی دردناکی آفریدند.

آن‌ها می‌ترسند

واکنش مردم عراق هم چون هر خلق دیگری طبیعی است. در مقابل هجوم بیگانه متحد می‌شوند. حتی مخالفین رژیم به هنگام نبرد از رهبر حمایت می‌کنند. هنگامی که نازی‌ها به اتحاد شوروی هجوم بردند، حتی زندانیان گولاک نیز استالین را تشویق کردند.

بیشتر عراقی‌ها دوست دارند که از شر صدام حسین راحت شوند ولی مایل نیستند این کار را مهاجمین بیگانه انجام دهند. بویژه آمریکایی‌ها که به نفت چشم دوخته‌اند. همکاری بریتانیا اربابان استعمارگر سابق که مورد نفرت عراقی‌ها هستند، کار را بدتر هم می‌کند.

و این که مردم برای خوش آمد گوئی به ارتش رهائی بخش به بیرون نریختند و ارتش عادی به صورت دسته جمعی تسلیم نشدند، چگونه قابل توضیح است؟ سیاست پیشه‌گان و ژنرال‌ها استدلال ساختگی مضحکی جور کردند. گویا میلیون‌ها نفر مردم بصره و جنوب عراق از مأمورین صدام که هنوز در منطقه هستند، می‌ترسند. مردم بیچاره صف می‌کشند تا به آمریکایی‌ها سلام بدهند ولی جرأت نمی‌کنند!

حتا سخنگوی ارتش اسرائیل هم نمی‌توانست پاسخ رقت انگیزتری بدهد.

نمونه‌ی فلسطینی‌ها

هیچ عربی - چه شیعه و چه سنی - نمی‌تواند به آمریکایی‌ها به عنوان رهائی بخش بنگرد. زیرا مدت دوسال است که آنها هرروز در تلویزیون‌های خود می‌بینند که ارتش اسرائیل با پشتیبانی صمیمانه‌ی بوش با خلق عرب فلسطین چه می‌کند.

آمریکایی‌های نیکوکار که عادت دارند نسبت به احساسات خلق‌های دیگر بی تفاوت باشند، حتی قادر به تصور میزان روحیه انتقام و کینه‌ی توده‌های عرب نیستند. لذا آنها نمی‌توانند از فجایع ۱۱ سپتامبر درس بگیرند. یکی از این عبرت‌ها اینست که سیاست‌شان را در کشور ما تغییر دهند.

حتا اکنون که جنگ جریان دارد، تلویزیون صدام تصاویر مظالم اسرائیلی در سرزمین‌های فلسطینی را نشان می‌دهد تا به مردم عراق نشان دهد که فلسطینی‌های قهرمان از جمله کودکان در مقابل امکانات عظیم ارتش اسرائیل از جان خود نیز می‌گذرند.

لحظه‌ی تکان دهنده

در تاریخ اسرائیل و در سطح ملی مقاطع تکان دهنده متعددی می‌توان یافت. یک مورد آن به هنگام جنگ یوم کیپور (رمضان - اکتبر ۱۹۷۳) بر می‌گردد. من هنوز آن را به خاطر دارم. ما در منزل دوستی در برابر تلویزیون نشسته بودیم، یک گروه سرباز اسرائیلی زندانی بر صفحه تلویزیون ظاهر شدند. آنها در حالی که سرشان را به پائین انداخته بودند بر روی زمین نشسته بودند. دستانشان از پشت بسته شده بود. سوری‌ها با شادی این سربازان لرزان و ترسان را در محاصره داشتند.

تا آن لحظه، برای اسرائیلی‌ها اعتقاد مطلق به برتری جنگجویان اسرائیلی اساس عقیدتی‌شان بود که از طریق داستان‌ها و اسطوره‌ها قوت می‌گرفت. در آن لحظه آن اعتقاد در هم شکست. ما ناگهان سربازان خود را بسان انسان‌های عادی دیدیم که در شرایط ترسناک وحشت زده شده بودند.

حالا این امر برای آمریکایی‌ها اتفاق می‌افتد. آنان فرزندان خود را در شرایط مشابهی می‌بینند. جای تعجب نیست که کاخ سفید با اشاره به کنوانسیون ژنو، تلاش در پنهان ساختن تصاویر می‌نماید. باید پرسید، آن‌زمان که هزاران اسیر، سربازان ارتش طالبان از افغانستان به گوانتانامو منتقل شده و مانند حیوانات نمایش داده می‌شدند، کنوانسیون ژنو کجا بود؟

دائرة المعارف شیطان

ائتلاف

این مناسب‌ترین اسم برای همکاری بین ایالات متحده و بریتانیا علیه عراق است.

«دائرة المعارف شیطان» نوشته‌ی طنز پرداز آمریکائی امبروز بی‌یرس حدود صد سال پیش انتشار یافت. «ائتلاف» در آن بعنوان (نقل به معنی) همکاری بین دو دزد است که دستهایشان را تا ته در جیب هم‌دیگر کرده‌اند به طوری که به تنهایی نمی‌توانند شخص ثالثی را تاراج کنند.

نوسازان

مشکل آمریکائی‌ها و انگلیسی‌ها در این جاست که تشنگی پایان ناپذیری برای نوسازی دارند. آنها شب و روز خواب نوسازی می‌بینند. آنان نمی‌توانند حتا در مورد چیز دیگری فکر کنند.

اما گرفتاری در این جاست که برای از نو ساختن چیزی ابتدا باید آن را ویران کرد. بدون نابودی، نوسازی نیز میسر نیست. لذا بریتانیائی‌ها به همراهی آمریکائی‌ها سرگرم نابودی با رویه‌ی عراق هستند. موشک، بمب، توپ و تانک، ناو و توپخانه، خلاصه همه چیز بکار رفته تا نوسازی کشور را تسهیل کند.

هدف اصلی اصرار در نوسازی، البته شهر بغداد است. پس از نابودی یک شهر ۵ میلیونی، می‌توان آنرا کیلومتر به کیلومتر، خیابان به خیابان از نو ساخت. اگر بغداد به میدان نبرد خیابانی، خانه به خانه و کوچه به کوچه به سبک استالین‌گراد تبدیل شود، واقعاً چیزهای فراوانی را باید از نو ساخت.

مغول‌های جدید

تنها چیزی که فاتحین جدید را از نیاکان‌شان جدا می‌کند، اشتهای آنان به نوسازی است. مغول‌ها در سال ۱۲۵۸ بغداد را فتح کردند. آنان شهر را محاصره کرده، خلیفه را به قتل رسانده و پس از قصابی اهالی از زن و مرد، شهر را به طور کامل نابود ساختند.

ولی مغول‌ها با خود گروه‌های سازنده نیاورده بودند و عراق ویران شده را همان طور رها کردند. آنان کاتال‌های آبیاری را که در طول تمدن هزار ساله ساخته شده بود ویران ساختند. تاریخ آن واقعه را به مثابه بزرگترین فاجعه‌ی دنیای عرب ثبت کرده است.

بهر حال دوسال بعد، مسلمانان لشگر مغول را در نبرد عین‌جالود (که امروز محل کیبوتص عین-جالود در اسرائیل است) نیست و نابود کردند. که خود فصل مهمی از تاریخ فلسطین است. آن جنگ به سلطه مغول در خاورمیانه پایان داد ولی هرگز آثار فجاج مغول‌ها ترمیم نشد.

ویرانی و سود جوئی

گذشته از هدف تخیلی کمک به مردم عراق، نوسازی دلیل مادی‌تری دارد. تجارت عظیمی خواهد بود. کمپانی‌های بزرگ آمریکائی - که برخی با دم و دستگاه اداری بوش ارتباط دارند - از همین حالا سر غناثم جنگی جدال می‌کنند.

طبیعی است که آنها به بیگانگان اجازه‌ی دخالت در این امر را نخواهند داد. به قول آمریکائی‌ها «غنیمت از آن پیرومندان است.» جنبه نفرت انگیز قضیه در این جاست که حتا قبل از این که شهرهای عراق ویران شود،

مبکنند که مردان و زنان مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم قهرمان بودند. آنان شب‌ها بیرون می‌آمدند و قطارهای آلمانی را منفجر کرده، سربازان آلمانی را کشته و خائنین همکار آنها را اعدام می‌کردند. دستورات از لندن می‌آمد. آنان می‌دانستند که اگر دستگیر شوند، شکنجه‌های وحشتناک تحمل کرده و با مرگ روبرو خواهند شد. سینمای آمریکا و انگلیس از آنها ستایش کرده است.

پارتیزان‌های روسی با شعار «مرگ بر متجاوز» برای سربازان آلمانی جهنمی ساخته بودند. آنان نیز دسته جمعی بدار آویخته می شدند. چریک‌های اصلی (گریلاس) که این کلمه اسپانیایی بمعنی «جنگ کوچک» به آنها اطلاق می‌شد، به سربازان ناپلئون حمله می‌کردند. معروف است که گویا (نقاش بزرگ اسپانیایی) در تابلوی «باشکوه» خود آنان را جاودانه کرده است... حالا معلوم می‌شود که همه‌ی آنان تروریست‌های پستی بودند!

عراق (دومین ذخائر دنیا پس از عربستان) را تصاحب و ذخائر منطقه‌ی همجوار آن در دریای خزر و ایران و خلیج فارس [را کنترل کند. الان ادعا می‌شود که همه‌ی این تلاش‌ها بخاطر منافع خود مردم عراق است. لذا باید آنها غذا برای خوردن و دارو برای کودکان‌شان داشته باشند. همه‌ی این‌ها پس از مجازات‌های سازمان ملل که با تحمیل آمریکا برقرار شده بود. تحریم‌هایی که به مدت سال‌های طولانی بی غذایی، مرگ هزاران کودک از گرسنگی و بیماری و نیز نابودی همه‌ی نهادهای زیربنایی عراق را بدنبال داشت. و همه‌ی این‌ها در پوشش «نفت برای غذا»

اوه، اورول، اورول

اگر او زنده بود، درباره‌ی این جنگ چه‌ها می‌توانست بگوید؟

جورج اورول در کتاب «۱۹۸۴» خود جملاتی ابداعی از وزارت حقیقت خیالی‌اش می‌آورد: «جنگ صلح است»، «آزادی بردگی است.» و «نادانی قدرت است.» جای او در این جنگ خالی است.

اشغال، آزادی است جنگ یک وظیفه‌ی انسانی است، واژگون کردن حکومت یک کشور خارجی به معنی تغییر رژیم است، رنج و محنت یعنی کمک‌های بشر دوستانه، مبارزه با متجاوز خارجی خدمت به مستبد است، بمباران یک شهر خدمت به مردم است.

حقیقت نخستین قربانی هر جنگی است. ولی چنین بنظر می‌آید که در این جنگ مشخص، حقیقت بیش از حد معمول لگدمال می‌شود. دروغ پردازی، دورویی، برآکندن خبرهای نادرست و شستشوی مغزی بمعنی داشتن ایام خوش است. ژنرال‌های چهارستاره طوطی وار شعارهای دروغ می‌پراکنند، روزنامه نگاران مشهور از چهار گوشه‌ی جهان، مشتاقانه آنها را می‌پذیرند. فرستنده‌های تلویزیون جهان با پشت کار آنها را تکرار می‌کنند و رسانه‌های اسرائیلی همه‌ی آنها را حریصانه می‌بلعند.

آئینه‌ی خمیده

کتاب مقدس را بخوانید

می‌گویند که جورج بوش عمیقاً مذهبی است. و همین‌طور مباشرش تونی بلر. حیف که آنها کتاب مقدس را یک بار دیگر نمی‌خوانند.

یکی از زیباترین جملات عبری را می‌توان در سفر اول پادشاهان - فصل ۲۰- یافت. وقتی که پادشاه سوریه اسرائیل را تهدید به نابودی کرد، او با تکیه به قدرت ارتش‌اش از او خواست تسلیم شود. شاه اخاب پاسخ او را با چهار کلمه جاودانی عبری داد که من به انگلیسی چنین ترجمه می‌کنم «خواهیم دید در جنگ چه کسی پیروز می‌شود»

تروریست‌های عطف بما سبق

اکنون تألیف دوباره‌ی کتاب‌های درسی به دهه‌ها زبان ضروری است. کتاب‌های قدیمی نقل

مؤسسات غول پیکر به تقسیم سود حاصل از نوسازی آن شهرها میان خود مشغول بودند.

کمک‌های بشر دوستانه

ایده‌آلیسم خاموش نشدنی انگلیسی - آمریکائی در زمینه‌ی کمک‌های بشر دوستانه نیز خودنمایی می‌کند. و آنرا کاملاً به یک اشتغال فکری و وسوسه تبدیل کرده اند. ضرورت دارد که کمک‌های بشر دوستانه به مردم عراق برسد، چه آنها بخواهند و چه نخواهند.

اهالی بصره وعده‌ی کمک نمی‌خواهند. آهان، به آن‌ها خواهیم رسید. ما باید بمب بر سر آنها بریزیم. آنها را از گرسنگی بکشیم و آن‌هم قبل از این که دروازه‌ها باز شود و به کمک‌های بشر دوستانه اجازه‌ی کمک داده شود. گذشته از آن تا موقعی که شهر در کنترل صدام بد ذات است نمی‌توان به مردم کمک کرد. تنها هدف او این است که کمک‌های بشر دوستانه به مردمش نرسد. البته ائتلاف می‌توانست به جای بمب از هوا آب و غذا بریزد. می‌توان با اعلام آتش بس، امکان رسیدن کمک‌های بشر دوستانه را به درون شهرهای در حال محاصره فراهم ساخت. ولی بشر دوست بزرگ، دونالد رامزفلد آن را ممنوع ساخت. لذا چاره‌ی دیگری غیر از ادامه‌ی بمباران تا زمانی که آنها مستعد یاری رسانی باشند نیست.

اربابان و بومیان

برای عرضه‌ی نمونه‌ای از پخش کمک‌های بشر دوستانه پس از اشغال بصره، انگلیسی‌ها فیلمی در باره‌ی کمک رسانی به یک دهکده‌ی سر راه پخش کردند. آنها آن چنان از این گزارش راضی بودند که آنرا ده‌ها بار از تلویزیون پخش کردند. صحنه را تعریف می‌کنم. یک کامیون انگلیسی آب و غذا می‌آورد. دهاتی‌ها، عمدتاً زن و کودک نومیدانه کامیون را محاصره می‌کنند. بخاطر آب التماس می‌کنند. سربازان میان جمعیت برآشفته آب معدنی تقسیم می‌کنند. یک بطری آب به هر کودک و زن و آنهم پس از روزها تشنگی. یک (یکه!) لیتر آب برای هر خانواده. صحنه تهوع آور است. از گرسنگی و تشنگی اهالی در زمان جنگ و به منظور تبلیغات فیلمبرداری شده است. نگاه بریتانیایی‌ها در عراق، فرقی نکرده است. همان نگاه اربابان متکبر استعماری که شفقت‌شان را شامل حال بومیان می‌سازند. این آخرین تحقیر برای هر بیننده‌ی عرب است.

راهزنی برای چپاول

برای تأمین هزینه‌ی همه چیز - ویران کردن، نوسازی، کمک‌های بشر دوستانه و غیره پول لازم است. و این پول البته از نفت عراق تأمین خواهد شد. و به همین دلیل است که آمریکائی‌ها بنا بر وظائف بشر دوستانه قصد تصاحب هر چه سریع‌تر حوزه‌های نفتی را دارند! نه برای رضای خود، فکر بد نکنید، برای عراقی‌ها. برای مصلحت آنها و کمک به آن‌ها!

اکنون هر کودکی می‌داند که این جنگ بخاطر نفت است. آمریکائی‌ها قصد دارند ذخایر



روسپیان خبری prostitution

در قرون وسطی لشگریان با شمار زیادی روسپی همراهی می‌شدند. در جنگ عراق، ارتش‌های آمریکا و بریتانیا با تعداد زیادی خبرنگار همراهی می‌شوند. من هنگامی که سردبیر یک مجله‌ی خبری اسرائیلی بودم با استفاده از کلمه عبری آن معادل پرس تیتوشن (روسپیان خبری یا رسانه ای) را درست کرده بودم. به خبرنگارانی که رسانه را به روسپی تبدیل میکردند، می‌گفتم. پزشکان با سوگندنامه‌ی بقراط موظف شده‌اند که جان مردم را تا آنجا که بتوانند نجات دهند. روزنامه نگاران باتکای شرف حرفه‌ای مقید به گرفتن حقیقت همانطوری که می‌بینند هستند.

پیش از این، هرگز و به اندازه‌ی این جنگ به این تعداد خبرنگار وظیفه‌ی خود را فراموش نکرده

بودند. گناه اصلی آنها پذیرفتن پیوستن به واحد های نظامی است. واژه‌ی آمریکائی این پیوستن، هم بستری معنی می‌دهد و این چیزی است که در عمل تحقق یافته است.

خبرنگاری که در بستر یک واحد نظامی دراز می‌کشد، به یک برده‌ی داوطلب تبدیل می‌شود. او به نفرات فرماندهی ملحق شده و به اماکنی هدایت می‌شود که فرمانده می‌خواهد. آنچه را که فرمانده می‌خواهد می‌بیند و از جاهائی که فرمانده مایل نیست ببیند دور نگهداشته می‌شود. آن چه را که ارتش می‌خواهد می‌شنود و هر آنچه را که ارتش نخواهد، نمی‌شنود. او از یک سخنگوی رسمی ارتش بدتر است چرا که مدعی است که گزارشگر مستقلی است. مسئله این نیست که او فقط قسمت کوچکی از موزائیک بزرگ جنگ را می‌بیند، بلکه او گزارش دروغین آن قسمت را می‌فرستد.

در فالکلند و جنگ اول خلیج، از همان آغاز مانع رسیدن خبرنگاران به مناطق نبرد شدند. قرار معلوم این بار یک آدم باهوشی در پنتاگون، فکر تازه‌ای به کله اش زده: «چرا آنها را بیرون نگه داریم؟ بگذاریم که داخل ببینند. به آنها گفته خواهد شد که چه بنویسند و چه مخابره کنند و از دستان ما مثل توله سگ‌ها بخورند».

شرم

من از ۱۹ سالگی روزنامه نگار هستم. من همیشه به آن بالیده‌ام. در ورقه‌های بی شمار در مقابل «حرفه» نوشته‌ام «روزنامه نگار».

وقتی دیدم گروه بزرگی از خبرنگاران از چهار گوشه جهان در برابر ژنرال چند ستاره ای نشسته و با اشتیاق به گفته‌های او گوش می‌دهند و کوچکترین سؤال مناسبی طرح نمی‌کنند، من شرم زده شدم؛ و موقعی که یک گزارشگر شجاع بلند شده و یک سؤال حسابی می‌کند و ژنرال با شعارهای پیش پافتاده‌ی تبلیغاتی به جای پاسخ واقعی به او جواب می‌دهد، کسی اعتراض نمی‌کند. به خاطر بیابورید تسلیم غیر واقعی لشکر ۵۱ عراق را؟ «قیام» مردم بصره را که هرگز اتفاق نیفتاده بود. و هزار و یک دروغ دیگر که باد با خود می‌برد؟ کجا بودند خبرنگاران هنگامی که این وقایع اتفاق افتادند؟

تقریباً همه‌ی گزارش‌های خبری این جنگ شبیه آینه‌ی خمیده‌ای هستند که تصاویر را دست کاری شده، دروغین و تحریف شده نشان می‌دهد. لذا باید از چند خبرنگار که چون پتیر آرنت که موقعیت شان را فدای حقیقت کرده اند تقدیر کرد.

ته بشکه

من از این که یک روزنامه نگارم شرم دارم و دو برابر شرمندم از این که روزنامه نگار اسرائیلی هستم. در این جنگ، کلیه‌ی اجزاء رسانه‌های اسرائیل به طرز بی سابقه‌ای به سطح نازل سقوط کرده اند. هیچ انتقادی اصلاً منتشر نمی‌شود. مخالفین جنگ به طور مؤثری خاموش هستند. حتی در رسانه‌های آمریکائی چند صدای مخالف شنیده می‌شود. این کار در اسرائیل ممکن نبوده و خیانت تلقی خواهد شد.

تا آنجا که من می‌دانم تنها مورد استثنا، گزارشگر تلویزیون سان ساما است که مخفیانه وارد عراق شده بود. وی توسط آمریکائی‌ها

دستگیر در یک جیب زندانی شد و ۴۸ ساعت تا سر حد مرگ گرسنگی کشید. او آنچه را که واقعا اتفاق افتاده بود، دید. قسمتی از گزارش‌های او در اینجا و آنجا منتشر شد. سپس پرده‌ی سکوت به پائین کشیده شد. مجموعه‌ی مابقی روزنامه نگاران، نابغه‌ها و افسران سابق و نظایر آن ساعت به ساعت بر صحنه‌های تلویزیونی ما ظاهر می‌شوند و مثل طوطی، خط تبلیغاتی آمریکا را تکرار می‌کنند، حتی زمانی که آشکارا مضحک است.

سربازان عروسکی

من خصوصاً نسبت به «خبرنگاران جنگی» حساسیت دارم. هنگامی که ما در میان گل و لای دراز کشیده بودیم و از میان خارها سینه خیز می‌رفتیم، گاه به گاه فردی شبیه به یک «سرباز» می‌دیدیم، که تمیز و اصلاح کرده، با یک اونیفورم تازه و کلاه خود به سر تمام زیبایی‌های مادی را آشکار می‌کرد! آنها «خبرنگاران جنگی» بودند که به فرماندهی جوخه وابسته بوده و با افسران حشر و نشر می‌کردند، و البته دور از خط اول جبهه (من واقعا شاک می‌شدم چراکه پس از جنگ، هنگامی که یادداشت‌های نبرد را منتشر کردم، یکشنبه پر فروش‌ترین کتاب شد. به این دلیل ساده که حتی یکی از این سربازان عروسکی قادر نبودند یک کتاب واقعی در باره‌ی جنگ بنویسند).

صحنه‌ی عملیات

در جائی خواندم که سالن گزارش ژنرال تومی فرانکس توسط یک طراح حرفه‌ای و به مبلغ یک چهارم میلیون دلار ساخته شده است. ارتش آمریکا برای طراحی صحنه (تئاتر) مبالغ هنگفتی پول سرمایه‌گذاری می‌کند.

می‌دانم که مبلغ هنگفت تری به طراحان حرفه‌ای پرداخت شده تا ظاهر شدن پرزیدنت بوش در میان مردم را کارگردانی کنند. باید به صحنه‌سازی توجه خاص معطوف کرد که از حرف‌های جورج دبلیو خیلی جالب تر است!

از چند ماه پیش تا کنون، بوش در پیشاپیش سربازان ظاهر می‌شود. صحنه پردازها، سربازان را پیرامون رئیس جمهور می‌بینند. لذا از هر زاویه‌ای که عکاسی شود، پشت سر وی وجهه‌ی تحسین آمیزی پیدا می‌کند.

چند روز پیش طراحان کادر ویژه‌ای را در نظر گرفتند. پشت سر رئیس جمهور یک کشتی سفید گارد ساحلی قرار دارد که ملوانان سرخ پوش در آن صف کشیده اند. اینطوری فتوژنیک تر است (عکسش خوب می‌افتد!) ملوانان دیگری کنار و مقابل رئیس جمهور ایستاده اند. هیچ صحنه‌ی اپرایی بهتر از این طراحی و تنظیم نمی‌شود. اگر رئیس جمهور آریا (آواز تک نفره) سر می‌داد، من یکی متحیر نمی‌شدم. اما او به نمایش بی مغزی همیشگی اش قناعت کرد.

عملیات «آزادی سوریه»

اندیشه‌های درباره جنگ

پیروزی چیزی را توجیه نمی‌کند

پیروزی در یک جنگ زبان بار توجیه کننده‌ی آن نیست. پیروزی با ساکت کردن مخالف به زبان باری آن می‌افزاید.

همراه با ورود نیروهای آمریکائی به بغداد مخالفت با جنگ در آمریکا و بریتانیا در حال فروکش است.

در کشورهای دیگر نیز تردیدهایی در اردوگاه ضد جنگ پدیدار گشته است.

درک این مسئله برای من مشکل است.

بگذارید سؤال را به تحریک‌آمیزترین شکل آن طرح کنم. اگر آدولف هیتلر در جنگ جهانی دوم به پیروزی می‌رسید، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا در آن صورت جنگ او به یک جنگ عادلانه تبدیل می‌شد؟

فرض کنیم که هیتلر دشمنانش را در دادگاه جنایات جنگی نورمبرگ به محاکمه می‌کشید: چرچیل به اتهام حملات هوائی وحشتناک به درسدن، ترومن به خاطرانداختن بمب بر روی هیروشیما و ناکازاکی، و استالین به خاطر قتل میلیون‌ها نفر در اردوگاه‌های گولاک. آیا تاریخ نویسان آن جنگ را به مثابه یک جنگ عادلانه ثبت می‌کردند؟

جنگی که به پیروزی متجاوز منتهی شود بدتر از جنگی است که با شکست وی پایان می‌یابد چنین جنگی هم از نظر انسانی و هم از نظر اخلاقی ویران کننده تر است.

در آستانه‌ی جنگ عراق، افکار عمومی جهان فریاد خود را بطرز بی سابقه‌ای بلند کرد. این واکنش جهانی به معنی پیروزی عظیم اخلاقی بود. باید آینده را روی این پیروزی بنا نهاد. نباید اجازه داد که شعله خاموش شود. این جنب و جوش‌ها باید بار دیگر به شعله تبدیل گردند.

غیر قابل توقف

بد نیست یک لطیفه‌ی اسرائیلی تعریف کنم: «غیب گوئی کار سختی است، بویژه در مورد آینده» اما این بار پیش‌گوئی چنان زود به واقعیت پیوسته که حتی خود «پیامبران» نیز گیج شده اند.

پس از یورش آمریکا به افغانستان، در همین اوراق گفتیم که یک ماشین نظامی را که با ضایعات کم به چنین پیروزی کامل و سریعی رسیده، نمی‌توان متوقف کرد. چنین ماشینی دوباره و دوباره به کارش ادامه خواهد داد.

گفتیم که دسته‌ی متعصبی که واشنگتن را در کنترل خود دارد، نمی‌تواند اکنون متوقف شود. درست مثل ناپلئون و هیتلر که متوقف نشدند. منطق باطنی آنان، آنها را به حملات دوباره و دوباره سوق خواهد داد.

در آستانه‌ی حمله به عراق نوشتیم که پس از این، هدف بعدی سوریه و ایران خواهد بود.

و این امر در حال وقوع پیوستن است. تیراندازی‌ها در بغداد هنوز خاتمه نیافته که اولین قدم‌ها جهت حمله به سوریه برداشته شد.

باز هم همان بهانه: «آن‌ها سلاح شیمیائی دارند!» (که البته ایالات متحده، روسیه، مصر، اسرائیل، بریتانیا، فرانسه و بسیاری از کشورهای دیگر دارند.) «حکمران این کشور یک دیکتاتور خشن است»، «آن کشور از تروریسم پشتیبانی می‌کند!»

در روزهای آینده، خواهیم شنید که: «او خلق خود را قصابی کرده است، همان طوری که صدام با کردهای خویش کرد!» (پدر وی به یقین چنین کاری کرده است. اسد پدر به هنگام سرکوب خونین یک شورش اسلامی، شهر حما را بمباران کرد.) «ما باید مردم بیچاره‌ی سوریه را از دست استبداد برهانیم» و از این طریق «رژیم تغییر یابد»

این کار با شعار ها، «هشدارها»، نطق در سازمان ملل و مجازات ها خواهد شد. کارشناسان بسیار حرفه ای افکار عمومی را آماده خواهند ساخت. رسانه های جهان و از جمله آمریکائی (و درپیشاپیش آن اسرائیل) مشتاقانه با هم همکاری خواهند کرد. و آنگاه جنگ «جنتاب ناپذیر» خواهد شد.

این عملیات از هم اکنون اسمی هم دارد : «عملیات آزادی سوریه»

آمریکائی ها طرفدار الحاق جولان به اسرائیل

میان « آزادی عراق» و « آزادی سوریه» تفاوت مهمی وجود دارد.

حمله آمریکا به عراق هدف های فراوانی داشت: کنترل نفت، ایجاد یک پایگاه دائمی برای آمریکا در قلب جهان عرب، انتقام شکست (بوش) پدر. پیش‌برد منافع شارون تنها یکی از هدف ها بود، بشرطی که شارون آرامش خود را حفظ می‌کرد. این امر خیلی هم بدیهی بود.

حمله آیندهی آمریکا به سوریه کاملا متفاوت است. این حمله به هیچ کدام از منافع عمدهی آمریکا پاسخ نداده ولی به منافع شارون خدمت می‌کند (آن هم چطور!)

برای کسانی که جزئیات را فراموش کرده اند، یاد آوری مختصری می‌کنیم.

در ۱۹۶۷، پس از پیمان مصر- سوریه، ارتش اسرائیل به سوریه (پس از مصر و اردن) حمله کرد و بلندی های جولان را که تا آن زمان در اسرائیل بنام « بلندی های سوریه » می‌نامیدند، فتح کرد. ۱۶ هزار اهالی جولان مجبور به ترک آن جا شدند (اینان تا به امروز در سوریه به صورت پناهنده زندگی بخور و نمیری دارند). زمین های آنان توسط کولون‌های اسرائیلی غصب گردید. دولت لیکود رسماً بلندی های جولان را به خاک اسرائیل ضمیمه کرد. (این کار در مورد ساحل غربی رود اردن و غزه انجام نشده است)

از همان زمان، آزادی جولان هدف مرکزی سوریه می‌باشد. طبق قوانین بین المللی این ناحیه سرزمین اشغال شدهی سوریه می‌باشد. دو نفر از نخست وزیران اسرائیل، اسحاق رابین و ایهود باراک با پذیرش استرداد جولان به سوریه، عملاً اشغال جولان را پذیرفتند. ولی هر بار مذاکرات به خاطر چند صد متر با شکست روبرو شد. نه رابین و نه باراک حاضر نبودند بپذیرند که « پای ا اسدها» به دریاچه طبریه برسد.

دو شیر (اسد به عربی یعنی شیر) رؤیایی محتاطانه‌ای در پیش گرفتند. پس از شکست پدر (حافظ اسد) در اخراج دولت اسرائیل در جنگ اکتبر ۱۹۷۳، آنها دیگر از نیروی نظامی خود استفاده نکردند. آن‌ها روش جنگ از طریق وکالت به غیر را برگزیدند: میلیشیای حزب الله لبنان مصممانه به ذله کردن ارتش اسرائیل پرداخت. هر دو اسد امیدوار بودند که سر انجام از این طریق به بازگشت جولان موفق خواهند شد. هم چنین برخی از سازمان های فلسطینی طرفدار سوریه (بخوانید ضد عرفات) در دمشق مستقر هستند تا زمانی که تشکیلات دولتی بوش تحت نفوذ ولف ویتز، پرل و شرکا قرار داشته باشد، آمریکا به سوریه اخطار خواهد داد که: سلاح های شیمیائی خود را تسلیم کنید، حزب الله را از بین ببرید و علیه « تروریست ها » مبارزه کنید.

برای سوری ها، این امر در حقیقت به معنی پایان هر امیددی به باز پس گرفتن بلندی های جولان می‌باشد. این امر هم چنین به این معنی نیز است که آمریکا برخلاف تمام قطع نامه های سازمان ملل متحد و موضع تمام رؤسای جمهوری آمریکا تا به حال، الحاق جولان توسط اسرائیل را به رسمیت می‌شناسد.

بدون عراق، سوریه و لبنان، تهدید « جبهه شرقی» که بمدت چند ده سال ارتش اسرائیل را در آن ناحیه ماندگار کرده است، از بین خواهد رفت. و چون مصر و اردن قبلاً قراردادهای صلح امضاء کرده اند، شارون قادر خواهد شد که تمام امکانات خود را در مقابل فلسطینی ها که تنها خواهند ماند، متمرکز بسازد.

نادانی اخلاقی

گاهی شخصیت واقعی افراد با یک کلمه‌ای که ادا می‌کنند، برملا می‌گردد. در هفته گذشته، این ماجرا برای دونالد رامسفلد پیش آمد.

دنیا تصاویر وحشتناک آن چه را که در بغداد و در برابر دیدگان نیروهای اشغالگر رخ می‌داد، دید. بغداد بمانند روزگار مغول‌ها غارت شد. نه تنها ساختمان های دولتی که برای پیشبرد امور در هر جامعه‌ی نوینی ضروری است، مورد تاراج قرارگرفت، بلکه بیمارستان‌ها و موزه ها نیز غارت شد. زخمی‌ها و بیماران بدون دستگاه های بهداشتی و درمانی و دارو های ضروری برای ادامه حیات به حال خود رها شدند. گنجینه های فرهنگی گرا نقیمت از گهواره‌ی تمدن بشری نابود یا به تاراج رفت. و این یکی از بدترین فجایع فرهنگی انسانیت است.

مسئولیت کامل این تخطی‌ها که بیش از یک هفته بطور روزمره جریان داشت به عهده اشغالگر است. قانون بین الملل نیز همین را می‌گوید که با عقل سلیم هم توافق دارد. این امر نشان دهندهی میزان بی تفاوتی کامل طراحان جنگ نسبت به مردمی است که ادعای «آزاد» ساختن‌اش را داشتند. هیچ‌گونه پیش بینی برای حفظ آنها در برابر هرج و مرج که به دنبال سقوط هر رژیمی میشد انتظار داشت، بعمل نیامده بود. هیچ تدارکی برای حفظ ساختمان های عمومی حیاتی و گنجینه های فرهنگی وجود نداشت. بلوا یک شهر چند میلیونی را فرا گرفته بود.

هنگامی که از رامسفلد در این مورد سؤال شد، آقائی که مسئول بروز چنین فاجعه ای است، این چنین طفره می‌رود:

« زمانی که رژیمی سقوط می‌کند، همواره بی نظمی هایی پیش می‌آید.» بی نظمی! این کلمه معنای زیادی در خود دارد. در مورد خود این آقا

بیچاره کولون ها

سال‌ها پیش، من و همسرم در غرب چک اسلاواکی مسافرت می‌کردیم. در یک شب تاریک و بسیار سرد زمستانی، ناگهان چشمان راشل به خانه‌ی کوچکی کمی دور تر از جاده معطوف شد. از میان برف ها، نور سرخ قامی جلب نظر می‌کرد. پیرامون آن تاریکی بود. او از من خواست اتومبیل را متوقف کنم. او به میان برف ها پرید تا چند عکس بگیرد.

هنگامی که او سرگرم عکاسی بود، ناگهان در خانه باز شد و زن پریشانی با لباس شب و دم پائی بیرون پرید.....

«چه می‌خواهید؟ در اینجا چه می‌کنید؟»

راشل توضیح داد که توریست هستیم و منظره‌ی زیبا قدرت تخیل مان را به ذوق آورد. زن کم کم آرام گرفت.

او با عذر خواهی گفت «من ترسیدم که شما آلمانی باشید و برای مطالبه خانه آمده باشید.» او اهل چک و متعلق به ناحیه‌ی دیگری از کشور بوده که به هنگام کودکی همراه خانواده و در پایان جنگ جهانی دوم بدنبال ترک اهالی آلمانی به آن خانه نقل مکان کرده بودند. با گذشت پنجاه سال، او هنوز در وحشت دائمی بسر می‌برد.

هنگامی که داستان عراقی های عرب مستقر در کرکوک را خواندم یاد آن داستان افتادم. این عرب ها را صدام برای عربی کردن شهرهای کردنشین به آنجا فرستاده بود. بسیاری از اهالی کرد از شهر اخراج شده بودند. یک خبرنگار خارجی با گروهی از این اعراب در نقطه‌ای دور دست برخورد کرده بود. آنان از خبرنگار خارجی می‌خواستند از سربازان آمریکایی بخواهد که برای حفاظت آنها بیایند. این غذای فکری خوبی برای کولون ها (مهاجر نشین های یهودی) ماست.

۲۳ مارس ۲۰۰۳، آوریل، ۱۶ آوریل ۲۰۰۳

اسرائیل و فلسطین

حقایق پیرامون یک گمشدگی

نوشته‌ی: آلن گرش

ترجمه‌ی: بهروز عارفی

ناشر: انتشارات خاوران- پاریس

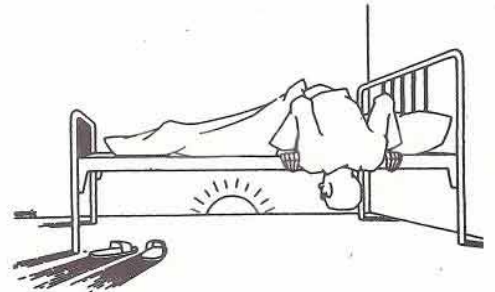
انگیزه‌ی نگارش این کتاب خشم است و نیز خواست فهمیدن و فهماندن. همه‌ی امیدهای صلح در خاورمیانه که با واقعی تاریخی فسردن دست‌ها بین یاسر عرفات و اسحاق رابین به وجود آمده بود به فاصله‌ی کوتاه بر باد رفت. انتفاضه‌ی دوم محدودیت پیمان‌های امضا شده را نمایان ساخت و هم چنین هم‌بستگی‌های متعدد و اغلب «قومی» را در میان یهودیان و اعراب برانگیخت. آیا باید تسلیم این انحرافات شد؟ آیا گفتمان لائیک‌ی ورای این تقسیم‌بندی‌ها وجود ندارد؟

رویارویی اسرائیل- فلسطین تاریخ درازی دارد: از پیدایش صهیونیسم تا جنگ ۱۹۴۸ و ایجاد دولت اسرائیل، از مقاومت فلسطینی‌ها ال تبدیل آنان به آواره و بعد ایجاد سازمان آزادی بخش فلسطین، از جنگ ۱۹۶۷ تا قرارداد اسلو، هزاران رویداد رخ داده است که ضروری‌ست پیوستگی‌شان را مد نظر داشته باشیم.

اما این یادآوری‌های ضروری کافی نیست. شایسته است آن‌ها را در یک چارچوب تحلیلی جای دهیم تا مفهومی جهان‌شمول از آن داشته باشیم. چرا آن‌چه در مورد یوگسلاوی سابق و افریقای جنوبی صدق می‌کند در باره‌ی فلسطین صادق نباشد؟ آیا پای سرزمین مقدس که به میان می‌آید باید عقل خود را ببازیم؟ برای این که این «شرق بفرنج» را خوب بفهمیم بهتر است از قطب‌نمای خرد انسانی بهره جویم.

آلن گرش (Alain Gresh) سردبیر ماهنامه‌ی لوموند دیپلماتیک است

فهرست وتوهای آمریکا



وتوی ایالات متحده همواره مانع هر گونه اقدامی علیه اسرائیل و آپارتاید شده است

واشنگتن - اولیور برکمن

گاردین - ۲۰ مارس ۲۰۰۳

ترجمه‌ی: سعید سالک

دولت‌های آمریکا و انگلیس تهدید فرانسه را دایره امکان استفاده از حق وتو به منظور جلوگیری از حمله‌ی نظامی به عراق بارها نکوهش کرده‌اند. آنچه واشنگتن از ذکر آن ناتوان است وتوهای خود اوست که سال‌ها برای سد کردن اقداماتی نظیر مبارزه با آپارتاید در آفریقای جنوبی و حتا ممنوعیت سلاح‌های شیمیایی از آن استفاده کرده است. فهرستی که در زیر می‌آید تنها شماری از قطعنامه‌های سازمان ملل است که ایالات متحده از سال ۱۹۷۲ تا کنون همه را وتو کرده است. ۱۹۷۲ - محکومیت اسرائیل به خاطر کشتار صدها نفر در حمله‌های هوایی در سوریه و لبنان. ۱۹۷۳ - توصیه‌ی خروج اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی.

۱۹۷۶ - محکومیت اسرائیل به خاطر حمله به غیرنظامیان لبنانی و احداث مستعمرات (مهاجر نشین‌های یهودی) در مناطق اشغالی. - اعلام حق تعیین سرنوشت فلسطینیان ۱۹۷۸ - حمایت اعضای دائمی شورای امنیت از تصمیمات سازمان ملل در برقراری صلح و امنیت جهانی.

- انتقاد از اوضاع نابسامان زندگی فلسطینیان. - محکومیت اسرائیل به خاطر عدم رعایت حقوق بشر. - افزایش کمک‌های کشورهای توسعه یافته به کشورهای در حال توسعه.

۱۹۷۹ - توقف تمام همکاری‌های نظامی هسته‌ای با آپارتاید

- تشدید ممنوعیت فروش تسلیحات نظامی به آفریقای جنوبی

- حمایت از مردم تحت ستم نظام آپارتاید

- توقف مسابقه‌ی تسلیحاتی هسته‌ای

- بازگشت کلیه‌ی اهالی فلسطین که اسرائیل آن‌ها را اخراج کرده است

- ضرورت دست برداشتن اسرائیل از نقض حقوق بشر

- ضرورت مطالعه و بررسی اوضاع زندگی فلسطینیان در مناطق اشغالی

- حمایت از صادرات کشورهای در حال توسعه

- کوشش در جهت تحکیم رعایت حقوق بشر و آزادی‌های اساسی

- مخالفت با دخالت در امور داخلی یا خارجی کشورها

- فراخوان به تشکیل کنفرانسی از جانب سازمان ملل در مورد مسائل زنان

- حفاظت از حقوق کشورهای در حال توسعه در گفتگوهای مربوط به تجارت بین ملت‌ها

۱۹۸۰ - فراخوان به اسرائیل جهت بازگرداندن فلسطینی‌ها

- محکومیت رفتار اسرائیل در رابطه با وضعیت حقوق بشر در مناطق اشغالی

- توصیه‌ی حق تعیین سرنوشت فلسطینی‌ها

- حمایت از مردم تحت ستم آفریقای جنوبی

- برقراری نظم نوین اقتصادی در سطح جهانی به منظور تشویق رشد در کشورهای در حال توسعه

- برنامه‌ی عمل برای دهه‌ی سازمان ملل در باره‌ی زنان

- عدم بکارگیری سلاح‌های هسته‌ای علیه کشورهایی که از این گونه سلاح‌ها ندارند

- قطعنامه دایره بر این که پیشرفت ملت‌ها و افراد یکی از حقوق بشر است

- توقف کلیه‌ی انفجارهای آزمایشی هسته‌ای

- استقلال برای کشورهای مستعمره

۱۹۸۱ - تشویق اقدامات تعاونی در کشورهای در حال توسعه

- حق تمامی کشورها در تعیین نظام اقتصادی و اجتماعی بدون دخالت خارجی

- توقف کلیه‌ی انفجارهای آزمایشی هسته‌ای

- اقدام به منظور ممانعت از جنگ هسته‌ای و جلوگیری از مسابقه‌ی تسلیحاتی

- مذاکرات به منظور قدغن کردن سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیکی

- قطعنامه دایره بر این که تحصیل و کارو بهداشت از حقوق بشر است

- محکومیت آفریقای جنوبی به خاطر حمله به کشورهای همسایه و آپارتاید

- محکومیت تلاش آفریقای جنوبی برای کودتا در سیشل

- محکومیت رفتار اسرائیل در قبال فلسطینی‌ها و نیز سیاست‌های اسرائیل در مورد وضعیت حقوق بشر و بمباران عراق

۱۹۸۲ - محکومیت اسرائیل به خاطر اشغال لبنان

- محکومیت به گلوله بستن ۱۱ مسلمان در زیارت‌گاهی در بیت المقدس توسط یک سرباز اسرائیلی

- قطعنامه دایره بر اینکه اسرائیل باید از بلندی‌های جولان (متعلق به سوریه) خارج شود

- قطعنامه در محکومیت آپارتاید

- تنظیم منشور جهانی برای حفاظت از محیط زیست

- حمایت از نظم نوین اطلاعات و ارتباطات جهانی

- ممنوعیت سلاح‌های شیمیایی و میکروبی

- توسعه‌ی قوانین بین‌المللی

- قطعنامه در ممنوعیت تولید فرآورده‌هایی که برای سلامت انسان و محیط زیست زیان آورند

- قطعنامه در ضرورت گسترش منابع انرژی کشورهای در حال توسعه

۱۹۸۳ - پانزده قطعنامه در مورد آپارتاید و سلاح‌های هسته‌ای و امور اقتصادی و قوانین بین‌المللی

۱۹۸۴ - محکومیت سیاست‌های آفریقای جنوبی در نامیبیا

- ضرورت اقدام بین‌المللی به منظور از بین بردن آپارتاید

- محکومیت اسرائیل به خاطر اشغال جنوب لبنان

- هیجده قطعنامه در باره‌ی آپارتاید / سلاح‌های هسته‌ای / اقتصادی / قانون بین‌المللی

۱۹۸۵ - محکومیت اسرائیل به خاطر اشغال جنوب لبنان

- محکومیت اعمال زور و خشونت افراطی توسط اسرائیل در مناطق اشغالی

- سه قطعنامه در مورد تعاون بین ملت‌ها / حقوق بشر / تجارت و توسعه

- ضرورت اقدام علیه فعالیت‌های نازی / فاشیستی و نئوفاشیستی

۱۹۸۶ - سفارش به کلیه‌ی دولت‌ها جهت رعایت قوانین بین‌المللی

- قطعنامه در اعمال مجازات نظامی و اقتصادی علیه آفریقای جنوبی

- در محکومیت اعمال اسرائیل علیه شهروندان لبنانی

- قطعنامه دایره بر این که اسرائیل باید به اماکن مقدس اسلامی احترام بگذارد

- محکومیت اسرائیل در ربودن هواپیمای لیبیایی

- هشت قطعنامه مربوط به همکاری / امنیت / حقوق بشر و غیره

۱۹۸۷ - قطعنامه دایره بر این که اسرائیل باید به تعهد خود در رعایت کنوانسیون ژنو نسبت به فلسطینی‌ها وفا کند

- ضرورت این که اسرائیل از اخراج فلسطینی‌ها از وطن‌شان دست بردارد

- محکومیت اقدامات اسرائیل در لبنان

- این که اسرائیل باید نیروهای خود را از لبنان خارج کند

- در ضرورت همکاری بین سازمان ملل و جامعه‌ی دول عربی

- در پیش‌گیری از تروریسم بین‌المللی

- در مخالفت با توسعه‌ی سلاح‌های جدید کشتار جمعی

- در مخالفت با آزمایش‌های هسته‌ای

- پیش‌نهاد ایجاد منطقه‌ی صلح در اتلانتیک جنوبی

۱۹۸۸ - محکومیت رفتار اسرائیل علیه فلسطینی‌ها در مناطق اشغالی

۱۹۸۹ - محکومیت تجاوز ایالات متحده به پاناما

- محکومیت پشتیبانی ایالات متحده از (گروه‌های مسلح ضد انقلابی موسوم به) کانتراها در نیکاراگوئه

- محکومیت اقدام آمریکا دایره بر ممنوعیت غیر قانونی داد و ستد بازرگانی با نیکاراگوئه

- در مخالفت با تصرف سرزمین دیگران با زور

- قطعنامه در باره‌ی کشمکش اعراب و اسرائیل

۱۹۹۰ - قطعنامه دایره بر ارسال ناظران سازمان ملل به مناطق اشغالی فلسطینی

۱۹۹۵ - قطعنامه دایره بر این که زمین‌هایی که اسرائیل در شرق بیت‌المقدس به خود ملحق کرده اشغالی محسوب می‌شود

۱۹۹۷ - این که اسرائیل باید احداث مستعمرات (مهاجرنشین‌های یهودی) را در شرق بیت‌المقدس و در سایر سرزمین‌های اشغالی متوقف کند

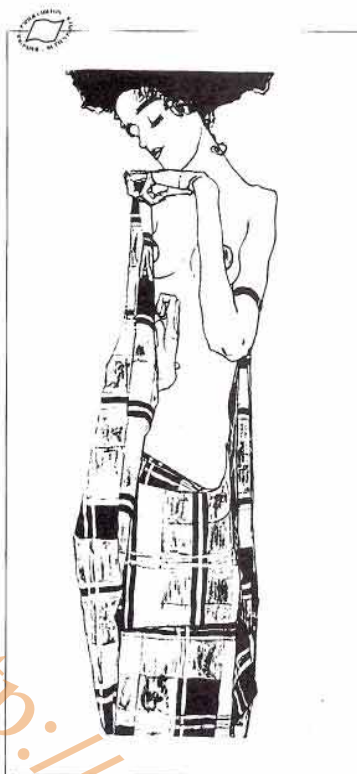
۱۹۹۹ - قطعنامه دایره بر این که ایالات متحده باید به ممنوعیت داد و ستد بازرگانی با کوبا خاتمه دهد.

۲۰۰۱ - قطعنامه دایره بر این که سازمان ملل ناظران غیر نظامی به ساحل غربی و نوار غزه بفرستد

- این که سازمان ملل دادگاه جنائی بین‌المللی برپا کند

۲۰۰۲ - این که سازمان ملل ماموریت هیئت حفظ صلح را در بوسنی تجدید کند.

روز جهانی زن



Egon Schiele: Gerti Schiele in kariertem Tuch
100 x 90 cm - 39" x 19" - M 392 - Offset - Wein d'Arches 250 g

موقت تهیه ی این پرونده گشتم و چون می‌خواستم، در آن نکته ای مثبت یافتم.

اغلب این دوستان که چندین سال پیش در گریز از دیکتاتوری سپاه جمهوری اسلامی به اقصا نقاط جهان گریختند و ابتدا به ساکن، پناه جویانی در پی آرامش بودند، امروزه هر یک چون عضوی فعال از جامعه ی جهانی اند. آنها که روزی فقط ایرانی بودند، امروزه شهروندان جهان اند با مسئولیت های یک شهروند. یکی به کنفرانسی در افغانستان دعوت شده بود، آن یکی مشغول تهیه ی بخش مبارزات زنان خاورمیانه در دایره المعارفی در اروپا بود و آن دیگری تازه از کوبا برگشته بود.

اگرچه پرونده ام درباره ی تاثیرات جهانی شدن بر وضعیت زنان خاورمیانه شکل نگرفت، اما یادآوری این نکته و جایگاهی که هر یک از این عزیزان در کشورهای میزبان خویش یافته اند، دلم را گرم و قلبم را پر از غرور می کند.

صفحاتی که در پی می آیند حاصل تلاشی است در بزرگداشت روز زن که با همکاری دوستان دیگری که علیرغم مسئولیت های دیگرشان این بار را هم پذیرفتند، تهیه شده است؛

با تشکر از این دوستان، نجمه موسوی

ششم باید زمان تعیین شده را کِش داد تا کارهای نرسیده و تأخیری برسند.

هفتم باید به آنهایی که قول داده بودند، ولی هنوز کارشان نرسیده زنگ زد تا در لحظه ی آخر بگویند که متأسفند و نتوانستند کار را به اتمام برسانند.

هشتم، باید همواره لبخند را بر لب حفظ کرد چرا که هر یک از این دوستان، با این که در این شماره مطلب نداده اند ولی همکاران آرش اند و قبلاً یا بعداً مطلب داده و یا خواهند داد.

اما یک نکته که از همه مهمتر است را باید در انتها بیان کنم تا مبادا خدای ناکرده کسی گمان نکند که با دلخوری این چند خط را نوشتم. درست است که می خواستم پرونده ای درباره ی «تاثیرات جهانی شدن بر مبارزات و موقعیت زنان در خاور میانه و منطقه» درست کنم. این نیز درست است که از دوستان بسیاری خواستم تا در این پرونده شرکت کنند. این هم درست است که چندی نمی توانستند، و عده ای نیز نخواستند.

این هم درست است که از آنانی که پاسخ مثبت داده بودند، عده ای نتوانستند به عهد خود وفا کنند.

اما از آن جا که در تحلیل هر اوضاعی، جنبه های منفی و مثبت را باید دید و گفت تا همه جانبه باشد، من نیز دنبال جنبه ی مثبت شکست

بر آن شدیم، امسال چون هر سال، - البته با تاخیر- به گرامیداشت روز زن بنشینیم. پس چون هر سال تلفن به کار افتاد تا دوستان علاقمند و دست به قلم را به یاری طلبید.

از آنجا که این دوستان، به یمن جنایات جمهوری اسلامی، هر یک در گوشه ای از جهان پرتاب شده اند، ابتدا باید اختلاف ساعت ها را در نظر داشت تا نیمه های شب کسی را از خواب بیدار نکرد تا بر تو بیاشوبد و اصلاً سوژه ی مورد نظر را نپذیرد. دوم باید بتوان این دوستان را در خانه و یا محل کارشان پیدا کرد، چرا که هر یک از این عزیزان، چندین مسئولیت و مشغولیت برای خود دارند و تراشیده اند. زیرا روشنفکران تبعیدی، مصداق این ضرب المثل نیستند که: «سری که درد نمی کند، دستمال نمی بندند» آنها هم چنان دنبال دردرسرا بخوان مسئولیت هستند.

سوم باید با آنها مفصل سخن گفت تا بپذیرند در ساختمان این پرونده که همگی بر کارایی و اهمیتش صحه می گذارند، شرکت کنند.

چهارم در مقابل آنها که سخت جانی می کنند، ایستادگی کرد و با لبخند و شوخی و دست آخر جان من، مرگ من از ایشان قولی گرفت بر تحویل کاری در موعدهی معین.

پنجم باید پس از مدتی این تقاضا را دوباره لایحه کرد تا مبادا میان صدها کار دیگر فراموش شود.



نئولیبرالیسم اقتصادی و بنیادگرایی مذهبی

چالش زنان در قرن بیست و یکم

الهه امانی

توماس فریدمن Thomas Friedman در مقاله‌ای تحت عنوان چرا تروریست‌ها از آمریکا متنفر هستند، می‌نویسد: «جهانی شدن از بسیاری جهات همان «آمریکایی شدن» می‌باشد. اگر «جهانی شدن» را موجودی تصور کنیم، او گوش‌هایی شبیه گوش‌های «میکی ماؤس Micky Mouse» دارد، پیسی و کوکاکولا می‌نوشد، همبرگر McDonalds را می‌خورد، کارهای خود را با کامپیوتر (Laptop) موبیل (ساخت کمپانی IBM با نرم‌افزار Window ۹۸ انجام می‌دهد).

بسیاری از جوامع در گوشه و کنار جهان امروز اشتیاق و علاقه زیادی به این موجود داشته درحالی که برخی دیگر آنرا به مثابه خطری جدی تلقی می‌کنند.»

توماس فریدمن به خوبی می‌داند که پدیده «جهانی شدن» بسیار قدرتمندتر از آنست که تنها تأثیرات آن را به جنبه‌های فرهنگی محدود کنیم. وی حتا می‌داند که «جهانی شدن» مترادف «آمریکایی شدن» و یا «بین‌المللی شدن» الزاماً نمی‌باشد. نقل قول فوق تنها بیان تجسم هژمونی فرهنگی و اقتصادی آمریکا است. «جهانی شدن» یکی از خصائل جامعه جهانی قرن ۲۱ می‌باشد که تأثیرات عمیقی بر مناسبات طبقاتی، مناسبات نژادی و جنسیتی گذاشته است و انسجام و توان اقتصادی آن دولت‌ها را به چالش می‌طلبد. نیروی محرکه «جهانی شدن»، سرمایه‌داری، بازار آزاد، رقابت، به بخش خصوصی واگذار کردن آنچه که به دولت تعلق داشته و از بین بردن قوانین و مقررات با نیت راه‌گشایی برای کسب حداکثر سود می‌باشد. در خلال ۲۵ سال آخر قرن بیستم تحولات عظیمی در جهان صورت گرفته و الگوهای نوینی را در این برهه از تاریخ جامعه بشری بوجود آورده است. از جمله عمده‌ترین گرایش‌های این دوره:

۱- فروپاشی نظام اقتصادی و سیاسی حاکم بر کشورهای بلوک شرق و اتحاد جماهیر شوروی سابق.

۲- رشد بنیادگرایی در زمینه هویت، مذهب و سیاست.

۳- «جهانی شدن» پرشتاب و تهاجم‌گونه سرمایه و برآمد آمریکا به مثابه تک قدرت بی‌رقیب سیاسی، اقتصادی و نظامی.

۴- رشد بی‌سابقه تکنولوژی مدرن از جمله شبکه اینترنت، پست الکترونیکی و آنچه که به «عصر اطلاعات» شهرت یافته است. نوآوری‌های تکنولوژی و رشد و گسترش آن امری کلیدی در زمینه «جهانی شدن» محسوب می‌گردد که به خودی خود ارزش مثبت یا منفی نداشته. تکنولوژی مدرن، حرکت سرمایه را از مختصات زمان و مکان خارج نموده، به آن تحرک و شتاب بیسابقه‌ای می‌بخشد. امروزه کمپانی‌های چندملیتی، بازار جهانی را به صحنه فعالیت‌های اقتصادی خود بدل کرده و با بهره‌جویی از نیروی کار ارزان، مواد خام و منابع زیرزمینی، اقصی نقاط گیتی را به خط تولید خود بدل کرده‌اند. خط تولیدی که مرزی نمی‌شناسد و فراسوی قدرت دولت‌ها و قوانین ملی عمل می‌کند. این «نظم نوین جهانی» حقوق و آزادی‌های ملت‌ها را به مخاطره انداخته. فقر و ثروت را در هر یک از کشورهای جهان و هم چنین در سطح جهانی فطری کرده، حاکمیت ملی، استقلال و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها را به رسمیت نشناخته و خشن‌تر از هر نیروی متهاجمی عمل می‌کند.

«امپریالیسم فرهنگی» از نوع آمریکایی، سنت، آداب و رسوم، تنوع و جذابیت فرهنگ‌های مختلف را به مصاف طلبیده به طوری که از کوبا تا آفریقای جنوبی، از کیش تا ویتنام، نهادهای فرهنگی آمریکا در کوچه و بازار و به‌ویژه در میان جوانان حضور دارد.

آیا این تحرک بی‌سابقه سرمایه هم‌گام با تهاجم فرهنگی غرب به‌ویژه آمریکا، اوضاع اقتصادی کشورهای فقیر سه قاره را بهتر کرده و توسعه و صلح پایدار را سبب می‌گردد؟ تأثیرات «جهانی شدن» بر مناسبات قدرت، موقعیت زنان، تقسیم کار و نقش‌های جنسی چه می‌باشد؟

عوامل متعدد و گاه به گاه ضد و نقیضی در پدیده «جهانی شدن» وجود دارد و چنین استدلال می‌گردد که حضور سرمایه‌های بین‌المللی ایجاد کار و اشتغال نموده و وضع اقتصادی و نهایتاً کیفیت زندگی انسان‌ها را ارتقاء می‌بخشد. در حالی که براساس «گزارش جهانی فقر» تهیه شده از طرف سازمان ملل، درصد انسان‌هایی که در فقر زندگی می‌کنند بین

سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۹۸ از ۲۹٪ به ۲۶٪ کاهش یافته. واقعیت آنست که نابرابری‌های اقتصادی بسرعت در حال رشد بوده و جهان امروز از نظر اقتصادی هر روز فزون‌تر از روز پیش قطبی‌تر می‌گردد. این امر باعث شکاف هرچه بیشتر بین فقر و ثروت گردیده. آمارهای ذیل این شکاف را به روشنی نشان می‌دهد:

* ثروت سه تن از ثروتمندترین افراد جهان امروز، معادل تولید ناخالص ملی کلیه کشورهای "در حال توسعه" و ۶۰۰ میلیون نفری که در آنها زندگی می‌کنند می‌باشد.

* درآمد ۲۰٪ از مرفه‌ترین افراد جهان امروز، ۸۶ برابر درآمد ۲۰٪ از فقیرترین افراد جهان می‌باشد.

* متجاوز از ۱٫۲ بلیون انسان در جهان امروز با روزی کمتر از ۱ دلار زندگی می‌کنند.

* تنها ۱٪ از ثروت ۲۰۰ ثروتمند جهان که معادل ۸ بلیون دلار می‌شود می‌تواند آموزش رایگان ابتدایی را برای همه کودکان جهان فراهم آورد.

* بخشش وام‌های ۲۰ کشور جهان به مؤسسات مالی دنیا که بیشترین مقدار قرض دولتی را دارند از قیمت یک بمبافکن Stealth کمتر است.

* در حالیکه از ۴/۴ بلیون انسانی که در سه قاره آمریکا، لاتین، آفریقا و آسیا زندگی می‌کنند

۲/۵ بلیون فاقد بهداشت اولیه بوده، ۱/۵ بلیون آب آشامیدنی سالم در دسترس نداشته ۱/۵ بلیون کودکان امکان آموزش فرای کلاس پنجم دبستان را ندارند ۱/۵ بلیون دچار سوء تغذیه می‌باشند

* هزینه نظامی در کل جهان ۷۸۰ بلیون دلار می‌باشد.

* سهم ۲۰٪ از فقیرترین مردم جهان از کل درآمد جهانی تنها یک و نیم درصد است. این درآمد در خلال دهه سالهای ۹۰ سه درصد کاهش یافته است.

تأثیرات «جهانی شدن» بر زنان

«جهانی شدن» نه تنها اثرات همگون اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بر کشورهای جهان نداشته بلکه زنان و مردان را نیز به گونه‌های متفاوت متأثر می‌گرداند. زنان امروزه دریافته‌اند که در گشایش بی‌سابقه بازارهای جهانی که راوی

«پیروزی» بازار آزاد می‌باشد نقش‌ها و وظایف نوینی به آنها محول گردیده است. این که اثرات این امر چه بوده و چشم‌انداز آینده در پرتو پروسه «جهانی شدن» چه می‌باشد، امروزه موضوع بحث کنفرانس‌های متعدد جهانی می‌باشد.

آنچه مسلم است در جهان امروز «تغییر» قاعده است نه استثنا. و نوع کار، فرهنگ، راه و روش زندگی و سیستم ارزشی جوامع و افراد همواره در حال تغییر است. این مجموعه که دربرگیرنده مسائل اقتصادی و مسائل فرهنگی یا «روینا» و «زیرینا» می‌باشد هر لحظه بر مختصات زندگی زنان تأثیر گذاشته و نقش‌های جنسیتی را تعریف و بازتعریف می‌کند.

به نظر می‌رسد سه گروه اجتماعی بیشترین انعطاف را در انطباق با خصوصیات جهان امروز که «تغییر» و نوآوری ویژه‌گی مهم آنست، دارند. این سه گروه: زنان، مهاجرین و جوانان می‌باشند.

زنان در خلال ۴۰ سال گذشته از نقش‌های سنتی فاصله گرفته و هم‌پای نیازهای اقتصاد جهانی گام برداشته‌اند. در بازار کار حضور روزافزونی یافته‌اند. درهای آموزش عالی را در اقصی نقاط جهان به‌روی خود گشوده‌اند. درحالی که زنان با موازین «دنیای جدید» خود را وفق داده‌اند، مردها می‌کوشند تا قوانین «دنیای جدید» را درک کرده و هنوز «در جبهه‌های دیروز در حال مبارزه هستند».

جای تعجب نیست که زنان رهبری جنبش‌های اجتماعی نوین را در بسیاری از کشورها در دست داشته و از فعالین مبارزات صلح، بهبود محیط زیست، دفاع از موازین حقوق بشر و سایر جنبش‌ها بوده در حالی که مردان هنوز بخش فعال جنبش اتحادیه‌های کارگری و نهضت‌های ملی هستند. پناهندگان و مهاجرین نیز که ۷۵٪ آنها را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند برای استقرار در جامعه میزبان می‌بایست «تغییر» را با جان و دل بپذیرند و از قابلیت انعطاف و انطباق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی برخوردار باشند. جوانان نیز همواره به استقبال نوآوری‌ها رفته و تکنولوژی مدرن جذابیت و گیرائی خاصی برای آنان دارد.

«جهانی شدن» باعث گردیده که بسیاری از شهروندان جهان امروز به‌ویژه زنان، مهاجرین و جوانان بحران هویت را تجربه کنند. بحران هویت فقط در حوزه‌های سیاسی و فرهنگی عمل نکرده بلکه دربرگیرنده جنبه‌های اقتصادی و یا بحران هویت اقتصادی نیز می‌باشد.

یکی از فرآیندهای رشد سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری مالی طرد اجتماعی و اقتصادی بخش وسیعی از جامعه است که اساساً در صورت مسئله «جهانی شدن» جایی ندارند. اگر در دهه‌های آغازین جوامع سرمایه‌داری استثمارشوندگان می‌توانستند تا با شکل و طرح خواسته‌های خود به عامل فشاری بر صاحبان سرمایه بدل گردند و گاه به گاه امتیازاتی کسب کنند، جهانی شدن این معادله را به سود صاحبان سرمایه تغییر داده است. نکته حائز اهمیت آن

است که سه گروه اجتماعی زنان، جوانان و مهاجرین که همواره در حاشیه مسائل اجتماعی و اقتصادی قرار داشتند در روند «جهانی شدن» نقشی مرکزی و محوری کسب نموده‌اند.

اگرچه تهاجم سرمایه پدیده نوینی نیست و برای نخستین بار در جهان اتفاق نمی‌افتد، اما بدون شک حرکت پرشتاب سرمایه امری بی‌سابقه می‌باشد. «جهانی شدن» و نتولیرالیسم پدیده‌هایی هستند که یکی بدون دیگری قابل تعریف نبوده. محدودیت‌های زمانی و مکانی برای حرکت سریع سرمایه و دستیابی به حداکثر سود و به بهای مخاطره افکندن حقوق انسانی، حاکمیت ملی و محیط زیست تحقق می‌یابد.

Edward Luttwak استراتژیست ارتش آمریکا این مفهوم را در واژه «سرمایه‌داری توربو Capitalism Turbo» خلاصه کرده است. خدمات، اخبار، سرمایه و نیروی کار به سطح نوینی از سرعت و تحرک ناآل گردیده. مواد خام یا نیمه خام، محصولات صنعتی با کمترین هزینه به سراسر جهان منتقل می‌شود و بازارهای صوری و واقعی را اشباع کرده و فرهنگ ناپایی را به فرهنگ اشباع مبدل ساخته است. مبادلات ارزی در بازارهای پولی جهان هر روزه نبض اقتصادی و مالی جهان امروزه را گرفته. مشاغل و نیروی کار متحرک‌تر و سیال‌تر از هر زمان در تاریخ عرضه می‌شود. نیروهای مهاجر با مهارت‌های فنی گوناگون همگام با سرمایه صادر و وارد گردیده. برنامه‌نویسان کامپیوتری هندی در ابعاد هزاران هزار خود به آمریکا و سایر کشورهای اروپایی با نازل‌ترین دستمزد در برابر سرمایه معنوی و فکری وارد گردیده در حالی که سرمایه‌ها به برون مرزها در تهاجم هستند تا از نیروی کار ارزان زنان بهره جسته و سود صاحبان سرمایه را فزون‌تر نمایند. این مجموعه فاصله‌ها را کوتاه کرده، مرزهای جغرافیایی را همپای مرزهای زندگی شخصی و زندگی شغلی، «خصوصی» و «عمومی» را برای زنان کمرنگ کرده و فرصت‌ها و چالش‌های نوینی را در مقابل زنان جهان قرار داده است.

«جهانی شدن» یک مفهوم انتزاعی است، آنرا نمی‌توان لمس کرد و یا به سادگی تعریف کرد. بازارهای مالی متشکل از بورس سهام، اوراق قرضه بهادار و اعتبارات کلان و تبادلات ارزی با حجمی برابر ۳ بلیون دلار در دست دلالان و سوداگران، صفحه‌های تلویزیون و میکروچیپس Microchips های کامپیوترهای وال استریت، برطبل «جهانی شدن» می‌کوبند. وال استریت مرکز کنترل سرمایه‌های مالی جهان به هر معامله‌ای کمتر از ۱۰ ثانیه اختصاص داده و دقایقی کافی است با بورس سهام Dow Jones بالا و یا پائین رفته و میلیونها دلار دست به دست بگردد. بازار بورس سهام سیمای مرد سفیدپوست آمریکای شمالی را دارد درحالی که فقر جهان امروز سیمای زن رنگین پوست کشورهای سه قاره است.

و اما برای زنان جهان، «جهانی شدن» یک مفهوم انتزاعی نیست. «جهانی شدن» برای زنان یک مفهوم مشخص و واقعی است. کارگران صنایع نساجی در اروپا و آمریکا مشاغل خود و

کارخانه‌هایی که در آن بکار اشتغال دارند به زنان بنگلادش، فیلیپین و سری‌لانکا می‌بازند، فیلیپینی‌ها در کویت بجه‌داری کرده و آشپزخانه تمیز می‌کنند، روسپی‌های برزیلی بدن خود را در کنار ایستگاه قطار فرانکفورت عرضه می‌کنند، زنان لهستانی هتل‌های نیویورک را تمیز می‌کنند، دست‌های ظریف زنان آسیای جنوب شرقی chipsMicro های کامپیوترها را تهیه می‌کنند و زنان مکزیکی و ال‌سالوادوری به طور غیرقانونی در قلب شهر لس‌آنجلس ساعت‌های متمادی پشت چرخ خیاطی می‌نشینند. زنان کارگر که گردش چرخ سرمایه‌های جهانی بر دوش آنها قرار دارد از نقش‌های سنتی خود در جامعه فاصله گرفته و در ابعاد وسیع به صحنه بازار کار بین‌المللی وارد می‌گردند. این زنان، ذخیره عظیم و ارزان نیروی کار در «نظم جهانی نوین» تجربیات مشابهی داشته و زندگی و کار آنان از هر زمان بیشتر هم سو و نزدیک گردیده است.

افزایش اشتغال زنان عمدتاً در بخش‌های ناپایدار اقتصاد با دست‌مزد‌های نازل صورت می‌گیرد و سبب تغییرات شدید در مناسبات جنسیتی خانواده سنتی گردیده و زنان را با مشکلات نوین اجتماعی مواجه می‌سازد. زنان در معادله «نظم نوین جهانی» و رشد بنیادگرایی مذهبی، فرهنگ مصرفی بی‌بندوبار و فشارهای بنیادگرایان برای مقابله با نمادهای «جامعه مدرن»، زن خانه بودن و اشتغال در بازار کار جهانی، استقلال اقتصادی و وابستگی مالی، تقسیم کار جنسیتی نوین براساس نیازهای «جهانی شدن» سرمایه و تقسیم کار خانواده سنتی، در جستجوی هویت جدیدی در بطن این تضادها و نابرابریهای اقتصادی و اجتماعی هستند.

اگرچه لیبرالیسم بازار آزاد وعده و وعیدهای فرصت‌های برابر، عدالت و دموکراسی را برای طبقات اجتماعی محروم و زنان و مردان داده است اما اکثریت زنان جهان و به‌ویژه زنان زحمتکش و کارگر از «جهانی شدن» بهره‌ای نمی‌برند.

این بدان معنی نیست که قشرهایی از زنان از این تغییرات شدید در بازار کار جهانی بهره نمی‌جویند. این زنان از توسعه و بسط بازارهای مصرفی ابراز خوشنودی کرده و به استقبال فرصت‌های نوین شغلی می‌شتابند. چالش نقش‌های سنتی همگام با تضعیف کنترل سیستم پدرشاهی بر زندگی زنان، آنها را به شغف آورده. دسترسی به تکنولوژی جدید بیشتر از هر زمان زنان را در ارتباط با یکدیگر قرار داده تا از تجربیات هم بیاموزند و همبستگی بین‌المللی و شکل‌گیری استراتژی‌های جدید را برای برابری، عدالت، صلح و امنیت ممکن می‌سازد.

Vandana Shiva نویسنده و یکی از مدافعین بهبود محیط زیست که ریاست بنیاد تحقیقاتی علم و تکنولوژی و سیاست‌های منابع طبیعی را در دهلی نو به عهده دارد، در مصاحبه‌ای اظهار می‌دارد که وی معتقد به اتحاد نیروهای «سبز و سرخ»، یا به عبارتی، پیوند و همبستگی نیروهای هوادار بهبود محیط زیست و اتحادیه‌های کارگری می‌باشد. زمانی که از وی سئوال گردید که

«چالش‌ها و موانع جدی و مهمی را که با آن مواجه هستید چه می‌بینید؟» وی پاسخ داد که «جهانی شدن بطور روشن مهم‌ترین مشکل حفظ محیط زیست می‌باشد. "جهانی شدن" برای ادامه و بقاء نیاز به صدور چیزهایی دارد که ما (اشاره به کشور هند) هیچ‌گاه صادر نکرده‌ایم و واردات اقلامی دارد که ما هیچ‌گاه به آن نیازی نداشته. هسته اصلی "جهانی شدن" لیبرالیسم صادرات و واردات است تا نیازهای بازارهای جهانی به سود سرمایه‌های چندملیتی تأمین گردد. در ارتباط با این روند، ما با بحران دیگری نیز مواجه هستیم. برای تحقق لیبرالیسم صادرات و واردات ما در روندی قرار گرفته‌ایم که بطور اساسی قراردادهای اجتماعی و قراردادهای بین مردم و دولت‌ها بازنویسی می‌گردد. فرآیند این بازنویسی، سیاست‌های نوینی است که دولت‌ها را از ارگانی برای تحقق خواسته‌های مردم به ابزار دست کمپانی‌های چندملیتی علیه منافع مردم تبدیل می‌کند. در پس قراردادهای اجتماعی بازنویسی شده نقض حقوق مردم نهفته است. براساس قانون اساسی هند، ما حق زندگی، دسترسی به آب، مسکن و تغذیه داریم. اما تحت سیاست‌های "تعدیلات ساختاری" سطح نوینی از وابستگی به اقتصاد جهانی در حال شکل‌گیری می‌باشد.»

در اجلاس «زن، قانون و توسعه» که در ماه مه ۱۹۹۸ در Chiangmai تایلند برگزار گردید، بیانیه‌ای از جانب زنان روستایی و بومی صادر گردید که حاوی نکات زیر می‌باشد:

«زنان روستایی و بومی و دیگر زنان در این کنفرانس گرد هم آمده‌اند تا به "جهانی شدن" و اثرات آن بر زنان، خانواده و جامعه انتقاد کنند. ما زنان با اتکاء به یکدیگر و تأکید بر همبستگی خواهرانه برای مقابله با جنایات سوداگران جهانی و سرمایه‌های انحصاری خارجی نه تنها برای حفظ محیط زیست بلکه برای حیات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خود که امروزه تحت فشار بازار جهانی در هم فرو می‌ریزد مبارزه خواهیم کرد.

زنان در حالیکه نقش‌های چندگانه ایفا کرده و برای حفظ و بقاء خانواده و جامعه و خدمت به اقتصاد ملی و منطقه‌ای تلاش فراوان می‌کنند هم‌چنان شاهد وخیم‌تر شدن اوضاع و رشد بی‌عدالتی و رفتارهای غیرانسانی تحت نام "نظم نوین اقتصادی" هستیم.

حقوق زنان بومی بر زمین، آب و سایر منابع حیاتی هر روز محدودتر گردیده تا منافع کمپانی‌های چوب‌بری، کاغذ سازی، استخراج منابع زمینی تأمین گردد.

پروژه‌های عظیم کشاورزی که تنها معطوف به صادرات مواد کشاورزی و نه مصرف داخلی بوده، زنان را برای رفع نیازهای خود وابسته به واردات نموده. صادرات گل، موز، کاکائو و قطع درختان جنگل‌های پیرامون ما باعث از خانه و کاشانه رانده شدن، نابودی محیط زیست و تشدید فقر و ریشه‌کن کردن زنان و خانواده‌ها از سرزمین اجدادی خود شده. نابودی اقتصاد خودکفای محلی، تورم اقتصادی، فشار سرمایه‌داران انحصاری برای تغییر قوانین محلی و از بین بردن

محدودیت‌ها و موانع برای حرکت سرمایه و تأمین حداکثر سود می‌کوشد تا لیبرالیسم را نهادینه نماید. بخش‌هایی که دولت مسئول آن بوده، امروزه در اختیار بخش خصوصی است و منابع طبیعی که بطور آزاد در اختیار ما بوده امروزه انحصاری گردیده و در مقابل پول، به ما عرضه می‌گردد. زمانی که اعتراض کنیم، پاسخ ناراضی‌تی‌ها و اعتراضات مردم را با اسلحه می‌دهند.



بنابراین ما زنان گرد هم آمده در این کنفرانس، سیاست‌های بازرگانی، سرمایه‌گذاری و لیبرالیسم وارداتی، از بین بردن موانع قانونی، خصوصی کردن و کلاً با "جهانی شدن" مخالف هستیم.

برای مقابله با "جهانی شدن" بازار اقتصادی، ما باید مقاومت خود را جهانی کنیم. باید با اتکاء به روح و روابط سالم بین‌المللی و همبستگی خلق‌ها، در مقابل سیستم‌های طبقاتی، ستم و فرودستی زنان، نابودی محیط زیست، نقض حقوق بشر و حقوق زنان و استثمار و بهره‌کشی اقتصادی بویژه از زنان بومی و روستایی بایستیم.»

در دورنمای که از اقتصاد جهانی و هژمونی سیاسی، اقتصادی و نظامی آمریکا وجود دارد، وحشت و واژه از «جهانی شدن» به اشتیاق به سرمایه‌گذاری و ازدیاد مصرف غلبه پیدا کرده. این وحشت از هجوم فرهنگی کالاها، محصولات، خدمات و فرهنگی است که برای بسیاری از مردم کشورهای جهان سوم ناآشنا بوده و بی‌اعتمادی و بحران هویت را سبب می‌گردد. واژه برای از دست دادن آنچه که آشنا و حاصل روش‌های آزموده در حافظه ملی. سنت‌هایی سینه به سینه منتقل گردیده و مناسبات قدرت در خانواده سنتی که سیستم پدرشاهی سال‌ها بر مدار آن بقاء و دوام پیدا کرده می‌باشد. تقسیم کار جنسیتی نوینی که زن را از خانه بیرون کشیده و با دستمزد کم به اشتغال فرا می‌خواند، فقر که چاره‌ای جز پاسخ مثبت دادن به نیازهای بازار جهانی برای ملیون‌ها انسان نمی‌گذارد، و تغییر تحمیلی به

سوی آنچه که ناآشنا، غریب و خواسته سرمایه‌های جهانی می‌باشد همه و همه بحران فرهنگی، بحران هویت، بی‌اعتمادی و تزلزل سیستم‌های ارزشی را سبب می‌گردد. باید اشاره کرد که عواقب اقتصادی، فرهنگی، انسانی و اجتماعی این تغییرات کاملاً روشن نمی‌باشد. انسجام سرمایه‌های مالی در سطح جهانی در عین حال که به نیروی متهاجم سرمایه توان و قدرت می‌بخشد آنرا نیز بسیار شکننده و متأثر از وقایع اقصی نقاط جهان ساخته است. بالا و پائین رفتن بورس سهام در توکیو لریزه بر اندام وال‌استریت انداخته و در فاصله زمانی کوتاهی می‌تواند زنگ‌های خطر را به صدا در آورد.

وقایع سیاسی محلی به سرعت می‌تواند تأثیرات جهانی داشته باشد و آنچه که بر حیات و زندگی زنان در افغانستان سایه افکننده و زندگی میلیون‌ها زن را به سیاهی استبداد قرون وسطی می‌کشاند به نیروی محرکه‌ای بدل می‌گردد که می‌تواند امنیت و آرامش جوامع غرب و بویژه آمریکا را مختل سازد. نکته شایان توجه آنست که تمام این وقایع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، اعم از سود کمپانی‌های آمریکایی تا بیکاری و فقر تا زندگی مردم در دور افتاده‌ترین نقاط جهان بر صفحه‌های تلویزیون و حافظه کامپیوترها در ابعاد میلیونی ثبت گردیده. شاید بدون اغراق بتوان ادعا نمود که «جهانی شدن» بیشتر از هر پدیده دیگری در جهان در برابر دیدگان میلیون‌ها نفر تحقق می‌یابد. زنان در پدیده «جهانی شدن» گرچه سهیم هستند اما در این برهه از تاریخ نیز نیروی کار آنان در مرزهای جدید اقتصادی که فراسوی مرزهای اقتضای می‌باشد، در نقش‌هایی که به آنان محول شده استثمار می‌گردند. نازل‌ترین حقوق را دریافت کرده و آماج حملات امپریالیسم فرهنگی می‌باشند. جوانی و شادابی زنان در مناطق تجارت آزاد "Free trade zone" در ساعت‌های طولانی کار بدون پوشش‌های بهداشتی، پرپر می‌گردد و زمانی که دیگر توان و انرژی کار را در عنفوان جوانی از دست می‌دهند، به کناری انداخته شده و جای آنها با هزاران هزار زن جوانی که فقر و نیازهای زندگی به بازار می‌کشاند، پر می‌گردد.

فرهنگ و اقتصاد «جهانی شدن» ازدیاد مصرف را تحمیل کرده درحالی که محصولات «یکبار مصرف» را ارائه می‌دهد نوشابه‌های قوطی‌ای، لباس‌های مد، اسباب بازی‌های پلاستیکی و بسته‌بندی‌های غیرضروری را تشویق می‌کند و از سوی دیگر به تاراج منابع طبیعی، زمین و دریا و نیروی کار زنان جوان می‌پردازد. درحالی که اقتصاد بومی را «تک محصولی» کرده، شتاب زندگی روزانه را افزایش داده و تب اشتیاق به راه و روش زندگی آمریکایی را تشویق می‌کند. بهداشت و سلامت میلیون‌ها انسان را با ریختن زباله‌های صنعتی و مواد شیمیایی در ماکیلادورا مکزیک و یا سیانور در اطراف معادن ترکیه به مخاطره می‌اندازد.

اخلاقیات به مفهومی که ما با آن آشنا هستیم جایی در حرکت «جهانی شدن» نداشته و تنها

تسلط، وابستگی، تأمین حداکثر سود است که نیروی محرکه «جهانی شدن» می‌باشد. در واقع «جهانی شدن» در بطن خود ضد خود را می‌پروراند. «جهانی شدن» انسان‌ها را به این امر سوق می‌دهد تا مبارزه و مقاومت را از سطح محلی و ملی به سطح جهانی کشانده تشکل و اعتراض جمعی را به فراسوی مرزها کشانده و اخلاقیات و موازین ارزشی نوینی را که می‌طلبد تا انسانها در ابعاد گسترده در Porto Alegria برزیل در کنفرانس World Social Summit گرد هم آیند و استراتژی‌های نوینی را برای مقابله با «جهانی شدن» فرموله کنند.

منطق «جهانی شدن» منطق رشد سرمایه است نه در دسترس قرار دادن کامپیوتر به زنان جوان افغانی. تکنولوژی جدید تنها ابزاری برای تحقق اهداف «جهانی شدن» است. این ابزار می‌تواند به درستی در دسترس نیروهایی که در صدد مقابله با پدیده «جهانی شدن» نیز می‌باشند قرار گیرد. امروزه تظاهرات چند صد هزار نفره در کشورهای غربی از طریق پست الکترونیکی به سرعت متشکل می‌گردد و همبستگی و تبادل افکار بین نیروها و جنبش‌های اجتماعی از طریق تکنولوژی مدرن تسهیل می‌گردد.

بن‌بست‌هایی که «جهانی شدن» در ارتباط با اشتغال زنان بوجود آورده بسیار قابل مطالعه است. اگر کارگران زن در آمریکا مشاغل خود را از دست می‌دهند و اتحادیه‌های کارگری با شعار «اگر مقاومت نکنید سرنوشت شما همان بازگشت به آشپزخانه می‌باشد» می‌کوشند تا مقاومت زنان کارگر را در مقابل موج بردن کارخانه‌ها به کشورهای جهان سوم برانگیزند، آنسوی این معادله چنین فرموله می‌شود که اگر زنان بنگلادش، سری‌لانکا، فیلیپین و مکزیک در برابر این موج مقاومت بخرج داده و از فرصت‌های شغلی و امکاناتی که برای کار در اختیار آنها گذاشته شده بهره‌نجویند سرنوشت آنها همان در آشپزخانه عمر خود را سپری کردن و در مناسبات خانواده سنتی پوسیدن است.

برای مقابله با فقر و بهبود شرایط زیست خود زنان روزهای عمر خود را در مقابل دستمزدی ناچیز به صاحبان سرمایه ارائه می‌دهند. زمانی که زنان با عدم بهداشت محیط کار، آلودگی محیط زیست، دستمزدهای پائین مواجه می‌شوند در صدد اعتراض برآمده و می‌کوشند تا در مقابل کارفرما حقوق خود را بطلبند. اگر در گذشته این معادله گاه به سود دادن فرجه‌هایی به کارگردان حل می‌گردید، امروزه روند غالب آنست که با کاربرد استراتژی‌های گوناگون خط تولید را پراکنده ساخته و با انزوا و منفرد ساختن تولیدکنندگان امکان تشکل را از بین برده (انتقال واحد تولیدی به منازل) و یا چنانچه این امر امکان‌پذیر نباشد در فاصله‌ای بسیار کوتاه به ناگهان واحد تولیدی از آن منطقه به منطقه و شهر دیگر کوچ می‌کند. بعلت موبیل بودن، سیال بودن و تحرک سرمایه‌های جهانی آنها خود را متعهد به هیچ قانون و قراردادی نمی‌دانند. کارگران امروزه با صاحبان سرمایه‌ای مواجه هستند که حضور مادی آنها تنها از پس پست‌های

الکترونیکی و کارفرمایان محلی احساس می‌شود. به عبارتی، مناسبات کار به گونه‌ای بیسابقه «غیر شخصی» گردیده است.

تجربه سال‌های آخر قرن بیستم و بررسی هزاران هزار اعتراض و مقاومت‌های محلی در مقابل سرمایه‌های کمپانی‌های چندملیتی به اثبات رسانده که چنانچه تشکل و اعتراض محلی باقی ماند صدای اعتراض به جایی نخواهد رسید. با پیوستن زنان به اتحادیه‌های جهانی، تقویت جنبش جهانی زنان و قانونمند کردن مناسبات کار و سرمایه در سطح جهان شاید بتوان توجه محافظین «نظم نوین جهانی» را برای تحقق برخی از این خواسته‌ها جلب نمود.

اما این تشکل‌ها و مقاومت‌های فرامرزی نیاز به شکل‌گیری استراتژی‌های نوینی دارد تا بتواند «جهانی شدن» را به چالش طلبیده و به عبارتی «ابر قدرت» نیروهای مردمی را در مقابل ابر قدرت «جهانی شدن» قرار دهد. رشد سازمانهای غیردولتی زنان (NGO) شاید بدون تردید یکی از قابل بررسی‌ترین پدیده‌های جهان امروز باشد. این که نقش این سازمان‌ها چه می‌باشد و این نهضت در درازمدت می‌تواند با تحکیم نهادهای جامعه مدنی خواسته‌های انسانی زنان را برآورد سازد یا نه، همه و همه در «استقلال» واقعی آنها از دولت نهفته است. این سازمان‌ها این پتانسیل را دارند تا به مثابه الترناتیو سومی در مقابل دو گرایش عمده جهان امروز که «جهانی شدن» و رشد بنیادگرایی مذهبی می‌باشد مطرح گردند.

این گرایش و الترناتیو سوم که تبلور آن بطور بارز در کنفرانس جهانی زنان در پکن بود، با «جهانی شدن» حول محور رفع نیازهای انسانی، خواسته‌های اقتصادی، حقوق بشر توافق داشته و در مقابل «جهانی شدن» حول نیازهای بازار و سود سوداگران بین‌المللی می‌تواند قدم علم کند.

«جهانی شدن» برای جنبش زنان آمریکایی لاتین، مترادف نئولیبرالیسم، برای سازمان Gabriela در فیلیپین مترادف «مپریالیسم» و

مرحله جدیدی از کلنیالیسم، برای فدراسیون زنان برزیلی معادل گرسنگی و فقر و برای زنان آفریقایی مفهومی جز «تعدیلات ساختاری» که سلامت اقتصادی آنها را به مخاطره افکنده نمی‌باشد. اگر بسیاری از زنان «جهانی شدن» را استثمار نیروی کار ارزان، رشد بی‌عدالتی اجتماعی و تبعیض می‌دانند، برخی آنها به مثابه فرصتی برای دموکراتیزه کردن و همبستگی زنان و تقویت نیروهای جامعه مدنی توصیف می‌کنند. تنها استقلال جنبش زنان و فرموله کردن استراتژی‌هایی مستقل از نیروی «جهانی شدن» و بنیادگرایان مذهبی که هر یک می‌کوشد تا به نحوی زنان را مورد استثمار قرار دهد، راهگشایی به سود آینده انسانی‌تر و برابر برای زنان می‌باشد.

بنیادگرایان مذهبی در کلیه مذاهب در مقابل موج «جهانی شدن» از بحران هویت فرهنگی و باورهای مذهبی زنان سوءاستفاده کرده و می‌کوشند تا نقش‌های جنسیتی زنان را بازتعریف کرده و ارزش‌های سنتی را در مناسبات اجتماعی

زنان، حضور زنان در بازار کار و حتا در خانواده غالب گردانند.

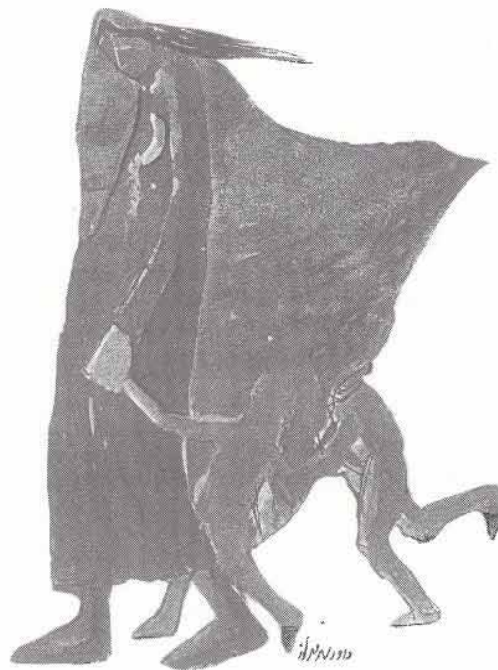
«جهانی شدن» تنها به حوزه سرمایه و سود محدود نگردیده بلکه در حیطه اندیشه و فلسفه نیز تأثیرات قابل ملاحظه‌ای را بر جای گذاشته. یکی از آن تأثیرات بسط مفاهیمی چون دموکراسی، برابری، و عدالت می‌باشد. اگر در سابق دموکراسی تنها در سطح سیاسی مطرح می‌گردید، امروزه مفهوم دموکراسی از حیطه‌های ملی به حیطه جهانی و از سوی دیگر به مفاهیمی چون دموکراسی در خانواده بسط داده شده. همچنین دامنه تعریف واژه دموکراسی به حوزه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی نیز کشانده شده است. این لایه‌های مختلف مفاهیم و حوزه‌های متعدد عملکرد در حقیقت دموکراسی در خانواده و جامعه و جهان را در ارتباطی دیالکتیکی با یکدیگر قرار داده. امروزه سخن از دموکراسی اقتصادی و فرهنگی در عرصه جهان است زیرا بدون آن دموکراسی سیاسی نمی‌تواند برقرار گردد.

دموکراسی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در جهان یعنی احترام به حقوق تک تک کشورها برای تعیین سرنوشت جهان امروز. این امریست که امروزه حضور اقتصادی، نظامی و سیاسی آمریکا آنها را به چالش طلبیده و پایه‌های نظم دنیایی که کوشیده شد تا در سالهای متعاقب جنگ جهانی دوم و طرد فاشیسم در عرصه جهان شکل گیرد، از بیخ و بن می‌لرزاند. اگر سازمان ملل ادعای پاسداری از «مدنیت جهانی» را دارد، امروزه این پاسداری کمرنگ‌تر و ضعیف‌تر از همیشه در معرض حملات آمریکا قرار دارد. تحولات یکسال گذشته و تجاوز نظامی به عراق پروسه روشنی از این تضاد می‌باشد. اگر «آزادیهای مدنی و حقوق سیاسی» در مرکز ثقل رابطه شهروندان «آزاد» با دولت در جوامع اروپائی و آمریکا تعریف شده است، نیروهای اجتماعی از جمله زنان درکی «جمعی» و «عمومی» از «آزادیهای مدنی و حقوق سیاسی» داشته و آنها نه در رابطه «شهروندان» بلکه «گروههای اجتماعی» با دولت در مسائل مهمی چون بهداشت، اشتغال، توسعه و پیشرفت بیان می‌کنند.

هم چنین در عصر «جهانی شدن» جنبش زنان این وظیفه سنگین را نیز بر عهده داشته تا جهت‌گیری خود را در مقابل این امر که آیا اساساً حقوق بشر را می‌توان با ابزارهای فرهنگی محک زده و در چهارچوب آنچه که فرهنگ نامیده می‌شود محدود ساخت یا این که ارزش و اعتبار آنچه که «حقوق بشر» نامیده می‌شود فرافرهنگی می‌باشد.

اگرچه جنبش مترقی زنان به جهانی بودن حقوق انسانی زنان باور عمیق داشته اما این توافق عمومی نیز وجود دارد که تحقق حقوق انسانی زنان در جوامع مختلف می‌تواند اشکال متنوعی را به خود بگیرد. مادام که این اشکال راهگشایی تحقق برابری و عدالت جنسیتی زنان در کلیه سطوح اجتماعی، سیاسی و اقتصادی باشد.

*



حقوق شهروندی زنان در جوامع غربی

اشرف نوراله‌خانی

به همراه داشته و در جوامع سرمایه‌داری به تشدید تضادهای اجتماعی منجر شده است. چرا که حقوق شهروندی همیشه تنها به بخشی از اعضای جامعه متعلق بوده است (۳)؛ به طور مثال در دوران آنتیک بردگان، علیرغم نقش مهمی که در برقراری نظام اقتصادی داشتند، از این حقوق محروم بودند. در حقیقت بردگان حتا به عنوان انسان نیز به حساب نمی‌آمدند. همین موقعیت را یهودیان که از قرن‌ها پیش در تجارت و معاملات پولی دست داشتند، تا سال ۱۷۹۱ در فرانسه دارا بودند. تضادی که در اینجا مطرح بوده و تا زمان انقلابات بورژوازی و حتا پس از آن در بخش‌هایی شکل خود را حفظ کرده است، تضاد میان موقعیت اجتماعی افراد و موقعیت اقتصادی آنان بود. در حقیقت موقعیت اجتماعی افراد، یعنی تعلق به طبقه‌ی اجتماعی یا نژاد خاصی حقوق شهروندی افراد را در جامعه تعیین می‌کرده است. ماهیت دوگانه‌ی حقوق شهروندی را می‌توان به طور مشخص در تاریخ ایالات متحده‌ی آمریکا یافت. به طور مثال حقوق شهروندی که در قانون اساسی آمریکا مصوب ۱۷۸۷ درج شده بود، عملاً تا حدود دویست سال بعد، برای سیاهپوستان، وجود نداشت. این موضوع هدف اصلی مبارزات رهبران کلیسای پروتستان مانند مارتین لوتر کینگ (۱۹۶۸-۱۹۲۹) بود. همین موقعیت را به طور مثال کارگران خارجی هنوز در کشورهای غربی دارا هستند، بدین ترتیب که اگرچه آنان شهروند اقتصادی بوده و تابع قوانین جاری کشور و به طور مثال موظف به پرداخت مالیات

شعارها که نه تنها از سوی مردم ایران، بلکه از سوی بخشی از کارگزاران رژیم جمهوری اسلامی نیز مطرح می‌شوند، مصداق "هرکسی از ظن خود شد یار من" را یافته است.

به ویژه زنان ایرانی که از بسیاری حقوق ابتدایی خود محروم هستند، خواستار احقاق حقوق خود در چارچوب حقوق شهروندی می‌باشند. در پاسخ به این سؤال که حقوق شهروندی چه هستند، "موازن بین المللی" مطرح می‌شود که خود سخنی کلی است و اشاره به واقعیتی پیچیده و متفاوت در کشورهای مختلف غربی دارد.

هدف از نوشتن این مقاله از سویی نشان دادن علل طرح این مباحث در جوامع غربی و از سویی دیگر نشان دادن واقعیت آنها در این جوامع است.

مختصری در رابطه با زمینه‌های تاریخی حقوق شهروندی

استفاده از واژه‌ی حقوق شهروندی (۱) به زمان آنتیک باز می‌گردد. حقوق شهروندی در روم باستان موقعیتی بوده که طبق قانون اساسی امپراطوری روم به شهرنشینان آزاد و اشراف به عنوان شهروند (۲) تعلق می‌گرفته است. این حقوق در عین حال حاوی تعهدی دو جانبه بین شهروندان و دولت می‌بوده است؛ بدین معنا که شهروندان به عنوان اعضای جامعه در مقابل کل جامعه وظایفی بعهده داشته و بر این مینا دارای حقوق سیاسی، اجتماعی و مدنی بوده‌اند. این تعریف از حقوق شهروندی در عین این که هنوز اعتبار دارد، حامل تضادی است که در طول تاریخ

از تاریخ نوشتن این مقاله اگرچه فقط حدود سه ماه می‌گذرد، به نظر می‌آید که اکنون با شروع حمله‌ی نظامی آمریکا به عراق، به دورانی دیگر تعلق دارد. دورانی که به قول راویان پست مدرنیسم در آن، زمان "روایات بزرگ" به سر آمده و تنها از "روایات کوچک" می‌شود سخن گفت. حقوق شهروندی نیز از "روایاتی کوچک" است که از دهه‌ی هفتاد با شکست جنبش‌های چپ رادیکال طرح شده و با هدایت نظام‌های سرمایه‌داری، مبارزه برای کسب این حقوق بایستی جای مبارزه‌ی طبقاتی را می‌گرفته است. علت نوشتن این مقاله مبارزه با این باور غلط بود که حقوق شهروندی طبق مدل کشورهای سرمایه‌داری، می‌تواند به برقراری عدالت اجتماعی و رفع تبعیض‌های جنسی بیانجامد. امروز که سیستم سرمایه‌داری با جنگ عراق چهره‌ی خود را بار دیگر آشکار ساخته، همزمان دروغ بودن روایات کوچک خود را نیز ثابت کرده است. این جنگ که تنها برای حفظ منافع اقتصادی سرمایه‌داری به راه انداخته شده، شاهد تاریخی این واقعیت است که از نظر جوامع غربی و آمریکا تنها یک روایت وجود دارد: روایت بزرگ "کاپیتالیسم".

ضرورت طرح موضوع این مقاله، وجود این واقعیت است که امروزه در ایران کلمات و عباراتی به کار برده می‌شود، که مفهوم دقیق آن برای بسیاری روشن نیست. از جمله این کلمات و عبارات که در حقیقت شکل شعار به خود گرفته و بیانگر خواست‌های مردم می‌باشند، مفاهیمی مانند دموکراسی و حقوق شهروندی می‌باشند. این

می‌باشند، اما از حقوق شهروندی، مانند داشتن حق رأی محروم هستند. در کنار این تضادها، تضاد اجتماعی دیگری وجود دارد که نابرابری جنسی در جوامع سرمایه‌داری می‌باشد. بدین معنا که زنان صرفنظر از موقعیت اجتماعی و اقتصادی خود در مقایسه با مردان از حقوق شهروندی مساوی برخوردار نمی‌باشند. وجود این نابرابری بر خلاف تصور رایج نه به دلیل جنسیت زنان، بلکه به علت سودمندی وجود این تضاد برای جوامع سرمایه‌داری، می‌باشد. در بخش‌های بعدی ارتباط بین حقوق شهروندی و زمینه‌های اقتصادی، و نیز تبعیضات موجود در رابطه با زنان بررسی خواهد شد.

علل طرح حقوق شهروندی

یکی از کسانی که در بحث‌های آکادمیکی پیرامون حقوق شهروندی، بسیار به او استناد می‌شود، آلفرد مارشال (۴) است. مارشال جامعه‌شناس قرن نوزدهم است که از دیدگاه حفظ نظام سرمایه‌داری، تضمین حقوق شهروندی را ضروری می‌داند. این حقوق، اما، نه برای تمامی شهروندان بلکه تنها برای کسانی که قادر هستند، نیروی کار خود را در بازار بفروشند، مورد بحث قرار می‌گیرد. پرداختن به نظرات او از سویی برای وارد شدن در مباحث تئوریک حقوق شهروندی، و از سویی دیگر نشان دادن تضادهای جوامع سرمایه‌داری، که تضاد جنسی نیز بخشی از آن را تشکیل می‌دهد، ضروری می‌باشد.

در سخنرانی‌ای که مارشال در سال ۱۸۷۳ تحت عنوان *The Future of the Working Classes* در دانشگاه کمبریج ایراد می‌کند، مشکل وجود عدم تساوی اجتماعی را از دیدگاه اقتصادی مورد بررسی قرار می‌دهد. از نظر او پیشرفت‌های تکنیکی به شرایطی منجر می‌شود که از سنگینی حجم کار کارگر و سختی کار او می‌کاهد. در این شرایط کارگر امکان تحصیل و داشتن اوقات فراغت و تبدیل شدن به یک "جنتلمن" را می‌یابد. مارشال مشکل بروز شورش‌ها و شکل‌گیری مبارزات طبقاتی را بیسوادی و بی فرهنگی کارگران میدانند. به همین دلیل او وجود دولتی را ضروری می‌بیند که به طور مثال مدرسه را برای همه اجباری کند، چرا که از نظر او بیسوادی به معنی کمبود قدرت تفکر و تشخیص مصلحت خود می‌باشد. طبق نظر او، وظیفه‌ی دولت به تحقق درآوردن عناصر مدنیت و فرهنگ در جامعه است. به عبارتی دیگر بایستی کارگر به شهروند تبدیل شود تا دست از مبارزه‌ی طبقاتی برداشته و به جای انقلاب، در چارچوب حقوق شهروندی به رفهم و اصلاحاتی روی آورد تا خطری جدی برای نظام سرمایه‌داری بوجود نیاید. در حقیقت کلمه‌ی شهروند بایستی جای کلمه‌ی پرولتاریا را بگیرد. مارشال از دیدگاه جامعه‌شناسی حقوق شهروندی را به سه دسته تقسیم می‌کند:

۱) حقوق مدنی (*Buergerliche Rechte*) یا [*Zivilrechte*] که برای تأمین آزادی‌های فردی ضروری هستند. ۲) حقوق سیاسی [*Politische Rechte*] جهت تضمین شرکت فعال شهروندان در

امور سیاسی (۳) حقوق اجتماعی (*Soziale Rechte*) برای کسب حداقل رفاه و امنیت اقتصادی. حقوق اجتماعی، حقوقی هستند که زندگی را برای انسان متمدن مطابق با استانداردهای جامعه مهیا می‌کنند (۵).

نکته‌ی دیگری که در بحث‌های مارشال قابل توجه است، برداشت او از کارگر و شهروند است که فقط شامل مردان می‌شود، چرا که از دید او حقوق شهروندی تنها به کسانی تعلق می‌گیرد که عضو کامل یا فعال جامعه هستند، به بیانی دیگر کسانی که نیروی کار خود را در بازار آزاد می‌فروشند. در این رابطه حقوق شهروندی به میزان بسیار کمتری از مردان، به زنان تعلق می‌گیرد. ایده آل او از شهروند، یعنی "جنتلمن"، مشخصاً کاراکتری مردانه دارد.

همانطور که قبلاً اشاره شد، نظریات مارشال به قرن نوزدهم، یعنی به دورانی از سرمایه‌داری تعلق داشت که ضرورت شرکت فعال و مستقیم زنان در بازار کار مطرح نبود. این موقعیت در قرن بیستم با پیشرفت‌های صنعتی تغییر یافت. به ویژه هنگام جنگ جهانی اول و دوم، با نیاز روز افزون به نیروی کار و نیز تشکیل بلوک شرق پس از جنگ جهانی دوم و مطرح شدن جدی خطر کمونیسم در همسایگی کشورهای غربی، تضمین حقوق شهروندی در چارچوب دموکراسی را به عنوان آلترناتیوی در برابر کمونیسم، ضروری ساخت. در کنار این ضرورت‌ها، نقش مبارزات زنان نیز در کسب این حقوق دارای اهمیت بسیاری است. از این رو در اینجا اشاره به این مبارزات هرچند به طور کلی و مختصر، ضروری می‌باشد.

مبارزات زنان در کسب حقوق شهروندی

با طرح ایده‌ی مساوات و برابری انسان‌ها در عصر روشنگری در اروپا و در طی انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹، زنان نیز مبارزات خود را برای زنان برای کسب حقوق مساوی با مردان در بعدی وسیع آغاز کردند. در این زمان یکی از نویسندگان زن فرانسوی به نام Marie Aubry (۱۷۹۳-۱۷۴۸) نوشته‌هایی در این رابطه منتشر کرده و حقوق برابر زنان و مردان را مطالبه می‌کند. در سال ۱۷۹۲ در کشورهای آلمان و انگلیس نیز نوشته‌هایی به چاپ رسید که در آنها حقوق سیاسی بیشتری برای زنان درخواست می‌شد. در سال ۱۷۹۰ در پاریس گروهی از زنان رادیکال تشکیل شد که تقاضای شرکت در مبارزه‌ی مسلحانه را داشت. زنان با شرکت فعال و در مواردی با مبارزه‌ی مسلحانه در انقلاب فرانسه، به طور مثال در گرفتن زندان باستیل و یا تظاهرات بر علیه ضد انقلاب و نیز شرکت در کلوب ژاکوبین‌ها، مبارزات مستقل خود را در طول تاریخ آغاز کردند. با وجود این، شرکت زنان در امور اجتماعی تا سال ۱۸۴۸ ممنوع بود. در این سال که در بسیاری از کشورهای اروپایی سال انقلابات بود، بار دیگر شرکت فعال زنان در امور اجتماعی و سیاسی مشهود گشت. با شکست انقلابات ۱۸۴۸ مبارزات زنان نیز به عقب رانده

شد. در دهه‌ی ۶۰ در قرن نوزدهم بار دیگر زنان به سازماندهی خود پرداختند. زنان فعال این دهه، بیشتر زنانی بودند که در انقلاب ۱۸۴۸ نیز شرکت داشتند. در سال ۱۸۶۵ انجمن‌های گوناگونی برای درخواست حق کار و تحصیل زنان تأسیس می‌شوند. در فاصله‌ی زمانی بین ۱۸۹۰ و ۱۹۰۸ به ویژه جنبش زنان گسترش یافت. در پایان قرن نوزدهم اولین قوانین حمایت از زنان تصویب شد و در سال ۱۹۰۸ زنان حق تحصیل یافتند. در سال ۱۹۱۸ زنان برای اولین بار در تاریخ، در تعدادی از کشورهای اروپایی دارای حق رأی شدند. در دوران جنگ جهانی اول زنان شرکتی فعال در پشت جبهه، در نقش پرستار، جهت کمک به مجروحان داشتند. پس از جنگ جهانی اول تا زمان ظهور ناسیونال سوسیالیسم زنان به مبارزات سیاسی و اجتماعی برای کسب حقوق خود ادامه دادند. با به قدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیسم در تعدادی از کشورهای اروپایی فعالیت زنان در این کشورها در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی ممنوع شد. بطور مثال زنان حق رأی خود را از دست داده و با ایجاد تسهیلات مالیاتی و کمک خرجی برای مردان، از عرصه‌ی بازار کار رانده شدند. در طول جنگ جهانی دوم در بخش‌هایی از صنعت زنان جای مردانی را که در جبهه‌های جنگ بودند، گرفته ولی با اینحال حقوق سیاسی و اجتماعی خود را نیافتند. پس از جنگ جهانی دوم، با تشکیل بلوک شرق و خطر روزافزون کمونیسم، اصلاحات سیاسی و اجتماعی به ضرورتی تبدیل گشت. به ویژه در این دوران طرح دموکراسی و در چارچوب آن حقوق شهروندی برای سرمایه‌داری به مبارزه‌ی ای ایدئولوژیک در مقابل کمونیسم و فاشیسم تبدیل شده بود. در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی هفتاد، به ویژه با شکست‌های جنبش چپ رادیکال در کشورهای اروپایی، بخشی از جنبش زنان که از دیدگاه مبارزات طبقاتی در طیف جنبش‌های چپ قرار داشتند، از جنبش چپ فاصله گرفته و با انتقاد به کاراکتر مردسالارانه‌ی آن مستقلاً وارد عرصه‌ی فعالیت‌های سیاسی در چارچوب اصلاحات و رفهم‌های اجتماعی شدند. این جریان از سوی ارگان‌های دولتی در کشورهای اروپایی و ارگانهای بین‌المللی حمایت گشته و تشویق شد. دهه‌ی هفتاد از سوی سازمان ملل دهه‌ی زن نامیده شده و در متون سیاسی و جامعه‌شناسی به عنوان دهه‌ی کشف زنان نامیده شده است. بررسی جنبش زنان از دهه‌ی هفتاد در ارتباط با نظریات نئولیبرالیستی و تغییر سازماندهی کار و شیوه‌های سودآوری در این مرحله از سرمایه‌داری، افزایش نقش زنان را توضیح می‌دهد، که بررسی آن به فصلی جداگانه نیاز داشته و در این مقاله نمی‌گنجد. از مشخصات جنبش زنان در این دوران، تقسیم آن به پروژه‌های متعددی است که پیشبرد مبارزاتی را در زمینه‌های فرهنگی و دریافت خدمات اجتماعی مانند مشاوره و تشکیل گروه‌های خود کمک‌رسانی علیه خشونت به زنان و ایجاد خانه‌های زنان و مراکز امداد مشاورتی فوری برای

زنان مد نظر داشته و در این راستا نیز به موفقیت‌هایی دست یافتند. از بزرگترین موفقیت‌های این جنبش میتوان تأثیر آن در بالا بردن سطح آگاهی زنان به حقوق خود را برشمرد. در اینجا اشاره به این مطلب ضروری است که جنبش زنان جنبشی همگون نبوده و در درون خود دارای جریان‌های مختلفی بوده که به طور کلی بر پایه‌ی جایگاه طبقاتی زنان، مبارزات گوناگونی در سطوح مختلف و با خواست‌های متفاوت را به پیش برده است.

در مجموع می‌توان گفت که این جریان‌های گوناگون در جنبش زنان، همگی نتیجه‌ی اضمحلال مدل خانواده‌ی بزرگ در سیستم فئودالی بودند. سیستمی که در آن علیرغم تضادهای اجتماعی بین ثروتمند و فقیر، مدل واحدی از خانواده وجود داشته و زنان صرفنظر از موقعیت اجتماعی و اقتصادی شان، به عنوان زن دارای نقشی مساوی در جامعه بودند. این نقش با ظهور انقلاب صنعتی در قرن هجدهم تغییر یافت. به دنبال این تغییرات جنبش زنان برای احقاق حقوق مساوی با مردان پدید آمده و در سیر تحولات تاریخی تضادهای جوامع سرمایه‌داری را به درون خود منتقل کرده است (۶).

بررسی زمینه‌های اقتصادی در قرن بیستم در رابطه با تضمین حقوق شهروندی به درک این مطلب کمک میکند که چگونه مناسبات اجتماعی با شیوه‌ی تولید در جامعه در ارتباط قرار داشته و حقوق سیاسی، اجتماعی و مدنی بر پایه‌ی این ارتباط شکل می‌گیرد.

علل اقتصادی در تضمین حقوق شهروندی زنان

در اوایل قرن بیستم رشد صنعتی در جوامع غربی با پیشرفتی سریع همراه بود که مرهون روش‌های مدرن تولید بود. این روش‌های تولیدی که نتیجه و در عین حال عامل پیشرفت‌های بعدی در عرصه‌ی تکنولوژی بود، به روش تولید تالیوریسم یا فوردیسم (۷) معروف است. این روش بر اساس اصل "عقلانی کردن مدیریت تولید" قرار گرفته و مهمترین شاخص آن جدایی کار از تفکر و بدین طریق تولید انبوه می‌باشد. در این روش، کار به واحدهای کوچکی تقسیم می‌شود که در زمان مشخصی انجام می‌گیرد. در نتیجه‌ی تکمیل این روش باندهای سیال در کارخانه‌ها پدید آمده و از تخصصی بودن کار تولیدی کاسته شد. در اینجا بود که زنان به عنوان نیروی کار ارزان و غیر تخصصی به طور انبوه در کارخانه‌ها استخدام شده و زمینه‌های اقتصادی‌رهایی از قید و بندهای اجتماعی موجود در جوامع ماقبل صنعتی برای آنان مهیا شد.

در عین حال این روش نه تنها تولید انبوه را ممکن و عملی ساخت، بلکه ضرورت مصرف انبوه را نیز برای ادامه‌ی چرخه‌ی تولید ضروری ساخت. بنابر این زنانی نیز که به طور مستقیم در پروسه‌ی تولید سهمین نبودند، جایگاه خود را به عنوان مصرف‌کننده یافته و بهبود قدرت خرید آنان از طریق دریافت خدمات اجتماعی از دولت،

به عنوان ضرورتی اقتصادی مطرح گشت. بنابر این تضمین حقوق اجتماعی در بستر زمینه‌های اقتصادی امکان تحقق عینی می‌یابد. در اینجا اهمیت دولتها در تضمین حقوق شهروندی آشکار می‌شود، چرا که این دولت‌ها هستند که به طور مستقیم در رابطه با حقوق سیاسی، حقوق مدنی و نیز بطور مستقیم یا غیر مستقیم در تضمین حقوق اجتماعی نقش پل رابطی را بین اقتصاد و توده‌های مردم ایفا می‌کنند. این نقش اصولاً بر پایه‌ی ضرورت‌های اقتصادی تعیین می‌شود. بررسی نقش دولت‌ها در جوامع غربی پس از جنگ جهانی دوم به ویژه به درک این مطلب کمک می‌کند.

نقش دولت‌های رفاه در تأمین حقوق شهروندی

دوران پس از جنگ جهانی دوم تا اوایل دهه‌ی هفتاد، دوران قدرت‌گیری دولت‌ها در کشورهای صنعتی می‌باشد که به نام دولت‌های فوردیستی و یا کینزیانیستی معروف شده‌اند. علت اطلاق این عنوان استناد به نظرات کینز (۸) می‌باشد، که بر مبنای آن روش تولید فوردیستی که تولید انبوه و مصرف انبوه لازمه‌ی حیات آن بودند، دخالت دولت‌ها را در تنظیم عرضه و تقاضا در جهت جلوگیری از ایجاد بحران‌های اقتصادی ضروری می‌سازد. از طرح‌های دولت‌های کینزیانیستی میتوان ایجاد اشتغال، دخالت در تنظیم تعرفه‌های حقوقی و تضمین حقوق بیکاری را نامبرد. این وظایف که از سوی اقتصاد به عهده‌ی دولت‌ها گذارده شده بود، در عین حال وظیفه‌ی تأمین رفاه و حقوق اجتماعی در چارچوب حقوق شهروندی را به همراه داشت. بر این مبنای دولت‌ها، دولت‌های رفاه نامیده می‌شوند. مشخصه‌ی دولت‌های رفاه در کنار وجود دولت، وجود اقتصاد بازار آزاد و طبقات اجتماعی است. دولت‌های رفاه در کشورهای مختلف غربی با توجه به نقش آنان در تنظیم اقتصاد بازار و ارائه خدمات اجتماعی به سه دسته تقسیم می‌شوند (۹). دسته‌ی اول را رژیم‌های لیبرالی، مانند ایالات متحده‌ی آمریکا، کانادا، استرالیا و کشورهای دیگری نیز که در این ردیف قرار می‌گیرند، مانند سوئیس، انگلیس و دانمارک، تشکیل می‌دهند. دسته‌ی دوم شامل رژیم‌های رفاه کورپوراتیستی (Korporatistisch) میشود. در این رژیم‌ها دولت‌ها طور غیرمستقیم، از طریق حمایت از نهادهای دیگر در جامعه مانند کلیسا، اتحادیه‌ها و انجمن‌های گوناگون خدمات رفاهی به مردم ارائه داده و حقوق اجتماعی آنان را تأمین میکنند. در این رابطه برای نمونه می‌توان از کشورهایی مانند اتریش، فرانسه، آلمان و ایتالیا را نام برد. دسته‌ی سوم رژیم‌های سوسیال دموکرات مانند سوئد، نروژ و فنلاند هستند. در این رژیم‌ها کمترین وابستگی به بازار آزاد وجود دارد، بدین معنا که دولت خدمات بسیار زیادی به مردم، صرفنظر از موقعیت کاری آنها ارائه می‌دهد.

در کشورهایی مانند آمریکا، استرالیا، نیوزیلند و به طور فزاینده‌ای در بریتانیای کبیر، دولتها به

شدت تحت تأثیر اصولی قرار دارند که از سوی بازار آزاد دیکته می‌شوند. در این رژیم‌ها خدمات اجتماعی طبق اصل deserving poor تنها به کسانی تعلق می‌گیرد که ثابت کنند، در نیازمندی آنان به این خدمات هیچگونه تقصیر شخصی متوجه آنان نبوده است. حتی کسانی که کار میکنند باید بیمه‌ی شخصی برای بیکاری داشته باشند. در حقیقت زنان خانه‌دار هیچ حقی به طور مستقیم نسبت به دریافت خدمات اجتماعی ندارند، چرا که کار بی‌مزد آنان در محیط خانه اصولاً کار محسوب نمی‌شود. حتی زنانی که کار می‌کنند و در نتیجه‌ی بچه‌دار شدن از بازار کار دور می‌شوند، از دولت حقوقی دریافت نمی‌کنند. این شرایط بویژه زنان تنها و مادران تنها را وادار میکند که به بدترین شرایط کار تن داده و در کنار کار خانگی به کار در بازار آزاد نیز بپردازند. دولت انگلیس در سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۶ قوانینی تصویب می‌کند به نامهای Social Security Reviews و Social Security Act که طبق این قوانین بین کسانی که شایسته‌ی دریافت اعانه از دولت هستند با عنوان مستحقان و غیر مستحقان تفاوت قائل می‌شود: طبق این قانون خانواده، بیمارانی که دارای بیماری مزمن هستند، پیرانی که بیکار بوده‌اند، جوانانی که تنها هستند، سیاهان و بویژه زنان مستحق محسوب نمی‌شوند. بنابر این زنان وادار به کار شده و موقعیت زنان به عنوان مادر در نظر گرفته نمی‌شود. در حقیقت زنانی که تصمیم می‌گیرند مادر شوند، وابسته به مرد به عنوان نان‌آور خانواده هستند.

رژیم‌های کورپوراتیو در رابطه با ارائه‌ی خدمات اجتماعی محافظه‌کار هستند. در این مدل از رژیم‌های رفاه، خدمات اجتماعی بطور مستقیم از سوی دولت تأمین نگردیده، بلکه این خدمات با حمایت دولت از طریق نهادهای دیگری که در جامعه وجود دارند، مانند کلیسا، انجمن‌ها و اتحادیه‌ها ارائه می‌شود. از سویی دیگر مراقبت از کودکان، همسران و پیران، در چارچوب خانواده انجام می‌شود. دریافت خدمات مستقیم از طرف دولت در مرحله‌ی آخر قرار دارد. در این جوامع عمدتاً مردان، شاغل و نان‌آور خانواده و زنان، خانه‌دار هستند. برای بسیاری از زنان تنها امکان انجام کارهای نیمه وقت وجود دارد. این امر حتی در رابطه با کسب مهارت‌های کاری نیز وجود دارد. با توجه به عدم داشتن تخصص از سوی زنان، آنان به نسبت مردان دستمزد کمتری دریافت می‌کنند. در عین حال زنان بیشتر در بخش‌های خدمات اجتماعی مانند معلم، مربی تربیتی، مددکار اجتماعی و پرستار استخدام می‌شوند. در این ساختار، عملاً کارخانه‌داری زنان کاراثرتری اجتماعی می‌یابد. در عین حال زنان کمتر در پست‌های مدیریت هستند، حتی در مدارس که زنان اکثریت معلمین را تشکیل می‌دهند، تنها ۲۰ درصد شغل مدیریت مدرسه دارند.

رژیم‌های سوسیال دموکرات در کشورهای اسکاندیناوی به عنوان موفق‌ترین رژیم‌های رفاه محسوب می‌شوند. کشورهای اسکاندیناوی از

جوامع خدماتی تشکیل می‌شوند که زنان سهم عمده‌ای در بازار کار دارند و از سوی دولت حمایت می‌شوند. انتقاداتی که از سوی فمینیست‌ها به این رژیم‌ها وارد است به شرح ذیل می‌باشد:

حقوق شهروندی زنان وابسته به شرکت آنان در بازار کار است و زنان صرفاً به دلیل شهروندی بودن حقوق اجتماعی ندارند. در این رابطه با زنان مانند مردان رفتار می‌شود. سیستم مالیاتی طوری تنظیم شده که در خانواده‌ها هم مرد و هم زن کار کنند و هر دو نیز امکان مراقبت از کودکان را داشته باشند. کار زن و مرد نیمه وقت است. در هنگام مرخصی برای تولد بچه و یا حتی مراقبت از فردی از اعضای خانواده که بیمار است، میتوان ۹۰ درصد از حقوق را دریافت کرد. در عین حال مبلغ دریافتی به میزان حقوق افراد بستگی دارد.

در وهله‌ی اول به نظر می‌رسد که در کشورهای اسکانديناوی زنان از وابستگی اقتصادی به مردان رها شده‌اند. در حقیقت نیز چنین است. ۸۰ درصد زنان شاغل هستند. با اینحال زنان عموماً در بخش خدمات اجتماعی کار می‌کنند و بازار کار در بخش اقتصاد خصوصی برای مردان به مراتب بازرتر است. به این ترتیب ساختار کار در این کشورها نیز بر اساس جنسیت شکل می‌گیرد. در کشور فنلاند تقریباً نیمی از زنان شاغل، نیمه وقت کار می‌کنند. بعضاً به حقوق شریک زندگی خود و یا دولت وابسته هستند. زنان در کشورهای اسکانديناوی کارمندان دولت‌های رفاه و مراجعه‌کنندگان و دریافت‌کنندگان خدمات دولت هستند. انتقادی که از زاویه‌ی حقوق شهروندی به این جوامع وارد است این است که در حقیقت وابستگی به مرد جای خود را به وابستگی به دولت داده است. به این ترتیب اگر معیار عدم وابستگی به بازار کار معیار سنجش رفاه قرار گیرد، این وابستگی در کشورهای اسکانديناوی به همان شدت ولی به نوعی دیگر وجود دارد. در حالیکه حقوق شهروندی، یعنی حقوق مردم صرفنظر از فروش نیروی کار آنان بایستی تضمین شده باشد.

بررسی نمونه‌هایی عینی از تضمین حقوق شهروندی زنان در کشورهای غربی

حقوق شهروندی همانطور که گفته شد، شامل سه بخش می‌شود: (۱) حقوق مدنی، شامل آزادی‌های فردی، آزادی سخن، آزادی فکر و اندیشه و مذهب، آزادی مالکیت، آزادی حقوقی و حق داشتن پرورسه‌ی دادگاه. (۲) حقوق سیاسی، شامل شرکت در قدرت سیاسی، آزادی احزاب، آزادی حق رأی، داشتن پارلمان و شوراهای محل (۳) حقوق اجتماعی، شامل حق داشتن حداقل رفاه و امنیت اقتصادی، حق کار، حق تعیین محل و نوع کار، حق داشتن تعلیم و تربیت و بهداشت.

در این بخش از مقاله سعی می‌شود با ارائه‌ی مثال‌هایی از حقوق مدنی و اجتماعی زنان در کشور آلمان نگاهی دقیقتر به واقعیت حقوق شهروندی در این کشور داشت. انتخاب کشور آلمان در این رابطه به دلیل آن است که در مقایسه با دیگر رژیم‌های رفاه در کشورهای غربی، آلمان مدلی متعادل و بینابینی را ارائه می‌دهد.

در سال ۱۹۴۹ ماده‌ی ۳ قانون اساسی کشور آلمان به شرح ذیل به تصویب رسید: "تمام انسان‌ها در مقابل قانون مساوی هستند. مردان و زنان حقوق مساوی دارند. هیچکس نباید بر اساس جنسیت، قومیت، نژاد، زبان، مذهب، ملیت و یا دیدگاه سیاسی اش برتری داده شده و یا حقوقش پایمال شود."

با این وجود تاکنون تناقضات بسیار زیادی در قوانین حقوق خانواده و با ازدواج وجود داشته است.

در طرح قوانین حقوق خانواده مصوب ۲۳ اکتبر ۱۹۵۲، چنین می‌آید: "در صورت اختلاف نظر بین زن و شوهر، بایستی سعی شود توافق حاصل گردد. در صورتی که این امر مقدور نباشد، مرد حق دارد و وظیفه دارد که با در نظر گرفتن نظر زن، تصمیم بگیرد."

از جمله قوانین ناقض اصل تساوی زن و مرد نیز در ماده‌ی ۳ قانون اساسی قوانین مربوط به کسب نام در هنگام ازدواج است که در سال ۱۹۷۶، اصلاح شد با این وجود تا سال ۱۹۹۱ در صورت عدم توافق طرفین در مورد بعهده گرفتن نام خانوادگی مرد توسط زن، بایستی نام خانوادگی مرد، جای نام خانوادگی زن را می‌گرفت. حق سرپرستی کودکان در سال ۱۹۷۹، به زن و مرد به طور مساوی داده شد. در مورد طلاق، تا قبل از سال ۱۹۷۶، به این ترتیب بود که در صورتی که در امر طلاق تقصیری متوجه مرد نبود، زن از هر گونه حقوق و خرجی توسط مرد محروم می‌شد. این قانون برای اولین بار در سال ۱۹۷۶ و سپس در سال ۱۹۸۶ اصلاح شد. با وجود این، هنوز طبق تبصره شماره‌ی ۱۵۷۹، شماره ۶، قانون مدنی آلمان در صورتی که طرفی که کار می‌کند، که در اغلب موارد مرد است، بتواند ثابت کند، طرف مقابل در انجام وظایف زناشویی خود تخطی کرده، و این دلیل طلاق می‌باشد، میتواند از دادن خرجی خودداری کرد.

به ویژه دیدگاه مردسالارانه‌ی قوانین کشور آلمان که نقش اصلی زن را در خانه میدانند در قانون ذیل آشکار می‌شود. "زن و شوهر در مقابل یکدیگر متعهد هستند که از طریق کار و ثروت خود خانواده را به طور مناسب اداره کنند. زن تعهد خود را از طریق کار در خانه انجام میدهد. زن تنها زمانی متعهد به کار خارج از خانه است که نیروی کار مرد و درآمد او برای تأمین خانواده کافی نباشد..." کتاب قانون مدنی (آلمان)، پاراگراف ۱۳۶۰

در اینجا آشکار است که خانواده از دیدگاه قانونی، از یک مرد و یک زن تشکیل می‌شود. این بدان معنا است که خانواده‌هایی که از زنان تنها و فرزندان آنان تشکیل می‌شود که تعداد بسیار زیادی را تشکیل می‌دهند و نیز از مردان تنها و فرزندانشان، همچنین خانواده‌هایی که اعضای آن هموسکسوال هستند، به عنوان خانواده به رسمیت شناخته نمی‌شوند.

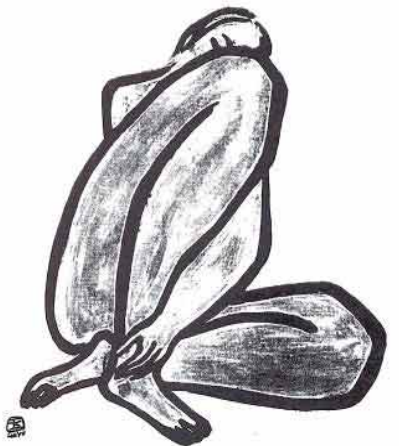
در رابطه با حقوق اجتماعی در کنار موارد متعدد دیگر میتوان به حقوق بازنشستگی زنان اشاره کرد.

تا سال ۱۹۸۲ حقوق بازنشستگی زنان کمتر از مردان بود، با وجود این تا سال ۱۹۸۶ زمان تربیت کودکان در محاسبات این حقوق در نظر گرفته نمی‌شد. در حال حاضر نیز برای زنانی که قبل از سال ۱۹۸۶ فرزندی به دنیا آورده و به این دلیل از بازار کار دور شده‌اند، این زمان در محاسبه زمان بازنشستگی در نظر گرفته نمی‌شود.

با این مثال‌ها نشان داده می‌شود که قوانین کشور آلمان در رابطه با زنان بسیار محافظه کارانه تصویب می‌شوند. در مراجعه به تاریخ حقوق مدنی در کشور آلمان (۱۰) مشاهده می‌شود که تصویب هر یک از این قوانین با مبارزه‌ی زنان آغاز و چنان با مقاومت در مراجع مختلف روبرو شده که تنها توسط عالیترین مرجع قانونی آلمان، یعنی دادگاه قانون اساسی به نتیجه رسیده است.

در رابطه با حقوق سیاسی، توجه به این نکته ضروری است که با وجود طرح حقوق شهروندی در اوایل قرن بیستم، این حقوق که بخشی از آن حقوق سیاسی می‌باشند، در تعدادی از کشورهای اروپایی با تأخر زمانی به زنان داده شد. در این زمان کسب حق رأی زنان به ویژه در کشور سوئیس قابل توجه است.

زنان در آلمان پس از پایان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ حق رأی به دست آوردند. این امر به ویژه نتیجه‌ی مبارزات سیاسی زنان سوسیال دموکرات در آلمان بود که به عنوان الگویی برای کشورهای دیگر مطرح شد. در بریتانیای کبیر ابتدا زنان بالاتر از ۳۰ سال حق رأی بدست آوردند. در سال ۱۹۲۸ این مرز سنی به ۲۱ سال تقلیل یافت. در اطریش و سوئد زنان در سال ۱۹۱۹، در فرانسه در سال ۱۹۴۴ و در ایتالیا ۱۹۴۵ حق رأی به دست آوردند. در کشور سوئیس زنان تا سال ۱۹۷۱ حق شرکت در انتخابات ملی را نداشتند. این عدم داشتن حق رأی در بعضی از کانتون‌های سوئیس در انتخابات منطقه‌ای تا سال ۱۹۹۰ ادامه یافت.



هم نمی‌توان گذاشت. از صدام حسین می‌گذریم چون از همان اول قرار است نقش سمبلیک داشته باشد، همین‌طور از بن‌لادن، چون بهانه دولت بوش است برای یک جنگ امپریالیستی. حضور بقیه اسلامیت‌های جهان در این صحنه قطعاً به اعتراض به این نیست که چرا آمریکا بجای اسلامیت‌ها یقه صدام حسین را گرفته است و بایستی مستقیماً با خودشان طرف می‌شد. حضور این‌ها به تنهایی کافی است نشان دهد بسیاری از عناوین اطلاق شده به این جبهه چه معنایی دارند. برای ما تازگی ندارد که امپریالیست‌ها، دیکتاتورها، جنگ‌افروزان و تروریست‌های اسلامی در یک جبهه قرار بگیرند. آدم فقط از خودش می‌پرسد گروه‌های اپوزیسیون ایرانی اینجا چه می‌کنند؟ زنان آزادیخواه ایرانی این‌جا چکار دارند؟ اگر عرب و عجم توی هم نمی‌لولیدند خیال می‌کردی صحنه مال دوران انقلاب است. یک جبهه ضد شاه به سیاق معمول خودمان. آمریکا و انگلیس که راه می‌افتند تمام تاریخ سلطنت پهلوی را بیاد می‌آوردند و چشم ترسیده دیگر جبهه بین‌المللی حزب الله و جمهوری اسلامی را در دو قدمی هم نمی‌بیند. فراموش می‌شود بیست و اندی از انقلاب گذاشته است و قربانیان جمهوری اسلامی حتا خواب یک جبهه مقاومت علیه جمهوری اسلامی را هم از یاد برده‌اند. یک جبهه علیه سیاست گفتگو با جمهوری اسلامی را حتا در خواب هم ندیدند. و دیگر، از وعده به محال سیاست‌های قدم به قدم آزاد کردن جمهوری اسلامی از بند ولایت فقیه و آزاد کردن جمهوریت از بدنه اسلامی حکومت خسته، و از فرط استیصال خواب جنگ می‌بینند، به امید فرجی. این‌ها مردم ایرانند، این‌ها قبل از همه زنان و دختران ایرانی هستند که نه پشت سر سلطنت طلبان بلکه کنار اپوزیسیون عراق، کردها و عراقی‌های در تبعید ایستاده‌اند، کنار زنان کشمیری که بهای مقاومت در مقابل تروریست‌های اسلامی را با جان خود می‌پردازند. آنها سر جای خودشان ایستاده‌اند، مقابل جمهوری اسلامی.

عکس را ظاهر بکنیم دیگر نمی‌شود در ابهام نگاتیو دل خوش کرد و گفت، تو نمی‌بینی من کنار چمبسکی راه می‌روم، من وسط ماریا میس و جودیت باتلر ایستاده‌ام. نمی‌شود دل خوش داشت که همه کنار ما قرار گرفته‌اند، از اروپا گرفته تا چین و روسیه، از جهان سوم تا جهان اول از پری‌فری تا مرکز. چیزی که شاید برای صلح‌طلبان جهان که سر جای خودشان ایستاده‌اند یک لحظه استثنائی تصور اثبات بر حق بودگی است. اپوزیسیون ایرانی هیچ وقت فرصت نکرد به صف صلح‌طلبان جهان به پیوند، چون که همواره محکوم به یک وضعیت جنگی بوده و صادقانه، هرگز کوشش هم نکرد جنگ مغلوبه را در بازار جهانی سیاست بجای صلح بفروشد، نمونه‌های منطقه‌ای آن جنگ دوم خلیج و حمله به افغانستان. نه، ایرانی اپوزیسیون، ضد جنگ نیست بی خود هم نیست که پشت این جبهه همبستگی خوابش آشفته و دلش ناآرام است و در خلوت خود می‌داند که تکلیف روشن نیست.



نگاتیو

ژاله احمدی

اولین بار که یک فیلم ظاهر نشده را نشان آدم می‌دهند، آدم خیال می‌کند دستش انداخته‌اند. چشم که رفته‌رفته به این پدیده عادت کرد یاد می‌گیرد حدودی را تشخیص بدهد، دست کم سفید را از سیاه.

انتر ناسیونال ۲۰۰۳

وقتی که صدها جبهه در جهان یک شبه در یک جبهه خلاصه شد فقط می‌توانست یک نگاتیو باشد؛ ضد جنگ، ضد جهانی شدن، ضد امپریالیسم، ضد سرمایه جهانی، ضد جرج بوش و ضد آمریکا و در واقع هیچ یک از این‌ها نباشد. شیطان بزرگ را یک لحظه از سرمان بیرون کنیم، عکس را ظاهر کنیم و ببینیم در این جبهه چه خیر است.

بی تردید دول آلمان و فرانسه در یک جبهه ضد امپریالیستی و ضد سرمایه جهانی قرار ندارند و حتا در کنار روسیه و چین هم ضد آمریکایی نمی‌شوند و ضد جنگ بودن را حتا توی دهانشان

در عین حال بایستی به این نکته توجه داشت حقوق شهروندی زنان که در قوانین جاری کشورهای صنعتی غربی گنجانده شده است، به مفهوم انطباق این قوانین با واقعیات موجود در جامعه نمی‌باشد. بویژه از دهه ی هفتاد، اگر چه زنان نقش بسزایی در فعالیت های اقتصادی یافتند، این نقش با روش های جدید سودآوری نظام های سرمایه داری، نه تنها زنان را از قید و بندهای اجتماعی آزاد نساخته بلکه عملاً به استثمار بیشتر آنان انجامیده است. بررسی این موضوع بایستی تحت عنوان وضعیت زنان در کشورهای غربی در نوشتاری مستقل مورد بررسی قرار گیرد. چنین نوشتاری میتواند کامل کننده ی تصویری واقعی از موقعیت زنان در این کشورها باشد. این تصویر مطمئناً با تصویری که زنان ما در ایران از وضعیت زنان در کشورهای غربی دارند، بسیار متفاوت است.

با بررسی حقوق شهروندی زنان در کشورهای غربی در عین حال درمی‌یابیم که چگونه نظام سرمایه داری که بر مبنای استثمار استوار است، در تأمین حقوق شهروندی نیز، نه تنها قادر به برقراری عدالت اجتماعی نبوده، بلکه در قوانین رسمی خود نیز تضادها و تبعیض های اجتماعی را دامن میزند. بنابر این توسل به آرمان هایی مانند حقوق شهروندی به شکلی که در جوامع سرمایه داری غربی پیاده شده اند، نمی‌تواند نوید بخش جامعه ای ایده آل باشد، که هرگونه استثمار در آن نفی شود. در این راستا تنها مبارزه ای پیگیر و ریشه ای در جهت حذف نظام سرمایه داری می‌تواند زمینه ی تأمین حقوق همگی انسانها و به ویژه زنان را فراهم کند.

ضمیمه

- ۱) معادل انگلیسی Civilrights و معادل آلمانی Staatsbuergerrechte
- ۲) معادل یونانی کلمه ی شهروند Polites یا Patriotes و معادل لاتین آن Civis
- ۳) Barudio, Guenter (1994). Politik als Kultur. J.B. Metzlersche vrelagsbuchhandlung
- ۴) مارشال، آلفرد (۱۹۲۴-۱۹۸۲): فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی.
- ۵) در اینجا معادلات آلمانی بکار برده شده است.
- ۶) Marshall, Thomas H. (1950). (1992). Swtaatsbuergerrechte und soiyale Kassen. Frankfurt/New York.
- ۷) (Hrg) Bayer, Erich (1974). Woerterbuch zur Geschichte. Alfred Kroener Verlag in Stuttgart.
- ۸) (Hrg) Borneman, Ernest (1981). Arbeiterbewegung und Feminismus. Ullstein Gmbh Verlag. Frankfurt/M WWW.encart.msn.de
- ۹) کیزر، جان ماینارد (۱۹۴۶-۱۷۸۹): سیاستمدار، اقتصاددان
- ۱۰) Ute Gerhard (Hg) (1997). Frauen in der Geschichte des Rechts. Muenchen.

*

عکس را ظاهر کنیم

نوام چومسکی و مایکل مور آمریکایی کنار ما نیستند. آن‌ها منتقدان آمریکایی جامعه آمریکا هستند و حکومت خودشان را افشاء می‌کنند. ولی چون کشورشان سر جهان است آن‌ها هم خواهی نخواهی سرور و جهان‌سومی برایشان کوچک‌تر از آن است که بتواند مسؤولیتی در امور خوب یا بد خودش هم داشته باشد. آنها طوری حرف می‌زنند که خیال‌کنی استبداد، ترجمه دیکتاتوری است و جنایت، آدمکشی و ارباب را وقتی که به ترور ترجمه‌اش کنی به حساب می‌آید و صدام حسین‌ها و بن‌لادن‌ها همه محصولات آمریکایی هستند و اگر قرار به ترس است همه باید قبل از هرکس و هرچیز از آمریکا بترسند. اگر فیلم ضد آمریکایی مایکل مور در آمریکا در همین روزها جایزه اسکار نگرفته بود با توصیفات چومسکی از جامعه زیر "پولی آرسی" آمریکا، خیال می‌کردی آمریکا همان ایران زیر جمهوری اسلامی خودمان است و تازه جایی برای غرور ایرانی هم باقی است، چون ما مثل آمریکایی‌ها احق و ترسو که نیستیم، برای همین جمهوری اسلامی ما، برای به کار بردن همان مکانیسم‌های ترس و کنترل، مجبور است از شیوه‌های ترور چوب و چماق یا گلوله و دار، استفاده کند. سوء تفاهم تا آنجا پیش رفت که حتی داشت باور می‌شد که هوشی مین و ویت‌کنگ هم محصول سیاست غلط آمریکا در ویتنام بوده و عده‌ای حتی در انتظار تحول صدام به هوشی مین، خود را در تله یک شرط بندی میان دو حریف گرفتار کرده و در صف‌های ضد جنگ، طولانی شدن جنگ را آرزو کردند. در مثال چومسکی در این رابطه البته صحبت از یهودی بودن به عنوان بهانه نازی و نه عرب فلسطینی، با این وجود بنظر چومسکی‌ها تروریسم اسلامی بهانه جنگ است بخاطر نفت. اینها یادشان می‌رود که نفت نه فقط موضوع جنگ بلکه همواره موضوع آشتی‌ها و اتحادها بوده. اگر آمریکا در سالهای ۶۰ خمینی را و تروریسم اسلامی را که بی‌شماران قربانی طلبید بهانه دخالت نظامی در ایران می‌کرد باز هم ما با چومسکی و مور در یک جبهه بودیم؟ ما نه در کنار چومسکی و مور آمریکایی، ما پشت سر آنها قرار داریم. کنار فوندامنتالیست‌ها در صف جهان‌سومی‌ها، در صف آخر. ما کنار جودیت باتلر متفکر پست فمینیست آمریکایی و ماریا میس فمینیست ضد امپریالیست نایستاده‌ایم. باتلر نه تنها مثل همه فمینیست‌های غربی، روند رشد فردیت را در ورای مقوله محدود جنسیت تجربه می‌کند، او آنرا تئوریزه هم می‌کند. برای او دوران مقوله جنسیت فراگیر که بر مباحث فمینیستی مسلط بود تاریخاً بسر رسیده است و زن بودن دیگر مبنای مشترکی برای فمینیسم نیست. برای او نه تنها جنسیت اجتماعی بلکه خود مقوله کلی فرهنگ و از آن هم فراتر خود مقولات بنیادین طبیعت و جسم چنان سیال‌اند که نمی‌توانند بنیاد هویت‌های ثابت باشند. باتلر همراه با جهانی شدن پا در آینده گذاشته است و زن ایرانی پوشیده در حجاب را

حتا در روز ۸ مارس در پارک لاله نمی‌بیند، او را نمی‌شنود وقتی که او در اون‌فورم اجباری دولت اسلامی شعار صلح می‌دهد. گمان می‌کنید که او کنار ماریا میس قرار دارد که با پافشاری بر جهان‌شمولی هویت زنانه، تئوری فمینیستی ضد امپریالیستی را پی‌ریخته و از فعالین جنبش anti globalisation است؟ من شک دارم که او اعتراضات به جنگ زنان در ایران را که در نماز جمعه تهران یا در تظاهرات خیابانی حزب الله یا در تجمع‌های روز ۸ مارس در تهران ابراز شد را از هم تفکیک کند. او طوری حرف می‌زند انگار پدرسالاری با Patriarchat در غرب شروع شده و هم چون یک بیماری مسری توسط کلنیالیسم و امپریالیسم در جهان سوم شیوع پیدا کرده و برایش من و شما و امثال ما در ایران، وقتی که حجاب بردارند، خود نمونه‌هایی از این آفت زندگان مرد سفید، امپریالیسم غرب، هستیم از زن و مردمان. نه ما کنار میس و باتلر نایستاده‌ایم. ما پشت سر آنها در صف جهان‌سومی‌ها، کنار زنان و مردان بنیادگرا، در حاشیه صف آخر ایستاده‌ایم. خوب نگاه کنیم این تصویر پست‌مدرن همان چیزی نیست که ما از آن می‌ترسیم، از جهانی شدن!؟

روایتی از جهانی شدن و یک مشکل ملی

مرور در تئوری‌های جهانی‌شدن به من آموخت که دیدگاه‌های مربوطه، بر تجارب اجتماعی و تاریخی متفاوتی مبتنی هستند. ما جهانی شدن را تئوریزه نکردیم ولی آن‌قدر تجربه‌اش کرده‌ایم، که بتوانیم تئوری‌ها را با آن محک بزنیم. من چهار ساله بودم که نظم ساده جهان پیرامونم به هم ریخت. هنوز خودم مرکز جهان بودم. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که اسم میدان نزدیک خانه‌مان، ژاله، همان اسم من نبود، که بی‌نظمی شهر از میدان بهارستان به خانه ما کشید. پدرم خوشحال بود و من برای اولین بار کلمات نفت، ملی، جنوب، شمال، انگلیس، شوروی و استالین را می‌شنیدم که بین بزرگترها رد و بدل می‌شد. ما بچه‌ها در بازی‌هایمان فقط شاهی داشتیم و مصدقی که توده‌های هم جزوش بود، چون ما چهار نفر بیشتر نبودیم. وقتی که شعار می‌دادم: با خون خود نوشتیم یا مرگ یا مصدق، هنوز حق‌ها می‌کردم. برادرها و خواهرم می‌گفتند توی بازی باید شاهی هم باشد و من جیغ می‌زدم من شاهی نیستم، خواهرم هردفعه به تنهایی جبهه مخالف می‌شد.

با کودتای بیست و هشت مرداد در سال ۱۳۳۲ بازی تمام شد. فضای ترس خانه را فراگرفت. مادرم و مستخدم خانه چندین و چند روز توی اجاق روزنامه و اعلامیه می‌سوزاندند. پدرم می‌گفت کار آمریکا است و از آن موقع همواره منتظر یک انقلاب بود که هم سوسیالیستی باشد و هم ملی. بیست و هشت مرداد اما ماندگار شد و خواهرم پنهان از پدر و مادرم شماره‌های ممنوع خواندنی‌ها را برای من و برادرانم می‌خواند و بدون آنکه مادرم بویی ببرد توی صندوق خانه سر جایش می‌گذاشت. چند سال بعد از این وقایع پیسی‌کولا به بازار آمد. من رفتم یک شیشه برای امتحان خریدم آوردم خانه، هر کدام یک قلب

آزش خوردیم، معجونی بود غریب. بزودی جای لیموناد را گرفت. اما هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که روزی پیسی‌کولا به عنوان بدیل شربت سینه درمانگاه‌های بهداشتی، قاتق نان بعضی خانواده‌های فقیر شهری بشود که در حواشی شهر تهران آواره بودند. ایرانی با پیسی‌کولا مشکل نداشت. مشکل ایرانی مشکل جغرافیای سیاسی بود و یک غرور ملی که با هم تناسب نداشتند. مشکل مدرسه بود و درس تاریخ و از آن هم بدتر درس جغرافی. در مدرسه به ما این احساس را می‌دادند که همه جا قبلا مال ما بوده. نیاکان دلیر و جهانگیر ما آن‌ها را فتح کرده بودند به قصد نجات رعایا در بابل، در یونان و ... به آتش کشیدن آتن مثل به شلاق بستن دریا و کارهایی از این قبیل بدست پادشاهان ایرانی دلایل خوبی داشت که الان بیادم نمی‌آید. از آن طرف یک مشت جهانخواه وحشی و جنگ افروز استعمارگر هم بودند که همواره به ما حمله می‌کردند و ممالک ما را از چنگمان در می‌آوردند. از اسکندر مقدونی، اعراب بدوی و چنگیز مغول گرفته تا روس و انگلیس نمونه‌هایش بودند. تا اینجا منطق روشن و قابل فهم بود. اما وقتی که حمله اعراب به فتوحات اسلامی می‌انجامیدند و اسم جنگ جهاد می‌شد پای منطق نه فقط می‌لنگید که سر به دوار می‌افتاد. من بالاخره نفهمیدم که اسارت شهربانو دختر یزدگرد سوم بدست اعراب، جریحه‌دار شدن ناموس ملی است یا یک افتخار ملی. وضعیت دو پهلوی شهربانو به عنوان غنیمت جنگی از یک سو و مادر اولاد امام حسین، پسر امیرالمومنین علی‌ابن ابی‌طالب، حقیقی باشد یا نه بر سرنوشت زن ایرانی تاثیری دیر پا داشت. و زن ایرانی هنوز در قرن بیستم وجه‌المصالحه در مناسبات قدرت بین ملا و شاه بود. مبارزات زنان ایرانی برای عدالت و برابری تنها به یمن دست‌آورد‌های زنان در غرب و شوروی و دریک روند جهانی شدن و با بهم خوردن تعادل قوا بین شاه و ملا مجالی برای تحقق داشت، هرچند در چارچوب رفورم‌های دولتی سروته زده و به تعاقب برقراری تبعید و زندان به اجرا در می‌آمد. با پذیرفته شدن زنان در جمع ملت در سال ۱۳۴۲ کار به یک جهاد به رهبری خمینی کشید که مغلوب شد. نقش مستقیم آمریکای کندی در این ماجرا، دخالت مرد اجنبی قدرتمندتر از شاه و ملا بود که باعث پایان آشتی درونی مرد مسلمان ایرانی در قصه شهربانو بود که در آن فاتح و مفتوح سرانجامی خوش یافته بودند. با دخالت اجنبی سر شیعه باطل و مرد مسلمان ایرانی شقه شده بود. شکست خمینی همزمان شکست یک جنبش وسیع‌تر بود که حدودش با جنبش خمینی و در بیرون از جنبش دریک نگاتیو، ناروشن ماند. در تیرگی‌های تاریخ این واقعه آمریکا در ناخودآگاه مرد سیاسی ایرانی یک خاطره بد عمومی شد که همراه آزادی، زن و نفت یک هتک ناموس مبهم را تداعی می‌کرد. کلمه آمریکا برای سیاسی کار ایرانی از زن و مرد، فحش ناموسی شد. از آن پس انگلیس فقط یک پیشوند آمریکایی بود. با آلمان اما مارکس و انگلس و هوشنگ آلمانی تداعی می‌شدند و آلمان نازی آنقدر از ذهن دور شده بود که صلیب شکسته روی سقف سالن راه آهن تهران که آلمانی‌ها به نشان همبستگی نژادی برایمان گچ‌بری کرده بودند دیده هم نمی‌شد. ولی آمریکا دیگر هیچ چیز نبود غیر از امپریالیسم و ارباب شاه

ایران. دختران ایرانی به این کارها کاری نداشتند، آن‌ها برنده بودند. آنها اگر از دست خانواده جان سالم بدر می‌بردند، می‌توانستند وارد عرصه‌های مختلف اجتماعی شوند، به شرط آنکه فضولی علیه حکومت قدرقدرت نکنند. دوران تحصیل من در دانشگاه تهران دوران شیرین فراغت بود، دوران شورش و شکستن قالب‌های کهنه بود، دوران مبارزه و شکل‌گیری تفکر نقاد سیاسی بود، و در عین حال دوران بازجویی در خانه‌های ساواک بود و مجازات محرومیت از تحصیل و تهدیدها، و پی آمد آن تعلق، توبیخ و تهدید در دوران سپاهی و سرانجام زندان. شکنجه‌گاه کمیته مشترک ساواک و شهرتانی یادگار آلمان نازی بود، دستبندها ساخت اسپانیا و تخت شکنجه ساخت سوییس، اتهام من کمونیسم، شکنجه گرانم تربیت شده در آمریکا و اسرائیل که بعضی‌هاشان هم مؤمن و وطن پرست بودند مثل رسولی و برای همین در سال ۱۳۵۶، سال اولین بازرسی از زندان‌های ایران هنوز هیات صلیب سرخ پیش‌را از در بند بیرون نگذاشته بود که رسولی یک ردیف از زندانیان را خواست فحش و تهدید نثارشان کرد که خجالت نمی‌کشید شکایت خودی را پیش این غربی‌های مو بور و چشم آبی می‌کنید! در کتاب آقای آبراهامیان TORTURED CONFESSIONS به نقل از زندانیان مرد آمده است که ساواک به زندانیان گفته بود یک وطن پرست واقعی هرگز شکایت هموطنش را پیش امپریالیست‌ها نمی‌برد. آنها خبر نداشتند که نزدیک بود بعضی از زندانی‌ها از دادن اطلاعات به این سازمان خودداری کنند. آخر مگر می‌شد یک سازمان بین‌المللی باشد و ارگان جاسوسی امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا نباشد؟ به نقل از منبع ذکر شده ساواک هم بر همین نظر بود.

صلیبی‌ها که آمدند ما در پوست خود نمی‌گنجیدیم، بدون استثناء. در جهان برویمان باز شده بود. آمریکای جیمی کارتر روی شاه فشار گذاشته بود که اصلاحات لیبرالی بکند. دیکتاتور تن نمی‌داد. بهانه‌اش خطر ارتجاع سرخ و سیاه بود. شاه ایران ضمن هشدار در مقابل این خطرات در یک نطق تلویزیونی، از خود رفع اتهام کرده اعلام داشت که مارکسیست نیست، ما به این هرج و مرج در کاربرد مفاهیم خنثیدیم و هرگز کوشش نکردیم جیمی کراسی، اصطلاحی که ما به اصلاحات داخل زندان دادیم را معنی کنیم. جیمی کراسی دو پهلو بود، همین درست بود، معنایی بهتر از خودش نداشت. اپوزیسیون شاه با خود جهانی شدن مشکلی نداشت. هرکس هرچه می‌خواست برای جهان می‌خواست، مسئله فقط آن بود تحت کدام نظم.

انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ هم به یک معنی جهانی بود. انقلاب ایران باید علاوه بر تضادها و تخالقات طبقاتی و اجتماعی داخل جامعه ایران بر تخالقات بین‌المللی فایق می‌آمد که دهه هفتاد میلادی را رقم می‌زد. شمال و جنوب، غرب و شرق، مدرنیته و سنت‌گرایی، و زن و مرد که این آخری در عین حال نقطه مشترک و محل تلاقی جبهه داخلی و بین‌المللی بود.

برای غرب، کمونیسم خطر عاجل بود برای بلوک شرق، غرب. برای سنت‌گرایان و یک دسته از مدرنیست‌ها بلوک شرق خطر عاجل بود برای آن دسته دیگر، غرب. در جبهه سکولارها پلبشوی بی سابقه‌ای بود بین ناسیونالیست‌ها، لیبرال‌ها و بین

گروه‌های مارکسیستی، همین‌طور در جبهه‌های مذهبی و ملی. خمینی برای هرکس چیزی در توبره داشت. از غرب ضد کمونیست‌تر بود، از شرق ضد غربی‌تر و از همه ضد زن‌تر. خمینی نگاتیو مطلق بود و مطلق نگاتیو. او با خلاصه کردن تعارضات به یک مخرج مشترک جنسی، کار اتحاد‌های سیاسی را با همه ممکن ساخته و جبهه‌ها را سروسامانی داد. آشتی به قیمت شهر بانو هم استراتژی بود هم تاکتیک. توده زنان وجه‌المصالحه شد در معاملات سیاسی بین سیاست‌بازان ایرانی، سیاهی لشکر شد در معاملات با دولت‌مردان جهان در سیاست خارجی. انقلاب ایران نه تنها محل تسویه حسابی باز مانده از سال ۴۲، بلکه محل همه تسویه حساب‌های تاریخ ایران اسلامی شد به رهبری خمینی. زنان چپ زندان قصر تنها جمع سیاسی شرکت‌کننده در اعتصاب سراسری مهر ماه ۱۳۵۷ علیه برقراری حکومت نظامی بود، که با مرزبندی با خمینی به انقلاب پیوست. و خمینی تنها شخصیت سیاسی بود که همان اول کار رفت سراسر مطلب و زنان را مورد حمله قرار داد، بدون آنکه از متن بیانیه زنان زندانی چپ اطلاعی داشته باشد. چون که این بیانیه را روزنامه‌ها چاپ نکردند، شاید برای این که یک دستی به هم می‌خورد. زنان مذهبی زندان قصر مثل بقیه خواستار بازگشت خمینی شده بودند ولی آن‌ها هم به آتش زندهای چپ سوختند و بیانیه‌شان منتشر نشد. خمینی با گشودن جبهه جنگ علیه زنان، مرزهای مشترک جبهه داخلی را نشان داد. می‌خواهی یا کمونیسم مبارزه کنی مرد باش! می‌خواهی یا آمریکا مبارزه کنی مرد باش! به همین سادگی. این یاره، این لاطائل بنیاد یک ایدئولوژی توتالیتر هردمبیل بود که در یک سلسله مراتب بی‌مراتب همه را به هم می‌پیوست و همه را علیه هم می‌شوراند و بر همه مسلط بود. خمینی نه سیاستمدار بود، نه هوشمند. کاردانان، یاران خمینی بودند از هر قماش. منطق عوامانه خمینی در زمان مناسب، در مکان مناسب، بنیاد یک حکومت اسلامی شد که طراحان و مهندسانش عمده سکولار بودند نه آخوند؛ همان‌طور که مترجمین لاطانات ایدئولوژیک خمینی به زبان عقلایی، عمده دانشگاهیان غرب هستند. در واقع خمینی با فتوای حجاب به خال زده بود. به این ترتیب مشتی که برای کوفتن بر دهان شیطان بزرگ آمریکا گره شده بود بر سر زنان ایران فرود آمد. در سال ۱۳۵۷ در تظاهرات علیه فتوای حجاب خمینی، زنان ایرانی آخرین لحظات جهان‌شمولیت آزادی را در خیابان‌های تهران فریاد زدند. بعد از آن ملت، که در قانون اساسی مشروطه پیش‌لنگ و کمرش زیر بار شاه و ملا خم بود به راحتی معزول شد.

شکست انقلاب ایران نه تنها شکست تئوری‌های توسعه، وابستگی، سرمایه‌داری ملی، راه رشد سرمایه‌داری بلکه شکست ایده‌های بشردوستانه سوسیالیسم و لیبرالیسم و شکست فمینیسم بود. ما بیهوده در انتظار بودیم که نیروهایی از بیرون به حمایتان بیایند.

ایران بی‌خبر از ما باز هم عرصه بروز ناهمزمانی‌های تاریخی شده بود. ناهمزمانی استقلال طلبی و جهانی شدن بلا منازع سرمایه، ناهمزمانی پست مدرن و مدرن.

در غرب، انسان جهانشمول در حال تجزیه بود به چندگونگی. تاریخ در حال احتضار بود و جایش را به این روایت و آن روایت می‌داد و جهان که در کلیت‌اش همان بود که قرن‌هاست، از هم گسیخته بنظر می‌رسید. زن‌های ایران در محل تلاقی جبهه‌های مختلف تنها ماندند، منفرد شدند، مغلوب شدند و در جبهه‌های متخاصم تقسیم، چنان که در مخیله باتلر هم نمی‌گنجد. آنها چنان یک دست قربانی شدند که ماریا میس خوابش را هم نمی‌بیند. جمهوری اسلامی به انجام رسیدن دیالکتیک روشنگری بود در پریفری، تحقق و مرگ پست مدرن بود و پایان این امکان که ما هم در جهان پلورال سری در میان سرها داشته باشیم، در پشت مقولات فرهنگ، طبیعت و جسم مکانیسم‌های قدرت را افشا کنیم و همراه باتلر قدم در گذرگاه‌های فرد بگذاریم. عملکرد زندان جنسی حجاب را در حیطه باز تولید و تاثیر آن در روندهای انباشت سرمایه را افشا کنیم و همراه ماریامیس بر علیه یک جهانی شدن مذکر نئولیبرالی و در صد جبهه دیگر علیه نظم نوین بوش مبارزه کنیم.

این تاریخ اندیشی بود که پلورال شد، در روندهای همسان‌سازی با سیستم، که سر انجام محتوم حرکت‌های اعتراضی در چارچوب جمهوری اسلامی است.

شکست انقلاب ایران شکست همه ایده‌آل‌های بشری بود. مطلق بود. کابوس جمهوری اسلامی ختم رؤیا بود، خواب‌های آشفته قربانیان بیدارتر از آن بود که رؤیا شود، خام‌تر از آن که آرزو شوند.

در جریان محجب کردن زنان و کشتن زنان و مردان مجاهد و کمونیست و... پیپی‌کولا تعطیل و زمزم به بازار آمد. با پایان جنگ اول خلیج، زندانیان سیاسی قتل عام و کوکا کولا آزاد شد و از پول نفت که قرار بود در خانه‌ها بیاید باز هم خبری نشد.

قصه مرد شیعه اما در روایت مرد مسلمان جهان‌شمول شد و در یک تجربه استثنایی، در یک ایدئولوژی آشفته توتالیتر چنان کارا که نه بنیادگرایان وهابی خوابش را دیده بودند و نه سید قطب مصری. در بنیادگرایی خمینی، ایرانی بر عرب پیروز شد، شیعه بر اسلام فاتحین، اسلام بر کافر و مرد بر زن. راه بر رهایی بسته شد. بازتولید نابرابری سر پوشیده در حجاب شهربانو است که در حرم جمهوری اسلامی خواب آن مرد بیگانه را می‌بیند که از همه قوی‌تر است. مباد که باز هم وجه‌المصالحه شود.

و سؤال همیشه پاسخی قطعی ندارد. در جنگ جهانی دوم این آمریکای دموکرات بود که به آلمان نازی حمله کرد یا آمریکای امپریالیست؟ هدف آمریکا رهائی بخشی بود یا گرفتن جلوی شوروی؟ دغدغه آمریکا دموکراسی بود یا کسب هژمونی؟ تا فراموش شدن خاطره اردوگاه‌های نازی این سئوالات باز خواهند ماند.

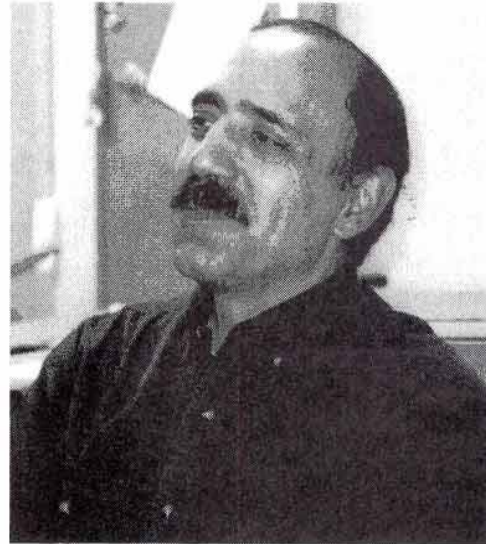
من نمی‌دانم آیا اسمش آشتی ملی است آن چیزی که از تکه‌های ما یک ملت می‌سازد؟ با کدام زن با کدام کمونیست با کدام بهائی این ما، "ما" می‌شود؟ با کدام انسان، جهانی شدنی دیگر میسر می‌شود؟ با کدام اپوزیسیون؟

*

گامی دشوار به سوی سادگی در غزل

درباره‌ی سیمین بهبهانی

سعید یوسف



از کوشندگان شاعری تنها به تقلید از آنها اکتفا می‌کنند و برای دلخوشی خود، کارکتهائی می‌کنند که زیاد جدی نیست، خودشان هم می‌دانند. اما برخی به خود جرئت می‌دهند که به رقابت با لوطی بپردازند و به اصطلاح در پیش او معلق بزنند. از این گروه، بیشترشان، البته، تنها عرض خود می‌برند و زحمت خوانندگان می‌دارند. نمونه‌های بسیار نادری تنها پیدا می‌شوند، شاید چندتائی در هر قرن، که آنچنان معلق می‌زنند که چه بسا خود لوطی هم انگشت به دهان می‌ماند و لنگ می‌اندازد.

امیدوارم خانم بهبهانی انکار نکنند که معلقهائی در شعر زده‌اند، آن هم در کمال مهارت، و آن هم در عرصه‌ی غزل که رایج‌ترین گونه‌ی شعری ماست و غولهای گردن‌کلفتی چون حافظ و سعدی میداندار آن‌اند که فقط تماشای یال و کوبالشان هوش از سر آدم می‌برد. و حالا من می‌خواهم کمی درباره‌ی کم و کیف این معلقها صحبت کنم و درباره‌ی دستاوردهائی که حضور خجسته‌ی سیمین بهبهانی برای شعر ما داشته است.

بسیاری از شاعران، دستاوردی که برای مردم و زبان و فرهنگ خود دارند، شعرهای خوبشان است، و سیمین بهبهانی البته که از این شعرها کم ندارد. ولی شاعرانی هم هستند که جایشان فقط در جُنگهای شعر و تذکره‌ها نیست، بلکه در بحثهای مربوط به تاریخ تحول انواع ادبی و گونه‌های شعری هم هست، به خاطر نقشی که در ایجاد یا تحول گونه‌ای از شعر داشته‌اند، و سیمین بهبهانی به این گروه تعلق دارد. صحبت مختصر من هم درباره‌ی همین وجه از کار خلاقه‌ی اوست.

غزل فارسی تاریخ خیلی روشنی دارد، و از آغاز هایش تا کنون در همه‌ی دوره‌ها و در همه‌ی سبکها، حضوری قاطع داشته است.

غزل سبک خراسانی را داریم، با آن ترکیب شگفت آور صلابت زبان و طراوت مضمون عاشقانه، مثلاً در خاقانی:

کاشکی جز تو کسی داشتمی

یا به تو دسترسی داشتمی

یا در این غم، که مرا هر دم هست،

همدم خویش کسی داشتمی

کی غم بودی، گر در غم تو

نفسی، همنفسی داشتمی...

غزل سبک عراقی را داریم، با جلوه‌های گوناگون عشق از زبانهای گونه‌گون امثال رومی شوریده:

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

سعدی، رند نظرباز:

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی

عهد ناپستن از آن به که ببندی و نپائی

و سرانجام، در اوج آن، حافظ:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟

غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

بعد هم از حوالی دوران صفوی به بعد غزل سبک هندی یا اصفهانی را داریم با نازکخیالها و

و اما، این که دلیل حضور من در این برنامه چیست، شاید بتوانم انواع دلایل را ذکر کنم و همه‌اش هم درست باشد. مثلاً کافی بود من بدانم دو شاعر برجسته‌ی زبان فارسی، سیمین بهبهانی و اسماعیل خوئی، در یک جا جمع‌اند، تا با شوق تمام برای دیدارشان بشتابم. ولی اجازه بدهید بگویم که حضور در این جا یک دلیل خیلی خاص هم دارد، و آن اینکه می‌خواستم یک قدردانی و سپاسگزاری ویژه از خانم بهبهانی کرده باشم بعنوان نخستین فرد (و چه بسا هنوز هم تنها فرد؟) از اهل قلم در ایران که به خود جرأت داد که پس از سالها سکوت همگان، صراحتاً و علناً در برنامه‌ها از اعدام سعید سلطانپور یاد کند و به سهم خود نشان دهد که ما قرار نیست این جنایت را به همین سادگی از یاد ببریم. درود بر شما خانم بهبهانی!

امیدوارم از این مقدمه برخی این تعبیر نادرست را نکرده باشند که من جرأت‌های خانم بهبهانی را بیش از شعر ایشان درخور ستایش می‌دانم؛ ولی در همین جا می‌توانم بگویم که به اعتقاد من، حتا در شعر هم، توفیق ایشان مدیون جرأتها و دلیریهایشان است، البته، این بار، نه به معنای سیاسی آن، بلکه در معنای هنری و در عرصه‌ی نوآوریها. و صحبت من هم در این برنامه تنها از زاویه‌ی هنری خواهد بود.

زنده یاد اخوان در برخورد با بعضیها که می‌خواستند غوره نشده مویز بشوند یا جلو او حرفهای گنده‌تر از دهانشان می‌زدند، می‌گفت: "پیش لوطی و معلق زدن؟" حالا قضیه این است که ما در شعر خودمان، در همه‌ی انواعش، از قرنهای قبل لوطیهائی داشته‌ایم که معلق زدن در برابر آنها کار آسانی نبوده است و نیست. بسیاری

بانوی غزل، بزرگ بانوی غزل افزوده شد از سحر تو جادوی غزل خونی تازه دواندی اندر رگ شعر بگشودی راه نو فراروی غزل

سیمین غزل توئی، که زر یارد بود؟ خوبی و که از تو خوبتر یارد بود؟ این‌گونه که آب می‌چکد از شعرت شعر که به جز تو شعر تر یارد بود؟

نز قاعده‌ی شعر عدولی کردی نه ترک دوایر شمولی کردی توفان به بحور شعر افکندی، لیک: اعمال محیرالعقولی کردی

قانع نه به یک حد اقلی در شعر زین سان که جلیلی و اجلی در شعر با رودکی و حافظ و نیما و فروغ هم مدرسه و بچه محلی در شعر

روز جهانی زن است و اجازه بدهید آغازگر سخنم تبریکی باشد به این مناسبت به همه‌ی خانم‌های حاضر در این برنامه (در آتلانتا)، و به همه‌ی خانم‌های غائب، از جمله همسر و دو دختر بسیار عزیز خودم، و حتا به همه‌ی مردان عالم هم، به شکرانه‌ی این نعمت که جهان خالی از زن نیست، ولی به طور ویژه به مهمان عزیز این برنامه، خانم سیمین بهبهانی، بانوی بزرگ شعر فارسی و غزل فارسی.

تصویرپردازیهای امثال صائب و کلیم و بیدل و دیگران، با اینگونه مینیاتورهای کلامی:

می کند به چندین رنگ آرزو ز دل پرواز
آشیان طاووس است این دلی که من دارم (۱)
ولی بعد، از زمان پیدایش سبک هندی، دیگر سبک جدید یا تحول چندان مهمی در غزل نداریم تا به انقلاب مشروطه می‌رسیم. دوران مشروطه و سالهای پس از آن، "غزل سیاسی" را به انواع غزل ما می‌افزاید و تحولی در زبان و مضمون غزل ایجاد می‌کند که در آثار امثال لاهوتی، عشقی و فرخی دیده می‌شود:

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
یا آنکه زجانباری اندیشه نباید کرد (فرخی)
البته، با رواج یافتن هر شیوه‌ی تازه‌ی غزل، انواع قبلی تنها قدری به حاشیه رانده می‌شوند، نه آنکه کاملاً از صحنه خارج شوند. در کنار غزل سیاسی عصر مشروطه، اما، علاوه بر آنکه انواع پیشین غزل همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند، نیما هم نم‌نمک کار خودش را شروع می‌کند.

سیمینی که ما اکنون به عنوان غزلسرائی برجسته می‌شناسیم، در واقع از ثمرات تبعی نیما و دوران شعر نیمائی است، و این نکته‌ای است که کمتر مورد توجه قرار گرفته است. کار نیما دوره‌های گوناگون داشت و هر گروهی از شاعران جوانتر، از دوره‌ی خاصی از شعر او تأثیر گرفتند، برخی هم مثل خود نیما همه‌ی آن مراحل را طی کردند، یا با همان ترتیب و یا با ترتیب معکوس. نیما حتا قبل از "افسانه"، که تازه آغازگر دوره‌ی میانی کار اوست، و از نخستین شعرش که مثنوی "قصه‌ی رنگ پریده" است (۱۲۹۹ ش.)، فضا و زبانی نو می‌آورد: ادامه و تکامل همین فضا و زبان است که سی سال بعد به مثنویهای شاملو در "هوای تازه" می‌رسد و باز ده سالی پس از شاملو به مثنویهای فوق‌العاده زیبای فروغ ("عاشقانه" و "مرداب") در "تولد دیگر".

نخستین کارهای سیمین بهیجانی، از حوالی چهارده سالگی به بعد، غزلهائی متأثر از غزل سیاسی زمان است، و در سالهای بعد هم او نه غزلسرائی را به کنار می‌گذارد و نه توجه به مضامین اجتماعی را. اما سیمین خیلی زود با گرایش تازه‌ای که به سرعت در حال گسترش است همراه می‌شود، یعنی گرایشی که متأثر از دوره‌ی میانی کار نیما (پس از "افسانه" و قبل از "ققنوس") است. این گرایش بینابینی میان کهنه و نو را گاه، بیشتر به‌خاطر حال و هوا و مضامینش، شاخه‌ای از رمانتیسیم در شعر فارسی نامیده‌اند؛ و در آن بیشتر از قالب "چهارپاره" یا "دوبیتیهای بهم پیوسته" استفاده می‌شد. سالهای دهه‌ی سی، که نخستین سالهای شکوفائی شعری سیمین بهیجانی و شهرت یافتن اوست، سالهای جولان و اوج شکوفائی این مکتب هم هست، و طرفداران آن از طرفداران شعر آزاد نیمائی خیلی بیشترند. مضامین و زبان رمانتیک و سانتیمانثال و تلاش برای خلق ترکیبات نو و ابداعی از مشخصات این گرایش است. از انبوه شاعران پیرو این مکتب، تنها چند تنی مانند نادرپور، مشیری و رحمانی برای

مدتی طولانیتر به آن وفادار ماندند و دیگران از اواخر دهه‌ی سی به تدریج از آن گسستند. برخی چون فروغ و کسرائی به سمت شعر آزاد نیمائی رفتند، برخی چون توللی و سایه به سمت شعر سنتی و غزل عقبگرد کردند تا کنار دست رهی معیری و پژمان و حبیب یغمائی و دیگرانی بنشینند که تنها افتخارشان این است که هرگز نیما را جدی نگرفته‌اند - یا، اگر نه کنار دستشان، بسیار نزدیک به آنها. حالا در اینجا آنچه که در مورد سیمین بهیجانی گفتنی است این است که او، اگرچه به نظر می‌رسد که مانند توللی و سایه عقبگردی به سمت شعر سنتی و غزل می‌کند، اما، بر خلاف آنها و خلیجیهای دیگر، دست خالی نمی‌رود، و برخی از دستاوردهای آن گرایش شعری متأثر از دوره‌ی میانی کار نیما را هم با خود می‌برد. زبان و بیان و تعبیر نو و متفاوتی که در غزلهای این دوره‌ی سیمین می‌بینیم و یعنی در غزلهائی همچون "شراب نور" ("ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیا / شراب نور به رگهای شب دويد، بیا") و "یک دامن گل" ("چون درخت فروردین، پر شکوفه شد جانم / دامنی ز گل دارم، بر چه کس بيفشانم") که از زیباترین غزلهای آن سالها محسوب می‌شوند، اگرچه بیشتر ممکن است تأثیر زبان چهارپاره‌های توللی را نشان بدهد تا نیما، ولی بطور غیر مستقیم مدیون نیماست که کل آن نهضت چهارپاره‌سرائی و توجه به زبان و مضامین نو را ممکن کرده بود.

چنانکه پیش از این اشاره شد، نخستین تحول در غزل در دوران معاصر پیدایش زیرگونه‌ی "غزل سیاسی" بود؛ از حوالی انقلاب مشروطه. پس از آن، دوّمین تحول جدی در غزل معاصر همین وارد کردن ترکیبها و تعبیر جدید و شیوه‌ی حسّ و بیان شعر رمانتیک چهارپاره‌سرایان دهه‌ی سی در غزل است، و سیمین بهیجانی از پیشتازان این نوآوری و پرتوفیق‌ترین سراینده‌ی این شیوه است، اگرچه دیگرانی هم در همین مسیر گام می‌گذارند. جالب است که تنها غزل باقی مانده از فروغ نیز نزدیک به همین حال و هواهاست.

در پی این تحول دوّم در غزل است که به سوّمین تحول جدی می‌رسیم، و در اینجا دیگر سیمین بهیجانی به تنهایی و یکتانه برای متحوّل کردن غزل می‌کوشد، و تنها پس از آنکه سیمین سالها تردید و بی‌اعتنائی و حتا طعن و تمسخر دیگران را تحمل کرده و سرانجام با نمونه‌های درخشانی از غزل این شیوه‌ی نو را تثبیت کرده است، اندک اندک در میان جوانترها نیز پیروانی پیدا می‌کند. اما این سوّمین تحول چیست؟ خوشبختانه سیمین بهیجانی خود، در مصاحبه‌های بسیار و مقالات و مقدمه و مؤخره‌ی دفترهای شعرش، به تفصیل درباره‌ی چگونگی این تحول و لزوم آن سخن گفته است. لزومی به تکرار آن سخنان نیست، و تنها مشخصه‌های اصلی این تحول را می‌توان در این دو سه مورد خلاصه کرد:

(۱) به کارگیری اوزان جدید برگرفته از کلام عادی و در نتیجه نزدیک به ریتم طبیعی کلام؛

(۲) پرداختن به مضامینی که تا کنون در شعر کلاسیک و ویژه غزل جایی نداشته‌اند و تصور می‌رفته که تنها در شعر نو و در قالبهای آزاد می‌توان به آنها پرداخت؛

(۳) در بسیاری موارد، دادن ساختاری متفاوت به غزل با تصویرپردازیها و شخصیت پردازیهای داستانونه که باز هم در شعر آزاد قابل تصور است، اما در قالب غزل که سنتاً سطرهایش مستقل از یکدیگر بوده‌اند تا قبل از آن سابقه نداشته است. (این نکته‌ی اخیر را به یاد ندارم که خانم بهیجانی خود توضیح داده باشند).

پس، خلاصه‌ی این سه مورد می‌شود: اوزان جدید، مضامین جدید، و ساختار بیانی جدید در غزل.

در اینجا می‌خواهم برخی از اندیشه‌های خودم را درباره‌ی این آخرین مرحله از تجربیات و نوآوریهای سیمین بهیجانی بگویم.

قبل از همه، باید بگویم که با تحول همه‌جانبه‌ی غزل به همت سیمین، و آفرینش غزلهائی که نه در شعر بودن آنها می‌توان تردید کرد و نه در نو بودنشان، آن دعوای قدیمی "کهنه و نو" در شعر دیگر باید به بایگانی سپرده شود؛ کمالینکه همین حالا هم دیگر برخی مخالفان متعصب هرگونه توجه به قوالب کهن، با شرمندگی و درماندگی اعتراف می‌کنند که نمی‌دانند یا مقوله‌ی سیمین بهیجانی چه کنند. ما البته در شعر، "نو" و "کهنه" داریم، ولی اشکال تئوریهای آن متعصبان، که خودشان هم اغلب به آن وقوف ندارند، این است که تفکیک میان "کهنه و نو" نمی‌تواند بر اساس ظاهر و شکل بیرونی و قالب و وزن باشد.

دیگر اینکه می‌خواهم تأکید کنم باز این مرحله از نوآوریهای سیمین را هم من در نهایت مدیون دوران شعر نیمائی می‌دانم. در همان تجربیات پیشین سیمین در چهارپاره‌سرائی، ما گاه نمونه‌های نزدیک شدن به کلام عادی و مضامین عادی را که خلیجها به اصطلاح "غیرشاعرانه" می‌دانستند دیده‌ایم، حتا در لابلای نخستین تجربه‌هایش (مثلاً در شعر "جیب بر" از مجموعه‌ی "جای پا": "هیچ دانی ز چه در زندانم؟ / دست در جیب جوانی بردم... یا "نیک آموخته‌ام کز سر راه / ته سیگار چه سان بردارم..."). در واقع همین مضامین و نحوه‌ی بیان است که از چهارپاره‌ها به غزلهای سیمین راه پیدا می‌کند. در مورد اوزان هم که می‌دانیم نیما در یادداشت‌هایش چقدر روی لزوم جدا کردن شعر از موسیقی و نزدیک کردن آن به نثر و وزن طبیعی کلام تکیه کرده است؛ ولی قطعاً نیما این کار را در قالبهای سنتی و از جمله در قالب غزل ممکن نمی‌دانسته است، و این چیزی است که اکنون به همت سیمین ممکن شده است.

نوع تحولی که سیمین در غزل فارسی ایجاد می‌کند برای من یادآور کار مشابهی است که گروهی از شاعران معاصر انگلیسی زبان با قالب "سونت" کرده‌اند، که گونه‌ای از شعر فرنگی است که بیشترین شباهت را به غزل ما دارد، و از قضا یکی از چهره‌های برجسته‌ی این گروه از

شاعران هم بانوئی است به نام "ادنا سنت میلی" که در نیمه‌ی اول قرن بیستم می‌زیسته است. (مثلاً سنت میلی در یکی از سونت‌هایش وصف می‌کند که چگونه سیگار می‌کشد و خاکستر سیگارش کف اتاق می‌ریزد در حالیکه موسیقی جاز پخش می‌شود و غیره، و این فضا و لحن و زبان در آن زمان برای ژانر سونت تازه و غیرعادی بوده است.) (۲)

و اما در مورد وزن شعر، که از قدیم‌الایام یکی از مشغله‌های ذهنی من بوده و از نخستین چیزهایی است که در شعر نظرم را جلب می‌کند، باید بگویم که سیمین بهبهانی را از آگاهترین شاعران می‌دانم. آگاهی یک شاعر از چند و چون وزن شعر به معنای معلومات عروضی و حفظ کردن نام بحر و زحافات و غیره نیست؛ از چنین معلوماتی یک شاعر ممکن است هیچ بهره‌ای نداشته باشد. آگاهی شاعر از وزن به نحوه‌ی به‌کارگیری آن مربوط می‌شود و اینکه هر ترکیبی از اصوات یا کشش و امتداد ویژه‌ی هجاها چه تأثیر متفاوتی ایجاد می‌کند. این دانشی نیست که از راه مطالعه کسب شده باشد بلکه مهارتی است که در عمل به دست می‌آید، و گاه شاعران خود در توضیح و تبیین آن در می‌مانند. نیما یوشیج، که بسیار از زمان خودش جلوتر بود و برخی از سخنانش درباره‌ی شعر و از جمله وزن شعر از بینشی عمیق حکایت می‌کند، گویا در جایی گفته که من اول موضوعی را در ذهن می‌آورم و بعد به آن وزن می‌دهم. این حرف بی‌ربطی است که حتا با عملکرد خود نیما هم در کارهای خوبش جور در نمی‌آید. اگر شعر واقعاً شعر باشد، شکل و محتوای آن با هم خلق می‌شوند نه جداگانه، و وزن هم عنصری از شکل است. ولی بعد شاملو به همین گفته‌ی نیما پیله می‌کند و ضمن آنکه چنین شیوه‌ی سرایشی را بدرستی طرد و ریشخند می‌کند، نتیجه‌گیری‌هایی در مورد وزن می‌کند که باز هم بی‌ربط است ضمن آنکه باز با عملکرد خود شاملو هم جور در نمی‌آید. یعنی می‌بینیم که شاملو در برخورد با وزن، خواه در به‌کارگیری آن و خواه در حد و حدود و نوع اجتناب از آن، فوق‌العاده آگاه و هوشیار است، اما وقتی می‌خواهد تئوری پردازی کند، از توضیح هوشمندانه‌ی کار خود در می‌ماند. این نکته‌ای است که من در یکی دو نوشته‌ی دیگر به آن پرداخته‌ام، و در اینجا هم ناچارم نمونه‌ای را ذکر کنم که تصور نشود دارم در حق بزرگی چون شاملو حرفی بناحق و بی‌اساس می‌زنم.

شاملو در مصاحبه‌ای (یا شاید بهتر باشد بگوئیم در نوشته‌ای، چون مصاحبه‌های شاملو هم بیشتر به شکل مکتوب است و رویشان کار می‌کند) ضمن آنکه می‌خواهد درباره‌ی محدودیت‌های وزن و عدم لزوم آن صحبت کند (و در رد آن تلقی نیما که در بالا ذکر شد، که در واقع تنها بیان نادرستی دارد و گفتم که با عملکرد نیما نمی‌خواند)، برای مثال اشاره‌ای هم به شعر زیبای خودش "پل‌الله وردیخان" می‌کند که در قالبهای نیمائی است، و می‌گوید:

"... "دانستن" و "ندانستن" اوزان عروضی برای یک شاعر بالفطره، بصورت مسئله‌ای مطرح نیست: اگر شاعر به وزن معتاد است، شعر و وزن را "با هم" و یکجا "می‌گیرد". یعنی ناگهان مثل چراغی که روشن بشود، توی ذهنش می‌آید که: اژدهائی خفته را ماند، به روی رود پیچان، پُل و این کلمات را، با این شکل که گویای این معنی باشد خیال می‌کنم توی وزن دیگری نشود ریخت:

پُل، به روی رود پیچان، اژدهائی خفته را ماند
چرا، شاید بتوان گفت:

ماند، به روی رود پیچان، اژدهائی خفته را پُل
که وزن اول، تکرار "فاعلاتن" است و این آخری تکرار "مستغفلن". ولی، در وزن اول، جمله حالت طبیعی‌تری دارد و در وزن دوم پیداست که کلمات به زحمت در وزن جاچا شده است... و خود ناگفته پیداست که شاعر، اگر ریگی به کفش ندارد، وزن اول را انتخاب می‌کند و به دنبال آن می‌رود. پس این تدوین کلمات است که وزن را به وجود می‌آورد، نه شاعر... (پایان نقل قول)

در نوشته‌ای من نشان داده‌ام که برخلاف نظر شاملو، آن مضمون را شاید در ده وزن دیگر هم می‌بینیم که شاملو، شاعری که بیشترین حساسیت را نسبت به زبان دارد، احتمالاً تنها برای به‌کرسی نشاندن نظری که جای حرف هم دارد، توضیحی در مورد کار خودش می‌دهد که هیچ نشانه‌ای از "حساسیت زبانی" در آن نیست، یعنی "تدوین کلمات" را که اساس کار شاعر است تنزل می‌دهد به "انتخاب وزن"، و انتخاب وزن را هم تنزل می‌دهد به دادن "حالت طبیعی‌تر" به کلام، و گویا بین آن دو شکل اول هم، چون هردو در وزن "فاعلاتن" هستند، تفاوتی نمی‌بیند، که پس باید پرسید چرا خودش شکل دوم را که "پُل" در اول سطر آمده و "جمله حالت طبیعی‌تری دارد" انتخاب نکرده؟ در حالیکه بخش زیادی از لطف کلام و "رستخیز کلمات" در این سطر خاص، مدیون همان سیاق "غیرطبیعی" عبارت و شیوه‌ی خاص تدوین کلمات است. با چنین تجاهلی، شاملو "شاعر" و "ناظم" را در یک ردیف قرار می‌دهد و سخنی می‌گوید که برانزده‌ی او نیست. در حالیکه کار ناظم همان یافتن "خشتها"ی مناسب در اندازه‌های لازم برای بالا بردن دیوار نظم است و کار شاعر راضی نشدن به هر "خشت" و راضی نشدن به قرار دادن هر خشت در اولین جای ممکن (خواه شعر موزون بسراید و خواه غیرموزون) و تلاش برای رسیدن به بهترین "تدوین کلمات"....

در همان جا با تکیه بر اهمیت "حس زبان" و "حساسیت زبانی" نوشته‌ام: "هنر شاعری شاملو را آن تشبیه "پُل" به "اژدهای خفته" نیست که نشان می‌دهد، چراکه آن تصویر می‌توانست در یک داستان یا حتی گزارش بیاید [...] پیدا کردن وزن و آهنگ مناسب هم نیست؛ چه بسیار جفنگیات را در همین وزن و با همین سیاق عبارات می‌توان نوشت [...] و همین‌طور می‌توان موسیقی درونی سطر و بسا چیزهای دیگر را

جداگانه بررسی کرد. اما "شعریّت" این سطر نه در هیچ یک از این اجزاء به‌تنهایی است و نه حتی در جمع آنها؛ چیز دیگری بیرون همه آنها و بر فراز آنهاست که بر آنها اشراف و تسلط دارد، و اوست که به شاعر می‌گوید آن کلمه را خط بزن و این یکی را آنجا بگذار و غیره. همین حس زبان است که به شاعر خوب امکان می‌دهد بهترین شکل بیان را پیدا کند، و آن چیزی که بهترین شکل بیانش را در شعری پیدا کرده شاعران بعدی هر چقدر تلاش کنند جز تقلید ناقصی از آن نخواهند توانست بکنند." (۳)

هنوزدر نقد شعر معاصر ما، جای یک توجه همه جانبه به نقش موسیقی شعر خالی است،



توجهی که دربرگیرنده‌ی همه‌ی خصوصیات آوانی باشد و وزن را هم تنها به افاعیل عروضی محدود نکند. به همان غزل "شراب نور" سروده‌ی سیمین بهبهانی برگردیم که قبلاً از آن یاد شد: "ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیا... چه می‌شود اگر به جای "آرمید" بگوئیم "آرمیده" و در دیگر قوافی هم همین کار را بکنیم؟ "ستاره دیده فرو بسته، آرمیده، بیا / شراب نور به رگهای شب دویده، بیا // گل سپیده شکفته، سحر دمیده، بیا...". و غیره. تفاوت تنها در تبدیل ماضی مطلق به ماضی نقلی نیست، تفاوت اصلی در موسیقی شعر و، از طریق آن، در حال و هوای حسی شعر است. تنها با امتداد و کششی که در هجاهای قافیه و درست قبل از ردیف، یعنی کلمه‌ی "بیا"، آمده، این "بیا" حالت خواهش و تمنا و حتا التماس و تضرع پیدا می‌کند: "ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیا...". ولی برای آنکه این ویژگی منتهای

تأثیرش را داشته باشد و این "تمنا" کاملاً برجسته شود، شاعر در سایر ارکان هر مصرع می‌کوشد از هجاهای دراز پرهیز کند. در شعر فارسی می‌دانید که ما سه گونه هجای کوتاه، بلند و خیلی بلند (یا دراز یا کشیده) داریم. وزن این غزل "مفعول فاعلاتن مفاعیلن فاعلان" (به اصطلاح عروضی اش "مجثث مثنی مفعول") است، که به شاعر اجازه می‌دهد در هر مصرع، اگر خواست و بنا به ضرورت، تا شش بار از هجای دراز استفاده کند. مثلاً با قدری دخل و تصرف در مصرع "بهوش باش که هنگام آن رسید، بیا" می‌توان گفت "بهوش باش که هنگام، سخت زود رسید"، که در این صورت دارای شش هجای دراز خواهد بود. به این ترتیب، در این غزل که هشت بیت، و یعنی شانزده مصرع، دارد، شاعر می‌توانسته است ۹۶ بار از هجای دراز استفاده کند، و اگر ۹ موردی را که قافیه‌ی شعر است از این حساب خارج کنیم می‌شود ۸۷ بار. ولی در عمل می‌بینیم که به جای ۸۷ بار، تنها ۹ بار از آن استفاده شده که ۳ موردش هم، از آنجا که در پایان نخستین مصرع بیت است، سنگینی ویژه‌ای به وزن نمی‌دهد و تنها ۶ موردش جلب نظر می‌کند. از مجموع ۱۶ مصرع شعر، ۳ مصرع بالکل هیچ هجای درازی ندارند؛ ۳ مصرع دیگر تنها هجای درازشان، آخرین هجای مصرع نخست است که به چشم (یا به گوش) نمی‌آید و لطمه‌ای به روانی درون مصرع نمی‌زند (مثلاً "نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت"). از ۹ مصرعی هم که قافیه دارند و لازم بوده که در آنها هجای دراز قبل از "بیا" برجستگی پیدا کند، ۶ تایشان تنها هجای درازی که دارند همان خود قافیه است. درواقع در کل غزل، آن هجاهای درازی که افزون بر قافیه داریم، و دیدیم که چندتایی بیش نیستند، به طور عمده مترکم شده‌اند در دو مصرع که نیاز به تأکید ویژه‌ای داشته‌اند، مثل آخرین مصرع شعر که بتنهائی ۳ هجای دراز دارد: "مرا مخواه ازین بیش نامید، بیا..."

در مورد اوزان ابداعی سیمین بهبهانی هم، ضمن آنکه این نوجویی را بسیار می‌پسندم، دلم می‌خواست چیزهایی بگویم که شاید دیگر در حوصله‌ی این گفتار نباشد و مجال دیگری می‌خواهد. خلاصه‌ی آن اینک:

— اینکه گفته می‌شود این اوزان به وزن طبیعی کلام نزدیک‌ترند، از جهتی درست است ولی خیلی هم محل تأکید نمی‌تواند باشد، چرا که:

اولاً، ما با نحوه‌ی خواندن متفاوت و رعایت امتداد هجاهای بلند و کوتاه، به هر حال از کلام طبیعی خود را دور می‌کنیم و در نتیجه می‌توان گفت آب که از سر گذشت، دیگر واقعاً فرق نمی‌کند چقدر...

ثانیاً، این اوزان ابداعی، همه به اصطلاح "مختلف الارکان" اند، و بحور مختلف الارکان با فراز و فرودهایشان در همان اوزان قدیمی و آشنا هم بیش از اوزان متساوی الارکان به طبیعت کلام نزدیک‌اند.

ثالثاً، بیابید حتا در همان بحور متساوی الارکان هم نمونه‌هایی را که می‌تواند نزدیک به کلام عادی باشد در نظر بگیریم: "چرا این صندلی اینقدر کوتاست؟" (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)؛ "عمه جان پیش از غذا رفتند شهر" (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن)؛ "به مهشید گفتم علی پس کجاست؟" (فعلولن فعلولن فعلولن)؛ "بعد از دو ساعت بحث و دعوا، باز هم قانع نشد" (مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن) و غیره.

از اینکه بگذریم، ضمن اینکه باید تسلط و توانائی سیمین بهبهانی را واقعاً ستود که بر چنین مشکلی غلبه می‌کند، به گمان من این اوزان کار را برای شاعر دشوارتر می‌کند و نه آسانتر. بخش ساده‌ی کار می‌تواند همان یافتن نخستین عبارت شعر باشد که قرار است با تکرار آن، وزن شعر به دست آید. ولی از گام دوم که پیدا کردن عباراتی دقیقاً در همان وزن است، نامانوس بودن وزن سبب می‌شود که کار شاعر حتا از قبل هم دشوارتر شود.

نکته‌ی آخر، که ارتباطی با همان مورد قبل دارد، آنکه در اوزان آشنای قدیم، شاعر براحتی از انواع اختیارات شاعری (مثلاً، بیش از همه، از "اشباع" و "سکته") استفاده می‌کرد، بی‌آنکه نگران خواننده باشد که در خواندن شعر دچار مشکل شود. در این اوزان نامانوس (یعنی اوزان ابداعی سیمین)، ولی، خود شاعر همیشه نگران

است که خواننده نتواند وزن شعر را درست بگیرد و شعر را بی‌غلط بخواند، در نتیجه خودش را تا آنجا که ممکن است از همه‌ی آن اختیارات شاعری و از جمله از اشباعها و سکتها محروم می‌کند. ممکن است گفته شود این که به نفع شعر است و با حذف این دست اندازه‌ها، شعر روانتر و خوش‌آهنگتر می‌شود. ولی اهل فن می‌دانند که همان اندازه لطفی که در روانی و مترنم بودن شعر است، به جای خود در روان نبودن‌ها و سکتها هم هست. به مصرع دوم این بیت مولوی توجه کنید: "رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن / ترک من خراب شبگرد مبتلا کن" چقدر این تتابع اضافات، که در شعر حتا مکروه و مذموم هم دانسته شده است، و این اشباعهایی که گفته می‌شود تحمیل وزن و خلاف روانی گفتار است، به این مصرع مولوی لطف و زیبایی داده! کدام روانی و ترنمی می‌توانست این کار را بکند؟

در عوض، اگر یک بررسی آماری از غزلهای سیمین در اوزان ابداعی بکنیم، خواهیم دید که همین ملاحظه باعث شده که در این غزلها، بیش از غزلهایی که در اوزان آشنای پیشین بوده‌اند، خود را مقید به رعایت دقیق وزن و پرهیز از اشباع بکند (۴)، و البته در مواردی که این رعایت را نکرده، واقعاً کار خواننده را دشوار کرده است. نمونه‌ی حیرت‌انگیزی از این رعایت و دقت، شعر "و نگاه کن به شتر، آری" است که هشت بیت دارد و یعنی از ۳۲ بار تکرار "متفاعلن فاعلاتن فع" ساخته شده. در سراسر این شعر، تنها و تنها یک بار "اشباع" به شعر راه یافته، در پاره - مصرع "به صف خشونت دندانها"، که البته بسیار هم بجاست و می‌بینیم همین اشباع کمک کرده که آن

"خشونت"، قدری خشن‌تر بنماید. نمونه‌ی عکس آن، غزلی است از نوع "خطی ز سرعت و از آتش"، که از همان آغاز، سر ناسازگاری دارد. اینکه در پائین غزل ذکر شود وزن آن "مستفعلن فاعلاتن فع" است، هیچ کمکی به خواننده‌ی عادی نمی‌کند و تنها به درد گروه کوچکی از شاعران آشنا با عروض قدیم می‌خورد. مصرع اول مطلع شعر را، هر خواننده‌ی عادی به این صورت خواهد خواند: "خطی ز سرعت و از آتش / در آگینه سرا بشکن" (مفاعیلن فاعلاتن فع، مفاعیلن فاعلاتن فع). (اگر گفته شود تلفظ "خط" با تشدید به تلفظ آن در محاوره نزدیکتر است، باید پرسید اگر ملاک محاوره است پس "ز" مخفف "از" اینجا چه می‌کند؟) نخستین پاره‌ی مصرع دوم هم که هست "بانگ بنفش یکی تندر"، و این بار، این را خواننده بر وزن "مفتعلن فاعلاتن فع" خواهد خواند. تنها در پاره‌ی دوم مصرع دوم است که بالاخره وزن اصلی خود را ظاهر می‌کند: "در خواب آبی ما بشکن" (مستفعلن فاعلاتن فع).

توجه دارید که در اینجا بحث من صرفاً تکنیکی است و، باز هم مشخص‌تر، صرفاً در محدوده‌ی وزن است، و کاری با مضمون و محتوا یا تصاویر و غیره ندارم، که هریک شایسته‌ی بررسی جداگانه‌ای هستند.

شیکاگو، حوالی اول مارس ۲۰۰۳

۱. البته این بیت از هیچ یک از آن سه بزرگوار نیست، نام سراینده‌اش را هم الآن در ذهن ندارم، ولی زیباترین بیت سبک هندی است که به خاطر دارم و بازنمایانده‌ی همه‌ی خصوصیات این سبک.
۲. مثلاً این شعر از همان خانم سنت میلی (Edna St. Vincent Millay, 1892-1950):

Only until this cigarette is ended,
A little moment at the end of all,
While on the floor the quiet ashes fall,
And in the firelight to a lance extended,
Bizarrely with the jazzing music blended,
The broken shadow dances on the wall,
I will permit my memory to recall
The vision of you, by all my dreams
attended.
And then adieu, -- farewell! -- the dream is
done.
Yours is a face of which I can forget
The color and the features, every one,
The words not ever, and the smiles not yet;
But in your day this moment is the sun
Upon a hill, after the sun has set.

۳. این نوشته ("حسن زبان و حساسیت زبانی") در شهروند (تورنتو، کانادا) شماره‌ی ۴۳۱ (۲۲ اکتبر ۹۹) چاپ شده است.

۴. اگرچه پیش از آن و در اوزان آشنا هم سیمین همواره به روانی غزل و در نتیجه پرهیز از سکتها و اشباع توجه داشته است؛ مثلاً توجه کنید به غزل "چون درخت فروردین" که در آن جز یک مورد حتا از هجای دراز هم گوئی پرهیز شده تا هماهنگی موسیقایی حفظ شود.

*



سه تصویر

از یک واقعیت

از سالن سینما که بیرون آمدند، گریه امانش نمی داد. سکوتی سنگین میان او و مادرش حکمفرما بود. نمی خواست مثل همیشه، که بعد از دیدن فیلمی با هم حرف می زدند، کلامی رد و بدل شود. سکوت همه چیز را می گفت. پیش از این، کتابی از ویرجینیا وولف خوانده بود. حتی مثل دفعات قبل نمی خواست از مادرش راجع به زندگی و شخصیت او سؤالی کند.

شخصیت ها، زندگی های مطرح در فیلم « ساعت ها» همگی در هاله ای از ابهام پوشیده بودند اما او همین مه و بخار را دوست داشت. خود را در حفاظ می دید. خود را در آینه ی این زنان جستجو می کرد. همه چیز در خیالش به هم می پیچید. ویرجینیا وولف، پرسوناژ کتاب ماداموازل دالووی، خودش، مادرش و همه الگوهایی که تا به حال پیش رو گذاشته بود، در هم می شدند و از هم می گریختند.

حس می کرد به پاسخ پرسش های بی جوابش نزدیک می شود. انگار دری بر تاریکی ذهن هفده ساله اش گشوده می شد. کارولین می گفت این

سؤال ها اگرستانسیالیستی هستند و همه ی جوان ها در این سن از این سوال ها دارند. مادرش می گفت؛ او برای دریافت مسائلی که نیاز به تجربه دارد زیاد عجله می کند و بهتر است خودش جستجو کند، و در این جستجوست که بزرگ خواهد شد. و معلم اش حق را به او می داد و این همه سؤال را دلیلی بر هوش و بلوغ ذهنی اش می دانست. اما هیچ یک از این ها پاسخی نبود که او را راضی کند.

حالا در این فیلم چیزی یافته بود که شروع پاسخی بود. نمی دانست چیست، و او را به کجا می برد اما حس می کرد شعاعی بر او تابیده که در گرمایش جان می گیرد تا پر عطرش تر، پاسخی به وجود ترد و شکننده اش دهد.

اما نمی فهمید چرا اشک بی امان بر گونه هایش می ریزد. مادر به سمت خانه می راند. تا رسیدن هنوز فاصله بود. آرزو می کرد هیچ صدایی او را از این فضا دور نکند. اما انگار مادرش نیز غرق در اندوهی بود که بر زندگی این سه زن سایه می انداخت. بی گریه، او نیز در اندیشه بود.

مادر می دانست که دخترش در بسیاری از مواقع دنبال یافتن آن چیزی است که حضور مردان را در جامعه از زنان متفاوت می کند. دنبال آن بود بفهمد چرا پسران همسالش از نبود عاطفه در دوستی اذیت نمی شوند؟ چرا داشتن رابطه ی جنسی صرف رضایتشان را فراهم می آورد؟ چرا چنین سبک اند و این قدر از خود سؤال نمی کنند؟ چرا به قول او سرشان را برای هر چیزی درد نمی آورند؟

بارها پیش از این پرسیده بود که چرا تعداد نویسندگان زن، کمتر از نویسندگان مرد است؟ اما بعد از دیدن این فیلم، هیچ نمی گفت و مادر نمی فهمید بغض دخترش برای چیست. حالا که دقایقی بیش تا رسیدن به خانه نمانده بود، سؤال کردن بی فایده می نمود.

تنها پس از گذشت سه چهار روز، دختر سر صحبت را باز کرد و گفت که احساس می کند کلیدی یافته بر دری که تا به حال بسته می نموده. که نمی داند پشت این در چه نهفته، اما کلید در دست، و شوق یافتن در سر، او را دلگرم می کند که گشتن بیهوده نیست.

و سپس پرسید: راستی به نظر تو چرا هر سه این زنان به هم جنس شان گرایش داشتند؟ به نظر تو برای این نبود که آنها از رابطه با مردان ناامید شده بودند؟

بعد هم اضافه کرد: چون من گاهی به این مسئله فکر می کنم. فکر می کنم به ندرت رابطه ی بین یک دختر و پسر دارای لطافت لازم است در حالی که دو دختر می توانند از همه چیز با هم حرف بزنند و عاطفه شان به صورتی ملایم ابراز می شود.

مادر گفت: اما من نکته ای دیگر توجهم را جلب کرد. این که سه زن از شرایط اجتماعی موجودشان رنج می بردند. بخصوص ویرجینیا وولف. - به نظر تو چرا ویرجینیا وولف خودکشی کرد؟ چون هم جنس گرا بود؟

- تا آن جا که من می دانم و در این فیلم هم نشان داد، ویرجینیا وولف زنی بوده که دچار افسردگی شدید بوده اما به نظر من آن چه باعث این افسردگی و تشدید آن می شده، محدودیت های اجتماعی از پیش تعیین شده ی قرن نوزدهم است که زن هنرمند و اندیشمندی مثل او را دچار اندوه می کرده.

او بی شک از جامعه ی مردسالار در رنج بوده. جامعه ای که حتی تا امروز به بازبینی قضاوت ها و پیش داوری های خود ننشسته.

نگاه کن، در همین فرانسه که از لحاظ دستاوردهای اجتماعی بسیار پیش تر از جامعه ی ایران است وقتی می خواهند از ویکتور هوگو یاد کنند، با افتخار از زن بارگی او سخن می گویند. و صد البته که با این صفت از آن حرف نمی زنند. تنها یادآور می شوند که ویکتور هوگو «زن دوست» بوده و همه افتخار هم می کنند حالا تصورش را بکن اگر این هنرمند یک زن بود با گرایشی به همین اندازه به جنس مخالف، از او با چه صفت هایی یاد می شد.

یا مثلاً ریلکه، شاعر محبوب خودم، که برای رسیدن به آرامش و تجربه تنهایی و تعمق و غور در احوالات درونی، خانواده اش را ترک گفت ولی هم چنان قابل احترام ماند. ولی در همین فیلم هم می بینیم اگر زن هنرمندی، برای اندیشه کردن از خانه بیرون می رود تا کنار رودخانه ای قدم بزند، همین کارش بد دیده می شد. زنی که کدبانویی خانه را نمی دانسته، زنی که افکارش در جایی دیگر مشغول بوده «آرمال» دیده می شده و همه گان او را دیوانه تلقی می کردند.

برای همین است که حتی در فرانسه، زنانی چون «کلت» را «دختران پدرشان» می نامند- چرا که زنان سرنوشت محتومی داشتند که در ازدواج و مادر شدن خلاصه می شد. آنها از عنفوان جوانی باید در فکر تهیه جهاز می بودند تا خود را آماده نقشی کنند که برایشان در نظر گرفته شده بود. در این شرایط بوده که زنانی چون ویرجینیا وولف که این تفاوت ها را می دیدند و نمی توانستند با آن کنار بیایند، سعی در مبارزه و غلبه بر آن ها می کردند و در این راه به ناچار بال خود را می سوزاندند. او زنی بوده که به چرایی وضعیت زنان فکر می کرده و از این همه انرژی که در آشپزخانه و برای برودری دوزی مصرف می شد، رنج می کشیده. در کتاب «اتاق شخصی» اش به بهانه ی نوشتن مطلبی درباره ی « زنان و رمان» از این اندیشه ها می نویسد. به چرایی غیبت زنان در اداره امور مالی، در مسائل علمی و فلسفی می پردازد. و این ها، همه را به هم مرتبط می داند.

می دانی متأسفانه هنوز از دورانی که زنان را برای زیبایی شان به عنوان از راه به درکننده ی مردان، حبس می کردند یا زنی تجاوز شده را به زندان می انداختند خیلی دور نشده ایم - آن هم در همین اروپا - چون این فجایع هنوز موضوع روز در کشورهایی مثل ایرانند.

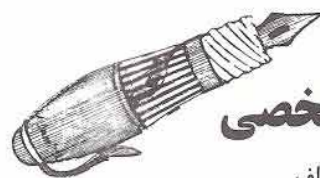
البته این ها یکی از هزاران نمونه و توضیح است بر چگونگی تفاوت حضور مردان و زنان در جامعه.....

برای یافتن پاسخی کامل تر، به کتاب «اتاق شخصی» که سال‌ها پیش خوانده بودم مراجعه کردم. این نویسنده‌ی توانمند، بی آن که وارد بحث تئوریک هویت-تفاوت - برابری شود به سادگی و با فروتنی حیرت‌انگیزی توانسته یکی از پاسخ‌های ممکن، بر علت حضور متفاوت مردان در جامعه را بیان کند، و از آنجا که طرح این نکات را مثبت ارزیابی می‌کنم، برگردان فارسی قطعه‌ای از آن را بیهوده نمی‌دانم.

متن دیگری که شاهدهی بر مدعا می‌است، قطعه‌ای از کتاب «امپال و واقعیت‌ها» ی نانسو هوستون می‌باشد که کوشش ادبی دیگری است بر وجود این تفاوت و انگیزه‌ای برای شناخت علت‌های آن.

برگردان این دو متن که هر یک بخشی از کتابی کامل هستند کوششی است در اندیشه بر ریشه‌های تفاوت حضور مردان و زنان در جامعه.

نجمه موسوی



اتاق شخصی

ویرجینیا وولف

می‌دانم. از من خواسته‌اید درباره‌ی «زنان و رمان» سخن بگویم. حتماً خواهید گفت چه ربطی بین این موضوع و «اتاق شخصی» وجود دارد؟ کوشش خواهم کرد این ربط را در طول این کتاب نشان دهم. پس از صحبت با شما، رفته برای دقایقی کنار رودخانه نشستم تا به محتوای کلمات «رمان» و «زن» و چگونگی نزدیکی این دو کلمه فکر کنم. آیا از من خواسته‌اید که صرفاً متن بزرگداشتی درباره‌ی زنان نویسنده معروفی چون ژان اوستن، خواهران برونته، و یا ژرژ الیوت بنویسم؟ حالا که عمیقاً درباره‌اش فکر می‌کنم ترکیب زن و رمان به نظرم آن چنان ساده هم نمی‌آید. شاید بهتر باشد درباره‌ی زنان و ویژگی‌های شان بنویسم، و یا زنان و رمان‌هایی که می‌نویسند، شاید هم راجع به رمان‌هایی که درباره‌ی زنان نوشته شده، اما از آن جا که این سه سوژه خیلی به هم مربوطند شاید بهتر باشد آن‌ها را در هم ادغام کرده و متنی مرکب از این هر سه بنویسم.

بی شک بهترین راه طرح این سوژه همین است اما این راه یک مشکلی هم ایجاد می‌کند؛ این که، هرگونه نتیجه‌گیری غیرممکن خواهد بود و علاوه بر آن، بعد از یک ساعت سخنرانی، آن چنان که مرسوم است شنوندگانم نخواهند توانست با تکه‌ای از حقیقت در دفترهای یادداشتشان به خانه برگردند تا آن را سر تا قیچ بگذارند که گرد و خاک بخورد.

با توجه به این نکات ترجیح می‌دهم نظرم را درباره‌ی یک نکته‌ی جزئی بدهم: اگر زنی می‌خواهد بنویسد، باید کمی پول و یک اتاق برای خودش داشته باشد. می‌بینید که این مسئله نه به مشکلات بزرگ طبیعت زنانه پاسخ می‌دهد و نه به مسائل موجود برای نگارش یک رمان. با این پاسخ من تکلیفی که شما از من خواسته بودید را

انجام ندادم: و تا آن جا که به من مربوط می‌شود مسئله‌ی «زنان و رمان» لاینحل باقی‌است.

اما برای این که تلافی کرده باشم سعی می‌کنم توضیح دهم چگونه به این نقطه نظر، یعنی ضرورت پول و اتاقی شخصی برای رمان نویس زن رسیدم. سعی خواهم کرد که جزئیات رسیدن به این ایده را شرح و بسط بدهم. شاید بعد از بسط نظریه‌ام و روشن کردن قضاوت‌های پنهان پشت این تاکید شما نیز با من هم نظر شوید و رابطه‌ی پنهان آن را با زنان و رمان کشف کنید. در هر صورت، آن چه مسلم است وقتی در مورد سوژه‌ای سخن می‌گویم که نظرات متضاد و مخالفت‌های جدی با آن وجود دارد - که البته موضوعی که به نوعی به جنسیت مربوط شود از آن دست است - نمی‌توان انتظار حقیقت کامل را داشت تنها سخنگو می‌تواند راه و چگونگی رسیدن و ایقان به نقطه نظر خود را بیان کند. بایستی به شنوندگان محدودیت‌ها، پیش‌داوری‌ها و ویژگی‌های سخنگو را یادآوری کرد تا آنها بتوانند خود، داوری و نتیجه‌گیری کنند. در این حالت احتمال دارد تخیل، حاوی حقیقت بیشتری باشد تا واقعیت عینی. به همین دلیل است که از شما خواهش‌مندم به من اجازه بدهید دو روز از زندگی روزمره‌ام را پیش از آمدن به این جا برای تان تعریف کنم. در این دو روز، زیر فشار این سوژه، اندیشه درباره‌ی آن را با حرکات روزمره‌ام گره می‌زدم، به آن فکر کرده و همان فکر را لحظه بعد پس می‌زدم. لازم به تذکر نیست آن چه را اکنون برای شما خواهم گفت وجود خارجی ندارد. اوکسبریج یک جای خیالی است. «من» نیز کلمه‌ای است ساده که برای نشان دادن فردی غیر واقعی به کار می‌برم. دروغ‌هایی از دهانم خارج خواهند شد که به احتمال ضعیف، ذره‌ای از حقیقت را با خود دارند. با شماست که آن حقیقت را در سخنانم کشف کنید و در مورد ارزش حفظ کردنش تصمیم بگیرید. و گرنه آن را در زیاده‌دان ریخته و به آن فکر هم نکنید.

غرق در اندیشه، نشسته بودم (مرا ماری بتن، ماری ستن، ماری کارمیشل و یا به هر نام دیگری که خواستید بنامید، هیچ گونه اهمیتی ندارد). یکی دو هفته پیش بود که در یک روز آفتابی اکتبر، کنار رودخانه‌ای نشسته بودم. اندیشه درباره‌ی سوژه‌ای چون «زن و رمان» که می‌دانم پیش‌داوری‌ها و علاقه‌های وافری را حول و حوش خود ایجاد می‌کند، مرا سخت مشغول کرده بود. در اطرافم، درخت‌های چنار سرخ و طلایی در آفتاب می‌درخشیدند. در ساحل روبرویی بید مجنون، گیسو رها کرده بود. رودخانه آن چه را می‌خواست از آسمان و درخت و پل در خود منعکس می‌کرد. پس از عبور دانشجوی جوانی با قایقش از میان این تصاویر، آنها دوباره شکل سابق خود را یافتند انگار که هیچ وقت نشکسته بودند. دلم می‌خواست تمام روز آنجا بمانم و میان افکار خود غوطه بخورم، اندیشه‌کنم به این موضوع تا طرحی مناسب بیابم. مثل ماهیگیری بودم که کنار رودخانه ساعت‌ها می‌ماند به امید لحظه‌ای که ماهی به دام افتد - همه آن لحظه‌ها را می‌شناسید - لحظه‌ای که صید به طعمه‌نک می‌زند، من نیز منتظر بودم تا ایده‌ای به ذهنم برسد: چون از آن لحظه‌است که باید محتاط بود و چوب ماهیگیری را به آرامی از آب بیرون کشید. افسوس، نشسته بر چمن، ایده‌ام

چقدر کوچک و بی‌معنی به نظر می‌آمد. چنان کوچک که ماهیگیر کاردان آن را دوباره به آب می‌انداخت تا بزرگ شود چرا که حتا ارزش خوردن نداشت. نمی‌خواهم بیش از این حوصله تان را با این ایده سر ببرم، اگر خوب دقت کنید در ادامه صحبت‌م متوجه خواهید شد اشاره‌ام به چیست.

هر قدر هم این سوژه بی‌اهمیت باشد ولی مثل بقیه‌ی سوژه‌ها همین که به فکر نویسنده می‌رسد مهیج و مهم به نظر می‌آید. چنان در سرم جا به جا می‌شد، و در من هیجانی ذهنی تولید کرد که دیگر نمی‌توانستم در جای خود آرام بگیرم. و چنین شد که به یک باره متوجه شدم که در حال راه رفتن روی چمن هستم. در همین لحظه فرمی انسانی در مقابلم شکل گرفت که راه را بر من می‌بست. ابتدا، متوجه نشدم این چیزعجیب چیست که با ژاکت و پیراهنی آهاردار در مقابل من در حرکت است. چهره‌ی این چیز، وحشت و غیظی را بیان می‌کرد. بیشتر به مدد غریبه‌ها تا منطق فهمیدم که مرد، نگهبان است و من یک زنم. یک طرفم چمن بود و در سمت دیگر راه باریکه‌ای. فقط دانشجویان مرد و استادان اجازه داشتند روی چمن بروند؛ پس راهی جز جاده خاکی باقی نمی‌ماند. این فکرها همه در یک لحظه از سرم گذشت. همین که پا در جاده خاکی گذاشتم دست‌های نگهبان فروافتادند و چهره‌اش آرامش خود را بازیافت و با این که راه رفتن روی چمن دلپذیرتر بود اما در نهایت تفاوتش آن قدرها هم حیاتی نبود. فقط یک اتهام می‌توانستم علیه دانشجویان و استادان این دانشگاه نامشخص بزنم: و آن این بود که برای حفظ چمن سیصد ساله شان باعث فرار ماهی‌ام شدند.

دیگر به هیچ وجه به یاد نمی‌آوردم که چه ایده‌ای باعث حالت از خود بیخود من شده بود. احساس آرامش چون ابری از آسمان پایین می‌آمد - چرا که اگر احساس آرامش در جایی امکان داشته باشد، این مکان، حیاط و کلاس‌های اکسبریج در یک روز آفتابی اکتبر است. هم چنان که در میان ساختمان‌های دانشگاه می‌گشتم، غیر از ورودی‌های قدیمی، احساس می‌کردم که زمان، سختی خود را از دست داده: انگار جسمم در اتاقی شیشه‌ای زندانی است که هیچ صدایی به آن نفوذ نمی‌کند، و ذهنم رها از هرگونه برخورد بود - جز تجاوز دوباره به چمن! - آزاد بود تا در هر اندیشه‌ای توقف کرده، و در آن سیر کند و در هماهنگی کامل با لحظه‌ی حاضر بود.

فکر آمدن دوباره به اکسبریج برای تعطیلات، یک باره مرا به یاد شارل لامب انداخت. اگر راستش را بخواهید از تمام مردگان (من افکارم را همان طور که به ذهنم می‌رسند با شما در میان می‌گذارم) شارل لامب یکی از جالب‌ترین شان است؛ زیرا کسی است که آدم دلش می‌خواهد از او بپرسد مقالاتش را چگونه می‌نویسد، این مقالات به خاطر وجود قدرت تخیل قوی و استعداد فوق‌العاده و درخشانی که در همه‌ی آثارش به چشم می‌خورد با این که بی‌عیب نیستند اما پر از جرقه‌های شاعرانه و برتر از آثار بی‌عیب و نقص ماکس بیبروم هستند. لامب صد سال پیش به اکسبریج آمد. مقاله‌ای درباره‌ی یکی از آثار میلتون که در آنجا او را شناخته بود نوشت. و به دنبال یادآوری موضوعاتی حول و حوش همین مقاله به یادم آمد که این نوشته در چند صد متری من است، آن چنان که می‌توانم

جا پای لامب بگذارم و از میان حیاط دانشگاه گذشته و به کتابخانه ای که این گنج را حفظ می کند، مراجعه کنم.

هم چنان که در حال اجرای طرح خود بودم به یادم آمد که دستنوشته ی «اسموند» اثر «تکری» نیز در همین کتابخانه است. متفکرین بسیاری معتقدند اسموند کامل ترین و بهترین رمان تکری است. اما تقلید و تحمیل شیوه ی نگارش او در زمان ما تولید اشکالاتی می کند، شاید این شیوه مخصوص قرن هیجدهم بوده، در هر صورت با مطالعه ی دستنویس خواهم دانست چه تغییراتی در آن ایجاد شده و آیا این تغییرات به سود سبک و معنی رمان بوده یا نه. اما باید مشخص کرد که منظورمان از سبک و معنی چیست... در همین فکرها بودم که مقابل در کتابخانه رسیدم. احتمالاً باید در راه داده بوده باشم، چرا که به محض ورودم مردی به سان فرشتگان نهمپان اما در لباسی سیاه در حالی که بال های نه سفیدش را به هم می زد، با چهره ای مهربان و آسوده، با موهایی خاکستری به سوی من آمد. در حالی که با دست اشاره می کرد که برگردم و همین که به نزدیکی من رسید با صدای آرامی اظهار تاسف نمود که زنان اجازه ندارند مگر در معیت یک استاد و یا با نامه ای سفارشی وارد کتابخانه شوند.

اگر زنی کتابخانه ای به این معروفی را تحریم کند چه اهمیتی دارد. این گنجینه ها با احترام تمام در دل کتابخانه نگهداری می شوند، و تا آنجا که به من مربوط است تا ابد در آن جا خاک خواهند خورد.

و هم چنان که برآشفته از پله های کتابخانه پایین می آمدم با خود عهد کردم که هرگز این گذشتگان را بیدار نکرده، و دیگر هرگز پایم را در این کتابخانه نگذارم.

در حالی که یک ساعت به ناهار باقی بود با خود فکر کردم چه کار می توانم بکنم؟ در چمن زار بیلکم؟ در ساحل رودخانه بنشینم؟ بی شک این روز اکتبر، روز زیبایی بود.



بر گرفته از کتاب:

امیال و واقعیت ها

نوشته: نانسو هوستون

خط ناسیون- ونسن را گرفته بودم. به گمانم پنج شنبه بود. طرف های هشت شب. کوبه مترو نیمه خالی بود. نشسته بودم و مشغول خواندن مجله ای بودم که ناگهان، صدایی شنیدم: صدای دست هایی که روی زانویی ضرب گرفته بودند و صداهایی دورگه با زمزمه ی آهنگی آن را همراهی می کردند؛ سرم را بلند کردم، درانتهای کوبه، در فضای میان دو در مترو، چیزی شگفت انگیز... دیدم

سه جوان سیاه پوست، قدبلند، لاغراندام، زیبا، با لباس هایی بسیار عجیب، می رقصیدند. با ریتمی بسیار سریع، پاهای شان را با حرکات پیچیده ای تکان می دادند، بدن های شان دور میله ی فلزی مترو چرخ می خورد. به نظر می رسید در این فضای محدود کاملاً راحت اند؛ شاید

عادت داشتند در دیسکوتک های شلوغ برقصند؛ در هر صورت انگار دارند روی ابرها پرواز می کنند. نمایش آنها نه تهاجمی به مسافری در فاصله ی بین کار و خواب بود و نه به قصد پول درآوردن. این نمایش فقط برای دل خودشان بود، برای خود این سه پسر سیاه پوست، فقط برای خودشان. آنها، با بدن هایی نرم و سرزنده، زیباترین تجلی تکامل بودند. به طرز حیرت آوری بی تفاوت به بقیه ی جهان فقط برای خودشان می رقصیدند.

اتفاقاً من هم در همان ایستگاهی پیاده شدم که آنها: ایستگاه باستیل. بیرون از مترو رقص هم چنان ادامه داشت. در طول راهرویی دلگیر دنبال آن ها رفتم. به هوا می پریدند تا دستشان را به سقف بزنند، با محبت همدیگر را کمی هل می دادند، هنوز زیر لب آهنگی را زمزمه می کردند. اما ضرب آهنگ شان بیشتر شوق زندگی ای بود که آن ها با هم تقسیم اش می کردند، ضرب اعتماد به نفسشان، جوانی شان، ضرب استثنایی بی خیالی شان..

با نگاه به آن ها احساس سعادت تقریباً درآورد داشتم، مثل کسی بودم که از کنسرت جاز فوق العاده ای بر می گردد و از این که از عرش دوباره به زمین برگشته، از نگاه به آدم های اطرافش، از دوباره دیدن محل های معمولی و همیشگی و از گذر عادی و بی لذت زمان دچار وحشت می شود.

اما بلافاصله، حسی حیرت آورتر به من هجوم آورد: متوجه شدم که در زندگی ام، هیچ گاه و در هیچ شهری، در هیچ شرایطی تا به حال ندیده بودم که زنان خود را به این احساس زیبای لذت بسپارند.

سعی کردم در سرم جای این سه مرد را با سه زن عوض کنم و صحنه را پیش خودم تصور کنم. غیرممکن بود. غیر قابل تصور. اما چرا؟ دوباره رفتار مسافری را در ذهنم مرور کردم، نگاه های گهگاهی، اگرچه کمی متعجب، اما خوش بینانه شان را دوباره مرور کردم. اگر رقصنده ها زن بودند، این نگاه ها چگونه می بودند؟ نمی توانستم تصورشان را هم بکنم. عدم تایید؟ ضدیت؟ کینه؟

و وقتی باز از خودم پرسیدم: چرا؟ پاسخ حاضر و آماده منتظرم بود، پاسخ در خود سؤال نهفته بود: عشرت دختران؟ دختران عشرت...

امروزه همه این را می دانند- در زمان های قدیم- زنانی که نمایش میدادند به صفت های «مخصوصی» شهره می شدند. در یونان باستان و هم چنین در انگلستان دوران الیزابت، مردان همه گونه نقشی را در تئاتر اجرا می کردند چه نقش های زنانه و چه مردانه، اما همین که زنان روی سن رفتند در رابطه با عفت شان «مورد ظن» قرار گرفتند. کافی است هر یک از مولودرام های قرن گذشته را باز کنیم: بین سن تئاتر و کنار خیابان، پرتاب بسیار ساده، مکرر و کشنده بود.

البته خوشبختانه زمانه تغییر کرده است. امروزه، دیگر هیچ کس فکر نمی کند که چین فوندا و ایزابل آجانی فاحشه هستند. اما اگرچه واقعیت دارد که امروزه زنان هنرپیشه ی حرفه ای ابتدا، به ساکن، به عنوان «زنان حرفه ای» (بخوان فاحشه) دیده نمی شوند، اما این حقیقت نیز قابل انکار نیست که زنان به طور عام هنوز هم در مترو نمی رقصند.

*



کابل، شهر گل سرخ،

بُرَقه و امیدهای شکننده

«کابل از آنچه که فکر می کردم فرسوده تر بود. خیابان های خاکی، خانه هایی بدون سقف که جنگ آنها را از پای بدر آورده، درخت های بریده شده، تاکستان های سوخته شده در حاشیه کابل و کوه های سلسله دار که با بدن سنگین و مهربان خود کابل را در آغوش کشیده و نظاره گر رقم خوردن سرنوشت مردم این شهر در این برهه از تاریخ افغانستان می باشد. در استادیومی که طالبان در آن سنگسار می کردند و دست و انگشت قطع می نمودند تا «جامعه آرمانی» اسلامی را آنهم از نوع طالبان در افغانستان مستقر کنند، امروزه از هلهله آنهایی که ذهنشان در مختصات تاریخی قرون وسطی منجمد شده خالی است. در همان نزدیکی ها در صف چادرهای رنگ باخته مهاجرین افغانی که از ایران و پاکستان به کابل بازگشته اند با فقر به مصاف مرگ و زندگی می روند.

افراد مسلح با چهره های عصبانی و حرکات تند خود محرومیت تاریخی خود را در قدرت کاذب یونیفرم نظامی مستحیل می گردانند و ماشین های سفید سازمان ملل با آنتن های بلند در خیابانهای کابل در رفت و آمد هستند.

در متن چنین تصویری زنان، با بُرَقه های آبی رنگ خود، بدون حادثه سازی و در حاشیه به آینده می اندیشند.

این تصاویر همه و همه ۲۳ سال جنگ و حکومت طالبان را هنوز در حافظه جمعی مردمان کابل زنده نگاه داشته. گرچه حکومت طالبان در عرض یک هفته در افغانستان از قدرت برکنار شد اما نگاه و برداشت طالبانها هنوز در تاروپود بافت

فرهنگی جامعه افغانستان باقی است. نوارفروش جوان کنار خیابان از بلندگوهای ضبط خود نوارهای ایرانی پر شده توسط کمپانی Caltex لس‌آنجلس را پخش می‌کند ولی می‌خواهد نوارهای افغانی خود را به دلار بفروشد. از من می‌پرسد از کجا آمده‌ای به کابل، می‌گویم ایرانی مقیم لس‌آنجلس هستم و بلافاصله سؤال می‌کند دیسنی لند و هالیوود را دیده‌ای؟ خواهر برفه پوشش می‌آید و به او می‌گوید برای شام سر راه نان بخور و من با قدم‌های آهسته از جوان نوار فروش فاصله می‌گیرم و ذهنم پر از جنجال «جهانی شدن» است.

یادداشت‌های کابل

الیه اماتی

۴ ماه می ۲۰۰۳

در تاریخ ۲ ماه مه، همراه با هیئت نمایندگی ۸ نفره از زنان آمریکا و زنان افغانی مقیم کالیفرنیا به کابل سفر کردم. این سفر توسط دو سازمان Women Intercultural Network و International Afghan Women تدارک دیده شده بود

هدف این سفر:

تقویت و تحکیم تشکلهای زنان، حمایت از شرکت سیاسی زنان، تشویق به کاربرد روش‌های دموکراتیک در سازماندهی زنان و ایجاد شبکه‌ای از نهادهای دولتی و غیردولتی که بتوانند پاسخگوی مسائل زنان افغان باشند، بود. طبیعتاً چنین مبادلاتی تجربه فرهنگی غنی هم برای زنان افغان و هم هیئت نمایندگی سازمان Women Intercultural Network در بر داشت. در این سفر با مقاماتی چون حبیبه سورابی، خانم حقوق مل، که هر دو در دولت پرزیدنت کارزای مسئولیت‌های خطیری در امور زنان دارند و خانم مسعوده جلال که خود را کاندید ریاست جمهور کرده بود دیدارهایی داشتیم.

بخش عمده و اساسی این سفر نشست و گفتگویی بود در فضایی دوستانه با متجاوز از ۳۰ سازمان غیردولتی زنان که در کابل فعالیت می‌کنند. بسیاری از این سازمان‌ها درگیر ارائه خدمات مستقیم به زنان نیازمند افغانستان بودند. سازمان Care International از بیهوهای مقیم کابل حمایت اقتصادی می‌کند و برای آنها سهمیه برنج، روغن و آرد در نظر می‌گیرد. سازمان «پارسا» «پرواز» و غیره کلاس‌های متعددی در زمینه سوادآموزی، بهداشت و آموزش حقوق برای زنان دارند و بآدمان وام‌های کوچک امکان استقلال اقتصادی را فراهم می‌آورند. از جمله سازمان‌های بین‌المللی که در کابل فعالیت دارند، سازمان Womenfor Women می‌باشد که حمایت‌هایی از زنان نیازمند مقیم کابل را از طریق در ارتباط قرار دادن آنان با فردی در خارج افغانستان که مایل است تا مخارج ماهانه یک زن را در افغانستان تقبل کند ممکن می‌سازد. کلاس‌هایی در زمینه آموزش حقوق، سوادآموزی، آموزش حرفه‌های گوناگون از طرف این NGO برگزار می‌گردد. نهادهای بین‌المللی چون Global Funds for Women امکانات آموزش زبان انگلیسی و فراگیری کامپیوتر را مهیا ساخته و فونداسیون Women Rights & Democracy به نمایندگی از Palwasha Hassan انتشار نشریات زنان حمایت می‌کنند. نشریه زنان «ملالی» یکی از نشریات پرفروش زنان می‌باشد.

با شورای زنان دانشگاه کابل نشست خوبی داشتیم و از اهداف و برنامه‌های این شورا در زمینه حمایت از حقوق زنان استاد، کارمند و دانشجو، ایجاد مهد کودک، ارائه کلاس‌های مطالعات زنان در آینده فراوان صحبت کردیم.

Women Intercultural Network که چون سازمان کنفرانس جهانی پکن تشکیل شده بود از نظر نوع فعالیت‌ها از تمامی سازمانها به اهداف سفر ما نزدیک‌تر بود. این سازمان که در سالهای استقرار طالبان فعالیت خود را عمدتاً در پاکستان متمرکز ساخته بود، امروزه می‌کوشد تا با ایجاد شبکه‌ای از سازمان‌های زنان در افغانستان فعالیت‌های زنان را چه در بخش خدماتی و چه در زمینه اجتماعی و سیاسی در ارتباط با یکدیگر و سایر سازمانهای غیردولتی در خارج از افغانستان قرار دهد.

زنان افغانی با فروتنی خاصی از هیئت نمایندگی ما اینجا و آنجا تشکر می‌کنند که آنها را از خاطر نبرده‌ایم. می‌گویند تصاویر ما دیگر بر روی صفحه تلویزیون‌های شبکه‌های ارتباط محلی نقش نمی‌بندد و سرنوشت زن افغان بار دیگر به دست فراموشی سپرده شده. مردم کوچ و بازار از آمریکا به دلیل آنکه به وعده وعیدهای خود عمل نکرده دلگیر هستند و برخی دیگر اساساً انتظاری را در دل نیروورنده بودند که امروز از عدم تحقق آن متأثر شوند.

سازمان RAWA که در زمینه بین‌المللی کردن ستم قرون وسطی که به زن افغان در دوران طالبان تحمل شده بود، نقش چشم‌گیری داشت در کابل حضور علنی نداشته در حالیکه برخی از زنان مرا در جریان فعالیتهای این سازمان در نقاط مختلف افغانستان گذاشتند. زنان افغان و سازمانهای غیردولتی زنان و ۷ زنی که بر روی طرح پیشنهادی قانون اساسی افغانستان کار کرده‌اند همه و همه نگران آن هستند که فرجه‌های کوچکی که برای تنفس سیاسی و اجتماعی برای زن افغان باز شده، توسط بنیادگران مذهبی که هنوز در دولت و سیاست قدرتمند هستند درهم شکسته نشود. شرکت Northern Alliance در حکومت نوین افغانستان زمینه مادی این نگرانی را فراهم می‌سازد. اعضای Northern Alliance در بسیاری از بخشهای افغانستان به مثابه ملوک‌الطوایف‌های خودمختار عمل کرده و در کابینه پرزیدنت کارزای پست‌های مهمی را به عهده دارند.

با آنکه پرزیدنت کارزای در دسامبر ۲۰۰۲ به زنان یادآوری کرد که این حق آنهاست که پوشش خود را انتخاب کنند، اما زنان افغانی در این امر که نبوشیدن برفه امنیت آنها را به مخاطره می‌اندازد متفق‌القول هستند. تابستان سال ۲۰۰۲، پرزیدنت کارزای دکتر سیما ثمر را از وزارت امور زنان برکنار و وی را به مقام ریاست کمیسیون حقوق بشر منصوب کرد. این امر نتیجه فشارهایی بود که از طرف بنیادگران مذهبی بر علیه دکتر سیما ثمر به دولت پرزیدنت کارزای وارد آمد.

سازمان دیده‌بانی حقوق بشر در گزارش از هرات به نقض حقوق انسانی زنان در این بخش از افغانستان می‌پردازد از خودسوزی زنان جوان و سخت‌گیری‌هایی در زمینه ظاهر شدن زنان در مجامع عمومی با مردانی که محرم نبوده‌اند یاد می‌کنند. اسماعیل خان، حاکم هرات که گفته می‌شود از حمایت آمریکا و جمهوری اسلامی

برخوردار است، مردان را از آموزش دانش‌آموزان دختر برحذر داشته. در ژانویه ۲۰۰۳ ریاست دادگاه عالی افغانستان بخش برنامه‌های ماهواره‌ای را بطور کامل قدغن ساخته زیرا تصویری در صفحه تلویزیون نقش می‌بندد که با اخلاقیات اسلامی در تناقض است. درحالیکه پرزیدنت کارزای می‌کوشد تا در سایه نیروهای سازمان ملل که امنیت کابل را به عهده دارند با تشکیل مجلس مؤسسان قانون اساسی را به تصویب رساند، در خارج از محدوده کابل سردمداران منطقه‌ای هستند که با تکیه بر افراد مسلح خود حکمروائی می‌کنند.

اسماعیل خان در غرب، گل آقا شیرازی در جنوب و عبدالرشید دوستان در شمال کماکان در مقابل تصمیمات کابل قد علم کرده و کار پرزیدنت کارزای را با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌سازند.

وزیر امور زنان می‌گوید: «لاگر ما قانون اساسی خوبی داشته باشیم ولی نتوانیم آنرا به اجرا درآوریم، این بدان معنی است که کشور در مسیر درستی قرار ندارد.» خانم کاکر و خانم حقوق مل که هر دو از حقوقدانان زن در کابل هستند، به اهمیت آنکه زنان افغان باید به حقوق خود آگاهی یابند و آنچه را که در قانون مندرج شده طلب کنند، اشاره می‌کنند. آنها تأکید زیادی بر «سواد حقوقی» زن افغان دارند زیرا برآنند که حتی برخی از زنان تحصیلکرده نیز از حقوق انسانی خود مطلع نیستند.

مسعوده جلال با اشتیاق زیاد از اینکه اولین زن کاندید ریاست جمهوری در افغانستان است صحبت می‌کند زیرا معتقد است که بهر حال یکنفر باید درها را بگشاید. او می‌گوید تنها رأی اعتماد ۳۵ زن را از ۲۰۰ زن شرکت‌کننده در مجلس مؤسسان داشت و برآنست تا در انتخابات آینده نیز خود را کاندید ریاست جمهوری کند.

دولت پرزیدنت کارزای مفاد کنوانسیون رفع هرگونه تبعیض علیه زنان CEDAW را در ۷ مارچ ۲۰۰۳ امضاء نموده. از آنجا که به ترجمه فارسی CEDAW را با خود به کابل برده بودم و آنرا نیز در قسمت مطالعات زنان در دانشگاه تدریس کرده، به دعوت NGOهای کابل این فرصت را داشتم که شاید اولین کارگاه آموزشی بررسی CEDAW را در ماه مه ۲۰۰۳ برای خواهران افغانی برگزار کنم. گرچه زنان و دختران افغانی با تکیه بر همت، پشتکار و امید به آینده بهتر می‌کوشند تا از فرصت‌های کمی که در اختیار آنها قرار داده شده حداکثر بهره را بگیرند، برخی از دولت‌مردان نگران آن هستند که آیا زن افغانی آمادگی تاریخی پذیرش CEDAW و حقوق برابر زن و مرد در کلیه شئون اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را داشته، مردان در مجموعه تضادهای موجود در افغانستان نگران حفظ مناسبات قدرت به‌گونه‌ای سنتی هستند و اسماعیل خان‌ها در صدد استقرار «جامعه آرمانی» اسلامی. زهره زن افغانی بیهوای که مسئولیت خود و ۵ فرزند خود را دارد و از طریق نانوائی امرار معاش می‌کند، با لبخند مهربانی بر لب، مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «برای ما بنویسید تا جهان دیگر بار ما را فراموش نکند.»

*

مراسم ۸ مارس در پاریس

امسال دو برنامه در بزرگداشت روز جهانی زن در پاریس برگزار شد:

* کمیته‌ی ضد سنگسار امسال نیز به مناسبت ۸ مارس، مراسمی بر پا داشت که در آن پوران بازرگان یکی از مبارزان قدیمی ایران، تحت عنوان «مبارزه‌ی زنان امری جهانی‌ست. از مبارزه‌ی زنان فلسطین یاد کنیم» سخنانی ایراد کرد. وی گفت: «روز جهانی رهایی زن، با مبارزه‌ی زحمتکشان و ستمدیدگان جهان پیوند دارد و جلوه‌ای درخشان از این مبارزه‌ی انسانی و اجتماعی‌ست. از این لحاظ برای ما افتخاری‌ست که این روز را با یاد مبارزات مردم فلسطین، به ویژه زنان فلسطینی همراه کنیم... تا به آن‌ها بگوییم که قلب ما نیز برای آزادی فلسطین از اشغال استعماری اسرائیل می‌تپد. پوران بازرگان سپس به بیان تجربه و مشاهدات خود در لبنان و زندگی با زنان فلسطینی و مبارزه در اردوگاه صبرا و شتیلا در لبنان طی سال‌های ۱۹۷۰ و جنگ داخلی در این کشور پرداخت. هم چنین از انتفاضه، از زنان روشنفکر و نویسنده و هنرمند فلسطینی سخن گفت و به مبارزه‌ی آنان برای رفع تبعیض از زنان در عرصه‌های مختلف اشاره کرد. سپس زیبا کرباسی به شعر خوانی پرداخت و آن‌گاه زهره ستوده در باره‌ی جنبشی که اخیراً در فرانسه در دفاع از حیثیت و آزادی و امنیت زنان درگرفته، مطالبی بیان داشت. سخنران بعدی آذر درخشان بود که در باره‌ی «اوضاع ایران و موقعیت جنبش زنان» صحبت کرد. در پایان پس از پرسش و پاسخ، قطعاتی از موسیقی ایرانی توسط چند تن از دوستان هنرمند ایرانی و فرانسوی نواخته شد.

* در تاریخ هفت مارس ۲۰۰۳، به مناسبت روز زن، برنامه‌ای با عنوان «زن در مهاجرت» به همت انجمن «زنان ایرانی برای دموکراسی» در محل آژ.کا در پاریس برگزار شد.

در این برنامه ابتدا آقای درویش پور، جامعه‌شناس، استاد دانشگاه سوئد، سخنانی با عنوان «تأثیر مهاجرت و جهانی شدن در دگردیسی زن ایرانی» ایراد کردند، سپس غزال ستوده و یاشار محتشم دو دانشجوی ایرانی درباره‌ی تجارب خود از مهاجرت سخنانی چند گفتند.

خانم مهلقا حاتمی، مشاور امور خانواده در رابطه با «ساختار روانی فرد در پذیرش مهاجرت» سخنانی ایراد نمودند.

برنامه با رقص بسیار زیبای شاهرخ مشکین قام به پایان رسید.

در زیر، سخنان غزال ستوده با عنوان «فرزند مهاجرت» را به فارسی برگرداندیم تا دریچه‌ای گشوده باشیم به روی آثار نسل دوم مهاجرت و استعدادهای شکفته و ناشناخته این نسل.

خبر:

امسال سمینار سرتاسری تشکیل‌های زنان ایرانی، در شهر هانوفر آلمان برگزار می‌شود. میزبان این سمینار «تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هانوفر» است. موضوع محوری این سمینار «نقش فعال زنان در عرصه‌های گوناگون و چگونگی همکاری مترکمان حول خواسته‌های معین» می‌باشد.



Egon Schiele Die Frau des Künstlers

فرزند مهاجرت

غزال ستوده

فرزند مهاجرتم، نه میهن زادگاهم را می‌شناسم و نه میهن میزبانم را. هر جا که باشم نگاه‌ها بیگانه‌اند: خود را در هیچ یک نمی‌یابم. زبانی که با آن سخن می‌گویم بیگانه است، این زبان با چهره‌ام هماهنگی ندارد. و زبان مادری‌ام را به شکلی سطحی می‌شناسم.

لباسی که می‌پوشم، بحث‌هایی که می‌کنم، کتاب‌ها و ترانه‌هایی که می‌خوانم با چهره‌ام هماهنگی ندارند.

چهره‌ای که نشان از زادگاهم دارد. سرزمینی ناشناخته که زبانش را نمی‌شناسم.

و چنین است که تنها جسماً به ایران بسته‌ام. در آنجا زاده شدم اما در مبارزاتش، در تاریخش سهیم نیستم. به ویژه که زمان لازم برای دریافت حس دلبستگی میهنی را نداشته‌ام.

آری، زمان هر روز، هر سال با گذرش، به تبعیدم برای یکی شدنم با این فرهنگ، خشتی افزوده. و بدین ترتیب، از یک فرهنگ دور، به فرهنگ دیگر نزدیک تر شده‌ام.

اغلب از خودم درباره‌ی نقش سرنوشت در مورد محل زندگی‌ام سؤال می‌کنم و می‌پرسم: چرا مرا به کشور فرانسه فرستاده و نه به جایی دیگر؟ چنان چه در ایران و یا افغانستان زندگی می‌کردم آیا همین بودم؟

بی شک پاسخ منفی است. گمان می‌کنم به سان هزاران زن افغانی چادر، هم چنان که نماز، ازدواج، بچه‌داری و ممنوعیت دانش به من نیز تحمیل می‌شد. گمان می‌کنم به سان هزاران زن ایرانی، حجاب، موانع بسیار بر سر رهایی از قیومت فکری و اجتماعی زندگی‌ام را شکل می‌داد. و شاید پس از مرگ والدینم - که جزء مخالفین سیاسی رژیم بودند- توسط افرادی بیگانه بزرگ می‌شدم.

اما سرنوشت از من دختر دیگری ساخت: اروپایی، دانشجو، آزاد. اما بیگانه.

غریبه‌ام زیرا هر آنچه در اطرافم می‌گذرد با من در هارمونی نیست. جسماً از لحاظ فرهنگی به اطرافیانم شباهتی ندارم. به سان درختی‌ام که از ریشه‌ی درآمده، بی‌ریشه، شیره‌های جانم به زحمت تغذیه می‌شوند. بیهوده به دنبال همانندهای خویشم؛ نمی‌یابمشان. کجایند فرزندان که مرزی بین درون و بیرون خانه‌شان است؟ کجایند فرزندان رانده شده از دو طرف که بخواهند متعلق به جمعی باشند؟ جمعی متشکل از انسان‌های قابل: جمعی که هویت خود را بسازد، چرا که اگر این هویت ارثی نباشد همواره قابل ساختن است.

تنها یک راه پیش پایم بود: یا این که این ویژگی را پذیرفته و از دو فرهنگ بودنم فراتر روم، یا این که یکی را نفی کرده و دیگری را ارج نهم. من آگاهانه تصمیم گرفتم «هر دو کشورم» را در هم ادغام کنم، اگرچه کاری سهل نبود. زیرا تنها گوشه‌هایی محدود از هر یک را می‌شناختم. فولکلورها برایم ناشناخته‌اند و خارج از یک محیط شهری، دست و پای خود را گم می‌کنم.

سرنوشت، چنان کرده که هیچ‌جا را خانه‌ی خود ندانم. شما همه تان مفهوم این جمله را خوب می‌شناسید اما من به عمد تکرارش می‌کنم تا به آن معنی عمیق تری دهم: ما، فرزندان تبعید از این که بی‌نشانه‌های تاریخی، ملی و یا فرهنگی زندگی کنیم وحشت داریم. ما این نقاط دلبستگی را می‌آفرینیم، آنها را در خیال تصور می‌کنیم، اما خود را متعلق به هیچ‌خاکی نمی‌دانیم.

خوشوقتیم که کشور میزبانم، فرانسه است. آیا من همین بودم اگر چنان چه به انگلستان، آلمان و یا آمریکا می‌رفتم؟ مطمئناً پاسخ منفی است. امروز از ترس‌هایی که می‌باید می‌شناختم آزادم. با این حال دختران هم سن من در ایرانند، همان سان که من اگر مانده بودم، و این مرا می‌آزارد.

علیرغم تغییرات مثبت موجود در جامعه‌ی ایران، این دختران زندانی رژیم هستند که خود انتخاب نکرده‌اند. من نیز.

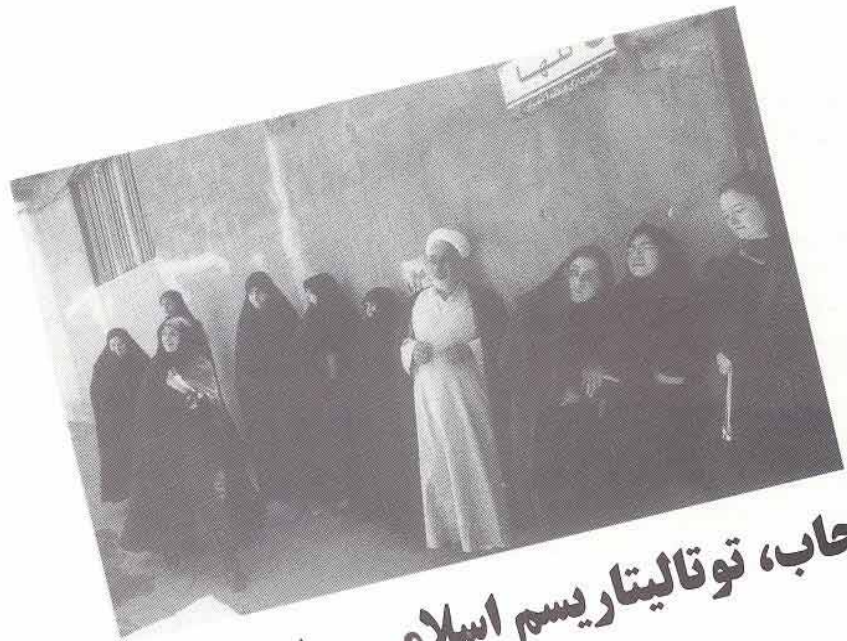
فاصله‌ای موجود است! فاصله‌ی فرهنگی، ناخواسته و مشروع میان من و آنها! این فاصله به تلخی یادآور فاصله‌ی ای است که با کشور میزبانم دارم.

در انتها، تنها می‌توانم ابراز امیدواری کنم که این تحولات، با «قدرتی غیر قابل تعیین، چون آرامش پیش از طوفان» حامل نیرویی باشد که بتواند دیوارهای زندان‌ها را در هم شکند، زنان و مردان را رها کند، خانواده‌ها را گرد هم آورد، اقتصاد و شرایط اجتماعی را شکوفا گرداند و خصوصاً بتواند مذهب را از سیاست منفک کند.

در آن صورت شاید این فاصله برای نسل‌های بعد کمتر جلوه‌گر شود.

در آن صورت شاید از زندگی در این‌جا کمتر احساس گناه کنم؛ جایی که هیچ چیزش با من در هارمونی نیست.

*



حجاب، توالتاریسم اسلامی و اپوزیسیون

زاله احمدی

بزرگ، بوی نان سنگک داغ و تازه و چادر بی‌بی، کاملاً مخلوط شده بود. چادر مادر بزرگ، توسط پژوهشگرانی مثل هاله افشار، به روایات راجع به خدیجه، فاطمه‌ی زهرا و زینب کبرا، احساسی شخصی، خودمانی و در عین حال تاریخی می‌بخشید و یاد عزاداری‌های محرم و شهادت امام حسین، یاد حلوا و شله‌زرد و شربت گلاب نذری را در غربت، با مهارتی دانشمندانه و فراخور فرنگ، زنده کرده و عزت می‌بخشید. عده‌ای هم در چاله جنگ با رضا شاه پهلوی افتاده و دانسته یا ندانسته، سال‌ها پس از تخریب قبر شمس‌الملوک مصاحب به دست جمهوری اسلامی، به تخریب حافظه‌ی تاریخی خود مشغول بودند. و زن مسلمان مدرن، که در دهه‌ی هشتاد در نبرد خونین بنیادگرایان علیه همه تولد یافته بود، دوش به دوش ابر مرد کوچک مسلمان، در دهه‌ی نود از مرزها می‌گذشت و سنگر به سنگر، مخالفین جمهوری اسلامی را خلع سلاح می‌کرد.

هما دارایی حتا در لیست قربانیان جمهوری اسلامی هم جای نگرفت. چرا که او فقط قربانی نبود. هما دارایی خاطره‌ی فراموش شده‌ای را زنده کرد. خاطره‌ی زن را در یک شهر یک دست مذكر. خاطره‌ی زن بدون حجاب و مجازات مرگ او که هر دو فراموش شده بودند. او از جنگ آشکار جمهوری اسلامی علیه زنان پرده برداشت و از جرم زن بودن که حداکثر مجازات را دارد. و این خوشایند همگان نبود.

هر چند اهمیت حجاب در جمهوری اسلامی قابل انکار نیست، جای آن و اهمیت آن در گره کور شرع و عرف، سنت و مذهب، قانون و جبریت حق، در حکومت اسلامی گم و مخدوش شده است. از این رو کوشش‌های روشنگرانه در رابطه با این مسئله، ناچیز، از نظر سیاسی عقیم، و عمدتاً در حاشیه‌ی سیاست قرار دارند. اختلاط دو سطح متفاوت بررسی فرهنگی و سیاسی، و از آن رو برخورد به مسئله حجاب و جنایات دیگر در حق زنان در جمهوری اسلامی، مانع از فهم ماهیت پدیده‌ی بنیادگرایی اسلامی و جمهوری اسلامی گردیده است.

در بحث من حجاب، نه به عنوان موضوع سنت و فرهنگ، بلکه به عنوان موضوع اصلی هویت اسلامی مدرن مورد بررسی قرار می‌گیرد. این توضیح در مقدمه‌ی بحث، برای روشن کردن یکی از تاریک‌ترین زوایای ایدئولوژی بنیادگرایان اسلامی، که در عین حال مقوله‌ی ماهوی آن و پایه‌ی قدرت حکومت جمهوری اسلامی ایران است، ضروری است.

انسان و مقوله‌ی زن در ایدئولوژی بنیادگرایی اسلامی

نابرابری طبیعی دو جنس، نقطه‌ی حرکت بنیادگرایی اسلامی در تعریف انسان، دولت و شهروند است.

تفکیک مفاهیم مرد و زن، به عنوان موضوع آنتروپولوژی و مفاهیم مرد و زن به عنوان مقولات جامعه‌شناسی، یعنی جنسیت تاریخی، برای شناخت مناسبات قدرت در جوامع بشری به طور

زن بدون حجاب سرانجام نابود شد. جنگ علیه زنان اما خاتمه نیافت. روسری به مقنعه تبدیل شد، چادر سیاه، حجاب برتر و بر مقنعه اضافه شد و راه خود را در مدارس دخترانه باز کرد. زنان به بی حجاب و بد حجاب تقسیم شدند. مبارزه با بد حجاب موضوع تنش در جامعه و بهانه‌ی ترور روزمره‌ی زنان شد. هم‌زمان تصویر دختران جوان پوشیده در مانتو و روسری با چهره بزرگ کرده و کاکل عیان، در پیست اسکی آبعلی، در راه شیرلا یا در بازار صفویه، به نشانه‌های صلح و لیبرالیسم دولت مردان ایران تعبیر شد.

در زمانی که فاجعه دیگر فاجعه نبود و وجود حجاب بدیهی‌تر از هر عضو زنانه بدن بود، در آوریل ۱۹۹۴، زنی در ملاءعام، در میدان تجریش، حجاب برداشت و فریاد زد: مرگ بر استبداد، زنده باد آزادی، زنده باد ایران. و خود را در حلقه‌ی تماشاگران حیرت زده و خاموش، به آتش کشید.

قلمزنان ایران حتا حیرت هم نکردند! زنی که در شهر وحشت، سکوت را شکست، لابلای سطور نگنجید، حتا به رمز و راز. زنی که حضورش برای یک لحظه، چهره‌ی یک دست شهر را مخدوش کرد، موضوع هیچ قصه‌ای نشد، حتا به استعاره و کنایه، و شعله‌های آتش که تن زن را بلعیدند، در هیچ شعری خاموش نشدند. گویی که در آن سرزمین ماندن، عذر سکوت است نه خطا.

چرا فریاد هما، که فریاد من و تو بود، در خارج از کشور، در بیرون از جمع خانواده، دوستان و گروه‌های معدود ناراسا ماند.

در دهه‌ی نود میلادی، بخشی از پناهندگان سیاسی، پنهان و آشکار، در جستجوی هویت خودی، حجاب را از نو کشف کرده بودند. در خاطرات شخصی عده‌ای، گرمای محبت مادر

محبج شدن سارا و مادرش در کتاب‌های دبستانی، در بهار آزادی، در سال ۱۳۵۸ شمسی، موضوعی بود در میان موضوعات بیشمار آن روزها، برای خنده و مضحکه. محو مایای برهنه اثر گویا، نقاش اسپانیایی، زیر لکه سیاه سانسور، از آن هم مضحک‌تر بود. کتاب تاریخ تمدن اروپا بزودی نایاب شد. در آن روزها کمتر کسی باور داشت که این مضحکه‌ها، الگوهای قابل پیاده شدن در زندگی واقعی باشند.

طولی نکشید که ناممکن‌ها به واقعیت تبدیل شدند. زنان جان بدر برده از اعدام‌های سال‌های شصت تا شصت و دو، در این سال‌ها همه به شکل سارا و مادرش درآمدند و فانتزی‌های مردانه در کلام و تصویر، با همان شدتی مورد تهاجم سانسور وزارت ارشاد قرار گرفت که بدن برهنه‌ی مایا. و برخلاف انتظار، کتاب تاریخ تمدن اروپا به عتیقه تبدیل نشد. این مضحکه بود که واقعیت شد، که قاعده شد و فاجعه دیگر فاجعه نبود.

محبج کردن و سانسور زنان در مکتوبات مصور، روی پرده سینما و در صحنه تئاتر، به خود مردان روزنامه‌نگار و هنرمندان لائیک واگذار شد. از آن پس مرز میان مرد مکتبی و هنرمند لائیک با گفت و گو و چک و چانه زدن بر سر حد و نصاب حجاب زن در تصاویر و کلام، در وزارت ارشاد اسلامی تعیین می‌شد.

محبج شدن زنان واقعی اما حاصل جنگی همه جانبه و نابرابر علیه زنان بود، در خیابان‌های قرق شده توسط دسته‌های اوباش حزب الله، در خانه، در محل کار، در مدرسه، در سازمان سیاسی، جلوی بقالی محل، در صف اتوبوس شرکت واحد، جلوی در خانه در انتظار یک تاکسی و سرانجام با ضرب شلاق و حبس و مجازات اعدام.

عام و شناخت ساختار قدرت سیاسی در ایران امروز به طور خاص ضروری است. در جنسیت آنترپولوژیک، مرد و زن مبین موقعیت‌های متفاوت، در سلسله مراتب ارزشی انسان هستند. نمونه آن، جای متفاوت ارزشی آدم و حوا در افسانه‌های آفرینش است. جنسیت تاریخی، بنیاد استثمار و سرکوب اجتماعی و به تبع آن سرکوب سیاسی زن و بنیاد همه‌ی جوامع پدرسالار در طول تاریخ می‌باشد. در این رابطه، مفاهیم زن و مرد، مقولاتی تاریخی اجتماعی و موضوع جامعه شناسی هستند. در همه‌ی جوامع متمدن تاکنونی، مفاهیم مرد و زن، مبین موقعیت‌های متفاوت دو جنس، در سلسله مراتب پدرسالاری تحت حاکمیت مرد بوده است.

در ایدئولوژی بنیادگرایان اسلامی، آنترپولوژی جنسی و جنسیت اجتماعی در یک ایدئولوژی سیاسی درهم بافته و یک کل واحد را تشکیل می‌دهند. جنس و جنسیت موضوع تعریف انسان، و نقش‌های اجتماعی و موضوع بیواسطه‌ی قهر سیاسی می‌گردد. به همان گونه که ناسیونال سوسیالیسم آلمان، راسیسم را در یک ایدئولوژی سیاسی فرموله و آن را موضوع مستقیم قهر سیاسی کرد.

تعریف زن و جرم او در مقدمه‌ی قانون اساسی جمهوری اسلامی، مبتنی بر این ایدئولوژی سیاسی بوده و برای تعریف و توضیح نهادهای حکومت اسلامی امری ضروری است و نه اتفاقی. زن در مقدمه‌ی قانون اساسی، به عنوان «شئی و ابزار»، «در خدمت اشاعه‌ی مصرف زدگی و استثمار همه‌جانبه» در قطب مخالف «رهبر وجدان بیدار ملت» تعریف می‌شود. تغییر او به مادر انسان‌های مکتبی، وظیفه‌ی حکومت اسلامی اعلام می‌گردد. زن در جمهوری اسلامی، به عنوان نیروی بازتولید تصاحب شده و بازپس گرفته شده در انقلاب، به یکی از نهادهای حکومت اسلامی تبدیل، و متناسب با آن، در میان نهاد اقتصاد و ارتش مکتبی قرار داده شده است.

مقوله‌ی زن در ایدئولوژی بنیادگرایی اسلامی، مقوله‌ی ایدئولوژیک و بنیاد تعریف هویت مرد مسلمان و جامعه‌ی اسلامی و هویت دشمن است. تقابل خودی و بیگانه در جنگ بر سر تصرف زنان، متعین و آشکار می‌شود. زن از تصویر انسان جهانشمول حذف و در قطب مخالف انسان-مرد قرار می‌گیرد. تصویر ناقص شده‌ی انسان، در تصویر مرد مؤمن از نو کامل می‌شود. عقل تابعی از ایمان می‌گردد. مرد مسلمان، مظهر ایمان راستین و نماینده‌ی قدرت جنس مذکر در حفظ نظم آفرینش بوده و نمونه‌ی کامل آن در رهبر، ابر مرد بزرگ، خمینی تجسم می‌یابد. زن به تنهایی، موضوع جنس، جنسیت و شهوت و به تبع آن موضوع تملک، تصاحب و تصرف از یک سو و موضوع گناه و کنترل، جرم و مجازات از سوی دیگر باقی می‌ماند. جسم زن، به عنوان منزلگاه شیطان، محل و موضوع جهاد مقدس می‌گردد. در ایدئولوژی بنیادگرایی اسلامی، مناسبات مالکیت و سلطه بر جنس زن، مضمون اصلی ایمان و قدرت جنس مذکر و تعریف انسان-مرد می‌گردد. خدشه

در این مناسبات، کار شیاطین و توطئه‌ی دشمن بوده، وسیله‌ی اجرای آن زن است. نفی زن، اثبات مرد مسلمان است. دنیای فاسد شده با زن تعریف می‌شود و تصویر جامعه‌ی اسلامی ایده آل، در نفی این جهان، از طریق نفی زن به عنوان فرد (سوژه) صورت می‌گیرد. در حالی که مرتبه‌ی انسانی مرد، امری بدیهی و داده‌ی آفرینش و از دست دادن آن امری ممکن و مشروط است. انسان بودن زن در این ایدئولوژی، حتما برخلاف تصویر انسان در قرآن، آشکارا مورد تردید قرار می‌گیرد. انسان بودن زن، امری اکتسابی و مشروط به تمکین می‌گردد. انسان بودن زن از این رو به دوران معینی در تاریخ محدود می‌شود. بزع خمینی، بنیانگذار این ایدئولوژی - مستند در مجموعه‌ی ضخیم صحیفه‌ی نور- زن در دوران جاهلیت به درجه‌ی پست‌تر از حیوان تنزل داده شده بود. انسان شدن زن در روند تکوین اسلام صورت گرفته است. با از دست رفتن اسلام بعد از دوران حکومت اسلامی محمد، زن هویت انسانی خود را از دست داده و مجدداً به وسیله و همدست دشمن تبدیل گردیده است. زن خارج از کنترل، یعنی زن در هستی طبیعی و واقعی‌اش، یعنی زن بالقوه و بالذات فقط وسیله‌ی دشمن (ابژه) و از این رو موضوع تعریف دشمن است. نوع غربی‌اش، عقبه زن قبل از اسلام، یعنی زن دوران جاهلیت است و در جایگاهی پست‌تر از حیوان قرار دارد. او چهره‌ی عربان دشمن بیگانه است.

نمونه‌ای از میان انبوه کوشش‌ها برای فرموله کردن جرم زن به عنوان وسیله‌ی دشمن بیگانه را از نشریه‌ی رسمی جمهوری اسلامی، (زن روز) در گزارش سمینار زن از دیدگاه اسلام، در سال ۱۹۸۲ نقل می‌کنیم:

«زن همیشه در امر استعمار و استثمار مخصوصاً در استعمار فرهنگی نقش اساسی را بازی کرده است. مثال روشن آن اسپانیاست. مهم‌ترین نقش را در گرفتن اسپانیا از دست مسلمانان، زنان مسیحی به عهده داشتند و یا جریان بلغم بلعور که او با انداختن زنان آن شهر به جان سربازان موسی، باعث شد که بنا به روایتی ۶۰۰۰ و بنا به روایتی دیگر ۴۰۰۰ نفر از آن‌ها آلوده شدند و چه بلایا که بر آن‌ها نازل شد. یعنی کلاً در هر جایی که رد پای فساد و استثمار را پیدا می‌کنیم در آن‌جا زن حاضر بوده است.» زن در کشورهای اسلامی ستون پنجم دشمن بیگانه است.

در مبارزه‌ی خونین بنیادگرایان اسلامی برای تحقق هویت خودی، دشمن چهره‌ی خود را در درون آشکار ساخت. دشمن مجسم نه مرد غربی بود و نه زن غربی. زن ایرانی به عنوان عامل و آلت دست دشمن بیرونی مورد حمله قرار گرفت. تغییر زن، به عبارت دیگر جنگ علیه حضور جسمانی و جلوه‌های دیگر حضور زن، مضمون اصلی مبارزه‌ی ضد امپریالیستی و تحقق انقلاب اعلام شده و مقاومت در برابر آن با خیانت سیاسی برابر نشاند شد. جدایی مطلق مذکر و مؤنث، حذف زن از تصویر انسان، غلبه بر زن به عنوان تجسم و تجلی دشمن بیرونی، تصرف مؤنث، و تحت کنترل

درآوردن او. کوشش برای تبدیل او به بنده‌ی حکومت اسلامی و نمایش حضور بی حضور او در کلیشه‌ی زن مسلمان، به عنوان الگوی شهروند در جمهوری اسلامی، مضمون اصلی ایدئولوژی و سیاست بنیادگرایان اسلامی در ایران است که حجاب بیان و وسیله‌ی تحقق آن می‌باشد.

نمونه‌ای از میان بیشمار کوشش‌ها، برای فرموله کردن جرم زنان در کشورهای مسلمان و اهمیت حجاب در این رابطه را از نشریه‌ی رسمی جمهوری اسلامی، نشریه‌ی زن روز سال ۱۹۸۴ نقل می‌کنم:

«در کشورهای توسعه نیافته... زنان به مثابه هم‌دستان ناآگاه قدرت‌ها، در خدمت تخریب فرهنگ خودی قرار دارند... زن بهترین وسیله تخریب فرهنگ خودی به نفع امپریالیسم است. در کشورهای اسلامی نقش زنان حتما حساس‌تر است. زن در این جوامع مجهز به سپری است که او را در مقابل توطئه‌هایی که علیه شرف و عفت و انسانیت او می‌شود حفظ می‌کند. این سپر حجاب است. بی‌حجابی ضربه‌ای علیه عفت و شخصیت زن بود. زن مورد استفاده قرار گرفته بود برای این که فرهنگ اسلامی جامعه را از شکل بیندازد و برای این که ایمان مردم را از بین ببرند و جامعه را به سمت فساد، انحطاط و سقوط پیش ببرند... در این جاست (در تحقق حجاب) که ما شکوه و عمق انقلاب اسلامی ایران را به تحقق در می‌آوریم. این انقلاب همه را تغییر داده، همه چیزهای شخصی و همه‌ی روابط و ارزش‌ها را، زن در این جامعه آن طور تغییر کرد که یک انقلاب می‌تواند متحقق گردد.»

شک در انسان بودن زن، امحاء زن به عنوان سوژه یا فرد در ایدئولوژی است. تعریف زن به عنوان وسیله‌ی بی اختیار، امحاء اوست به عنوان فرد سیاسی. مجرم کردن او، محو او به عنوان فرد حقوقی. نسبت دادن بی اختیاری و جرم زن به طبیعت او، حذف زن به عنوان فرد اخلاقی است. مبارزه با زن و زنانگی برای نجات مردانگی و احیاء قدرت مذکر، موضوع مستقیم و مرکزی قدرت سیاسی، قانونمندی جامعه و حقوق اسلامی و موضوع شکل‌گیری ارکان‌های قدرت در جمهوری اسلامی است.

حجاب مضمون، شکل و وسیله‌ی تحقق ایدئولوژی بنیادگرایی در حکومت اسلامی است.

حجاب و کلیشه‌ی زن مسلمان

زن تغییر یافته در کلیشه‌ی زن مسلمان، قبل از هر چیز با حجاب مشخص می‌شود. حجاب او از مرز دیانت می‌گذرد و زن مسلمان و کافر، یهودی و منافق، مسیحی و زرتشتی، همه را می‌پوشاند. زن حجاب کافر باشد، به شرط تمکین از جمهوری اسلامی یعنی به شرط حجاب، انسان می‌شود. با حجاب اسلامی زنان رسماً به تصاحب در می‌آیند. مرد کافر باشد یا مسلمان متدین، با حجاب اسلامی زنش، اسلامی می‌شود.

حجاب در برگیرنده و برآیند عناصر تشکیل دهنده‌ی ایدئولوژی بنیادگرایی اسلامی است. فلسفه‌ی حجاب نفی زن به عنوان سوژه، نفی فرد

کمونیست، سوسیالیست، مجاهد، زنان روشنفکر و هنرمند، حقوقدان، دانشجو و معلم، کارمند و کارگر، محصل، خانه دار و زنان اقلیت‌های مذهبی و ملی را از واقعیت سیاسی روز پاک کرد. حجاب معیار حق شد

با تقسیم زنان به باحجاب و بی‌حجاب و نشانیدن آنان در دو قطب متضاد، زن به عنوان سوژه‌ی حق، منتفی و اوبژه‌ی جرم شد. تنها دسته‌ی اول دارای حق شهروندی به عنوان شهروند درجه دو شدند. دسته‌ی دوم از شهروندی خلع شد. دسته‌ی دوم دشمن بود و باید نابود می‌شد. با نابودی این دسته، زنان به باحجاب و بدحجاب تقسیم و دسته‌ی دوم مورد تعقیب و مجازات قرار گرفت. فلسفه‌ی حجاب، از بین بردن زنانگی و عواقب فرهنگی آن در جامعه از پس ذهنیت اخلاق مذهبی، به خودآگاهی سیاسی رسید.

زن به عنوان ایزه‌ی نارآمی، دشمن عینی شد. طبیعت آماده برای گناه او، استعداد تمرد در او بزرگترین خطر برای حاکمیت مذکر بود. زن باید به عنوان وجود تصمیم گیرنده و به عنوان فرد، نابود می‌شد. از این رو بنیادگرایی قدرت خود را بر کنترل مطلق زن بناکرد. هر چه که نشانی از زنانگی داشت باید از زندگی اجتماعی محو می‌گردید؛ هم چون بدن زن و صدای زن. حجاب دستگاه جداسازی و پاک سازی جامعه از زن - شیطان شد.

حجاب وسیله‌ی بسیج اوباش، وسیله‌ی منفرد ساختن زنان و حمله به آنان شد. وجدان به ناخودآگاه رانده شده و بیمار جامعه‌ی مرد سالار ایران، متبلور و متجسم در جماعت لات و چاقوکش حرفه‌ای به صدای آشنای خمینی، بیدار شد.

حجاب، اتحاد اوباش و آخوندهای به حاشیه قدرت رانده شده را تحقق بخشید. اوباش به عنوان نیروی آوانگارد، اولین گروهی بودند که به فرمان اجرای حجاب خمینی لبیک گفتند. مرد حقیر و بیمار با پوشاندن اخلاق ضد اجتماعی خود در زیر حجاب اسلامی، به پاره‌ی دیگرش، مرد مؤمن پیوست. زن به عنوان اوبژه‌ی نارآمی، معرف درون آخوند و اوباش بود و می‌بایستی از ملاءعام دور می‌گردید و به پستی زندگی خصوصی مرد رانده می‌شد تا جنبه‌های معینی از زندگی مردانه را تحقق بخشد. برای آخوند و اوباش، تصویر زن تصویر پنهان مرد، تصویر مثله شده‌ی مرد، در زن مثله شده است و باید زیر حجاب پنهان گردد. تخالف ملا و اوباش، بیان اخلاق دوگانه مرد در جامعه مردسالار شیعه است. برای هر دو دسته، زن موضوع شهوت و برملا کننده‌ی درون مرد و موضوع غیرت مرد است. زن مخزن و محفظه‌ی عقده‌ها، ترس‌ها و وسواس‌های مردانه است و پنهانش باید کرد. موازی با پیگرد، سرکوب و ملفی کردن حقوق زنان، پیگرد و حذف آنان به عنوان سوژه در تاریخ ایران به اجرا گذاشته شد.

حجاب محک ارزیابی حق از باطل و وسیله‌ی حذف و قلب تاریخ ایران شد. تاریخ قرن نوزده و بیست، از زنان روشنگر و مبارز و هم راه با آنها از مردان روشنگر لیبرال و سوسیالیست، پاک شد. در جستجوی پیشینه‌ی



ایدئولوژی ضد زن و ضد بشری بنیادگرایان اسلامی در سطح بین‌المللی است. اهداف برگزاری اولین سمینار بین‌المللی حجاب، که در اوایل دهه‌ی نود در ایران برگزار شد، به نقل از نشریه‌ی زنان «رسیدن به این نتیجه‌گیری بود که همه‌ی ملل متمدن در تاریخ، حجاب داشته‌اند»، «یجاد انگیزه و جذابیت الگوی حجاب اسلامی در سطح جهان» به نقل از همین نشریه یکی از اهداف دومین سمینار بین‌المللی حجاب بود. صرف شرکت نمایندگان جمهوری خلق چین در این سمینار، پیروزی بزرگ ایدئولوژی بنیادگرایی اسلامی در سطح بین‌المللی بود.

«تبیین نقش حجاب در رشد و توسعه‌ی حکومت اسلامی» به عنوان یکی از اهداف دیگر دومین سمینار بین‌المللی حجاب، گویای واقعیت کارکرد حجاب، به عنوان وسیله‌ی اعمال قهر دولت، و علاوه بر آن، روشنگر آنست که بر خلاف برخی از عناصر دیگر این ایدئولوژی، حجاب با هدفی روشن و کاملاً آگاهانه و به عنوان سلاح اصلی حکومت اسلامی به کار گرفته می‌شود. جمهوری اسلامی ایران بدون حجاب و آزادی فرد و جامعه در زیر حجاب، هر دو به یک اندازه ممتنع‌اند. از این روست که در کنش و واکنش میان جامعه و دولت، و از میان انبوهی از موضوعات اخلاقی ایدئولوژیک، مانند برهنگی مرد و کراوات تا شلوار جین و عرق، همه از اعتبار افتادند ولی حجاب هم چنان پا برجا ماند. حجاب آغاز تاریخ تاریک جمهوری اسلامی است با پرده‌پوشی واقعیت.

خمینی با تغییر موضع از مخالفت با حق رأی زن به مخالفت با زن بی‌حجاب، در آن واحد به تحریف واقعیت انقلاب ایران پرداخته و گفت «ما پیروزی انقلاب را مدیون از خودگذشتگی زنان چادری جنوب شهر تهران هستیم، نه آن زن‌هایی که محصول سیستم آریامه‌ری هستند». خمینی با قرار دادن مقولات زن با حجاب با زن بی‌حجاب در دو قطب سیاسی مخالف، با یک ضرب، زنان

به طور کلی و اصل کردن کنترل به جای انتخاب و اختیار است. ملت اسلامی شده، با حجاب شکل می‌گیرد و در جای ملت معزول نشانده می‌شود. بیگانه‌ی غربی، همانند عرب مسلمان تنها با پذیرش مرز ملی حجاب به طرف گفت و گو تبدیل می‌شود. اسلامی کردن زن بر طبق کلیشه زن مسلمان، در مرکز برنامه‌ی بنیادگرایان، جنگ آشکار علیه زنان، صرف نظر از هویت‌های سیاسی، مذهبی و ملی و فردی آنان استراتژی سیاسی بنیادگرایان می‌شود.

زن مسلمان بنیادگرایان اسلامی، زن در قرآن و بنده‌ی طاعی شوهر و پروردگار نیست. زن اسلامی، زن ایده‌آل مردان اواخر قرن بیستم هم نیست. او کلیشه‌ای است بدون مشخصه (کارآکتر) و دارای حق رأی بر علیه آزادی و اختیار. او مسلمانیست، کافر نیست، منافق نیست، فاجری و یا مردیست زیر حجاب، بی چهره، فردزایی شده و از خود بیگانه که معیار ارزش چیزهاست. زن مسلمان مدرن، محصول جنگی خونین در آزمون قدرت، توسط دستگاه ترور و نابودسازی انسان و محصول برنامه‌ی اسلامی کردن بنیادگرایان است. حجاب مشخصه‌ی آن و مرز تفکیک خودی و بیگانه، بنیاد ایدئولوژی بنیادگرایان است.

حجاب بنیادگرایان اسلامی، نه نشان تقوای مرد مسلمان، نه مرز مؤمن و غیر مؤمن، نه حافظ اخلاق، نه فاصله گذار ملت مسلمان و اجنبی است. حجاب، محتوا و بیان جنسیت دوگانه در شکل ناب آن، و مرز عبور ناپذیر مؤنث و مذکر، و حصار حیطه‌ی قدرت مطلق مذکرت با ادعای جهانشمولی است

حجاب و شکل گیری جمهوری اسلامی

موضوع مرکزی مورد اختلاف خمینی در سال ۱۹۶۳ که حق رأی زنان بود، در مارس ۱۹۷۹ جای خود را به مسئله حجاب داد. از آن زمان تا به امروز، حجاب عنصر اصلی در ساختن کلیشه‌ی زن در حکومت اسلامی، مشخصه‌ی اصلی زن مسلمان مدرن در سطح بین‌المللی، و تنها وجه تمایز آشکار جوامع تحت حکومت‌های اسلامی و جوامع دیگر است. از آن زمان تا به امروز نه تنها از اهمیت حجاب کاسته نشده، بلکه حجاب به یک مطلق ایدئولوژیک فراگیر تبدیل شده و در دو دهه تجربه و آزمایش شیوه‌های ترور و اعمال قدرت آبدیده، و هر روز دقیق‌تر و حساب شده‌تر و آگاهانه‌تر، و به عنوان تنها مطلق به پیش برده شده است؛ و قوانین مربوط به آن همواره دقیق‌تر و تنگ‌تر، و در سطح بین‌المللی به امری پذیرفته شده برای زنان کشورهای مسلمان تبدیل شده است. در دهه‌ی نود، با تثبیت قدرت جمهوری اسلامی، حجاب مضمونی جهانشمول یافته، از مرزهای ملی اسلامی گذشته و به سلاح تبلیغاتی برای گسترش نفوذ بین‌المللی و یافتن متحدین در میان حکومت‌های غیر مسلمان و برقراری مناسبات با آنان تکامل یافته است. سمینارهای بین‌المللی حجاب با شرکت نمایندگان کشورهای مسلمان و غیر مسلمان، از جمله کوشش‌های موفق جمهوری اسلامی در رسمیت دادن به

تاریخی برای هویت اسلامی چهارده قرن از دست رفته، بنیادگرایان، حجاب را به عنوان راهیاب در هزارتوی تاریخ به کار بردند، و در اتفاق با همهی تاریک‌اندیشان باخته در تاریخ، بر علیه همهی منورالفرکان و روشنگران شوریدند و به انتقام، از تاریخ حذفشان کردند. در شبیخون بنیادگرایان علیه آزادی و اندیشه، زنان و مردان مبارز ایران در اعدام‌های جمعی، در زندان‌های انسان‌کش، حذف شدند.

و حجاب نام مشترک همهی تاریک‌اندیشان در تاریخ کشورهای مسلمان و بیانیته‌ی اتحاد با همهی متحدین احتمالی شد. بنیادگرای شیعه در زیر حجاب با انواع رقیبای سنی و وهاب‌اش در جهان اسلام متحد شد. با پنهان کردن کینه‌ی دیرینه‌اش علیه یهودی و مسیحی، حجاب را شرط برادری آخوند با خاخام‌ها و خلیفه‌ها کرد. حجاب نشانه‌ی نظم جامعه‌ی تحت حکومت اسلامی شد و عمل‌کردش را به عنوان نشان تدین در اسلام و نشان مرتبه‌ی اجتماعی در سنت، از دست داد.

حجاب وسیله‌ی جداسازی جنس‌ها و سیاست زدایی انقلاب و جامعه‌ی بعد از انقلاب شد.

اولین انشعاب در صفوف توده‌های انقلابی، در برخورد به فرمان حجاب خمینی، در اسفند ۱۳۵۷ صورت گرفت. مبارزه‌ی زنان در دفاع از حقوق خود و سایر حقوق دموکراتیک با حمله‌ی اوباش و سکوت مردان اقلابی مواجه شد. این آغاز، مهر خود را بر کل حرکت‌های سیاسی تاکنون ایران زد. **حجاب حاجب برادری بی‌طبقه مردان جامعه شد.**

پیوند حجاب با مقوله‌ی زن در ایدئولوژی سیاسی بنیادگرایان اسلامی، حجاب را به چراغ سبز برای آشتی مردانه، به پرچم برادری و اتحاد، ارتقاء داد. با سلاح حجاب، تکیه بر پدرسالاری ساختار جامعه، غاصبان انقلاب ایران به نوعی پایه وسیع توده‌ای، در میان مردان جامعه‌ی ایران دست یافتند. اتحاد مردان علیه زنان بر سر حجاب، در گیرودار جنگ با عراق، سرکوب نیروهای داخلی و تعقیب و کشتار بهائیان و... توفیق بزرگ جمهوری اسلامی در ایجاد وحدت بود. فرمان اخراج زنان از کار به جرم امتناع از پذیرفتن حجاب در مؤسسات دولتی و خصوصی، با همکاری و به دست مردان لائیک جامعه‌ی ایران به اجرا درآمد؛ و اتحاد بنیادگرایان تازه به قدرت رسیده و اوباش را پشتوانه‌ای نیرومند بخشید. مرد کوچک در هیأت خرده فروش، به بهانه‌ی سهمیه‌ی دولتی، به اتحاد بنیادگرایان و اوباش پیوست. سهمیه‌ی بنزین به این اتحاد پیوست. بزازان و بوتیک‌داران از پی آمدند و کسبشان را رونق دادند. کاسبکاران سیاسی، از راست و میانه رو تا توده‌ای، به هوای سهمی در قدرت، به خیال خود زرنگی کرده، میان‌بُر زده و خود را در صفوف اول اتحاد جا کردند. و مردی اگر در هیچ معامله‌ای هم درگیر نبود، اسارت زن و دخترش را به هیچ انگاشت. حجاب وسیله تحقیر زن و نشانگر عام تمکین شد. شعار «یا روسری یا توسری» ارادل

خیابان، در خانواده‌های محترم، به زبان بی‌زبانی تکرار می‌شد. مرد متوسط جامعه‌نیز، به امید آرامش در خانه و کاشانه، به اتحاد پیوست. مرد غره بر برتری کاذب خود، ندید که پشت حجاب اسلامی، مراسم اختگی خود اوست که تدارک و اجرا می‌گردد، تا پدران و شوهران به خاجگان حرم جمهوری اسلامی مبدل شوند.

حجاب حاجب این حرم و ستار نقش مرد لائیک در این میانه و خفیه‌گاه حلقه‌ی گم‌شده در فهم پیروزی بنیادگرایان اسلامی و از آن مهم‌تر، استقرار جمهوری اسلامی در جامعه‌ی سکولار ایران است. حجاب، حاجب اتحاد نامقدس بنیادگرایان با دگراندیشان سکولار شد. با یک دست کردن جامعه زیر حجاب، زمینه‌ی پلورالیسم و دموکراسی منتفی شد. با مخدوش کردن مرزهای طبقاتی و سایر گروه‌بندی‌های اجتماعی در زیر حجاب، جامعه‌ی ایران اتمیزه و در مقابل سیستم ترور جمهوری اسلامی، خلع سلاح و بی دفاع شد. **حجاب موضوع ترور روزمره‌ی زن و وسیله‌ی ارباب عمومی شد.**

به بهانه‌ی حفظ اخلاق و کنترل زنان، دستگاهی عریض و طویل متشکل از ارگان‌های ایدئولوژیک- نظامی متنوع ترور و سرکوب ساخته شد، که به حریم شخصی مرد راه می‌گشود. ترور به مدد حجاب نهادی شد و همه را به خدمت گرفت. از مسلمان لائیک تا ارمی و یهودی و کافر حربی کمونیست به خدمت اجباری جمهوری اسلامی در برنامه‌ی محجب کردن زنان و دختران درآمدند. سیستم آموزش به سلاح‌خانه‌ی جسم و جان دختران و زنان تبدیل شد. مشارکت اجباری پدران در این سیستم، برنامه‌ریزی شد. پدران از قدرت افتاده‌ی ایران، نفر به نفر، در مراسم سلاخی دختران نه ساله‌شان در جشن تکلیف، در مراسم ادای سرسپردگی به جمهوری اسلامی با تدارک اولین چادر شرکت داده شدند. پدران اخته شده، تحقیر شده و سرافکنده، راضی به جشن مردانگی، در مراسم خصوصی ختنه سوران فرزند مذکر، بر سلاخی عمومی و روزمره‌ی پسرانشان در مدارس و دانشگاه‌های اسلامی چشم بستند و ندیدند که حجاب وسیله‌ی خودی کردن مرد بیگانه شد.

مرد بیگانه آنتوان چخوف بود که در سالن وحدت در ملاءعام اخته شد. نینا قهرمان نمایشنامه‌ی مرغ دریایی، در زیر حجاب اسلامی محو و در روند خودی کردن اثر «بیگانه» در وزارت ارشاد اسلامی از خود بیگانه شد، در ترگورین، که اکنون در نینای خودی شده، مثله می‌شد. گزارشگر نشریه‌ی زنان که دیگر نینا را از ترگورین باز نمی‌شناسد، نشسته از این سردرگمی به ستایش نقش نینا در اجرای جدید می‌پردازد. گزارشگر در تیرماه ۱۳۷۵ در گزارشی با عنوان «نینا در سفری به حقیقت» می‌نویسد: «نینا بالاخره موفق می‌شود که بر احساسات شخصی‌اش غلبه کند... و این زن با تمام ویژگی‌های انسانی و قابل باورش، استعدادهای آفرینندگی خود را در جهت ارتباط گسترده با مردم جامعه‌ی خویش به کار می‌گیرد تا بر آن‌ها تأثیر بگذارد.»

مرد بیگانه، مرد روشنگر لیبرال و دموکرات اروپایی بود که در مطبوعات ایران اخته شد. با مثله شدن مرد بیگانه در قلمرو ایران و زیر حجاب وحدت که اکنون از مرزهای اندیشگی می‌گذشت، مفاهیم مثله شده‌ی اندیشه، لیبرالیسم و دموکراسی، مقولات رایج و باب روز، برای مقاصد مختلف شدند. آخوندهای جمهوری اسلامی در کنار «دگراندیشان» به فرموله کردن اندیشه‌های سابقاً سکولار پرداختند، «روشنگران» سکولار اما در استنتاج آزادی و دموکراسی از قانون اساسی جمهوری اسلامی، گوی سبقت از مستبدان لیبرال و جنایت‌کاران دموکرات ربودند.

پدیده‌ی جمهوری اسلامی، شکست نمونه‌وار اندیشه‌های سکولار، در همه‌ی سطوح و همه‌ی اشکال آن شد. علت آن بی شک تنها مناسبات بسیار خشن پدرسالاری در ایران نیست، نقطه‌ی ضعیف در خود اندیشه‌ها، یکی از عوامل در مجموعه‌ی عوامل شکست انقلاب ایران است. تفکرات اجتماعی برابری خواه لیبرالیسم و سوسیالیسم، خود از بند دوالیسم جنسی رها نبودند.

علیرغم انسان واحد جهان‌شمول، زن در چارچوب تعاریف بیولوژیک باقی ماند. اهمیت موقعیت اجتماعی- تاریخی زن، مورد انکار قرار گرفت. استقلال زن در فهم موقعیت تاریخی- اجتماعی خود در مناسبات جنسیتی، و اهمیت آن در فهم جهان بشری، نادیده و حتا مورد انکار قرار گرفت. زنان به عنوان یک گروه اجتماعی، در میان سایر گروه‌های اجتماعی مورد سرکوب، به حاشیه جنبش‌های اجتماعی رانده شدند.

برابری در چارچوب برادری ماند

«بیانیته‌ی حقوق زن و شهروند زن» و «قرارداد اجتماعی بین دو جنس»، مدون در سال ۱۷۹۱ میلادی، در تاریخ انقلاب فرانسه ثبت نشد و تاکنون در هیچ مجموعه‌ی تاریخ حقوق، حتا به عنوان یک سند، موجود نیست. تدوین‌کننده‌ی این بیانیته، المپ دوگوژ، از زنان روشنگر انقلاب فرانسه در سوم نوامبر ۱۷۹۳ گردن زده شد. دو هفته بعد، شومت، رهبر ژیروندیست‌ها، اعدام او را آئینه‌ی عبرت سایر زنان فمینیست فرانسه ساخته خطاب به آنان گفت: «این مرد زن نما را... این اولمپ دوگوژ بی‌شرم را به خاطر بسپارید، که وظایف خانه‌داری‌اش را زیر پا گذاشته خواست سیاسی شود و مرتکب جنایت شد. همهی موجودات غیر اخلاقی این چنینی، در آتش انتقام قوانین نابود شدند. شما می‌خواهید از او تقلید کنید؟ نه، شما متوجه خواهید شد که شما (زنان) وقتی مورد توجه و شایسته‌ی احترام‌اید، که آن چیزی بمانید که طبیعت خواسته است.»

المپ دوگوژ، در اکتبر ۱۷۹۳ در مقابل تریبون انقلابی که او را به مرگ محکوم کرد گفته بود: «ای مستبدان جدید، بر خود بلرزید. صدای من از اعماق گور هم راهی خواهد یافت تا به گوش‌ها برسد.»

یاد او و همهی عاشقان جان‌باخته‌ی در راه آزادی گرامی باد.

*

میلنا یزنسکا

Milena Yesenska



تألیف و ترجمه: شهلا حمزای

کمتر کسی است که با ادبیات و هنر سر و کار داشته و از کنار کافکا بی آن که مکشی کند، گذشته باشد؛ یا آن که هرگز درگیر نگاه نافذ او به انسان و فضای پر مخاطره‌ی این جهان نشده باشد. با این همه و برغم موفقیت کم نظیر در عرصه‌ی ادبیات، که درست به دلیل هم هویت بودن نویسنده با آثارش بوده است، در ارتباطات انسانی به ویژه در رابطه با جنس مقابل خود، کافکا عموماً عملکرد موفق‌تری نداشته است.

در رابطه با زن مدام حضور پرتناقض این دو نیاز در او جلوه‌گر می‌شد:

از سویی نیاز به نزدیک شدن به زن، و از سوی دیگر نیاز به گریز از او. ظاهراً به انواع زنان علاقه نشان می‌داده و در مقاطعی حتا امکان همزیستی با آنان را در خود می‌دیده، اما در درازمدت تاب نمی‌آورده و رابطه را پیش از آن که به اوج برسد از میان می‌برده. اما در این میان بیشترین نیاز و تقلای هنری کافکا را در به کارگیری تخیل اش در نامه نویسی روزمره به طور اعم به دوستان و به طور اخص به زنان باید دید. به عبارت دیگر نامه نویسی بخش بزرگی از حرکت ادبی نویسنده محسوب می‌شده و نه لزوماً یا صرفاً کوششی در جهت استحکام ارتباطات. به همین دلیل پس از آشنایی با میلنا، کافکا یک سال تمام نه تنها به علاقه و احترام او نسبت به خود پاسخ داد بلکه عملاً سرسپردگی و دلپختگی اش را به گفته خود به صورت «بوسه‌های نوشته شده» ارسال داشت. اما بعدها شاید به دلیل آن که نخواست «برخورد مصرفی با احساسات» داشته باشد به بیماری به مثابه دلیل موجهی پناه برد و در انزوای تحمیلی به خود، از این زن دور شد.

میلنا اما، موجود کم نظیری بود که به رغم همه گونه تنش و تناقض در این رابطه، هرگز این پیوند را نگسست و نقش عاطفی- فرهنگی خود را برای ابد در صحنه‌ی زندگی کافکا به ثبت رساند.

در این‌جا باید جایگاه والای این زن را در فعالیت‌های فمینیستی آغاز قرن بیستم و تأثیری که بر جامعه روشنفکری پراگ گذاشت یادآور شویم. برای آشنایی با این چهره‌ی فراموش نشدنی که ادبیات معاصر کمتر بدان پرداخته، به ارائه نکاتی تعیین کننده از زندگی او و دو نمونه از آثار ادبی اش در ارتباط با کافکا، بسنده می‌کنیم:

«میلنا یزنسکا» فرزند جراح و دندانپزشک مشهور شهر پراگ بود که در پایان قرن نوزدهم در همین شهر متولد و بزرگ شد. او در سیزده سالگی مادرش را از دست داد و از آن پس سال‌ها در مدرسه شبانه روزی مسیحی همان شهر زندگی و تحصیل کرد. در پایان آن دوره به مدت یک سال در دانشگاه پزشکی خواند، اما بعد به ادبیات روی آورد و حرفه‌ی روزنامه نگاری را برگزید. در سال‌های ۲۰ و ۳۰ میلادی در مهمترین روزنامه‌های آن زمان پراگ به زبان چکی مرتباً مقاله می‌نوشت. او به ویژه در جهت تساوی حقوق زنان و

برقراری عدالت اجتماعی برای آنان، بسیار فعال بود. ضمناً در کنار کار حرفه‌ای، اغلب به محافل روشنفکری شهر هم رفت و آمد داشت. در همین رفت و آمدها بود که به فاصله‌ی چند سال دو حادثه مهم زندگی اش رخ داد: اول، آشنایی با نویسنده یهودی به نام ارنست پولاک و متعاقباً ازدواج با او به رغم مخالفت‌های شدید پدرش که از سیاست‌مداران ناسیونالیست و مسیحی چک بود. و پنج سال بعد ملاقات اتفاقی اش در یکی از کافه‌های پراگ با کافکا بود. او در آن روز به دلیل علاقه مندی اش به ادبیات، از فرانتس کافکا برای ترجمه‌ی چند داستانش اجازه خواسته بود. پاسخ مثبت نویسنده هم منجر به برگردان آن داستان‌ها از زبان آلمانی به زبان چکی شد و هم آغازی بود برای مکاتبه‌ی روزافزونی که به نوبه‌ی خود آغازگر رابطه‌ی عمیق و عاشقانه بین آن دو شد. ارتباطی که البته بعدها امکان ادامه اش نبود و در ذات خود تنش و تشنج داشت و هرگز به پیوندی پایدار نیانجامید. منتها رفتار میلنا با کافکا در هر فرصتی ادای دینی بود به علاقه و احترامی عمیق که میلنا به این موجود جنون زده‌ی نابغه داشت تا سرانجام مرگ زودرس کافکا راهی شد برای رهایی هر دو از عشقی بی‌فرجام.

پس از بخاک سپردن عشقی که بیشتر زائیده تخیل هر دو بود تا واقعیت، میلنا هدف مندتر از همیشه فعال شد. در سال ۱۹۳۱ به حزب کمونیست چکسلواکی پیوست. پنج سال با آن‌ها از طریقه مقاله نویسی همکاری کرد ولی بعد به دلیل انتقاد از استالینسم از حزب اخراج شد. ولی دیری نگذشت که سردبیری نشریه‌ی سیاسی دیگری را پذیرفت. در آن دوره رپرتاژهای سیاسی زیادی به ویژه در زمینه‌ی آزادی زنان انتشار داد. سال‌ها بعد که چکسلواکی به دست نازی‌ها افتاد، میلنا فعالیت خود را در جهت نجات جان یهودیان منطقه و کمک به فرار آن‌ها از کشور متمرکز کرد

که سرانجام هم به همین جرم توسط گشتاپو دستگیر شد و در سال ۱۹۴۴ در اردوگاه یهودیان، در سن ۴۷ سالگی به مرگ هولناکی از میان رفت.

نامه‌ی میلنا

به ماکس برود (Max Brod) اوت ۱۹۲۰

دوست دانشمند آقای برود، از خبر چاپ کتابتان شاد شدم. ضمن تبریک به شما، باید برای کاری با چنین کیفیت دست مریزاد گفت. اما در مورد پاسخ به نامه تان، چه بسا روزها و شب‌ها باید برایش وقت گذاشت ... می‌پرسید چگونه است که فرانک [میلنا کافکا را فرانک می‌نامید] از عشق هراس دارد اما از زندگی باکی ندارد؟! ولی من فکر می‌کنم در مورد او داستان از این قرار نیست؛ نظر او به زندگی به کلی متفاوت از سایر انسان‌هاست؛ به طوری که برای او پدیده‌های ظاهراً پیش پا افتاده‌ای مانند پول، مبادلات ارزی، بورس بازی، حتا یک ماشین تحریر، جزو مقوله‌های ماوراء الطبیعه محسوب می‌شوند. شاید در واقع چنین هم باشند منتها برای باقی ما آدم‌ها نمی‌تواند چنین باشد در حالی که کافکا، کل مطلب را معمای غربی می‌داند ما مسئله را کاملاً متفاوت می‌بینیم. بعد هم حتا شاغل بودن اش در اداره و کار به طور روزمره باز به منزله‌ی انجام امری عادی و متداول نیست. اساساً کار در نهادی از این دست، مقوله‌ای است به پیچیدگی یک معما. یعنی به حدی مسحور کننده، که گویی لکوموتیوی واقعی را در دسترس کودک خردسالی گذاشته باشند.

فرانک از درک سهل‌ترین مسایل روزمره عاجز است. آیا پیش آمده که یک بار با او به پست خانه مراجعه کرده باشید؟ دیده اید برای مخابره‌ی تلگرافی از این باجه به آن باجه می‌رود، سر تکان می‌دهد و به دنبال کارمندی که به خیال خود او را به پسند تلاش می‌کند؟ کارش که انجام شد راه می‌افتد، پول باقیمانده را می‌شمرد و درمی‌یابد که مثلاً یک کرون به او اضافه داده شده، بلافاصله سکه را به کارمند پشت باجه پس می‌دهد، بعد به آرامی راه می‌افتد، پول باقیمانده را باز می‌شمرد، سر پله‌ی آخری که می‌رسد، در می‌یابد که کرون کذایی در واقع متعلق به خودش بوده؛ بلا تکلیف این پا و آن پا می‌کند، واکنش شما تحت این شرایط چه باید باشد؟ بازگشت به باجه مشکل است، و در واقع عملی نیست، چرا که در این فاصله صف درازی تشکیل شده، پس مثلاً می‌گوئید «بیا بگذاریم و برویم» با چنان تنفری نگاه تان می‌کند که یعنی «چطور می‌شود گذاشت رفت» مسئله ناراحتی یک سکه کمتر در جیب نیست. اما از دست دادن آن هم برایش درست نیست. در شرایط ما آدم‌ها می‌شد به دل نگرفت و از خیرش گذشت اما نه در مورد کافکا. او باید مدتی در باره‌ی این داستان داد سخن می‌داد. روزی بود که به هر کجا سرزدیم، در مغازه‌ها، داخل رستوران‌ها به گدایی که رسیدیم، هر بار می‌توانست قضیه را از زاویه‌ی جدیدی ارائه دهد. از دست من هم که به هر حال دلخور بود، یک بار دیگر هم به گدایی سکه دو

کرونی داد و یک کرون اش را می خواست پس بگیرد، و آن زن مدام می گفت ندارد. ما باید دقیقی به فکر فرو می رفتیم که چه باید کرد. سرانجام کافکا رضایت داد که سکه دو کرونی را به گدا ببخشد. اما هنوز چند قدم دور نشده بودیم که خلق تنگی اش شروع شد. بماند که از همین آدم می شد درجا رقمی معادل بیست هزار کرون درخواست کرد و او بی معطلی، مبلغ را می داد. اما اگر مبلغ پرداختی بیست هزار و یک کرون می شد، آن وقت فرانک به فکر فرو می رفت که پس پول باید خرد شود و الا تکلیف آن یک کرونی که به من تعلق نمی گرفت چه می شد؟!

به زعم من تنگ نظری کافکا نسبت به پول، از همان نوع نظر و نگاهی است که به زن دارد. وحشت اش از نهادهای اداری هم از همین دست است. زمانی بود که دیدار با او برایم ضرورت داشت، به او تلگراف زدم، تلفن کردم، نوشتم، به مرگ و زندگی سوگندش دادم، بی ثمر بود؛ از قرار، شب های زیادی نتوانست بخوابد و در درون اش غوغایی برپا بود، نامه های نابود کننده ای هم به من نوشت؛ اما به هر حال نیامد. می دانید. دلیل اش این بود که آقا نمی توانست تقاضای مرخصی کند؛ یعنی نمی شد که بهانه یا دروغی بسازد، امکان نداشت؛ آن هم در ارتباط با رئیسی که صمیمانه مسحور مهارت اش در ماشین نویسی شده بود! مسحور شدن ها تمامی نداشت. از او بپرسید دلایل عشق اش را به نامزد اولی اش بگوید؛ در پاسخ با چهره ای مفتخر نظر می دهد که «خیلی مدیر و مدبر بود!» ای بابا روند این جهان برای این آدم معماست و معما می ماند. معمایی رمزآلودی که از پس آن برنمی آید فقط در نهایت زلالی ساده لوحانه ای مسحور آن است. جهان روندی است در چهارچوب تدابیری دور از ذهن او.

بعدها در مورد همسری که سالی صدمبار به من خیانت می کرد، برایش گفتم و این که مرا و بسیاری زن های دیگر را اسیر خود ساخته بود ... واکنش فرانک را باز در همان چهره ی مفتخر و مسحوری می دیدم که به زمان صحبت از رئیس و مهارت اش در ماشین نویسی و یا مدبر بودن نامزدش دیده بودم. کافکا عملاً روند زندگی روزمره را دور از ذهن خود می دید. فرق نمی کرد موجودی که در ماشین نویسی مهارت داشت یا آن دیگری که هم زمان چند ماجرای رختخواب را یدک می کشید یا مسئله سکه به گدا و بدحسابی در پست خانه، همه ی این ها یعنی اساساً هر آن چه در ارتباط با زندگی و زنده ماندن بود، در چهارچوب ذهنیت اش نمی گنجید و توان اش را در خود نمی دید. او موجود بیماری است که بزودی زندگی را وداع خواهد گفت.

در مورد بقیه ی ما انسان ها، ظاهراً قضیه از این قرار است که اغلب ما توانایی زیستن در خود داریم. همه ی ما در جهت ادامه ی زیستن، زمانی به دروغ متوسل شده ایم، زمانی خود را به کوری زده و مسایل را ندیده گرفته ایم؛ در شرایط متفاوت زندگی اگر لازم بوده، برای نجات خود، برخوردی قاطعانه، بدبینانه یا خوشبینانه، نشان

داده ایم؛ اما کافکا هرگز در پی راه نجات و پناهی برای خود نبوده، و دروغ گویی برایش همانقدر نامأنوس است که می خوارگی. به این ترتیب نه راه گریزی از زندگی دارد و نه سقفی بر سر. بی پناه و پوشش در معرض همه ی مخاطرات است و فاقد کمترین امکانات در جهت محافظت از خود. او مانند موجود عریان و بی دفاعی است در میان جمعی که، زره به تن دارند.

حقیقتی که او تجربه می کند و به زبان می آورد، تازه تعریفی از واقعیت ملموس ما نیست. او در عین حال چنان تقدیرگراست که پذیرای هر بلایی است، بی آن که کمکی طلب کند. به این ترتیب ریاضت کشی چنین موجودی اصلاً قهرمانانه نیست چرا که، ریاضت کشی در مورد او وسیله ای برای رسیدن به هدف نیست. موجودی است که به دلیل پاکی و در عین حال ناتوانی در سازگاری با زندگی، خود را به ریاضت کشی واداشته است. به دنبال قهرمان شدن هم نیست چرا که، قهرمان پروری در درون خود ترکیبی از ترس ها و دروغ ها نهفته دارد و نه فقط ترس ها و مسحور شدن ها.

البته انسان های آگاهی هم در این جهان هستند که حتا تن به سازگاری و مدارا نمی دهند، اما آنان در عوض عینک اعجاز انگیزی بر چشم می زنند که مسایل را به کلی متفاوت ببینند. آن وقت اما فرانک، فقط شیفتگی خود را در کنار آن ها تجربه می کند.

به هر حال اگر کتاب های کافکا را اعجاب انگیز بدانیم، خودش اعجاب انگیزتر است. با سپاس بسیار از لطف تان به خاطر همه چیز. اگر گذارم به پراگ افتاد با اجازه به دیدارتان خواهیم آمد.

با سلام و درود

میلنا

در سوگ فرانسیس کافکا

نوشته ی میلنا پزنسکا

روز گذشته مصادف بود با مرگ دکتر فرانسیس کافکا در آسایشگاهی در شهر وین. او نویسنده ای اهل پراگ بود که به آلمانی می نوشت. در این جا تعداد کمی از او شناخت داشتند، چرا که او موجودی تک رو، فرهیخته و هراسان این جهان بود. کافکا سال ها بود که از بیماری ربوی رنج می برد و در عین حال اگر هم درمان می شد، بیماری در ذهنیت اش پناهگاه امنی یافته بود که از آن جدایی نداشت. به این ترتیب هرگاه تن و جان اش توان حمل بار حیات را نداشت، ریه ها بخشی از سنگینی بار را بدوش می گرفتند. یک بار در نامه ای به من نوشت که «ریه ها جورم را می کشند بلکه تا حدی سنگینی کار تقسیم شود.» بیماری بخشی از زندگی نامه او شده بود و گویی به او غرور روشنفکرانه و انعطاف ناپذیری می داد. عملاً مسئولیت ترس ها و نگرانی های روشنفکرانه ی خود را هم به گردن بیماری می انداخت.

کافکا موجودی خجول، بیمناک، ملایم و خوش طینت بود. اما آثار ادبی اش بی رحم و دردآور بود.

او جهان را مملو از شیاطین نامرئی و خطرانی می دید که در کمین انسان های بی پناه و در جهت نابودی آنها هستند. او آینده نگرتر و داناتر از آن بود که تن به حیات دهد و هم زمان ناتوان تر از آن که به مبارزه تن دهد. ناتوانی او از نوعی بود که انسان های زیبا و ژلال بدن دچارند. آدم هایی که نه توان مبارزه علیه ترس و دلهره های دوران خود را دارند نه قدرت مبارزه علیه شر این جهان و دروغ پردازی های روشنفکرانه را. آنان پیشاپیش به لحاظ ناتوانی شان به شکست خود واقف اند.

درک کافکا از بشر، از تبار درک انسانی است با یافت عصبی بسیار حساس، که با یک چشم به هم زدن، شناخت از انسان را درمی یابد. درک او از جهان درکی عمیق و غیر متعارف بود همان گونه که ویژگی شخصیتی اش.

کافکا ارزنده ترین آثار ادبی معاصر را به زبان آلمانی پدید آورد. کتاب هایش انعکاس دهنده ی همه گونه کشمکش نسل جوان در سراسر جهان بوده است، بی آن که در کاربرد کلمات، جهت گیری خاصی گنجانده شده باشد. در کتاب هایش مسایل، حقیقی، عریان و دردآورند. آن گونه که حتا اگر به طور نمادین هم مطرح شوند، گویی ماهیت ملموس ناتورالیستی در خود نهفته دارند. نوشته هایش مملو از طنزی تلخ و نگاه موشکاف موجودی است که جهان را با شفافیت تمام می دیده، اما تحمل آن را نداشته، پس باید از میان می رفت. به عبارت دیگر اگر او نمی توانست به سازشکاری تن دهد و انواع اشتباهات اساسی عقل را نادیده بگیرد یا آن که در جهت نجات ناخودآگاه خود باشد، پس باید این جهان را ترک می کرد. کافکا انسان هنرمندی بود با وجدانی بیدار، که در پی ایجاد امنیت فردی، خود را کر و کور جلوه نمی داد. نوشته های او بازتاب دردها و سوء تفاهات بشری است. او با طرح سرنوشت انسان های قربانی، که باید مسئولیت گناهان ناکرده را به گردن گیرند، عمق فاجعه را به ما می نمایند.



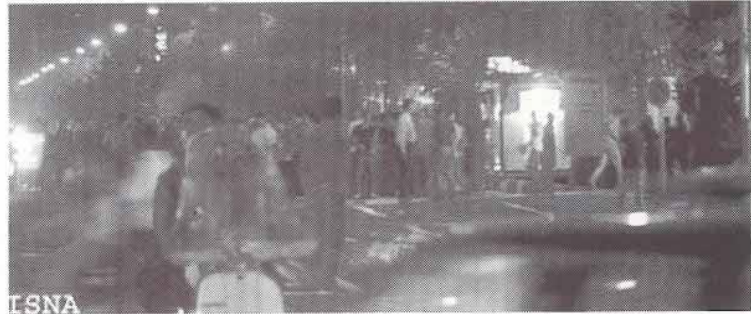
گرتروود
هرمان هسه

ترجمه: شهلا حمزوی
ناشر: نشر چشمه

گرتروود
هرمان هسه

هرمان هسه شاعر و داستان‌سرای معاصر آلمانی در سال ۱۹۱۲ به خاطر نفرت‌اش به ستمگری و بیداد میلیتاریسم آلمان، مجبور به مهاجرت به کشور سوئیس شد. ده سال بعد برای همیشه تابعیت کشور سوئیس را پذیرفت.

به ولایت امر و امامت و امت چه ربطی دارد؟ و چرا محتوای اصول مربوط به اسلامی بودن نظام و... با اتکاء به آراء عمومی و دین و مذهب رسمی ایران، تغییر ناپذیر است؟ اتکاء به کدام آراء عمومی و کدام مذهب رسمی، تعبیرهای مبهم و ناپذیرفتنی ولایت امر- امامت و امت را تغییر ناپذیر و ابدی کرده است؟ مگر همان آقای خمینی نبود که در بهمن سال ۱۳۵۷ هنگام ورود به تهران، مردگان «بهشت زهرا» را مخاطب قرار داد و پرسید: پدران ما چه حق داشتند که برای ما قانون اساسی بنویسند؟ اگر پدران آقای خمینی و مردگان بهشت زهرا حق نداشتند برای فرزندان خود قانون اساسی بنویسند، ده سال بعد چه تحوّل در نظام عالم روی داد که آقای خمینی حق پیدا کرد برای حکومت انحصاری چند صد ملا بر بیش از شصت میلیون جمعیت ایران قانون اساسی تغییر ناپذیر بنویسد؟ اگر حکومت جمهوری است، یعنی مردم حاکم امور خویشند، که دیگر جایی برای امامت و امت نمی ماند. و اگر حکومت «ولایت امر» است، چرا نام جمهوری روی آن گذاشته اند؟ چرا نباید پرده از روی خدعه و خیانت کارگزاران اصلاح قانون اساسی در سال ۱۳۶۸ برداشت که جای «جمهوری» و حاکمیت مردم، بساط «ولایت» را پهن کردند؟



پیش از «رفراندوم» به اتحاد بیندیشیم

رضا مرزبان

سه چهره‌ی تاکنون مشخص رفراندوم

بحث رفراندوم، پس از سال‌ها، و این بار از جانب نظریه پردازان اصلاح طلب داخل قدرت و در محدوده‌ی سبک کردن زنجیرهایی که محافظه‌کاران رهبری قدرت از هر سو به دست و پای آن‌ها بسته‌اند، مطرح شد و با آن که توقع آن‌ها از رفراندوم، در هیچ زمینه‌ی تغییر اساسی را دنبال نمی‌کرد، سلسله جنابان محافظه‌کار، که حریفان اصلاح‌طلب را، به دنبال خود می‌کشند، اصلاح طلبان خودی را در منگه گذاشتند. بحث «رفراندوم» از محدوده‌ی اصلاح طلبانه که از آن به عنوان حربی ترساندن حریف استفاده می‌کردند- عبور کرد و در بین غیر خودی‌های وفادار به رژیم اسلامی و از آن‌جا به فضای مخالفان مشروطه رسید و سرانجام به دست سلطنت طلبان افتاد و به این ترتیب شعاری که رژیم اسلامی سال‌ها پیش بال و پرش را در قفس «قانون اساسی ولایت» چیده بود، با رنگ آمیزی‌ها و هدف گیری‌های متفاوت، در فضای محافل سیاسی گوناگون، رها گردید.

نزد نیروهای سیاسی خارج از کشور نیز- که در پیوند طبقاتی‌شان با جامعه‌ی بحران زده و در آستانه‌ی التهاب از خبرها و رویدادهای ایران تغذیه می‌شوند- مدتی است بحث رفراندوم به عنوان یک شعار محوری بالا گرفته است و هر گروه در آئینه‌ی تصوّر خویش، به آن می‌نگرند و رفراندوم را تبلیغ یا طرد می‌کنند. اما آن‌چه نخست از جانب گروهی از پیش‌گامان اصلاح طلبی به صورت «مانیفست» آقای گنجی که در زندان به سر می‌برد، انتشار یافت و بعد در پیام آقای «امیر انتظام» آمد، شاید صریح‌ترین محتوا و شکل مطالبه‌ی «رفراندوم» را بیان کرده است و

برسد- به تأمل واداشت. از جمله «اصلاحات قانون اساسی» در سال ۱۳۶۸ (یعنی ده سال پس از تصویب قانون در رفراندوم ۱۳۵۸) که جز کودتای موقع شناسانه‌ی «ولی فقیه» علیه قانون اساسی و مسخ آن نامی نداشت، در فصل چهاردهم زیر عنوان «بازنگری قانون اساسی، اصل یکصد و هفتاد و هفتم» بحث در قانون اساسی را از شمول اصل پنجاه و نهم، جدا کرد و «تشخیص موارد ضروری اصلاح قانون اساسی» را «به رهبر و مشورت ولی با مجمع تشخیص مصلحت نظام» سپرد و شرط «حکم رهبر را خطاب به رئیس جمهور برای پیش‌نهاد موارد اصلاح یا متمیم قانون اساسی» قید کرد و باز مصوّبات «شورای بازنگری» را «برای مراجعه به آراء عمومی» به تأیید و امضای رهبر» مشروط ساخت. و برای محکم کاری بیشتر در همان‌جا تصریح کرد که: «رعایت ذیل اصل پنجاه و نهم در مورد همه پرس‌های بازنگری در قانون اساسی- درخواست دو سوم مجموع نمایندگان مجلس- لازم نیست». یعنی با این اصلاح، حق درخواست مراجعه به آراء عمومی در باره‌ی بازنگری در قانون اساسی، از مجلس به طور مطلق سلب شده است. با این تأکید فاقد اعتبار حقوقی که «محتوای اصول مربوط به اسلامی بودن نظام و ابتدای کلیه‌ی قوانین و مقررات براساس موازین اسلامی و پایه‌های ایمانی و اهداف جمهوری اسلامی ایران و جمهوری بودن حکومت و ولایت و امامت و امت و نیز اداره‌ی امور کشور با اتکاء به آراء عمومی و دین و مذهب رسمی ایران، تغییر ناپذیر است».

از سال ۱۳۶۸ به بعد در حکومت اسلامی، کسی از خود نپرسیده است که جمهوری بودن حکومت،

مدتی است در ایران و خارج از ایران، «رفراندوم» شعار روز شده است و شعار دهندگان، بابرداشتهای متفاوت برای «رفراندوم» تبلیغ می‌کنند. آخرین بار در این هفته‌ها، شعار «رفراندوم» از زبان قدیمی‌ترین زندانی رژیم اسلامی، آقای «عباس امیر انتظام» عنوان شد که پس از آن، او را از نو روانه زندان کردند.

آن‌چه آقای «امیر انتظام» عنوان کرد بازگوی شعاری بود که قریب بیست سال پیش آقای «حسن نزیه» در فضای سیاسی خارج کشور مطرح ساخته بود: رفراندومی زیر نظر سازمان ملل و نظارت بین‌المللی، برای تعیین رژیم سیاسی ایران. آن زمان ایرادی که به طرح آقای «نزیه» گرفته می‌شد این بود که: پس از جنگ جهانی دوم، «سازمان ملل» برای تعیین سرنوشت پاره‌ی از مستعمرات کشورهای اروپایی، مدتی جانشین دولت‌های صاحب مستعمره شد و به سازمان دهی دولتی مستقل پرداخت و قانون اساسی مدوّن کرد و به رفراندوم گذاشت. اما ایران، کشوری است مستقل و دارای حاکمیت ملی. چگونه می‌توان آن را تا حدّ یک مستعمره‌ی فاقد استقلال و حاکمیت تنزل داد و از مردم ایران نفی حاکمیت کرد و خواست سازمان ملل برای تغییر رژیم در ایران، اجرای رفراندومی را به عهده بگیرد و پیش برود؟

پیش‌نهاد یک صدایی «اجرای رفراندوم زیر نظر سازمان ملل متحد» به آرشیو سپرده شد. ولی بحث آن، کارگزاران رژیم اسلامی را در باره اصل پنجاه و نهم قانون اساسی خود- که رفراندوم را «در مسایل بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی» پیش بینی کرده بود و مقرر می‌کرد «درخواست مراجعه به آراء عمومی» باید به تصویب دو سوم مجموع نمایندگان مجلس

اکنون سه چهره‌ی مشخص از «فراندوم» در برابر افکار عمومی قرار دارد:

۱ - فراندومی که دو سوم مجموع نمایندگان مجلس در باره‌ی مسایل و امور دست و پاگیر دولت خاتمی خواستار آن باشند. و طبیعی است که هم چنان ست «شورای نگهبان» را پیش‌رو دارد. شورایی که دیگر یک شورای حقوقی نیست و به سازمان دهی وسیع در سراسر کشور روی آورده است و یک پای قدرت است.

۲ - فراندومی که «پیشگامان اصلاح طلبی» طرح کرده‌اند و طبیعی است که نیروهای محروم شده از حضور در حکومت را- که متحدها پیشین حکومت بوده‌اند- به حمایت از آن جلب کنند.

۳ - فراندومی که از «لس‌انجلس» و با ساز و دهل و «شو»های تلویزیونی، برای بازگرداندن «سلطنت موروثی خاندان پهلوی» تبلیغ می‌شود.

تاریخ و سابقه‌ی فراندوم در ایران

سابقه‌ی «فراندوم» در ایران، به سال ۱۳۳۲ باز می‌گردد: هنگامی که شاه، نظیر آقای «خامنه‌ای»- ولی فقیه- سدی در راه پیش‌برد اجرای قانون ملی شدن نفت و برنامه‌های دولت دکتر مصدق شده بود و موضعی که مهره‌های شاه در مجلس داشتند، دولت را فلج کرده بود؛ دکتر مصدق انحلال مجلس را به فراندوم گذاشت و سنگ را از سر راه خود برداشت. بعدها کسانی از سران «جبهه ملی» بر این تصمیم دکتر مصدق ایراد گرفتند که «با انحلال مجلس، راه کودتا را باز کرد» اما این ایراد فاقد عنصر واقع بینی است و حرف کسانی است که نظیر آقای «خاتمی» فکر و عمل می‌کردند. طبیعی است که «دکتر مصدق» را با «دکتر خاتمی» نباید در یک جایگاه، قرار داد.

«فراندوم» دوم را، شاه- که دشمن سرسخت فراندوم بود- با تغییر نام آن، برای اصلاحات ارضی، که ناگزیر به قبول اجرای آن شده بود، در بهمن سال ۱۳۴۱ اجرا کرد: در آن «همه پرسى» شاه اصول ششگانه‌ی «انقلاب سفید» و «انقلاب شاه و ملت» را به تصویب مردم رساند. آن زمان، آقای «خمینی» در قم از شمار روحانیانی بود که به صف اربابان و ملاکان پیوسته شد و با «همه پرسى» شاه به مخالفت برخاست. شاه، که از فراندوم به شدت نفرت داشت چرا به «همه پرسى» رو آورد؟ این سؤالی است که کم‌تر طرح شده است.

برخلاف پرت و پلاها که پاره‌یی از گزافه‌گوها، این روزها در باره‌ی نقش تجدد طلبی رضا شاه و محمد رضا شاه به هم می‌بافند، سردار سپه، کوشیده بود نمایندگی نظام مالکیت ارضی مستقر شده از فدای جنگ‌های ایران و روس را تحصیل کند و هنگامی که شاه شد، برای تحکیم موضع نمایندگی نظام، تا آن‌جا پیش رفت که صاحب هزاران پارچه ملک و آبادی در سراسر کشور بود و اداره‌ی مخصوص تا املاک پهلوی یا املاک اختصاصی در دربار داشت و این به چنان شرایط اجتماعی در ایران باز می‌گشت که در آغاز تأسیس مجلس شورای ملی، دهقانان گیلان، به مطالبه‌ی حقوق خود قیام کرده بودند، و شاهزاده‌ی

فرمانفرما، مالک بزرگ آن زمان، برای جمع آوری بهره‌ی مالکانه و محصول روستاهای خود در آذربایجان، با نمایندگان آذربایجان در مجلس و با انجمن ایالتی تبریز تبنانی می‌کرد و یک دسته «مجاهد» استخدام کرده بود. و اساسنامه‌ی حزب دموکرات ایران را که می‌نوشتند، تقسیم اراضی زراعی بین دهقانان جزو مطالبات اساسنامه بود. سی سال بعد که «حسن ارسنجانی» در روزنامه‌ی «آریا» بار دیگر ضرورت اصلاحات ارضی را- به دنبال وقایع آذربایجان- عنوان کرد، مجلس پانزدهم که دست چین شاه در حکومت قوام‌السلطنه بود، اعتبار نامه‌ی ارسنجانی را که از لاهیجان- قلمرو املاک قوام‌السلطنه- انتخاب شده بود رد کرد. با آن که شاه، از چند سال پیش از ملی شدن نفت، املاک سلطنتی را به فروش گذاشته بود و سرمایه‌ی بانک عمران، از محل فروش این املاک بود، تا سال ۱۳۴۱ که برای جلب اعتماد آمریکایی‌ها، خود کار اصلاحات ارضی مورد مطالبه‌ی آن‌ها را به دست گرفت، هنوز طبقه و نظام مالکیت ارضی را نمایندگی می‌کرد. و با «انقلاب سفید» یا همه پرسى بهمن ۱۳۴۱ بود که این نمایندگی را قطع کرد. بی آن که بتواند طبقه اجتماعی دیگر را جای‌گزین آن سازد. زیرا او به مردم فکر نمی‌کرد، به مالکیت ایران می‌اندیشید و این را باور کرده بود.

ده سال بعد، در ۱۹ تیر ماه ۱۳۵۱، «اسدالله علم» وزیر دربار وقت در یادداشت‌هایش می‌نویسد: در ملاقات با «پیتر رامز باتام» سفیر انگلیس که شاه را با دوگنل مقایسه می‌کرد، گفتم: چندی پیش که من کاخ کیش را به نام شخص شاه ثبت کردم، شاه سندن را پیش من پرتاب کرد. فرمودند «مگر می‌خواهی فقط یک وجب خاک ایران مال من باشد؟ تمام ایران مال من است... پسر من هم اگر شاه مقتدری شد همه چیز مال اوست و اگر نشد هم این یک وجب خاک را نمی‌خواهد...» (ج ۲- ص ۲۶۵). و این زمانی بود که او، بیش از هر وقت سوار بر ارتش و بر سازمان‌های اختناق و سرکوب، خود را مالک تمام ایران می‌دانست و نمی‌دید که روی هوا ایستاده است و زیر پایش خالی است و کافی است «ارباب» خارجی رهایش کند تا در تاریخ معلق بماند!

آقای «خمینی» که هویت سیاسی خود را، در مخالفت با فراندوم بهمن ۱۳۴۱ کسب کرده بود، در شرایط و احوال انقلابی کشور، و بی آن که نیازی باشد، خدعه‌گرانه، به فراندوم رو آورد. شاه را مردم از ایران رانده بودند. جز شمار اندکی از عوامل نظامی او، که ناگزیر در ایران مانده بودند تا ارکان حکومت را به نظام جایگزین شاه تحویل بدهند، یا خادمانی که به زندان فرستاده بود، و کاخ‌ها و مرده ریگ‌ها شده و غیر قابل انتقال، از سلطنت چیزی به جای نمانده بود و مردم در جنگ‌های خیابانی، و جنگ در تصرف کاخ‌های سلطنتی، زوال شاهنشاهی را فریاد کرده بودند و همه چشم به راه بودند که مجلس مؤسسان برای تهیه‌ی قانون اساسی و استقرار نظام تازه فراخوانده شود. اما آقای «خمینی» که «خدعه را در اسلام جایز» می‌دانست، جای فراخواندن مجلس

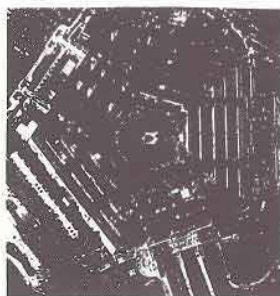
مؤسسان، خدعه‌گرانه حکم «همه پرسى» صادر کرد و سلطنتی را که مردم با چنان دشواری برچیده بودند، از نو در کفه‌ی ترازوی آراء عمومی گذاشت و در کفه‌ی دیگر جمهوری اسلامی را نشان داد که نه مردم آن را می‌شناختند و از آن تصویری داشتند و نه اطرافیان او، از آن چیزی می‌دانستند. و با آن که صداهایی به افشاگری برخاست، متحدها آن روز دارو دسته‌ی آقای «خمینی» که فضای تبلیغاتی کشور را فتح کرده بودند، سوار بر موج انقلاب، به خدمت ضد انقلاب کمر بستند و «همه پرسى» را اداره کردند. و پس از اجرای فراندوم نیز تا مدتی غرورآمیز به مخالفان آن «همه پرسى» تاختند که «شما نیم درصدی‌ها» چه می‌گویید؟! اما وقایع بسیار زود وقتی کم‌تر از یک سال، نشان داد که «نیم درصدی‌ها» حق داشتند و خدعه را دیده بودند و آن مجریان خدعه، که از سرنادانی یا فرصت طلبی خود را به کالسکه‌ی آقای «خمینی» بسته بودند، حالا به اسب‌های مناسب‌تر برای کشیدن کالسکه واگذاشتند و این جا به جایی‌ها چندان ادامه یافت تا ده سال بعد و اندکی پیش از مرگ خود آقای «خمینی» کشور ایران و مردم آن را به عنوان «ملک طلق» جانشین خود، در قالب «اصلاح قانون اساسی» گنجانند و تحویل موجودی به نام «ولی فقیه» داد و تشریفات صوری فراندوم را هم برچسب این سند مالکیت جانشینانش کرد. فراندوم فروردین ۱۳۵۸، فاقد اعتبار حقوقی بود و آن چه بر آن مترتب شد نیز فاقد اعتبار است. و حالا در کادر اسنادی فاقد اعتبار و یک باره مغایر و ناقض حقوق اساسی مردم، دیگر چه ضرورتی به فراندوم تازه برای گشودن دست و پای مجریان همان اسناد بی اعتبار است؟

انفصال حکومت

از «ولایت» اجتناب ناپذیر است

واقع این است که انقلابی که به برچیدن نظام شاهنشاهی در ایران انجامید، حرکت اجتماعی ناگزیری بود برای حذف نظامی که پایگاه اجتماعی خود- مالکیت ارضی- را از دست داده بود و جا به جایی‌های درون جامعه جایی برای سلطنت و مالک رقبای تمام ایران، نگذاشته بود و شاه زیر حمایت خارجی بود که سخت جانی می‌کرد.

اما شرایط سقوط شاه، که با تدارک و زمینه‌چینی خارج، سریع‌تر از آمادگی نیروهای روینده‌ی اجتماعی برای مقابله با آن فراهم آمد، و پیش دستی قدرت خارجی در انتقال ماشین حکومت به یک ترکیب مذهبی، و فرصت طلبی طیف‌های مختلف که در وضعی اضطراری گرد یک «پرسوناژ» مذهبی جمع شده بودند و از تقرب به او برای رقابت‌های خود نیرو می‌گرفتند، راه را برای یکه تازی ضد انقلاب، در مقام رهبری انقلاب هموار ساخت و این جعل تاریخی را در مبارزه‌ی روز کشور جا انداخت که روحانیت و واپس ماندگی‌های تاریخی آن انقلاب نام بگیرد، و نیروهای مخالف این واپس ماندگی‌های تاریخی، ضد انقلاب خوانده شوند!



جدال دو توحش
برای سپتامبر و اکتبر بر سر حقوق جهان

جدال دو توحش

یازده ی سپتامبر و اکتبر بی نظمی جهانی

نوشته: ژیلبر آشکار

ترجمه: حسن گلریز

ناشر: Print & Copyhaus

Grindelallee 32

20146 Hamburg – Germany

پس از ترجمه انگلیسی این کتاب به انگلیسی انتشارات مانتلی ریویو و ترجمه به چند زبان دیگر از جمله ترکی و عربی ترجمه‌های فارسی آن منتشر شد. ریشه‌ها ابعاد و پیامدهای تحولات دو سه سال اخیر در عرصه‌ی جهانی که به بی نظمی نوین جهانی منجر شده در این کتاب بررسی شده است.

نوآم چامسکی این کتاب را متین تمکین ناپذیر عمیقاً مطلع سرشار از بصیرتی تکان دهنده و تحلیل‌های خردمندانه ارزیابی می‌کند. و لوموند دیپلوماتیک آن را نیرومندترین و دقیق‌ترین نوشته‌ای که در باره‌ی این جنگ در دست داریم معرفی کرده است.

حوادث ۱۱ سپتامبر هر چند غیر منتظره بود، اما تغییری در سیاست جهانی آمریکا- که از مدت‌ها پیش در دستور کار بود- در نتیجه‌ی آن حوادث شتاب بیشتری به خود گرفت.

ژیلبر به طور آشکار، در کتاب «جدال دو توحش» برآمد بنیادگرایی اسلامی جنگجو و ضد غربی را تا ریشه‌های آن در سیاست‌های آمریکا پی می‌گیرد؛ سیاست‌هایی که هدفشان کنترل منابع نفتی خاورمیانه و پیش از همه، عربستان سعودی یعنی «تکراس مسلمان» بوده است. نویسنده سپس به بررسی فرآیند تجزیه و فروپاشی طبقاتی‌ای می‌پردازد که امروز در خاورمیانه جریان دارد و زمینه‌ی بسیار مناسبی را برای عضوگیری در سازمان القاعده‌ی بن‌لادن فراهم می‌کند نویسنده نشان می‌دهد که این فرآیندها چگونه در منافع و سیاست‌های امپریالیسم آمریکا ریشه دارند و این که تجزیه‌های طبقاتی در نتیجه‌ی جنگ آمریکا با تروریسم شتاب بیشتری به خود می‌گیرد و به سطوح نوینی از ویرانی و بی نظمی می‌انجامد. در چنین بستری، ما حقیقتاً در جدال توحش‌ها به سر می‌بریم.

هدف حمله‌ی آمریکا هستند. در این میان، ایران وضعی شکننده‌تر از دیگران دارد: حکومت فرقه‌یی «ولایت فقیه» هیچ پیوندی با مردم ندارد و مردم برای سقوطش روز شماری می‌کنند. حضور بیست و چهارساله‌ی این رژیم، گره‌های کور تبعیض‌های قومی، جغرافیایی، اقتصادی، مذهبی و جنسی را بیشتر ناگشودنی کرده، در خیل سلطنت طلب‌ها که از پیش سرسپردگان آمریکا کم نداشتند، چندین «زال‌های خلیل زاد ایرانی» سر برآورده‌اند و هر کدام چنان از برنامه‌ی «تیم بوش» برای ایران با اطمینان دفاع می‌کنند که گویی در واشنگتن تاج کیانی را آقای «بوش» با حضور آن‌ها بر سر پسر شاه سابق گذاشته است و تنها ترتیب ساز و دهل برای آوردن وی به ایران باقی است!

محصور ماندن ایران از هر جانب در میان نیروهای آمریکا، «زال‌های خلیل زاد‌های وطنی» را تشویق می‌کنند که زیر پرچم آمریکا خواستار رفراندوم در ایران باشند اما، اصلاح طلبانی که هنوز حاشیه‌ی عبای آقای «خاتمی» را رها نکرده‌اند، حتی اگر «شورای نگهبان» از نهیب وقایع آینده به خود آید و به رفراندوم آن‌ها صحت بگذارد، برای حرکت با مردم بختی ندارند و باید به دنبال این حرکت راه بیفتند و تسلیم راه شوند دیگر آشکار شده است که در ایران، دین به عنوان ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط، بی اعتبار شده و کاربرد خود را با معجزه‌ی «ولی فقیه» از دست داده است. آن چه می‌ماند بخت گروه پیشگامان اصلاح طلبی و هم صدایان آن‌هاست که خواستار رفراندوم با نظارت بین‌المللی هستند.

روزی که آقای «نرجه» از رفراندوم زیر نظر سازمان ملل و نظارت جهانی سخن می‌گفت، هنوز سازمان ملل اعتباری داشت و آمریکا با هجوم به عراق، این اعتبار را نبرده بود و باز موضوع موقع و موضع ایران، به چنین طرحی میدان نداد. اما، امروز از کدام سازمان ملل سخن می‌رود؟ از آن که آمریکا می‌خواهد با پانزده متحد دیگرش برپا سازد؟ یا از همین که از جانب آمریکا بی اعتبار شده؟

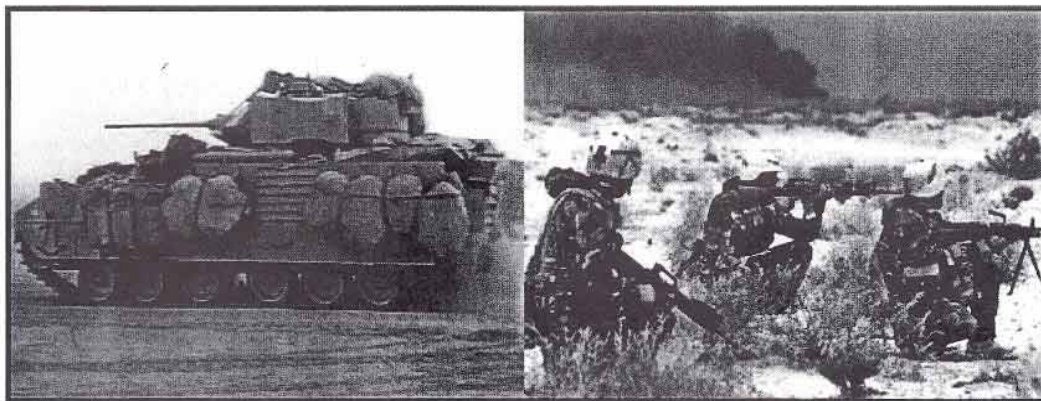
من گمان می‌برم، هنوز هم پیش از هر شعار یا تأیید هر شعار، باید برای برپایی اتحاد همه نیروهای معتقد به اصالت انقلاب بهمن- انقلاب ضد سلطنت- و خواستار حاکمیت مردم، استقلال ایران و آزادی دست به کار شد و وحدتی این گونه عام و فراگیر که در آن تمام دموکرات‌ها و آزادی‌خواهان می‌گنجند، در خارج از کشور پی افکند و صدای آن را به داخل کشور انتقال داد و دامنه‌ی وحدت عمل را بر محور همان خواست‌های روشن و مشخص در ایران گسترده و جهت مشترک با مبارزان داخل را تقویت کرد. آزادی‌خواهی است که تنفس می‌کنیم ولی نفسی «ولایت امر» همانقدر آن را آلوده می‌کند، که نفسی «شاه» مدعی میراث سلطنتی که مردم آن را در انقلابی خونین به گذشته سپرده‌اند. هنوز برای اتحاد دیر نشده است.

سوم می ۲۰۰۳ - پاریس

*

آن چه به این جا به جایی ضد انقلاب و انقلاب کمک کرد، جنگ هدایت شده‌ی عراق با ایران بود که سلطنت طلبان نیز همان زمان به تشویق آن متهم شدند. و پایان جنگ، طبیعی بود که سرنوشت حکومت استبداد دینی را در ایران، مطرح سازد و سیاست «اصلاح قانون اساسی» از جانب «مام» برای پیش‌گیری از رقم خوردن سرنوشت بود. استیلای حکومت استبداد دینی، ایران را به شرایط پیش از انقلاب مشروطه عقب راند. اما انقلاب بهمن، تأثیر اجتماعی عمیق خود را به جا گذاشته بود: انبوهی از حاشیه نشینان، جای خود را در جامعه‌ی شهری باز کردند و خلاء ناشی از مهاجرت‌های چند میلیونی، با این نیروی تازه پر شد و به شکفتن نیازهای فرهنگی- اجتماعی میدان داد. در برابر ناتوانی حکومت از تأمین نیازهای فرهنگی- اجتماعی، جامعه خود با بهای گزاف به برآوردن نیازهایش رو آورد. نقش چپاولگرانه‌ی عاملان حکومت، از بازاری تا اهل عمامه، و استقرار قانون جنگل بر روابط جامعه، سلب هر نوع آزادی و اختیار از مردم، به بحران اجتماعی گسترده و ژرفی دامن زد که در آن، جای محروم‌ترین طبقه‌ی اجتماعی، کارگران، معلمان، در صف اول معترضان به «نظام ولایت» قرار گرفته است. اتحاد خبیث بازار سنتی، به قیادت «هیئت مؤتلفه»- بقایای فدائیان اسلام- و «جامعه‌ی روحانیت مبارز» که آیت‌الله کنی و رفسنجانی و... در رأس آن هستند، اقتصاد کشور را به انحصار کسانی در آورده، که جز غارت و چپاول، کاری برای خود نمی‌شناسند و برای ادامه‌ی این غارتگری و تضمین آن، دست عوامل و انصار خود را از سپاه پاسداران، تا بنیادها و انجمن‌ها و زنجیره‌ی امامان جمعه بر جان و مال مردم باز گذاشته‌اند. کارخانه‌ها و صنایع دولتی و غیر دولتی ضبط شده، به عمد تعطیل یا زیانبار می‌شوند تا ایدای حکومت به بهای ناچیز آن‌ها را تصرف کنند. خیل بیکاران و فوج کودکان خیابانی، در برابر جلال و شکوه آخوندهای غاصب حکومت فاصله‌ی عظیم طبقاتی را که در ایران پدید آمده، به نمایش می‌گذارد.

جامعه در آستانه‌ی انفجار است، اما محور حکومت که پشتوانه‌اش، نه مالیات مردم، که درآمد نفت است، خطر این انفجار را برای خود درک نمی‌کند و به شیوه بیست و پنج ساله دست روی ماشه‌ی تفنگ دارد. در چنین شرایطی انقلاب، امری است بیرون از اراده‌ی من و شما و دیگری. صلح طلبی و تبلیغ مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز از سوی ما، در جامعه‌ی دست‌خوش انقلاب، همان اندازه در وقایع بی اثر می‌ماند که جنگ طلبی و مبارزه جویی ما، در سال‌های دهه‌ی ۶۰. و این مصادف با شرایط توفانی است که دنیا و در خط اول، منطقه‌ی خاور میانه را مورد هجوم قرار داده: هجوم امپریالیسم، برای «استقرار نظم نوین» که چیزی جز تجدید تقسیم بندی استعماری جهان- پس از قرن نوزدهم- نیست، از افغانستان آغاز شد و با شکستن اراده‌ی سازمان ملل، عراق را فرا گرفت و حالا در خاورمیانه، که خط آغاز تهاجم امریکاست هر یک از کشورهای منطقه، در نگرانی



امپریالیسم امروز و تهاجم هژمونی طلبانه ی ایالات متحده

بدیل سیستم جهانی شده و نظامی شده ی نولیبرالی

سمیر امین

ترجمه ی تراب حق شناس و حبیب ساعی - مارس ۲۰۰۳

شده فدا کنند نه تنها در تقویت پتانسیل رهایی بخش دموکراسی سهمی ایفا نکرده بلکه آن را خوار و حتا بی اعتبار نموده، سرانجام مشروعیت را از آن سلب کرده اند. اگر آن طور که گفتمان مسلط نولیبرالی ادعا می کند هیچ گریزی از سرسپردن به الزامات به اصطلاح «بازار» وجود ندارد و اگر علاوه بر این امر، این سرسپردگی احتمالاً خودش پیشرفت اجتماعی را به بار می آورد (که حقیقت ندارد ولی اقتصادگرایی متعارف با فریبکاری های روشنفکرانه اش مدعی اثبات آن است) پس «چرا باید رأی داد؟» پارلمان های منتخب و حکومت های مسئول به صورت عوامل زینتی و زائد در می آیند، «تناوب حکومت ها» (یعنی تعاقب چهره های مختلف حکومتی که نقش واحدی را ایفا می کنند) جای گزینش های بدیلی را می گیرند که دموکراسی توسط آن ها تعریف می شود. تأکید مجدد بر سیاست و فرهنگ شهروندی، خود امکان بدیلی ضروری برای انحطاط دموکراسی را تعیین می کند. بنابراین، باید در سه بُعد این آلترناتیو که یکی از دیگری جدایی ناپذیرند پیشروی کرد. بهتر است کمتر ولی بهتر باشد. باید استراتژی های مرحله ای که راه را برای تحکیم پیشروی ها می گشاید بسط داد، هر چند در این جا و آن جا و در اوضاع کنونی، این پیشروی ها ناچیز باشد تا بعد بتوان با کم کردن احتمال شکست، انحراف و عقبگرد، گام های بلندتری برداشت.

اقتصادی و اجتماعی گسترش یابد و صرفاً به قلمرو اداری سیاسی جامعه محدود نماند. (ب) تأیید خصلت لزوماً خود-مرکز پروژه های توسعه ای اقتصادی و اجتماعی گردآورنده و ائتلافی و از آنجا بنای اشکالی از جهانی شدن که این امکان را فراهم آورد. با فهم به این که خصلت ناگزیر خود-مرکز توسعه نه گشایش را از دستور کار خارج می کند (به شرط این که این گشایش تحت کنترل باشد) و نه، بنابراین، مشارکت در «جهانی شدن» (به معنی «وابستگی متقابل») را. اما این تأیید چنان مفهومی از گشایش و مشارکت را در نظر می گیرد که این ها نابرابری های ثروت و قدرت بین ملت ها و مناطق را کاهش دهند نه که آن ها را تشدید کنند.

«بدیلی» که ما آن را در پیشروی در این سه جهت تعریف می کنیم مستلزم آن است که این پیشروی ها به موازات یک دیگر حرکت کنند. تجارب تاریخ مدرن بر اعطای اولویت مطلق به «استقلال ملی» بنا شده و مدرنیزاسیون صرفاً در خدمت به آن درک شده است. این امر گاه با پیشرفت اجتماعی همراه بوده و گاه حتا این پیشرفت را فدا کرده بی آن که دموکراتیزاسیون را به بار آورده باشد. تجارب مزبور ناتوانی خود را برای فراتر رفتن از محدودیت های تاریخی ای که سریعاً بدان برخورد شده ثابت نموده اند. بر عکس، در تقابل مکمل آن، پروژه های معاصر در جهت استقرار دموکراسی که پذیرفته اند پیشرفت اجتماعی و استقلال را در وابستگی متقابل جهانی

۱ - با اتکاء به پیشرفت اجتماعی، دموکراتیزه کردن، وابستگی متقابل براساس مذاکره، بدیل سیستم نولیبرالی را پایه ریزی کنیم.

آن چه امروز نیز هم چون دیروز، آن هم در اوضاع ساختاری نوین (یعنی همه ی آن چه مربوط است به انقلاب اطلاعاتی و ژنتیک و آثار آن که اشکال کار و مناسبات اجتماعی را متحول می سازند) ملت ها بدان نیاز دارند عبارت است از پروژه های گردآورنده و ائتلافی (در سطح ملی یا منطقه ای یا هر دو). این طرح ها در ساختارهای جهانی شده ی تنظیم یافته و مذاکره شده هر یک با دیگری در رابطه ای متقابل قرار دارند و یک دیگر را به طور نسبی تکمیل می کنند و این امکان را فراهم می آورند که پیشروی هایی همزمان در سه جهت صورت گیرد:

(الف) پیشرفت اجتماعی: این امر مستلزم آن است که پیشرفت اقتصادی (نوآوری، پیشرفت های مربوط به پارآوری تولیدی، گسترش احتمالی بازارها) لزوماً با پیشرفت اجتماعی همراه باشد که همگان از آن منتفع شوند (از طریق تضمین شغلی و جذب اجتماعی و کاهش نابرابری ها و غیره).

(ب) دموکراتیزه کردن جامعه در کلیه ی ابعاد واقعیت آن، به معنی فرآیندی بی پایان و نه هم چون «نسخه ای که یک بار برای همیشه پیچیده شده» و تحول را در شکل هایی از «دموکراسی» منجمد می کند آن طور که در کشورهای غربی معاصر رایج است. دموکراتیزه کردن مستلزم آن است که فضای عملی آن به قلمروهای اداری

تعیین کننده تبدیل شوند تا استراتژی‌های سیاسی شهروندی برپا دارند.

اعتراف به ناکافی بودن جنبش‌ها در وضعیت کنونی رشدشان نه به معنی بی اعتبار کردن ضرورت گریزناپذیر آن‌هاست، نه نگاه نوستالژیک به گذشته‌ی بی بازگشت‌شان، بلکه به معنی آن است که برای تقویت امکانات بالقوه‌ی رهایی بخش و خلاق آن‌ها دست به عمل زنی.

خلق‌ها خصم واحدی دارند که عبارت است از سرمایه‌ی انحصاری چند قطبی معدود (oligopolistique) جهانی شده و امپریالیستی مسلط

و مجموعه‌ی قدرت‌های سیاسی که در شرایط حاضر در خدمت آن‌اند یعنی دولت‌های قدرت مثلث (آمریکاروپا، ژاپن) (تا زمانی که جناح‌های انتخاباتی راست و چپ در پیروی از خط «لیبرالیسم» با هم شریک‌اند) به خصوص دولت ایالات‌متحده (که دستگاه اداری جمهوری‌خواه و دموکرات آن در مجموع، بیش از واحدی نسبت به نقش هژمونیک آمریکا دارند) و نیز دولت‌های طبقات حاکمه‌ی کومپرادور و نوکر ماب در کشورهای جنوب، این خصم در چارچوب یک استراتژی اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و نظامی مشترک دامن می‌گسترند و در این راه مجموعه‌ی از نهادها را در خدمت خویش دارد - از سازمان

تعاون و توسعه‌ی اقتصادی گرفته تا بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان تجارت جهانی، ناتو و غیره. هم چنین مراکز «فکری» خویش را داراست و امکان دیدار و اجتماعات (داوس به طور خاص، «باشگاه»‌های لیبرالی دست‌پخت هایک (Hayek)، دانشگاه‌ها، به ویژه رشته‌های اقتصاد سنتی و غیره). این خصم «مدهایی» را رایج می‌کند و اصطلاحاتی را باب می‌کند که مرجع و مأخذ گفتمان‌هایی قرار می‌گیرند که او تحمیل می‌نماید: «دموکراسی» یا «حقوق بشر» (به مفهوم‌هایی که بتوان آن‌ها را به انحاء مختلف ملعبه‌ی دست خود کرد). «مبارزه با فقر»، «محاء ملت‌ها» و هم زمان دامن زدن به «طایفه‌گرایی‌های قومی و مذهبی» و جنگ با «تروریسم» و غیره. باید گفت که اکثریت غالب «جنبش‌ها» و مبارزان فعالی که آن‌ها را اداره می‌کنند تا کنون و همواره دنباله‌رو بوده با تأخیر- خوب یا بد- به این پاره استراتژی‌ها و پاره گفتمان‌ها پاسخ داده‌اند. ما باید خود را از این موضع گیری‌های واکنشی و تدافعی آزاد کنیم و به نوبه‌ی خود گفتمان‌ها و استراتژی‌ها، اهداف و زبان خویش را جایگزین آن کنیم. هنوز از چنین مرحله‌ی دوریم. ما نخواهیم توانست در این جهت گامی به

پیش برداریم مگر آن که بتوانیم به نحوی سیستمانه استراتژی‌های خصم را چه در ابعاد کلی آن‌ها و چه در بیان محلی و جزئی‌شان تحلیل کنیم. با علم به این که این استراتژی‌ها از تشکیل یک مجموعه‌ی یک پارچه و بی عیب دوراند. آن‌ها درگیر تناقضاتی هستند که خاص خودشان است و ما باید آن‌ها را بهتر تحلیل کنیم، بهتر بشناسیم، بهتر تعریف و مشخص کنیم. باید استراتژی‌های متقابل پیشنه‌ی ما را بداند چگونه از این تضادها استفاده کند.

در برابر این وظایف فوری و اداری اولویت، «جنبش» یا «جنبش‌ها» در وضعیت کنونی هنوز بسیار ضعیف به نظر می‌رسند. از آن‌جا که به این اندیشه اهمیت کامل داده نشده تا از آن نتایجی اتخاذ گردد که عمل را به حدی کارآمد ارتقا دهد

اقتصاد و سیاست، «بازار» و قدرت دولتی و از جمله نظامی امروز نیز مانند همیشه از یک دیگر جدایی ناپذیرند. هر چند گفتمان ایدئولوژیک مسلط می‌کوشد آن را انکار کند. پس در برابر وحدتی که استراتژی‌های سرمایه‌ی اولیگوپل‌های فراملیتی شده به وجود آورده‌اند و قدرت‌های سیاسی که در خدمت آن‌ها هستند، چگونه باید استراتژی‌های متقابل خلق‌ها را برپا کرد که فراتر از «مقاومت» بتوانند در اینجا بدیلی را که تعریف کردیم به پیش برند؟ این است چالش حقیقی.

۲ - گسترش جنبش‌های اجتماعی را با بازسازی سیاست شهروندی تلفیق دهیم.

دست کم در عصر کنونی هیچ جامعه‌ای نیست که در بی تحرکی مطلق منجمد شده باشد. بدین مفهوم، وجود «جنبش‌های اجتماعی» امری تازه نیست، چه کما بیش آشکار و علناً سازمان یافته باشند چه مخفیانه فعال، چه حول برنامه‌هایی که اهدافشان در مفاهیمی ایدئولوژیک و سیاسی فرموله شده تبلور یافته باشند، چه [صرفاً] خود را از شعارهای بزرگ و حتا از «سیاست بازی» برحذر نگاه داشته و در مجموعه‌هایی هماهنگ یا بی نهایت دچار تشتت، وحدت یافته باشند.

آن چه جدید و خصلت نمای جنبش کنونیست مشخصاً و تنها این است که «جنبش‌های اجتماعی» (یا جامعه‌ی مدنی به تعبیری که مد شده) منقسم و جدا از یک دیگراند و برخیز از سیاست و فرمول بندی‌های ایدئولوژیک و غیره. این امر هم علت و هم به خصوص محصول فرسایش اشکال مبارزات اجتماعی و سیاسی ویژه‌ی مرحله‌ی پیشین تاریخ معاصر (یعنی پس از جنگ دوم جهانی) است، و بنابراین، از دست رفتن فرسایش باعث عدم توازن اساسی شده به سرمایه‌ی مسلط امکان آن داده است که به تنهایی صحنه را اشغال کند، خلق‌ها و جوامع را به انقیاد منطق انحصارگرانه‌ی الزامات خود درآورد، جاودانگی «حاکمیت» خویش را اعلام کند و علاوه بر این، مدعی شود که حاکمیت‌اش عقلانی و حتا خیرخواهانه است («پایان تاریخ» و غیره) و این یعنی بازگشت - موقت- به اتوبی دانمی سرمایه‌داری. این اوضاع را در شعارهای پوچی می‌توان دید مانند «لترناتیوی وجود ندارد» یا در تحلیل یک «جنبش اجتماعی» که گویا قرار بوده توانایی تغییر جهان را داشته باشد بی آن که پروژه‌ی اجتماعی گردآورنده و ائتلافی خویش را تعریف کرده باشد.

«جنبش‌های اجتماعی» در اشکال متنوع‌شان وجود دارند و حضور و عمل خود را در سراسر جهان کنونی تقویت می‌کنند. این امر آن قدر روشن است که نیازی به اثبات ندارد: طبقات و مبارزات طبقاتی، جنبش‌های مبارزاتی برای دموکراسی، حقوق زنان، حقوق ملت‌ها، حقوق دهقانان، رعایت ملزومات زیست محیطی و غیره نمونه‌های بارز آن هستند. تغییر جهان از طریق متبلور شدن بدیل با جذب شدن فعالانه در این جنبش‌ها امکان پذیر است، اما تغییر مستلزم این امر نیز هست که این جنبش‌ها به تدریج بدانند چگونه از حالت تدافعی به حالت تهاجمی درآیند، از تشتت و پراکندگی چگونه در عین حفظ تنوع‌شان به همسویی بگرایند و در پروژه‌های گردآورنده و ائتلافی ابداعی و کارآمد به بازیگران

مشخص کردن این استراتژی‌های مرحله‌ای آشکارا مستلزم آن است که این نکته را در نظر بگیریم که تکامل مجموعه‌ی علم و تکنولوژی در لحظه‌ی کنونی باعث شده که انقلاب آن‌ها شدت هر چه بیشتری گیرد، آن هم در کلیه‌ی ابعادشان (از ثروت‌های جدید گرفته تا نیروهای ویرانگر بالقوه‌ای که این انقلاب‌های علم و تکنولوژی با خود به همراه دارند، تحولات در سازماندهی کار و ساختارهای اجتماعی و سرانجام روابطشان با تمرکز سرمایه در دست قطب‌های معدود و مالی کردن اداره‌ی آن‌ها و غیره). اما برای تحقق این امر نمی‌توان در برابر آن «سر تسلیم فرود آورد» به این امید (واهی) که انقلاب‌های مزبور چنان قدرتی (سحرآمیز) دارند که خود چالش‌های پیشرفت اجتماعی و دموکراتیزه کردن را پاسخ گویند. بر عکس، با قرار دادن این امر «نوین» در بستری از یک دینامیسم گردآورنده و کنترل شده است که می‌توان از پتانسیل رهایی‌بخش احتمالی آن سود جست.

بنابراین، اگر خطوط پروژه یا پروژه‌های گردآورنده و ائتلافی (Sociétaire) را که در این جا ترسیم شده به عنوان «بدیل» توصیف کردیم به این دلیل است که سیاست‌هایی که نیروهای مسلط سیستم در لحظه‌ی کنونی به اجرا در می‌آورند درست در نقطه‌ی مقابل این الزامات قرار دارد. پروژه‌ی گردآورنده و ائتلافی که سوء استفاده گرانه لیبرالی نامیده می‌شود (و بیان افراطی آن «تولیبیرالی»ست) مبتنیست بر فداکردن پیشرفت اجتماعی در مقابل الزامات یک جانبه‌ی سودآوری مالی (آن هم در کوتاه مدت) که متعلق به بخش‌های مسلط سرمایه (سرمایه‌ی فراملیتی ۵۰۰ یا ۵۰۰۰ شرکت بزرگ فراملیتی). از طریق این سرسپردگی یک جانبه‌ی کارگران، انسان‌ها و ملت‌ها به منطق انحصاری به اصطلاح «بازار» است که «توبی دانمی» سرمایه بیان می‌شود (که بر اساس آن کلیه‌ی جوانب زندگی اجتماعی باید خود را با الزامات «سودآوری» سرمایه منطبق کنند). اتوبی‌ای که از جهات متعدد کودکانه است، نه پایه‌ی علمی دارد و نه اخلاقی. بنابراین، واقعیت این است که با چنین سرسپردگی، پیشرفت اجتماعی و دموکراسی از هر واقعیتی تهی می‌گردند.

در سطح جهانی، این تبعیت تنها موجب بازتولید و تعمیق نابرابری‌ها بین ملت‌ها و مناطق می‌شود حتا در ساختارهایی که بر اساس الزامات سرمایه، که خود به مرحله‌ی کیفیتاً نوین از توسعه‌اش رسیده، بازسازی شده باشد. منظور این است که «در انحصار داشتن» (گاه به آن امتیازات مقایسه‌ای هم می‌گویند) که انحصارات چند قطبی معدود (oligopole) مراکز مسلط «مثلث» (آمریکا، اروپا، ژاپن) از آن سود می‌برند دیگر به انحصار در صنعت محدود نمی‌شود، آن طور که در گذشته شاهد بودیم، بلکه شامل انحصار اشکال دیگری از کنترل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز می‌شود (مثلاً کنترل تکنولوژی‌ها که با قانون گذاری‌های نادرست در رابطه با مالکیت صنعتی و فکری تقویت شده، کنترل حق استفاده از منابع طبیعی کل کره‌ی زمین، امکان تأثیر گذاردن و حتا شکل دادن به آراء و افکار از طریق کنترل اطلاعات، تمرکز بی‌نهایت ابزارهای مداخله‌ی مالی، انحصار سلاح‌های نابودی انبوه و غیره).

همواره به صورت جمع به کار می‌رفت به طوری که درگیری دائمی و خشن اقتصادی و سیاسی مراکز امپریالیستی رقیب غالباً پیش صحنه تاریخ را اشغال می‌نمود از این پس به صورت مفرد به کار می‌رود و دیگر به صورت امپریالیسم دست جمعی «مثلت» (ایالات متحده، اروپا، ژاپن) درآمده است.

وقایع به وضوح، واقعیت خصلت دست جمعی این مرحله‌ی جدید امپریالیسم را نشان می‌دهند. در کلیه‌ی نهادهای مدیریت اقتصاد جهانی، هرگز اروپا و ژاپن موضعی جاگانه از آن چه ایالات متحده گرفته اتخاذ نکرده‌اند، چه در رابطه با بانک جهانی یا صندوق بین‌المللی پول یا سازمان تجارت جهانی (همه به یاد داریم که در اجلاس سازمان تجارت جهانی در دوحه [قطر] در سال ۲۰۰۱ پاسکال لامی، کمیسر اروپا، شرایطی را بر کشورهای جهان سوم تحمیل کرد که از آن چه واشنگتن هم فرموله کرده بود سخت‌تر بود).

دلایل این بینش مشترک که در مثلث آمریکا، اروپا و ژاپن می‌بینیم چیست؟ همبستگی‌ای که آن‌ها تا امروز از خود نشان داده‌اند تا چه حد اجازه می‌دهد که یک مرحله‌ی نوین ثابت را در جهانی شدن امپریالیستی تعریف کنیم؟ در این صورت تضادهای احتمالی درونی این مثلث کجا قرار می‌گیرند؟

رسم بر این بود که این همبستگی را به دلایل سیاسی توضیح دهند: هراس مشترک آن‌ها از اتحاد شوروی و «کمونیسم». اما ناپدید شدن این تهدید به جبهه‌ی مشترک «شمال» پایان نداد با این که اروپا و ژاپن دیگر از نظر اقتصادی و مالی، مانند سال‌های بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، به ایالات متحده وابسته نیستند. از آن‌جا که آن‌ها به رقبای جدی دیگر بدل شده‌اند انتظار می‌رفت که درگیری بین آن‌ها مثلث همبستگی‌شان را از هم بگسلاند. آن‌ها همگی با پیوستن به پروژه‌ی نولیبیرالی جهانی شده راهی برعکس در پیش گرفتند. این جاست که بسیار مایلیم این گزینش را با الزامات جدید اشکال انباشت سرمایه‌ی انحصارات معدود (oligopole) مسلط توضیح دهیم. این انحصارات معدود به درجه‌ای از بزرگی غول آسا رسیده‌اند که هیچ وجه مشترکی از آن نوع که خصلت نمای پیشگامان آن‌ها بود با یکدیگر ندارند. این عظمت غول آسا به نوبه‌ی خود مستلزم آن است که همه‌ی این انحصارات معدود (یعنی چند ملیتی‌های بزرگی که همه‌ی نقطه اتکاهای عمده‌شان در دولت‌های این مثلث قرار دارند) بتوانند به بازار جهانی گشوده‌ی راه یابند. برخی معتقدند که این واقعیت جدید به معنی تکوین - در حال انجام - سرمایه‌ی اصیل و یک بورژوازی چند ملیتی‌ست. نکته‌ای که مسلماً شایسته‌ی آن است که پژوهشی پیشرفته‌تر در باره‌اش صورت گیرد. اما در نظر دیگران (از جمله خود من) هر چند مسأله در این حد نباشد، منافع مشترکی که در مدیریت بازار جهانی وجود دارد منشا همبستگی سرمایه‌ی چند ملیتی مورد بحث است.

بنابراین، تضادهایی که ممکن است این مثلث را اگر از هم نپاشاند دست کم قدرت جمعی آن را تضعیف کند، در حوزه‌ی منافع بخش‌های مسلط سرمایه قرار ندارد. ریشه‌ی آن تضادها را باید در جای دیگری جست‌وجو کرد، زیرا اگر سرمایه و دولت‌ها مفاهیم و واقعیت‌های تفکیک ناپذیری هستند، مثلث - و حتا بخش اروپایی آن - هم

آمیز تلقی می‌کنند. با وجود این، به نظر من این پیش‌نهادهای ارزش بحث و گفت‌وگو دارند.

۴ - امپریالیسم جمعی مثلث (آمریکا، اروپا و ژاپن) تهاجم همزمنی طلب ایالات متحده و نظامی کردن جهانی شدن.



* تز نخست

سیستم جهانی «پسا امپریالیستی» نیست، بلکه امپریالیستی‌ست. از این رو در برخی از ویژگی‌های اساسی و دائمی خود با سیستم‌های امپریالیستی مراحل پیشین گسترش سرمایه دارانه‌ی جهانی شریک است: این سیستم به خلق‌های بیرامونی (که به زبان مد روز جنوب می‌گویند و سه چهارم جمعیت بشری را در بر می‌گیرد) هیچ فرصت و شانس نمی‌دهد تا برای «جبران عقب ماندگی» و استفاده از امتیازات، چه مثبت و چه منفی، مربوط به سطح مصرف مادی که اکثریت جمعیت کشورهای مرکز از آن برخوردارند اقدام کند. این سیستم غیر از تولید و بازتولید هر چه بیشتر «شکاف» بین «شمال» و «جنوب» کار دیگری نمی‌کند.

امپریالیسم با وجود این، از بسیاری جهات وارد مرحله‌ای از گسترش نوین خود شده است. این خود عنصر جدیدی‌ست که، البته، با تحولات سرمایه داری و سرمایه ارتباطی تنگاتنگ دارد: انقلاب تکنولوژیک، تحول فرایندهای کار، جهانی شدن تقطیعی (segmentaire) سازماندهی آن فرایندها، مالی کردن جهانی شده‌ی مسلط و غیره. این مناسبات پژوهش‌های جدی و بحث‌های زنده‌ای را برانگیخته است، هر چند لحن حاکم در این بحث‌ها تحت تأثیر وسواس اقتصادگرایانه‌ی بسیاری از کسان و لطف سیاسی «ترم» دیگران قرار داشته باشد. به نحوی که سیستم غالباً چنان معرفی می‌شود که «فرصت‌هایی» در اختیار همه‌ی کسانی می‌گذارد که بدانند چگونه آن‌ها را مغتنم شمارند؛ تعبیری «مهرآمیز» که شاهدی‌ست هم بر ضعف «جنبش» و هم کارایی گفتمان غالبی که در آن نفوذ می‌کند.

من به نوبه‌ی خود بر بُعد دیگری از امپریالیسم نوین تأکید می‌کنم. امپریالیسم که در گذشته

جنبش متشتت، تدافعی و در گفتمان و پیش‌نهادهای خود «ترم و ملایم» باقی مانده و خصم است که می‌تواند از آن سود جوید. بنابراین، ما باید به سطحی ارتقا یابیم که تبلور استراتژی متقابل را از سوی نیروهای مردمی امکان پذیر سازد چه در بینش آن‌ها نسبت به کلیت همبستگی متقابل جهانی‌شان، چه در بیان مجزا و محلی‌شان. در چنین حالی‌ست که اصول عامی که بدیل لازم را تعیین و تعریف می‌کنند احتمال دارد بتوانند قوام و ثبات یابند، در برنامه‌ها و اعمالی جان گیرند که هم از نظر تنوع و هم از نظر همگرایی آثارشان در جامعه‌ی واقعی از غنای قابل توجهی برخوردار باشند. در چنین حالتی‌ست که «جنبش» به نیروی دگرگون کننده‌ی تاریخ تبدیل خواهد شد.

خصم می‌کوشد پیشرفت ما را دشوار سازد نه تنها از طریق اعمال زور اگر لازم افتد (خشونت پلیسی، عقب نشینی دموکراسی، حمایت از جریان‌های «فاشیستی» در چهره‌ی نو، جنگ)، بلکه هم چنین از طریق پیش‌نهادهایی که «جنبش» را فریب دهد و آن طور که او می‌خواهد «غیر سیاسی»، «ترم و غیر خشونت آمیز» و دنباله‌رو بماند. ایدئولوژی «جنبش‌گرا» در این امر شریک می‌شود زیرا این ایدئولوژی مشخصاً و براساس اصول خود با آن چه ما پیش نهاد می‌کنیم مخالف است یعنی همگرایی در عین تنوع، از طریق بازسازی یک سیاست شهروندی. در این شرایط به جنبش‌ها و اشکال سازماندهی که مبنای آن جنبش‌ها قرار می‌گیرند (به خصوص «سازمان‌های غیر دولتی» که به عنوان بیان منحصراً به فرد «جامعه‌ی مدنی» مد شده‌اند) باید با نگاهی روشن‌بینانه و انتقادی نگریست. آیا این اشکال سازماندهی در چشم انداز ساختن بدیل‌ها می‌گنجد؟ یا آن که وسائلی هستند برای مدیریت همین سیستم و در راستای اهداف آن، یا به تعبیر دیگر ابزارهایی «ضد بدیل»؟ تنها بازسازی یک سیاست شهروندی می‌تواند به «جنبش» امکان دهد تا آن وسعت و کارایی را به دست آورد که عدم توازن موجود را که به سود سرمایه است زیر سؤال برند. تنها این بازسازی‌ست که می‌تواند امکان ظهور توازن‌های نوین اجتماعی و سیاسی را امکان پذیر سازد و سرمایه را مجبور کند که - خود - را با ملزوماتی «انطباق دهد» که از منطق انحصارگرانه‌اش مایه نمی‌گیرد. در این حال و فقط در این حال است که به جای گرایش مسلط امروز - که به خلق‌ها تحمیل می‌شود تا خود را با الزامات سرمایه انطباق دهند - گزینشی درست برعکس خواهد نشست که سرمایه را و می‌دارد خود را با الزامات خلق‌ها انطباق دهد.

فراخوان ما خطاب به همگان - از جمله خودمان است - خطاب به همه‌ی کسانی‌ست که این‌جا و آن‌جا و در رویدادهایی که در بطن و در پیرامون فوروم اجتماعی جهانی (پورتوالگره) و فوروم‌های ملی و منطقه‌ای صورت می‌گیرد در فعالیت‌های مشترک حضور دارند. فوروم جهانی بدیل‌ها در این چارچوب می‌کوشد بین دیگران و همراه با آن‌ها نقش یک کاتالیزور تأمل و اندیشه را بازی کند، کاتالیزوری که قادر باشد ضد استراتژی‌های توده‌ای کارآمد و با اعتبار را تدوین نماید. پیش‌نهادهایی که در بخش زیر ارائه می‌دهیم پیش‌نهادهایی هستند که مسلماً برخی آن‌ها را خطا می‌دانند یا دیگرانی آن را افراطی و تحریک

چنان از دولت‌های سیاسی خاصی تشکیل می‌شود، و می‌دانیم که دولت را نمی‌توان به کارکردهایش به عنوان خدمتگزار سرمایه‌ی مسلط تقلیل داد. دولت که الزاماً در پیوند با کلیه‌ی تضادهایی‌ست که جامعه را خصلت بندی می‌کند (یعنی کشمکش طبقاتی، شکل‌های مختلف بروز فرهنگ سیاسی ملت‌های مورد نظر، تنوع منافع ملی «جمعی» و شکل‌های بیان ژئوپولیتیک دفاع از آن‌ها) عاملی متمایز از سرمایه‌ی است. و در این دینامیسم پیچیده کدام برنده می‌شود؟ منافع مستقیم و انحصاری سرمایه‌ی مسلط یا ترکیبات دیگری که ملزومات بازتولید سرمایه را با ملزوماتی که در حوزه‌های دیگر بروز می‌کنند آشتی می‌دهند.

در نخستین فرض، از آن‌جا که یک نهاد سیاسی تلفیق شده و مشترک بین دولت‌های مثلث وجود ندارد، به عهده‌ی ایالات متحده که سرکرده‌ی آن هاست خواهد بود که عملکردهای این دولت «جهانی» را انجام دهد، دولتی که وجودش برای «مدیریت شایسته»ی سرمایه‌داری جهانی شده گریزناپذیر است و شرکای این مثلث هم قاعداً پیامدهای این امر را خواهند پذیرفت. در چنین حالتی، آن چه من مطرح می‌کنم این است که «پروژه‌ی اروپایی» از هر محتوایی تهی شده، در بهترین حالت، ممکن است دریچه‌ی اروپایی امپریالیسم جمعی باشد یا در بدترین حالت، دریچه‌ی اروپایی پروژه‌ی هژمونی طلب ایالات متحده. در حال حاضر، ترک‌هایی که به گوش می‌رسد در نقشه‌ی منحصر به فرد مدیریت سیاسی و نظامی جهانی شدن است نه در نقشه‌ی مدیریت اقتصادی و اجتماعی آن. به عبارت دیگر برخی از قدرتهای اروپایی امیدوارند مدیریت سیاسی سیستم جهانی، بیشتر، «جمعی» باشد، حال آن که دیگران حاضراند تبعیت غیر مشروط از مدیریت ایالات متحده را بپذیرند.

برعکس، در فرض دوم، یعنی چنانچه خلق‌های اروپا بتوانند مضامین یک تفاهم تاریخی را بر سرمایه‌ی مسلط تحمیل نمایند که محتوای دولت‌های اروپا و اتحادیه‌ی اروپا را تعریف کند، اروپا ممکن است بتواند به آرزوی تبدیل شدن به بازیگری مستقل جامعه‌ی عمل بپوشاند. به عبارت دیگر، گزینش (و به پیوست آن، مبارزات) به نفع نوعی اروپای اجتماعی (یعنی اروپایی که مراجع قدرت آن صرفاً و منحصر در خدمت مستقیم منافع سرمایه‌ی مسلط نباشد) از سمت‌گیری به سود اروپایی «غیر آمریکایی» جدایی ناپذیر است و چنین اروپایی ممکن نیست مگر با فاصله گرفتن از مدیریت امپریالیسم جمعی؛ همین مدیریتی که منافع سرمایه‌ی مسلط را تعریف می‌کند. کوتاه سخن این که اروپا وجود خارجی نخواهد داشت مگر مبتنی بر مضامین چپ (چپ به این مفهوم که هم منافع اجتماعی خلق‌های اروپا را در مد نظر داشته باشد و هم نوآوری در مناسبات شمال-جنوب که منجر به تحولی پسا امپریالیستی و واقعی گردد).

* تز دوم

استراتژی سلطه طلبانه‌ی ایالات متحده با خصلت جمعی امپریالیسم جدید گره خورده است و از ضعف‌ها و نارسایی‌های جنبش‌های اجتماعی و سیاسی «ضد نولیبرالی» به نفع خویش استفاده می‌کند.

این استراتژی بلافاصله پس از آن که مدافعان «طرفدار آمریکای‌اش» آن را به عنوان یک استراتژی مطرح کردند، در گفتمان مسلط، موضوع دو تفسیر «ملایم» قرار گرفت، تفسیرهایی غیرواقعی، هر چند از نظر خصم ما عملی و قابل استفاده. نخستین تفسیر آن است که این هژمونی بیشتر شبیه به نوعی رهبری «مهربان» است که جناح دموکرات دستگاه حاکم‌ه‌ی آمریکا آن را Benign hegemony، هژمونی خوش خیم می‌نامد. با چنین ملغمه‌ای از ساده لوحی کاذب و دورویی واقعی، این گفتمان مدعی‌ست که ایالات متحده فقط در جهت منافع خلق‌های مثلث آمریکا، ژاپن و اروپا عمل می‌کند که از انگیزه‌های «دموکراتیک» واحدی برخوردارند و همین طور در جهت منافع تمام کشورهایی که در سطح جهان، روند جهانی شدن برای آن‌ها شانس‌ی طلایی جهت «توسعه» فراهم کرده است، همراه با سود بردن از امتیازات دموکراسی- که چنان که می‌دانیم- مراجع قدرت آمریکا در همه جا بدان پر و بال می‌دهند. تفسیر دوم بر آن است که این سلطه و هژمونی محصول طبیعی سبقتی‌ست که ایالات متحده در تمام عرصه‌ها بر رقبای خویش گرفته از بارآوری اقتصادی تا علوم و پروژه‌های سیاسی و فرهنگی و هم چنین قدرت نظامی. در واقع، سلطه طلبی آمریکا از منطقی پیروی می‌کند و وسایلی را به کار می‌گیرد که ربطی به گفتمان‌هایی که آن منطق را دربر می‌گیرد ندارد. اهداف این سلطه طلبی بارها اعلام شده و در بسیاری از گفتارها و نوشتارهای رهبران این کشور به آن اذعان شده است (متأسفانه قربانیان به این اسناد کمتر توجه کرده‌اند). حال که شوروی، تنها حریف بالقوه‌ی نظامی آمریکا سقوط کرده، ارزیابی دستگاه دولتی آمریکا این است که برای برقرار کردن سلطه‌ی جهانی خود ۲۰ سالی وقت دارد و در تلاش است که این مهم را به موازات نابود کردن امکانات «رقبای» بالقوه‌ی خود به پیش برد- نه فقط آن‌ها که خود ضرورتاً تجسم بالقوه‌ی نوعی هژمونی بدیل هستند، بلکه هر کدام را نیز که صرفاً بتوانند استقلال خود را در سیستمی جهانی تثبیت نمایند؛ سیستمی که در چنین حالی «بدون هژمونی» خواهد بود و من آن را سیستمی چند- مرکزی نامیده‌ام. این «رقبا» عبارت‌اند از البته اروپا (دیگر صحبتی از ژاپن در میان نیست!)، و نیز روسیه و به خصوص چین، که آمریکا آن را رقیب اصلی خود نامیده و باید روزی در صورتی که چین به «توسعه»‌اش مصرانه ادامه دهد و خواهان نوعی استقلال باشد، در صدد نابودی (نظامی) آن برآید. البته از رقبای دیگری هم نام برده می‌شود، یعنی عملاً تمام کشورهای از جنوب که توان رشد مقاومت در برابر الزامات نولیبرالیسم جهانی شده را دارند مانند هند، برزیل، ایران یا آفریقای جنوبی.

پس، هدف در عین حال هم به اطاعت واداشتن متحدین مثلث است از این طریق که نگذارد آن‌ها اقدامات جهانی مؤثری انجام دهند و هم نابود کردن «کشورهای بزرگ» که همیشه بنابر ماهیت‌شان بیش از حد «بزرگ» هستند (ایالات متحده تنها کشوری‌ست که حق دارد بزرگ باشد). ویرانی فدراسیون روسیه پس از ویرانی شوروی، برهم زدن چین، هند، حتا برزیل؛ سوء استفاده از نقاط ضعف سیستم‌های قدرت در این کشورها، آلت دست کردن دولت‌های ناشی از

فروپاشی شوروی، تشویق نیروهای مرکزگرای در فدراسیون روسیه، پشتیبانی از مسلمانان چین چینگ و روحانیون تبت، تشویق و پر و بال دادن به ملی‌گرایان هندی و دامن زدن به درگیری‌شان با مسلمانان در هند، دست به اقدام زدن در جنگ‌های آمازون (طرح کلمبیا) و غیره.

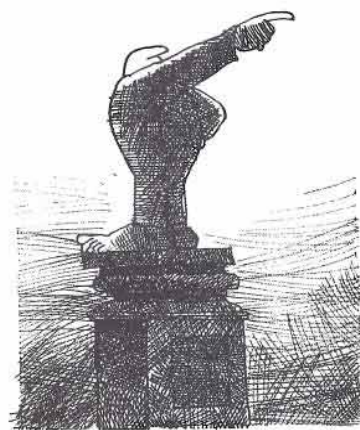
در این چشم‌انداز استراتژیک، آمریکا تصمیم گرفته است نخستین ضربه را بر منطقه‌ای وارد کند که از بالکان آغاز می‌شود و با عبور از خاور نزدیک و خلیج به آسیای میانه می‌رسد. چرا آمریکا برای دست زدن به اولین جنگ‌های قرن بیست و یکم این منطقه را انتخاب کرده است؟ این مسلماً از آن «جهت نیست که در این منطقه دشمنان جدی وجود دارد. بر عکس، علت این است که این منطقه حلقه‌ی ضعیف سیستم جهانی‌ست. منطقه‌ای که جوامع آن به دلایل گوناگون، در این مرحله از تاریخ قادر نیستند با حداقلی از کارآمدی به تهاجم‌ها پاسخ گویند. این انتخاب استراتژیک، یعنی ضربه زدن به ضعیف‌ترین جریان برای دست زدن به یک سلسله از جنگ‌ها، گزینشی نظامی و بسیار پیش پا افتاده است. همان‌طور که هیتلر از چکسلواکی آغاز کرد در حالی که رؤیای فتح انگلستان، فرانسه و روسیه را در سر می‌پروراند.

فتح این منطقه منافع دیگری در پی دارد. این منطقه که از نظر تولید نفت و گاز اهمیتی درجه‌ی اول داراست، در صورتی که تحت کنترل انحصاری آمریکا درآید اروپا را در موقعیتی قرار می‌دهد که جداً وابسته به آمریکا شود و از قدرت مانور آتی‌اش بکاهد. مضافاً بر این که استقرار پایگاه‌های نظامی آمریکایی در قلب منطقه‌ای که اروپا- آسیا را در بر می‌گیرد، جنگ‌های آتی آمریکا با چین، روسیه و غیره را تسهیل می‌کند. پشتیبانی بی قید و شرط آمریکا از توسعه طلبی اسرائیل در چنین چشم‌اندازی جایگاه منطقی خود را پیدا می‌کند. باید در نظر داشت که اسرائیل عملاً پایگاه نظامی دائمی واشنگتن در این منطقه است.

گزینش نظامی کردن مدیریت سیستم جهانی صرفاً به همکاران جورج بوش باز نمی‌گردد، بلکه مجموعه‌ی دستگاه حاکم‌ه‌ی ایالات‌متحده از زمان فروپاشی اتحاد شوروی به آن گرویده است. در این مورد، چه جمهوری خواهان و چه دموکرات‌ها هر دو یک سیاست دارند، هر چند با جمله پردازی‌های مختلفی بیان می‌شود. برخلاف آن چه به افکار عمومی ساده‌انگار عرضه می‌شود، این گزینش نظامی هدفی ندارد مگر جبران ضعف‌ها و نارسایی‌های اقتصاد آمریکا که ظرفیت رقابتی‌اش در تمام عرصه‌های تولیدی، بی وقفه تضعیف شده و بهترین گواه آن نیز کسری موازنه‌ی تجاری آن است. در واقع، آمریکا که دیگر نمی‌تواند خود را به لحاظ برتری اقتصادی «رهبر طبیعی» قلمداد کند تلاش دارد به عنوان دیکتاتور نظامی نظم جهانی شرایطی را فراهم سازد که متحدین زیر سلطه‌ی او (اروپا و ژاپن) و دیگران مجبور شوند کسری موازنه‌اش را پرداخت کنند. ایالات‌متحده امروز جامعه‌ای‌ست انگلی که سطح مصرف و اسرافکاری خود را فقط به قیمت هر چه فقیرتر ساختن بقیه‌ی جهان حفظ می‌کند.

* تز سوم

لحظه‌ی کنونی آن چنان خطیر است که می‌توان آن را با سال‌های ۳۰ مقایسه نمود.



رؤسای جمهور ایالات متحده، درست مانند هیتلر، مصمم‌اند نیروی خشن و نظامی را جایگزین حقوق سازند و یک باره تمام دستاوردهای پیروزی دموکراسی بر فاشیسم را از بین برده و سازمان ملل را با همان سرنوشت رقت باری رو به رو سازند که جامعه‌ی ملل به آن گرفتار آمد.

متأسفانه این مقایسه را می‌توان ادامه داد. تراشیدن و گزینش رقبای کوچک برای مهیا کردن عرصه‌ی برخوردهای بزرگ، دروغ پردازی سیستمانه و بی‌وقفه، طبقات مسلط کشورهای «متحد» که امروز به اقمار تبدیل شده‌اند نیز همان می‌کنند که دیروز چمبرلن‌ها و دالادیوها در برابر هیتلر کردند؛ آن‌ها نه تنها مقاومتی نمی‌کنند، بلکه کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده، افکار عمومی خود را فریفته و جنگ‌های آمریکا را مشروع جلوه می‌دهند.

«جنبش» باید درک کند که در مقابل این استراتژی منسجم و جنایت‌آمیز دشمن، هیچ استراتژی متقابلی نمی‌تواند مؤثر باشد، مگر این که پیکار با جنگ‌های آمریکا را به مثابه‌ی محور اصلی فعالیت خود قرار دهد. این همه حرافی در باری «فقر» و «حقوق بشر» به چه درد می‌خورد زمانی که آن چه در دستور روز است آینده‌های هزار بار بدتر و آکنده از خشونت نظامی برای خلق‌ها به بار خواهد آورد. به این جنگ‌ها که هنوز «کوچک» هستند (با وجود آن که تلفات مادی و انسانی زیادی برای قربانیان پدید می‌آورد) نباید هم چون «مسئله‌ای از مسائل» نگریست، بلکه باید آن را مظهر و گویای استراتژی واقعی دشمن دانست.

۴ - عناصری به منظور تدارک یک استراتژی متقابل توده‌ای
اگر تأملات اخیر معنایی داشته باشد فقط می‌توان از آن‌ها به یک نتیجه رسید: محور اصلی فعالیت آتی در لحظه‌ی کنونی مبارزه با «جنگ‌های آمریکا» است و در این جهت باید وسیع‌ترین جبهه‌ی متشکل از کلیه‌ی نیروهای ممکن را فراهم کند. در این جهت سه پیشنهاد می‌کنیم:

پیش‌نهاد اول: در اروپا، در درجه‌ی اول باید سیاستی متکی بر اصول شهروندی را بازسازی نمود که بتواند خواست‌های جنبش‌های بی‌نهایت مشتت را متمرکز و همگرا سازد. ساختمان چنین نیروی سیاسی و تجمع عواملی که بتوانند سازنده‌ی آن باشند شرط موفقیت جنبش اعتراض اجتماعی و تحقق خواست‌های آن است. این به

معنی احیا و بازسازی یک چپ اصیل است که بتواند در طرح ساختمان اروپا این خواست‌ها را وارد کند و به این طرح نوعی «بعد اجتماعی» ببخشد. و به همین شرط هم هست که چپ می‌تواند خود را از راست متمایل به امپریالیسم خلاص کند، حال چه این راست در راستای استراتژی‌های ویژه‌ی آمریکا قرار گیرد و چه به شکلی بیشتر مذبحانه و کمتر واقعی و جدی، خواهان نوعی «مدیریت سیاسی جمعی» امپریالیسم باشد؛ امپریالیسمی که خود نیز جمعی‌ست. به عبارت دیگر «اروپای اجتماعی» ممکن نیست مگر آن که این اروپا، هم زمان، در جهت «سیاستی دیگر» در برخورد به بقیه‌ی جهان قدم گذارد و بدین نحو گذار اصیل پسامپریالیستی را آغاز کند.

خلق‌های اروپا هم می‌توانند و هم باید ضعف و شکنندگی مواضع ایالات متحده را در سیستم اقتصادی سرمایه داری جهانی شده به او تفهیم کنند. اگر آن‌ها بتوانند کاری کنند که مازاد سرمایه‌هایی که امروز وقف حمایت و جبران اسراف-کاری‌های آمریکا می‌شود در خدمت رشد اجتماعی اروپا قرار گیرد، در عین حال آمریکا را وادار خواهند کرد که از بلندپروازی‌های بی‌حد و حصرش دست بکشد. این هدف استراتژیک، البته، مانع آن نیست که، بدون اما و اگر، از زنان و مردان شجاعی که در بطن این سیستم با جنگ مخالفت می‌ورزند پشتیبانی شود، هر چند تا زمانی که امتیازات جامعه‌ی انگلی ایالات متحده، تضمین شده است نمی‌توان نسبت به تأثیر و برد مخالفت درونی این جامعه چندان خوش‌بین بود. طبقه‌ی حاکمه‌ی آمریکا توانسته‌است در کشور خود افکار عمومی را آن قدر عقب مانده و ساده انگار شکل دهد که مشکل بتوان تصور کرد مخالفت اقلیت‌های آگاه بتواند از گسترش استراتژی هژمونی طلب آمریکا جلوگیری کند.

پیش‌نهاد دوم: تشویق نزدیکی بین طرف‌های مهم جهان اروپایی- آسیایی یعنی عمدتاً اروپا، روسیه، چین و هند. با این فرض که آمریکا موفق شود طرح کنترل انحصاری خاورمیانه را به خوبی به پیش برد، روسیه که تولیدکننده‌ی بزرگ نفت و گاز است می‌تواند فرصتی منحصر به فرد را پیش آورد تا اروپا بتواند از حلقه‌ی تبعیت از آمریکا فرار کند. از طرف دیگر فراموش نکنیم که زمینه‌ی مساعدی در جهت نزدیکی اروپا و روسیه وجود دارد و آن این است که بخش بزرگی از مبادلات خارجی روسیه و سرمایه گذاری‌های خارجی در آن از جانب اروپاست. البته مشکلاتی وجود دارد (که متأثر از مدیریت وابسته و کمپرادوری اقتصاد روسیه است که بخش‌های مهمی از طبقه‌ی حاکمه‌ی این کشور در آن سهیم هستند) و آمریکا از ساخت و پاخت و آلت دست قرار دادن نیروهای مرکزگرای روسیه و دیگر دولت‌هایی که اتحاد شوروی سابق را می‌ساختند غافل نمی‌ماند. پس در این جا نیز مثل اروپا، تحولی که به نفع طبقات زحمتکش باشد مستلزم سیاست خارجی دیگری‌ست که هر چه بیشتر از واشنگتن فاصله گیرد.

علت نزدیکی سه کشور روسیه، چین و هند در تهدید نظامی‌ای‌ست که ممکن است این سه کشور بزرگ، در صورت موفقیت لشکر کشی آمریکا به آسیای مرکزی با آن روبرو شوند. ناگفته نماند دیپلماسی آمریکا با به کار گرفتن تضادهایی که

در بینش سیاسی هر کدام از این سه کشور نسبت به دیگری وجود دارد و با پشتیبانی از جناح‌های وابسته‌ی طبقات حاکم آن‌ها، همه‌ی تلاش خود را به کار می‌برد تا این نزدیکی را هر چه مشکل‌تر سازد. اما ورای کشمکش‌های جغرافیایی (ژئوپولیتیک) مربوط به مسایل مرزی بین چین و هند، یا مربوط به تبت و سین کیانگ، ورای ملعبه قرار دادن‌های سیاسی و دخالت‌های واشنگتن که در عین حال هم از هند در مقابل چین «پشتیبانی» می‌کند و هم به تحریک پاکستان می‌پردازد و به درگیری بین مسلمانان و هندوها در هند دامن می‌زند، استراتژی نیرهای مردمی که در این مرحله‌ی مشخص بنا بر ضرورت‌های تشکیل جبهه‌های ضد کمپرادور تعریف می‌گردد، در این جا نیز باید هم چنان به روابط تنگاتنگ بین مدیریت کمپرادوری (که در روسیه و هند برقراراند و در چین در آستانه‌ی برقراری‌ست) و ملزومات فرمان-گونه‌ی جغرافیایی آمریکا توجه کنند. **پیش‌نهاد سوم:** احیای همبستگی افریقایی- آسیایی خلق‌ها (روحیه‌ی باندوگ)، احیای «کنفرانس سه قاره» (آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین). این همبستگی خلق‌های جنوب امروز در مبارزه‌ی آنان با قدرت‌های کمپرادور که در عین حال، محصول و پشتیبان جهانی شدن لیبرالی هستند تجسم می‌یابد. علت وجودی مضامینی که در بالا، در بحث آلترناتیو به آن‌ها اشاره کردم یعنی پیشرفت اجتماعی، دموکراسی، استقلال ملی، همگی در این بحث نهفته است.

شک نیست که مشروعیت بسیاری از این قدرت‌های کمپرادور در خیلی از کشورهای جنوب مورد تردید قرار گرفته است. اما پاسخ‌هایی که خلق‌ها به چالش‌های ناشی از ادغام لیبرالی جنوب در سیستم جدید امپریالیستی می‌دهند همواره به نحوی نیست که راه را برای ظهور بدیل‌هایی بگشاید که در جهت دموکراسی بیشتر و پیشرفت اجتماعی بوده و به ساختمان نوعی وابستگی متقابل عادلانه، مذاکره شده و جهانی شده منجر گردد. به دلایل گوناگون که از جمله مربوط می‌شود به فرسایش شعارهای پوپولیسم ملی ویژه‌ی دوره‌ی گذشته ناشی از اوجگیری جنبش‌های رهایی بخش ملی و پراتیک‌های مستبدانه‌ی مدیریت سیاسی (به رغم جمله پردازی‌های «دموکراتیک») که هم اکنون نیز در بسیاری از کشورها حاکم است، طبقات مردمی که در سرگشتگی به سر می‌برند به توهمات «بنیادگرایانه» قومی یا مذهبی پناه می‌برند، توهماتی که خود به طرز وسیعی مورد استفاده‌ی طبقات حاکم کمپرادور محلی قرار گرفته و در این زمینه از حمایت امپریالیسم، از جمله امپریالیسم آمریکا برخورداراند.

این یک سیر قهقراپی تمام و کمال است که باید با آن با روشن بینی و شجاعت مبارزه کرد. امروز این گرایش‌ها مانعی جدی در برابر بازسازی همبستگی خلق‌های آسیا و آفریقا است و این‌جا و آن‌جا درگیری‌های جنایت‌آمیز پدید می‌آورد، بین مسلمانان و هندوها در یک‌جا، بین هوتوها و توتسی‌ها در جای دیگر. این سیر قهقراپی قوم‌گرایانه به بن‌بست‌هایی منجر می‌گردد که بیان افراطی آن این است که افراد و جریانات مشکوکی مانند بن لادن و طالبان یا صدام حسین که خود از حمایت دست و دل بازانه سازمان سیا بهره‌مند بوده و بعدها «دشمنان جدی» آمریکا لقب گرفتند در چشم افکار عمومی نیز دشمن آمریکا تلقی می‌شوند.

در نقطه‌ی مقابل این گرایش‌ها، این‌جا و آن‌جا شاهد آنیم که ائتلاف‌های ملی، توده‌ای و دموکراتیکی از نو شکل می‌گیرد مثل جریان‌های برخی از رژیم‌های دیکتاتوری را سرنگون کرد (به عنوان مثال در مالی) یا اپارتاید را در آفریقای جنوبی پایان داد یا منجر به پیروزی لولا در انتخابات برزیل شد. این گام‌هایی که به پیش برداشته شده هر چند ناچیز هم باشد، در اوضاع فعلی که در آن تعرض و بورش امپریالیستی بیداد می‌کند حامل عنصری‌ست که سرانجام رنسانس جبهه‌ی خلق‌های جنوب را باعث می‌گردد.

نتیجه‌گیری: مبارزه در جهت عدالت اجتماعی، دموکراسی و مبارزه برای نظم بین‌المللی، چند مرکزی و متعادل از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند. دستگاه دولتی آمریکا این را فهمیده است و به همین جهت تلاش دارد نظم سلطه طلبانه‌ی بین‌المللی خود را از طریق جانشین کردن قدرت نظامی به جای حقوق بر همگان تحمیل نماید. ایالات‌متحده می‌داند که برای او این تنها وسیله‌ای‌ست که امکان می‌دهد نظم اجتماعی «نولیبرالی» ناعادلانه‌ی خود را برقرار سازد و دموکراسی را در آن‌جا که برقرار است خوار کند و در آن‌جا که برپا نیست غیر ممکن سازد. درک این مسئله برای جنبش‌های مقاومت و مبارزات خلق‌ها حائز اهمیت فراوان است. آن‌ها باید بدانند که طرح‌های پیشرفت اجتماعی و دموکراتیک خلق‌ها هیچ آینده‌ای نخواهد داشت، مگر آن که قبل از هر چیز طرح آمریکا برای سلطه طلبی نظامی به شکست کشانده شود.

- مقالات سمیرامین را از جمله روی سایت زیر می‌توانید دنبال کنید: www.alternatives.ca

*



نولیبرال‌ها

تاریخ را بازنویسی می‌کنند

نوشته: هاجون چانگ

مانتلی ریویو، ژانویه ۲۰۰۳

ترجمه‌ی: مرتضی محیط

هم اکنون فشار شدیدی بر کشورهای در حال رشد وارد می‌شود تا برای تقویت رشد اقتصادی

خود، مجموعه‌ای از «سیاست‌های مفید» و «نهادهای مناسب» - مانند آزاد سازی تجارت و سرمایه‌گذاری و قوانین سخت‌تث اختراعات- برگزینند. هنگامی که برخی کشورهای در حال رشد در اتخاذ چنین سیاست‌هایی اکره نشان می‌دهند، برای مبلغین این نسخه‌ها، حماقت این کشورها در نپذیرفتن چنین دستور عمل‌های آزمایش شده و محک خورده‌ای برای توسعه‌ی اقتصادی، اغلب قابل درک نیست. استدلال آن‌ها این است که به هر رو کشورهای پیشرفته در گذشته، همین سیاست‌ها و نهادها را برگزیدند تا ثروتمند شدند. باور آن‌ها به این دستورعمل‌ها چنان قطعی است که معتقدند حتی برغم خواست کشورهای در حال رشد، این سیاست‌ها باید از طریق فشارهای بیرونی دوجانبه و چند جانبه به آن‌ها تحمیل شود.

البته در باره این که آیا این سیاست‌ها و این نهادهای پیش‌نهادی مناسب حال کشورهای در حال رشد هستند یا خیر، بحث‌های داغی صورت گرفته است. اما آن چه مایه‌ی تعجب است این است که حتی بسیاری از آن‌هایی که نسبت به اتخاذ چنین سیاست‌هایی برای کشورهای در حال رشد بدبین هستند، این اصل را بدیهی فرض می‌کنند که واقعاً کشورهای پیشرفته هنگامی که در حال رشد بودند، از چنین سیاست‌ها و نهادهایی استفاده کرده‌اند.

درست برخلاف نظریه متداول، پیشرفت کشورهای ثروتمند به هیچ رو پایه در اتخاذ سیاست‌ها و بر پایی نهادهایی که امروز برای کشورهای در حال رشد تجویز کرده و اکثراً تحمیل می‌کنند، نبوده است. بدبختانه امروز این واقعیت برای بسیاری ناشناخته است چرا که «تاریخ نویسان رسمی» سرمایه داری موفق شده‌اند تاریخ را بازنویسی کنند.

تقریباً همه‌ی کشورهای ثروتمند، امروز برای توسعه و پیشرفت صنایع خود، از تعرفه‌های گمرکی حمایتی و یارانه دولتی (سوسید) استفاده کرده‌اند. جالب این جاست که بریتانیا و ایالات متحده، که ادعا می‌کنند با اتخاذ سیاست تجارت آزاد و بازار آزاد به رأس هرم اقتصادی جهانی رسیده‌اند، در واقع دو کشوری هستند که به شدیدترین وجه ممکن، هم از سیاست‌های حمایتی و هم کمک دولتی به صنایع خود استفاده کرده‌اند.

درست برخلاف افسانه پذیرفته شده کنونی، بریتانیا از سرسخت‌ترین به کارگیرندگان سیاست دخالت فعال دولت برای پیشرفت صنایع آن کشور است. و در برخی زمینه‌ها نقش پیشقراولی این کار را بازی کرده است. اتخاذ چنین سیاست‌هایی - گرچه در سطحی محدود- بر می‌گردد به حمایت از صنایع پشم بافی یعنی مهم‌ترین صنعت آن روز کشور در قرن چهاردهم (زمان ادوارد سوم) و قرن پانزدهم (زمان هنری هفتم). در آن زمان انگلیس صادر کننده پشم خام به کشورهای سفلا (از جمله هلند) بود و هنری هفتم برای جلوگیری از این کار و فر زدن کارگران ماهر آن کشورها، بر سر راه صدور ابریشم خام، مالیات سنگین بست. به ویژه میان سال‌های ۱۷۲۱- آغاز سیاست اصلاحات «رابرت والپول» اولین نخست وزیر انگلیس- و ۱۸۶۰ که سیاست تجارت آزاد اتخاذ گردید، بریتانیا سیاست‌های صنعتی در پیش گرفت که دخالت دولت برای پیشرفت آن به

شدت دخیل بود؛ سیاست‌هایی بسشیار شبیه آن چه بعدها توسط کشورهای چون ژاپن و کره بر تقویت صنایع خود اتخاذ کردند. دولت بریتانیا در آن هنگام از صنایع خود خیلی بیشتر از فرانسه- که ادعا می‌شد نقطه مقابل تجارت آزاد آن کشور است- از صنایع خود حمایت می‌کرد. «فردریک لیست» اقتصاددان اواسط قرن نوزده آلمان، استدلال می‌کرد که با توجه به تاریخ بریتانیا، موعظه‌های این کشور در باره‌ی تجارت آزاد به کشورهای کمتر پیش‌رفته‌ای چون آلمان و ایالات متحده مثل اینست که، کسی از بردبان ترقی بالا رفته باشد و «بعداً آن را از زیر پای دیگران بیرون کشد». دیدن مسئله به این شکل، فقط محدود به «فردریک لیست» نمی‌شود. بسیاری از متفکرین امریکایی نیز مثل او فکر می‌کردند. در واقع متفکر امریکایی چون «الکساندر هامیلتون» نخستین وزیر خزانه‌داری ایالات متحده و «دانیل ری‌موند»- اقتصاد دانی که اکنون به فراموشی سپرده شده- از نخستین کسانی بودند که بحث در باره صنایع نوزاد را بسط و گسترش دادند. فردریک لیست، که به عنوان پدر بحث صنایع نوزاد شناخته شده، در واقع کار خود را با طرفداری از تجارت آزاد آغاز کرد (طرفداری سرسختانه از حذف هرگونه مالیات میان ایالات مختلف آلمان) و تازه هنگام تبعید در ایالات متحده در سال‌های دهه‌ی ۱۸۲۰ بود که با بحث صنایع نوزاد آشنا شد.

آن چه تا به امروز ناشناخته مانده این است که، اثر متقابل فکری میان ایالات متحده و آلمان در قرن نوزدهم با تبعید فردریک لیست هم پایانی نگرفت. مکتب تاریخی آلمان- که توسط افرادی چون ویلهلم روشر، برنوو، هیلد براند، کارل نیس، گوستاو شمولر و ورنر سومبارت نمایندگی می‌شد- توجه شمار زیادی از اقتصاد دانان امریکایی را در اواخر قرن نوزده به خود جلب کرد. جان بیتر کلارک، پدر اقتصاد نئوکلاسیک امریکا- که امروزه معتبرترین جایزه اقتصادی به نام او به اقتصاد دانان جوان امریکایی داده می‌شود- در سال ۱۸۷۲ به آلمان رفت و مکتب تاریخی آلمان را زیر نظر روشر و نیس، مطالعه کرد، گرچه بعداً به تدریج از این مکتب فاصله گرفت. ریچارد الی، یکی دیگر از اقتصاد دانان برجسته آن زمان نیز زیر دست نیس آموزش دید و به وسیله جان کامونز، یکی از پیروان خود، مکتب نهادگرایی (Institutionalist) را تحت تأثیر نظرات خود قرار داد. الی، یکی از بنیانگذاران مجمع اقتصاد دانان آمریکا (AEA) بود و- گرچه شمار کوچکی از اعضای این مجمع، ریچارد الی را می‌شناسد- تا به امروز مهمترین سخنرانی عمومی این مجمع به نام او ایراد می‌گردد.

ایالات متحده نزدیک به قرن- میان جنگ داخلی آن کشور و جنگ دوم جهانی- بیش از هر کشور دیگری از صنایع و اقتصاد خود در برابر دیگر کشورها حمایت کرده است. ابراهام لینکلن به عنوان یکی از طرفداران سرسخت حمایت از صنایع داخلی، زیر نظر «میزی کلی» سیاستمدار پر جذبیه حزب ویگ (لیبرال) که طرفدار «سیستم امریکایی» یعنی توسعه زیرساخت اقتصادی و حمایت از صنایع داخلی بود، آموزش سیاسی خود را فرا گرفت. این دو می‌دانستند که سیاست تجارت آزاد، به نفع انگلیس است نه امریکا. یکی از مشاوران برجسته‌ی لینکلن، هنری کری اقتصاددان معروف و طرفدار سیاست حمایتی بود.

کری کسی بود که در اوایل دهه ی ۱۸۵۰ توسط ماركس و انگلس به عنوان «تنها اقتصاددان مهم امریکایی» معرفی شد اما اکنون تقریباً نام او از صفحات تاریخ اقتصاد امریکا محو گردیده است.

امریکایی‌ها با حمایت از صنایع خود، مخالف نظریه اقتصاددان برجسته‌ای چون «آدام اسمیت» و «ژان بابیتست سه» که آینده آن کشور را وابسته به کشاورزی می‌دانستند عمل می‌کردند. آنان اما دقیقاً می‌دانستند چکار می‌کنند. آن‌ها می‌دانستند که انگلیس از طریق حمایت از صنایع خود و کمک دولتی به آن‌ها مقام اول را در جهان احراز کرده است. و اگر خود نیز بخواهند به چنین مقامی دست یابند باید همین کار را بکنند. «بولی سیس گرافت» قهرمان جنگ داخلی امریکا و رئیس جمهور این کشور در سال های ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ در انتقاد به موعظه‌های انگلیس‌ها به دیگران در باره تجارت آزاد با خشم پاسخ داد: «هنگامی که امریکا پس از ۲۰۰ سال حمایت از صنایع خود هرآنچه توانست از آن بهره گرفت، آن گاه این کشور نیز تجارت آزاد را بخواهد گزید». موقعی که این کشور پس از جنگ دوم جهانی به مقام اول در جهان رسید، او هم «تردبان را از زیرپای دیگران بیرون کشید» و نه تنها آغاز به موعظه در باره تجارت آزاد به کشورهای کمتر پیشرفته کرد بلکه آن‌ها را وادار به پذیرش آن کرد.

بریتانیا و ایالات متحده دو نمونه چشمگیر و ویژه در تاریخ‌اند، اما تقریباً همه‌ی دیگر کشورهای پیشرفته جهان امروز، برای پیشرفت صنایع خود در مراحل اولیه‌ی توسعه، از تعرفه گمرکی، حمایت از صنایع داخلی و دیگر وسایل استفاده کرده‌اند. نمونه‌هایی چون آلمان، ژاپن و کره از این جهت شهره‌ی عالم‌اند. اما حتی کشورهایی چون سوئد نیز که بعداً از سوی بسیاری از اقتصاددانان به عنوان نمونه‌ای از یک «اقتصاد کوچک و باز» مشهور شد، از تعرفه گمرکی، پرداخت یارانه به صنایع خود، تشکیل کارتل و کمک دولت به بودجه پژوهش و توسعه در صنایع کلیدی به ویژه نساجی، فولاد و مهندسی، وسیعاً استفاده کرد.

در این میان موارد استثنایی چون هلند و سوئیس وجود داشته‌اند که از اواخر قرن هجدهم سیاست تجارت آزاد را رعایت کرده‌اند. اما باید دانست که این کشورها از همان قرن هجده، از جهت دستاوردهای علمی- تکنولوژیک در صف مقدم قرار داشتند. بنابراین نیازی به حمایت از صنایع خود نداشتند. این نکته را نیز باید یادآور شد که هلند، تا قرن هفدهم برای تحکیم ناوگان دریایی و برتری تجاری خود در سطح جهانی، دست به یک سلسله اقدامات مداخله‌گرانه‌ی مؤثر و جدی زد. این دو کشور برخلاف کشورهای پیشرفته‌ی امروزی، که برغم موعظه‌های خود در باره‌ی مواهب بازار آزاد، اغلب سیاست‌های حمایتی در پیش می‌گیرند، لاقلاً به آن چه موعظه می‌کنند، عمل می‌کردند. به طور مثال سوئیس- دقیقاً در تضاد با تأکید که امروزه بر حفاظت از حق ثبت اختراعات گذاشته می‌شود- تا سال ۱۹۰۷، هیچ قانونی برای ثبت اختراعات نداشت. از آن جالب‌تر آن که هلند، قانون ثبت اختراعات ۱۸۱۷ خود را با این استدلال که چنین قانونی چیزی جز برقراری انحصار با انگیزه‌های سیاسی نیست و با اصول تجارت آزاد مغایر است، در سال ۱۸۶۹ لغو کرد و تا سال ۱۹۱۲، قانون ثبت اختراعات دیگری به اجرا درنیامد؛ اقدامی که

اکنون از خاطره تاریخی اقتصاددانان طرفدار بازار آزاد به کلی محو شده است.

در رابطه با گسترش نهادها نیز داستان مشابهی وجود دارد. درست برخلاف پندو اندرز کنونی کشورهای ثروتمند به کشورهای فقیر، کشورهای پیشرفته امروز، در مراحل اولیه خود، فاقد نهادهای «پایه‌ای» چون دستگاه اداری حرفه‌ای، بانک مرکزی و قانون ثبت اختراعات بودند. تنها پس از تصویب لایحه پندلتون (Pendleton) در سال ۱۸۸۳ بود که دولت فدرال ایالات متحده آغاز به استخدام کارمند حرفه‌ای از طریق شرکت در امتحانات کرد. بانک مرکزی یعنی نهادی که قلب اقتصاددانان بازار آزاد این همه برایش می‌تپد، تا اوایل قرن بیستم در اکثر کشورهای ثروتمند امروز وجود خارجی نداشت؛ آن هم در درجه اول به این دلیل که اقتصاددانان طرفدار بازار آزاد، آن را به عنوان مکانیسم غیرعادلانه‌ای برای نجات وام گیرندگان بی احتیاط و غیر مسئول محکوم می‌کردند. بانک مرکزی امریکا تازه در سال ۱۹۱۳ تأسیس شد و بانک مرکزی ایتالیا حتی تا سال ۱۹۲۶ از حق انحصار انتشار اسکناس برخوردار نبود. بسیاری از کشورها تا اواخر ۱۹۱۹ اجازه‌ی ثبت اختراعات کشورهای خارج را می‌دادند. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، دو کشور سوئیس و هلند برغم فشارهای بین‌المللی، تازه به ترتیب در سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۱۲، قوانین ثبت اختراعات برقرار کردند و بنابراین پیش از آن دست به «سرقت» تکنولوژی کشورهای خارج می‌زدند.

نتیجه‌گیری پُر اهمیتی که از مطالعه‌ی تکامل تاریخی نهادها بدست می‌آید این است که برای تکامل این نهادها در کشورهای پیشرفته مدتی بس طولانی لازم بود و معمولاً چند دهه یا حتی چند نسل طول کشید تا هر یک از این نهادها، تکامل یافته و برقرار شوند. به طور مثال فکر لزوم داشتن بانک مرکزی لاقلاً، در برخی محافل، اقل از قرن هفدهم شکل گرفت اما، نخستین بانک مرکزی «واقعی» یعنی بانک انگلیس، تازه در سال ۱۸۴۴، یعنی دو قرن بعد تأسیس گردید.

نکته‌ی پُر اهمیت دیگر این است که سطح تکامل و پیشرفت نهادها در مراحل اول رشد کشورهای پیشرفته‌ی امروزی، بسیار آهسته‌تر از پیشرفت آن‌ها در کشورهای در حال رشد امروز بوده است. به طور مثال برپایه معیار سنجش، سطح درآمد (با اذعان به این که معیاری ناقص است)، بریتانیا در سال ۱۸۲۰، از نظر توسعه در سطح قدری بالاتری از هند امروز قرار داشت اما فاقد بسیاری از نهادهای «پایه‌ای» بود که اکنون در هند وجود دارد. در انگلیس آن روز حق رأی همگانی (حتی برای مردان)، بانک مرکزی، مالیات بردرآمد، ضمانت محدود و عمومی کالاها، قانون معمولی ورشکستگی، دیوانسالاری حرفه‌ای، مقررات مدون اوراق بهادار، و حتی حداقلی از قوانین کار (جز چند قانون جزئی در مورد کار کودکان که رعایت هم نمی‌شد) وجود خارجی نداشت.

پس باید پرسید که اگر سیاست‌ها و نهادهایی که کشورهای ثروتمند، اکنون به کشورهای فقیر پیش نهاد می‌کنند، همان‌هایی نیستند که خود را در دوران توسعه‌شان به کار گرفتند، مسئله واقعاً چیست؟ تنها چیزی که می‌توان نتیجه گرفت این است که کشورهای ثروتمند برآنند آن نردبانی را که به آن‌ها فرصت داد به جایگاه کنونی‌شان برسند از زیر پای دیگران بیرون کشند. بنابراین

اگر در دو دهه‌ی اخیر درست هم زمان با افزایش فشار کشورهای پیشرفته بر کشورهای در حال رشد برای اجرای سیاست‌های نئولیبرال- توسعه اقتصادی در کشورهای اخیر با مشکل جدی روبرو شده است- نباید برایمان مسئله‌ای غیر منتظره باشد. در دو دهه‌ی اخیر میانگین رشد سالانه درآمدهای سرانه در کشورهای در حال رشد، تنها نیمی از ۳ درصد رشد در دهه‌ی پیش از آن (۱۹۸۰-۱۹۶۰) بوده است. رشد درآمدها به ویژه در امریکای لاتین، به طور کامل متوقف گردید و در کشورهای آفریقایی پایین صحرا و اکثر کشورهای «کمونیست» سابق، درآمد مطلق نیز سیر قهقاری پیدا کرد. بی ثباتی اقتصادی، در همین دو دهه به طور چشمگیری افزایش یافته به طوری که در دهه‌ی گذشته شاهد ده‌ها بحران مالی بوده‌ایم. نابرابری درآمدها، در بسیاری از کشورهای در حال رشد شدت گرفته و هم زمان، فقر نه تنها کاهش نیافته بلکه، در بسیاری از کشورهای در حال رشد، کاملاً افزایش یافته است. برای تغییر این وضع، چه باید کرد؟ نخست آن که آگاهی همگانی در باره‌ی تجربه‌ی تاریخی و گذشته کشورهای پیشرفته، باید در سطح هرچه وسیع‌تری بالا رود. این کار صرفاً به خاطر نیز «تصحیح تاریخ» نیست بلکه به این خاطر نیز هست که به کشورهای در حال رشد، اجازه می‌دهد راه حل‌های آگاهانه‌تر و سنجیده‌تری برگزینند.

دوم آن که، شرایط حاکم بر قراردادهای دوجانبه و چند جانبه کمک‌های مالی به کشورهای در حال رشد باید از بنیان عوض شود. باید ببینیم که نسخه‌های موجود و پذیرفته شده‌ی کنونی، عمل نمی‌کند و از سیاست پیروی همه‌ی دیگران از «بهترین تجربه» نیز باید دست برداشت.

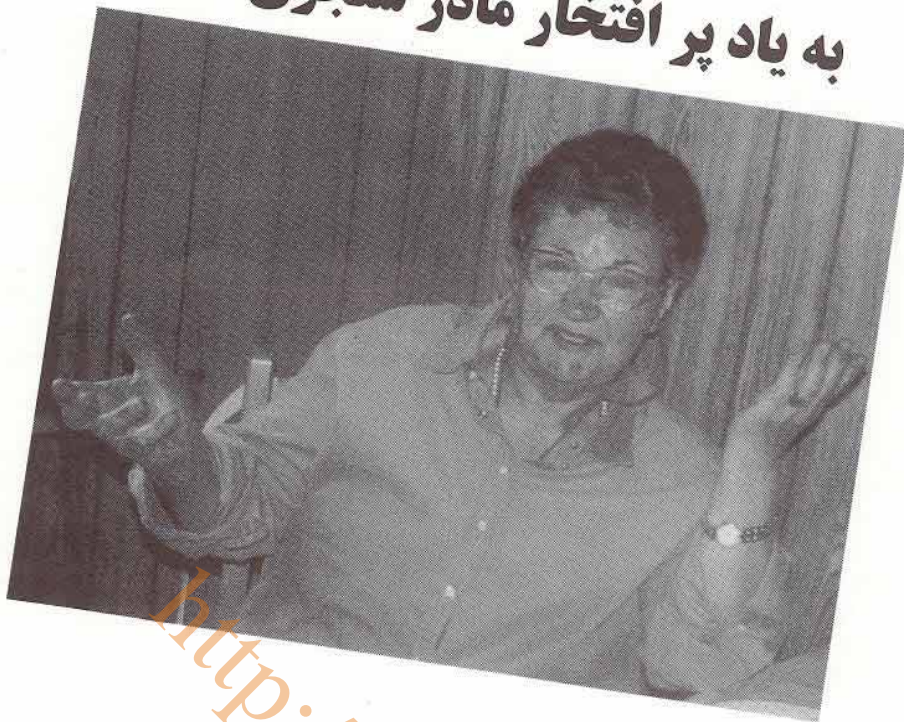
سوم آن که، مقررات سازمان تجارت جهانی باید طوری بازنویسی شوند که کشورهای در حال رشد، بتوانند از تعرفه گمرکی و یارانه برای پیشرفت صنعتی خود به طور مؤثرتری استفاده کنند. هم چنین به این کشورها باید اجازه داده شود قوانین مربوط به ثبت اختراعات و دیگر مالکیت‌های فکری ملایم‌تری داشته باشند.

چهارم آن که، گرچه بهبود نهادها در این کشورها باید تشویق شود اما این مسئله نباید به معنای تحمیل مجموعه‌ی ثابت و معینی از نهادها بر همه‌ی کشورها باشد. به ویژه با در نظر گرفتن این که کشورهای در حال رشد در مقایسه با مرحله‌ی مشابهی از توسعه‌ی کشورهای پیشرفته امروز دارای نهادهای تکامل یافته‌تری هستند؛ و نیز با توجه به این که برپا ساختن و اداره‌ی نهادهای جدید پُر هزینه است باید دقت کرد فشار بیش از حدی برای ارتقاء سریع نهادهای مربوطه به آن‌ها وارد نشود.

اگر به کشورهای در حال توسعه، اجازه داده شود سیاست‌هایی اتخاذ کنند و نهادهایی برپا سازند که مناسب وضع آن هاست، این کشورها قادر خواهند بود سریع‌تر رشد کنند. این مسئله در دراز مدت به کشورهای پیشرفته نیز کمک خواهد کرد، چرا که امکان بیشتری برای افزایش تجارت و سرمایه‌گذاری آن‌ها به وجود خواهد آورد. تراژدی زمان ما اینست که کشورهای پیشرفته، توان دیدن این واقعیت را ندارند.

* نیویورک، ۸ مارس ۲۰۰۳

به یاد پر افتخار مادر سنجری!



روز سه شنبه ۳۰ اردیبهشت ماه، قلب پر تپش مادر سنجری (ماه منیر فرزانه) یکی از سازماندهندگان جنبش اعتراضی خانواده های زندانیان سیاسی و شهدا و مادر چریک‌های فدایی خلق، شهید کیومرث و خشایار سنجری، در بیمارستانی در استراسبورگ فرانسه برای همیشه از حرکت باز ایستاد. مادر سنجری به عنوان یک زن مبارز آزادیخواه و به اعتبار روحیه مقاوم و استوارش در مقابل دو رژیم ضد مردمی شاه و جمهوری اسلامی، در طول سال‌ها به چهره‌ای محبوب و دوست داشتنی در میان تمامی آزادیخواهان و به ویژه کمونیست‌ها تبدیل شده بود. به دلیل همین واقعیت‌صدها تن از ایرانیان قدرشناس از کشورهای مختلف (آلمان، سوئد، کانادا، هلند، انگلیس و...) در روز شنبه ۳۱ می (۱۵ خرداد)، در گورستان پرلاشز پاریس گرد هم آمدند و مزار او را غرق گل کردند تا ضمن آخرین وداع با این مادر مبارز، یاد او را به خاطر یک عمر زندگی پرافتخارش گرامی دارند. در مراسم آخرین دیدار با مادر، نخست قطعه ای شعر خوانده شد و سپس فرزند مادر، فریبرز سنجری- که از سال ۱۳۵۰ تا باز شدن زندان‌ها به دست مردم در بهمن ماه ۵۷ در زندان شاه بود- ضمن سپاسگزاری و تشکر از حاضرین، سخنانی را در وصف شخصیت مبارز و انسانی مادر عنوان کرد و با نقل خاطراتی از دیدارهای خود با او در زندان شاه، گوشه‌هایی از روحیه مقاوم و خستگی ناپذیر مادر در برخورد با زندانبانان و مزدوران سازمان امنیت شاه را برای حاضرین بازگو کرد. فریبرز سپس با اشاره به این که مادر قبل از مرگ خاطرات خود را به رشته تحریر درآورده و با تاکید بر این که این خاطرات بزودی منتشر خواهد شد، صفحاتی از خاطرات مادر در رژیم ستم شاهی را خواند.

خواند. در بازگویی این خاطرات از زبان مادر، هنگام بیان احساس او در مورد جان باختن خشایار، جمعیت به شدت تحت تاثیر قرار گرفت. به دنبال این سخنان، به یاد مادر آهنگ مورد علاقه اش "دایه دایه، وقت جنگه" به زبان لری پخش شد. سپس پیام اشرف دهقانی به سمع حضاران رسید. در این هنگام رشید از آلمان قطعه شعری را به یاد مادر سنجری خواند و به دنبال آن جمعیت حاضر به یاد پرافتخار مادر، دو دقیقه کف زدند. مراسم خاکسپاری مادر سنجری با پخش سرود انترناسیونال و در حالیکه سنگ مزار او با آرم سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و دسته گل‌های متعددی که از طرف سازمان‌ها، جریانات و افراد پوشانده شده بود، به پایان رسید.

در ساعت ۸ شنبه شب نیز مراسمی در بزرگداشت یاد مادر سنجری از سوی چریک‌های فدایی خلق ایران در پاریس با شرکت ایرانیان برگزار شد. این مراسم با دکلمه شعری از زنده یاد، شاعر انقلابی، سعید سلطانیور آغاز و سپس به یاد تمامی جان باختگان و کوشندگان راه آزادی و عدالت اجتماعی یک دقیقه سکوت اعلام شد. پس از آن، بخشی از خاطرات مادر در زمان رژیم‌های دیکتاتوری شاه و جمهوری اسلامی که به قلم خود وی نوشته شده، توسط فرزند دیگر مادر، فرهاد سنجری برای حضار بازخوانی شد. سپس فریبرز سنجری گوشه دیگری از خاطرات خود از مادر در ملاقات های زندان و رابطه او با سازمان چریک‌های فدایی خلق و موضع گیری های مادر راجع به رژیم جمهوری

اسلامی و دولت خاتمی را به سمع حضار رسانید. در بخش بعدی برنامه پیام مادر شایگان، در بزرگداشت خاطره مادر سنجری قرائت شد و سپس بخشی ازاطلاعیها و پیام‌هایی که از سوی

سازمان‌های مختلف سیاسی (سازمان فدائیان اقلیت، سازمان اتحاد فدائیان خلق، سازمان کارگران انقلابی ایران- راه کارگر، سازمان چریک‌های فدایی خلق، کمیته اتحاد عمل برای دموکراسی، هسته اقلیت، کانون زندانیان سیاسی- در تبعید و...) به این مناسبت صادر شده بود به آگاهی شرکت کنندگان رسید. پس از پیام‌ها سرود "آئینه رود" توسط مریم از هلند خوانده شد و در پایان برنامه فیلم یکی از سخنرانی های پرشور مادر که در سال ۱۳۶۳ در آمریکا ایراد شده بود، پخش شد، که در جریان آن مادر سنجری با روحیه مبارز و مقاوم خویش با زبانی ساده به توضیح مواضع و آرمان‌های انقلابی فرزندان در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران پرداخته و چهره ضد انسانی دو رژیم شاه و شیخ را افشاء می کرد. با پایان فیلم، جمعیت یک بار دیگر سرود انترناسیونال را به یاد تمامی جانبختگان راه آزادی و عدالت اجتماعی خواند.

مادر سنجری از میان ما رفت. اما یاد او و چهره مهربان و گرمش و روحیه مقاوم و استواری‌اش در راه مبارزه برای استقرار آزادی و عدالت اجتماعی، برای همیشه با ما خواهد ماند.

آنچه در زیر می آید:

* بخشی از خاطرات مادر سنجری به قلم خود اوست که متن کامل آن به زودی به صورت کتاب جداگانه‌ای منتشر خواهد شد

* دو مقاله از اشرف دهقانی و فریبرز سنجری در باره‌ی ویژگی‌ها و توانایی‌های مادر.



بخشی

از خاطرات مادر

... داخل ماشین، خشایار ترانه "دایه دایه وقت جنگه" را می خواند و من برای اولین بار بود که متوجه شدم او صدای دلنشینی هم دارد. اما من همه اش گریه می کردم. بعد از خشایار پرسیدم "این تصنیف زیبا را از کجا آموخته ای؟" جواب داد "از شهید همایون کتیرائی". معلوم بود که تحت تأثیر شجاعت و کاردانی همایونی کتیرائی قرار گرفته بود. به خشایار گفتم "با این صدای قشنگ باید بتو بگویم آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری".

باری پس از مخفی شدن خشایار، همان طور که ذکر کردم او گهگاهی با زبان روستائی با من حرف می زد که من اغلب متوجه موضوع نمی شدم. این جریان تا ۲۳ فروردین سال ۱۳۵۴ ادامه داشت. در آن زمان و در آن روز شوم مادران را دوباره در پشت درب زندان اوین ملاقات کردم و از هر دری حرفی زده شد. از اینکه به من دوباره ملاقات ندادند، ناراحت بودم. آنها مرا دلداری می دادند که به امید خداوند بزرگ، پسران آزاد خواهد شد و شما برای او جشن عروسی خواهید گرفت. ما هم برای شرکت در این جشن خواهیم آمد. با این حرفهای دلداری دهنده از هم دیگر جدا شدیم و قرار بعدی را هم گذاشتیم. من در اول خیابان شهرداری (فرح) سابق از تاکسی پیاده شدم و از آنجا که کیهان را آبونمان بودم با خودم گفتم یک روزنامه اطلاعات هم بخرم که ناگهان چشمم به عکس خشایار نازنینم افتاد که او را خیلی بد انداخته بودند و با تیتیر بزرگ زیرش نوشته شده بود که در یک درگیری در خیابان سعدی قزوین چهار نفر خرابکار دستگیر، و کشته شدند. دو نفر از آنها به اسامی خشایار سنجری رهبر گروه و فرسیدی کشته شدند و دو نفر دیگر به اسامی انوشیروان لطفی و محمود نمازی زخمی و دستگیر شدند. امیدوارم که هیچ مادری به سرنوشت من دچار نشود. نمی دانستم چه کنم، تمامی بدنم به شدت می لرزید. آب دهانم به تمامی خشک شده بود. داشتم کنترل خودم را از دست می دادم. اول فکر کردم شاید خواب دیده ام، دوباره به تیتیرهای روزنامه خیره شدم، خبر درست بود. شوکه شده بودم. بی اختیار جیغ می زدم و چنگ به موهای سرم می زدم. یک ماشین رسید و زمانی که وضع نزار من را دید نگه داشت. زمانی که با لال بازی موضوع را با نشان دادن روزنامه به او گفتم، پرسید که آیا کمکی از دست من بر می آید. آدرس خانه را به او دادم. آن انسان مهربان من را بخانه برد، در را گشود و با ابراز همدردی از من جدا شد. با خودم می گفتم: "روح من پرید، چگونه می توانم با یک جسم بدون روح، دیگر زندگی کنم". احساس کردم مانند پرنده ای

هستم که بال هایش را کنده اند و دیگر نمی تواند پرواز کند. دلم مالش می رفت. حالت بسیار بدی به من دست داده بود. عنان از کف داده بودم و نقش زمین شدم. داشتم مابین مرگ و زندگی دست و پا می زدم که یکدفعه عده زیادی از آشنایان وارد خانه شدند.

افراد فامیل و عده ای از مادران که خبر روزنامه را خوانده بودند غرق اندوه و غم شده بودند و دیگر سیل جمعیت بود که به خانه ما سرازیر شد. همگی اشک می ریختند. یکی گفت: "تلفن کنی که دکتر بیاید حالا مادرش هم دارد می میرد." دکتر آمد و آمیولی تزریق کرد. اما "کجا کفاف دهد این باده ها به مستی ما".

تا صبح خانه بیدار بود و من هم مانند مرغان عشق، که عشق خودشان را دم می گیرند، فریاد "خشایار خشایار" می زدم. در نیمه های شب چند تلفن به من شد. نمی دانم چه کسانی بودند، یکی از آنان به من تبریک گفت و گفت "باید به داشتن چنین پسری افتخار کنی. همگی خواهیم مرد اما مرگ اینها مانند هر مرگی نیست، و بود اینها نیز مانند هر بودی نبوده است." بعداً کسی گفت "چرا تبریک می گویند؟ چنین کاری خلاف راه و رسم زندگی ما است!" به او گفتم "آنها نمرده اند که همیشه زنده اند. چون که برای نجات و وطنشان از جنگ اهریمن بدسگال مبارزه کرده اند و بعداً هم جان باخته اند. تنها هم نیستند". هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز، باز آخرین شقایق این باغ نیستند. زمانی که از چنین گفته هایی بسیار ناراحت می شدم و دیگر تاب تحمل نمی آوردم، به چنین افرادی می گفتم "آنها اختیار زندگی و جان خودشان را داشته اند و به میل خود با در این راه پر مخاطره گذاشته اند. به دیگران مربوط نیست که اظهار عقیده کنند چرا آنها اینکارها را کرده اند که منجر به از دست دادن جانشان بشود!" حرف زیاد بود و دنیایی حوصله و طاقت می خواست تا بتوانی برای اشخاص از همه جا بی خبر و ناآگاه توضیح دهی که چگونه و چرا چنین انسانهای والایی از جان خود می گذرند.

از فردا خانه ما مرکز تجمع خانواده های زندانیان و دیگر آشنایان و فامیل شده بود و همه درگیر مراسمی بودیم که مطابق رسوم ایران باید تا سه روز ادامه یابد. بعداً هم باید مراسم هفتم و مراسم چهلم هم برگزار شود که همگی آن مراسم ها در زمان موعود برقرار شد. در این هنگام خبر شهادت ۹ تن از بهترین فرزندان خلق شنیده شد و تمامی خانواده ها را دوباره داغدار کردند. گروه شهید بیژن جزئی و دو مجاهد خلق، کاظم ذوالانوار و مصطفی خوشدل، در یک اقدام کاملاً ناجوانمردانه در تپه های اوین به رگبار بسته شدند و شاه جلاذ خام طبع، جشن پیروزی گرفت.

روز شهادت آنها با مراسم روز هفتم شهید خشایار همزمان بود و خانواده هایی که برای شام به منزل ما آمده بودند از آنجا شبانه به خانه شهید جزئی رفتند. خانواده های مجاهدین در برگزاری مراسم روز هفتم که بخشی از آن صرف شام بود، بسیار به من کمک کردند. خودشان یک روضه خوان خبر کرده بودند که ساواکی نبود و مطمئن

بود. سپس دختر خانمی از آنها، که در حال حاضر مسئولیت بزرگی هم در سازمان مجاهدین خلق دارد، با گذاشتن نقاب به صورت خود سخنرانی کرد و شعر خواند. مجلس بسیار تأثرآوری بود. چند نفر به حالت ضعف در آمدند. هنگامیکه عکس بزرگ خشایار شهید را همراه با گل های بسیار وارد سالن کردند، من به طور کاملاً ناخودآگاه فریاد زدم "داماد را آوردند! نقل و نبات بریزید!" مردم خیلی ناراحت شده بودند. صدای گریه همه ی فضای سالن را انباشته کرده بود. گوئی برای دقایقی چند زمین و آسمان از حرکت باز مانده بودند. گوئی تمام ستاره ها به حال زار من می گریستند. اما چاره ای نبود! گریه هم مشکل را حل نمی کرد. می بایست در فکر راه حلی اساسی بود تا شاید دیگر مادران ایران اینگونه خونین دل و افسرده خاطر نشوند. باید شاه جلاذ انتقام اینهمه خونها را پس می داد. من بی اعتنا به ساواک با تمام وجود فریاد می زدم: "به امید اینکه ولیعهد او بمیرد و هرگز بتاج و تخت نرسد! خدایا تو کجایی؟ چرا گوش به حرف ما مادران بیگناه نمی دهی؟ معطل چی هستی؟ انتقام ما را بگیر!" در همان حال فردی آمد و آهسته به من گفت "بترس! می آیند دیگر فرزندان تو را هم می گیرند. چرا نمی ترسی؟" اما من بدون کوچکترین توجه به چنین هشدارهایی بی باکانه فریاد می زدم و همان حرفها را تکرار می کردم و می گفتم: "همه فدای خشایار! آن جلاذ، شیر نر من را به خون کشیده است. دیگر زندگی برابم چه مفهومی دارد؟"

روز عجیبی بود. هنوز بعد از گذشت حدود ۲۷ سال بهیچوجه از یادم نرفته است. هنوز نمی دانستم که زندگی چه مصیبت های دیگری برابم رقم زده است. به راستی چه خوب است که بشر از سرنوشت و آینده خود بی خبر است. باری بعد از حدود دو هفته تصمیم گرفتم که به قزوین بروم شاید بتوانم خبرهای تازه ای بدست بیاورم. از روی آدرس روزنامه به اتفاق فرزندانم به آنجا رفتیم.



به یاد مادر

اشرف دهقانی

مادر سنجری را اولین بار در تهران در یک جلسه سخنرانی که دانشجویان برای سخنرانی مادران شهدا و زندانیان سیاسی فدائی تشکیل داده بودند، دیدم. سال ۵۷ بود. مدت کوتاهی از قیام توده های ستمدیده ما می گذشت! و هنوز دشمنان مردم (امپریالیست ها و رژیم می که به نیابت از آن ها به تازگی بر اریکه قدرت تکیه زده بود) کاملاً بر اوضاع مسلط نبودند. از این رو شادی و شور و امید با درخشندگی در همه جا پرتو افکن بود. در آن زمان من سعی می کردم درهرجا که یک تجمع مبارزاتی بود - بدون آن که خود را معرفی کنم - شرکت نمایم و به طور طبیعی شاهد مبارزات اقشار مختلف مردم باشم.

همراه دوستی تازه وارد سالن شده بودم که مادر سنجری برای سخنرانی به طرف تریبون رفت. از دوست همراه پرسیدم او کیست و جواب پر هیجان او را شنیدم که: "مادر سنجری است. دو پسرش را رژیم شاه کشت. خشایار و کیومرث، چریک فدائی بودند. و بلافاصله اضافه نمود: "متن سخنرانی را خودش می نویسد". در آن زمان که مبارزه در سطح توده ها در جریان بود، جوانان مبارز، اغلب از مادران رزمندگانی که به دست شاه مزدور به شهادت رسیده بودند، دعوت به سخنرانی می نمودند و از آن ها می خواستند در مورد زندگی و فعالیت های مبارزاتی فرزندان شهید خود صحبت کنند. از این رو حضور مادران شهدای فدائی را در همه جا می شد دید. آن ها، از دانشگاه ها گرفته تا مراکز آموزشی مختلف و یا در تجمعات کوچک و بزرگی که در خانه ها تشکیل میشد، حضور داشتند. مادرانی بودند که حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند ولی سخنرانی های واقعاً غرائی می کردند. مادرزنده یاد عزیز سرمدی نمونه برجسته چنین مادرانی بود که هر جا حضور می یافت با سخنانش همه را تحت تاثیر قرار می داد. اما، مادر سنجری این امتیاز را داشت که با سواد بود و در عین حال از حافظه بسیار قوی برخوردار بود. زنی بود با مطالعه و علاقه مند به تاریخ، چقدر هم شعرهای زیبا و با محتوای مترقی از شاعران مختلف می دانست و از حفظ داشت. آن روز سخنرانی مادر واقعاً به دلم نشست، به خصوص که طبق معمول خودش، در اینجا و آنجا سخنرانی و به جا، شعرهای پرمعنائی از شاعران معاصر را نیز گنجانیده بود. این اولین دیدار با مادر، برای من پس از ۸ سال سابقه آشنائی با او و خانواده سنجری ها دست داد. با نام سنجری، از سال ۵۰ آشنا بودم. از آن هنگام که در زندان قصر از جریان دادگاه بسیار پر شور و تاریخی ۲۳ تن از رفقای اولیه سازمان و در راس آن ها رفقا مسعود احمد زاده و عباس مفتاحی با خبر شدیم و اسم همه آن رفقا را به خاطر سپردیم. فریبرز سنجری در بین آن انقلابیون از جمله کسانی بود که به دلیل دفاعش از توده ها و از حقانیت راه مبارزه مسلحانه، به حبس ابد محکوم شده بود. اما آشنائی من از این هم نزدیک تر، با نام سنجری ها، به اواخر سال ۵۲ بر می گردد. به آن موقع که در رابطه با بحثی بین رفقا در درون سازمان، رزمندگی فرزندان مبارز خانواده سنجری به عنوان مثال ذکر می شد؛ در همان موقع بود که در عین حال، مشخصاً، در جریان برخورد های مبارزاتی مادر در مقابل درب زندان ها با زندانیان قرار گرفتیم. رفتن مادر به درب زندان ها با دستگیری خشایار سنجری، به خاطر فعالیت های دانشجویی او* و دستگیری فریبرز در ارتباط با سازمان چریک های فدائی خلق، از سال ۵۰ آغاز شد. از آن زمان مادر به طور مرتب در مقابل درب زندان ها حضور می یافت که تا آزادی آخرین دسته از زندانیان سیاسی در اواخر سال ۵۷ ادامه داشت. در همین روند هم بود که او هر چه بیشتر با مسایل سیاسی آشنا و در برخورد با پلیس

سیاسی تجارب مبارزاتی کسب نمود. پیشتر، با رفیق شیرین معاضد که یاد عزیز و گرانقدرش همیشه با من است، در مورد اهمیت "تبلیغات مجزای سیاسی" در ایجاد پیوند بین سازمان و توده ها صحبت کرده بودم و شیرین با تکرار جمله ای از رفیق پویان در مورد ضرورت پایان دادن به "جدائی غم انگیز" روشنفکران ایران از توده ها، از انجام اقداماتی که می تواند منجر به ایجاد پیوند های مبارزاتی بین سازمان ما با مردم شود، سخن گفته و کوشش در ایجاد ارتباط با خانواده زندانیان سیاسی را یکی از راه ها خوانده بود. حال می دیدم که مادر سنجری مبارز یکی از حلقه های چنین پیوندی است. ما امکان و فرصت آن را یافتیم که از طریق یکی از آشناهای مادر که به تدریج به دوست خوبی برای او تبدیل شد، با وی در ارتباط باشیم. این ارتباط البته شرایط و خصوصیات ویژه خود را داشت. با توجه به شرایط پلیسی حاکم و بگیر و ببندهای وحشیانه که رعایت مخفی کاری شدید را الزام آور می کرد، این ارتباط به ظاهر یک طرفه بود؛ به این معنا که مادر از آن اطلاع نداشت. سازمان از این طریق از یک طرف در جریان اخبار و رویداد ها و مسایل مبارزاتی در زندان و در بین خانواده های زندانیان سیاسی و همچنین مشکلات موجود قرار می گرفت و از طرف دیگر به طور غیر مستقیم می توانست مشوق مادر برای ایجاد همبستگی بین خانواده های شهدا و زندانیان سیاسی گردد. در این زمینه، سازمان با استفاده از امکان موجود، همواره رهنمودها و کمک های لازم سیاسی را در اختیار مادر قرار میداد. در حقیقت، در آن سال ها وجود یک جریان رادیکال مبارزاتی در جامعه که سازمان یافته بود، به خصوص موجودیت رزمنده یک سازمان کمونیست (سازمان چریک های فدائی خلق ایران)، بهترین زمینه را برای شکل گیری جنبش های توده ای و سازمان یابی آن ها به وجود آورده بود. در چنین بستری بود که جنبش خانواده های شهدا و زندانیان سیاسی نیز به تدریج شکل می گرفت. جنبشی که مادران انقلابی چون مادر سنجری می توانستند نقش خود را در آن ایفاء کنند. مادر، هم زنی شجاع بود و هم کاردان و با تدبیر. برخورد های مبارزه جوانانه و سنجیده وی در برخورد با زندان بانان و رئیس و رؤسای زندان، به خصوص حاضر جوابی او که با اندک شوخی و مزاح نیز همراه بود، تاثیر بسزائی در ارتقاء روحیه زندانیان سیاسی و خانواده آن ها به جا می گذاشت و در عین حال باعث می شد که وی در بین خانواده های زندانیان سیاسی از احترام و اعتبار خاصی برخوردار گردد. چنین برخورد هائی که از طرف دیگر مادران مبارز نیز صورت می گرفت، عامل موثری در دامن زدن به اعتراضات خانواده ها نسبت به ظلم و جور زندانبانان و دست اندرکاران رژیم شاه بود. همان افسران و صاحب اختیارانی که به بهانه های مختلف ملاقات را ممنوع میکردند و یا با عدم قبول وسایلی که خانواده ها برای زندانیان می بردند و یا با توهین و تحقیر هایشان به اذیت و آزار خانواده ها می پرداختند. در چنین پروسه

هائی بود که به تدریج بین مادر سنجری و عده ای از مادران رفقای شهید و زندانی پیوند های مبارزاتی بوجود آمد و منجر به آن شد که آن ها در خانه های همدیگر به طور مرتب تجمع نموده و در مورد اخبار مبارزاتی و مسایل مختلف سیاسی بحث و گفتگو نمایند. خیلی وقت ها، رفقای ما به خانه مادر اعلامیه و بیانیه های سازمان را می انداختند و مادر امکان می یافت که آن ها را در اختیار دیگر خانواده های مبارز قرار دهد. گاه، نوشته های سازمان در آن تجمعات دست به دست می گشت. یکی دیگر از فعالیت های مبارزاتی این تجمع ترتیب مراسم یاد بود و یا عزاداری برای یک رفیق شهید و تبدیل آن به یک مراسم سیاسی بود. در چنین مراسم هائی مادران رزمنده که مادر سنجری نیز یکی از آن ها بود به افشای مظالم رژیم شاه پرداخته و بر ضرورت مبارزه تاکید می نمودند. در سال ۵۴ که رفیق خشایار سنجری در جریان حمله ساواک به پایگاه رفقا در قزوین، به دست دژخیمان رژیم شاه به شهادت رسید، مادر یکی از سیاسی ترین و مبارزه جویانه ترین مراسم هائی از آن قبیل را در خانه خود بر پا نمود.

با شهادت رفیق خشایار، حال، مادر سنجری جزئی از خانواده شهدای فدائی بود و از این جنبه نیز فعالیت های مبارزاتی او برجسته می باشد. در این زمینه لازم است به حرکت مبارزاتی جسورانه ای اشاره کنم که در آن شرایط پلیسی در بین خانواده های شهدا شکل گرفت. مادر سنجری به همراه جمعی از مادران تصمیم گرفتند با خواست پس گرفتن جسد فرزندان شهید خود از جلالدان، در مقابل مراکز مختلف دولتی، دست به تجمع بزنند. این یک حرکت توده ای بود که در آن جامعه اختناق زده دوران شاه، پدیده جدیدی به شمار می رفت. به طور برجسته، خانواده شهدا در مقابل درب مجلس "شورای ملی" تجمع نمودند. در آنجا، هر چند مادران انقلابی با برخورد خشن پلیس که اقدام به متفرق کردن آن ها نمود، مواجه گردیدند ولی با اقدام خود باعث شدند که عابرین تا حدی از فجایع رژیم شاه مطلع گردند. این حرکت مبارزاتی را باید یک جویبار مبارزاتی در آن شرایط تلقی نمود که در زمره آن جویبار هائی قرار داشت که به تدریج در پرتو مبارزه قهرمانانه کمونیست ها و پیشروان مسلح خلق، در جامعه ایران پدیدار شده و شکل می گرفتند؛ جویبار های مبارزاتی که از به هم پیوستن آن ها جنبش توده ای عظیمی به وجود آمد و جنبش چنان اوج گرفت که شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" به یک شعار همگانی تبدیل شد. **تحصن تاریخی مادران انقلابی در کاخ دادگستری** برای آزادی زندانیان سیاسی نیز در این دوره شکل گرفت که مادر سنجری یکی از اصلی ترین سازماندهندگان آن بود. مادر همیشه با افتخار از این حرکت مبارزاتی بزرگ یاد می کرد و چگونگی شکل گیری آن و نقش برجسته خود در بر پائی این اقدام انقلابی را، مفصلاً توضیح می داد.

مسلماً، در اینجا فرصت پرداختن به همه جنبه های زندگی مبارزاتی این مادر مبارز نیست. در یک کلام باید گفت که وجود مادر سنجرى و مادران با روحیه و رزمندهای هم چون او که در ارتباط با مبارزه مسلحانه روشنفکران انقلابی (چه کمونیست و چه غیر آن) به صحنه مبارزه با رژیم دیکتاتور شاه کشیده شده بودند، در خدمت پیشرفت آن مبارزه سترگی قرار داشت که رهائی از قید امپریالیسم و رژیم وابسته حاکم و پایان دادن به هرگونه ظلم و ستم در جامعه را تعقیب می نمود. مادرانی چون مادر سنجرى، نه فقط یار و یاور فرزندان انقلابی و جان برکف خود بودند بلکه آن ها با فعالیت درحوزه های مبارزاتی غیر مسلحانه، در مبارزه مادران پیشگام و مقاومی سهیم بودند که به طور حرفه ای در درون سازمان چریک های فدائی خلق ایران، فعالیت می کردند. مادرانی چون مادر شایگان (رفیق مادر) که پس از شهادت پسر ارشدش نادر، با سه فرزند خردسالش و به واقع با دار و ندارش به این سازمان پیوسته بود. مادر مبارزی که دستگیر شد؛ شکنجه دید؛ ولی نسبت به آرمان هایش وفادار ماند. و یا مادرانی چون عزت غروی که پس از مدت ها فعالیت در درون سازمان، در جریان حمله نیروهای سرکوبگر رژیم به پایگاهشان، شجاعانه با آن ها جنگیده و خون پاکش را در راه ایجاد جامعه ای رها از استثمار و جهل و خرافات، نثار نمود.

پس از قیام بهمن، در شرایطی که رژیم جدید هنوز خود را سازمان نداده بود، مادر سنجرى با ترتیب مراسم هائی به یاد شهدای فدائی و انقلابی، در حفظ همبستگی خانواده های مبارز می کوشید. در عین حال که با بر خورد های مردمی خود تأثیرات مبارزاتی زیادی روی جوانان می گذاشت. در این مورد نمونه های زیادی به یاد دارم. مثلاً رفیق بسیار عزیزم، کارگر انقلابی، اسد رفیعیان را به خاطر می آورم که در مراسم یادبود زنده یاد گل سرخی که در خانه مادر برگزار شد، شرکت داشت. روحیه قوی و برخوردارهای مردمی مادر شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده بود به طوری که همیشه در مورد او صحبت می کرد. مادر با تکیه بر دید واقع بینانه خود خیلی زود متوجه ماهیت ضد خلقی رژیم جمهوری اسلامی گشت. در این زمان او به طرق مختلف می کوشید دیگران را نسبت به این واقعیت آگاه نماید. اما چندی نگذشت که رژیم چهره سرکوبگر خویش را با آشکاری هرچه بیشتری نمایان ساخت و مادر سنجرى مبارز مجبور به ترک ایران و زندگی در تبعید شد که در این شرایط نیز با فعالیت های افشاءگرانه اش در جهت تقویت جنبش مردم ایران برای نابودی هر گونه ظلم و ستم کوشش نمود.

مادر سنجرى چه به خاطر فعالیت های مبارزاتی خود در دو رژیم وابسته به امپریالیسم شاه و جمهوری اسلامی، به خصوص در زمینه فعالیت برای سازماندهی مبارزات خانواده های شهدا و زندانیان سیاسی در دوره شاه، چه به عنوان مادر رزمندگان چریک های فدائی خلق که پشتیبان آن ها بود، چه به عنوان یک تبعیدی

مبارز و چه به مثابه یک زن آزادیخواه، همواره در یاد رهروان راه آزادی زنده خواهد ماند. سختم را که با خاطره ای از اولین دیدارم با مادر شروع کردم با یاد آخرین دیدارم با او تمام کنم. از خاطرات سفرش به تبریز در سال ۵۸ و از آبا و روحی (لفظی که خودش به کار می برد و منظور مادر و خواهر مبارز من است) حرف می زد. چه دوستی صمیمانه و شادی بین آن ها که دردها و شادی های مشابهی داشتند، به وجود آمده بود. در این اواخر به خود می گفتم باید از مادر بخواهم در مورد همه خاطراتش از آبا و روح انگیز یک جا برایم حرف بزنند. حیف فوت غم انگیزش چقدر ناگهانی بود!

یاد عزیزش همیشه گرمی و زنده باد.

خرداد ۱۳۸۲

* - خشیاردر اردیبهشت سال ۵۰ دستگیر و پس از یک سال از زندان آزاد و به سربازی فرستاده شد. اما این مبارز آگاه و پر شور حاضر نشد عمر خود را برای خدمت سربازی در ارتش صرف نماید. او از سربازی گریخت و برای خدمت به مردم به سازمان چریک های فدائی خلق ایران پیوست.

مادر سازمان گر

فریبرز سنجرى

مادر سنجرى برای اکثر زندانیان سیاسی دوران شاه و خانواده های آن ها و همچنین برای خانواده هائی که فرزندان شان به دست جلاخان رژیم شاه به شهادت رسیدند، چهره ای آشنا است. چرا که او به مثابه مادر رزمندگان فدائی، یکی از فعال ترین و پر شورترین مادرانی بود که در ایجاد همبستگی بین خانواده های زندانیان سیاسی و شهدا نقش بارزی داشت. مادر سنجرى مادر دو شهید چریک های فدائی خلق رفقا خشیار و کیومرث بود. کمونیست های قهرمانی که در صفوف سازمان چریک های فدائی خلق ایران در سالهای سلطه دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم شاه، قهرمانانه جنگیدند و جان خود را فدای آزادی و دموکراسی و آرمانهای انقلابی شان نمودند. گرچه شهادت این دو رفیق با همه دردناکی اش تأثیرات خاص خود را بر روی زندگی مادر گذاشته است اما واقعیت اینست که برجستگی مادر، در فعالیت های است که خود شخصاً در طی این سالهای طولانی انجام داده است.

او زمانی وارد صحنه مبارزه شد که فرزندش با پی بردن به درستی و ضرورت مبارزه مسلحانه به عنوان تنها راه رسیدن به آزادی به پا خاسته و به سازمان چریک های فدائی خلق ایران پیوستند و بر علیه رژیم شاه مزدور جنگیدند و اسارت و شهادت را پذیرا گشتند. آن بخش از زندگی مادر هم که به خصوص باید مورد تأکید قرار گیرد و افتخاری همیشگی برای او ایجاد نموده، فعالیت های پیگیرانه و خستگی ناپذیر خود او در مبارزه بر علیه سلطنت پهلوی و جمهوری اسلامی می باشد.

خشیار در فروردین سال ۵۴ در قزوین و کیومرث در بهمن سال ۵۵ در مشهد به شهادت رسیدند، اما مبارزه مادر سنجرى از سال ۵۰ آغاز شد و تا هنگام مرگ درد ناک اش در تبعید به اشکال مختلف ادامه یافت.

با دستگیری خشیار در اردیبهشت ماه سال ۵۰ (خشیار بدلیل فعالیت های دانشجویی دستگیر و به مدت یکسال در زندان بود و سپس آزاد و به سربازی فرستاده شد و از همانجا نیز مخفی و به سازمان چریک های فدائی پیوست)، و دستگیری من در مرداد همان سال، مادر به تدریج به طور عملی وارد صحنه مبارزه شد. تلاش مادر سنجرى در جهت ملاقات با فرزندان اسیرش و رفت و آمدهای مداوم او به درب زندان قزل قلعه و بعدها اوین، قصر و شیراز، زمینه ای بوجود آورد که زندگی مادر و شیوه نگرش اش دگرگون شد. بواقع در جریان برخورد مداوم با دستگاه سرکوب رژیم مزدور شاه و مشاهده جنایات و حق کشی ها و زور گوئی های مزدوران این دیکتاتوری بود که مادر بتدریج دچار تحول گشته و در شرایط رشد روز افزون مبارزه مسلحانه و تغییر فضای سیاسی جامعه، به دشمن خستگی ناپذیر دیکتاتوری امپریالیستی حاکم و به زنی آزادی خواه و مبارز تبدیل شد.

در آن سالها دستگاه سرکوب شاه همواره می کوشید با فشار وارد کردن به خانواده های زندانیان سیاسی، آنها را مجبور سازد تا فرزندان خود را تحت فشار قرار داده و راضی به تمکین و تسلیم نمایند. اما مادر نه تنها به چنین خواستی تن نداد بلکه برعکس در آن فضای رعب و وحشت تلاش نمود تا با روحیه دادن به مادران و خانواده دیگران زندانیان، آنها را از تمکین به چنین خواستی باز دارد. بواقع یکی از حوزه های فعالیت مادر افشاگریهای همیشگی اش بر علیه جنایات شاه و توضیح اهداف جنبش انقلابی بویژه اهداف چریک های فدائی و آگاه کردن خانواده های زندانیان جهت مبارزه با رژیم شاه بود. ارزش والای این برخورد موقعی هر چه بیشتر قابل درک است که به اهمیت سازنده آن روی زندانیان سیاسی در شرایط سلطه تازیانه و شکنجه و آزار جسمی و روحی توجه کنیم. برای درک بهتر موضع او در این زمینه نظر شما را به یکی از خاطرات خودم از مادر جلب می کنم. در زمان آزادی از زندان او دو شاخه گل به من داد. یکی سرخ به پاس شهدای چریک های فدائی خلق و جنبش انقلابی مردم ایران و دیگری سفید به پاس مقاومت و پایداری و بقول خودش روسفید کردن او در میان مردم. در همان زمان و با حمله مردم مبارز شیراز به مرکز ساواک این شهر برخی از اسناد بدست مردم افتاد و مقداری از این اسناد بوسیله جوانان مبارز شیراز در اختیار خانواده ما قرار گرفت. این اسناد مملو از گزارشات مأموران ساواک بود نسبت به افشاگریهای مادر سنجرى درباره شاه و دربار و اینکه مادر چگونه خانواده های دیگر را بقول آنها "تحریک" نموده و آنها را به مقاومت بر علیه ساواک و زندانیان تشویق نموده است. یکی دیگر از جنبه های فعالیت مادر برخورد قاطع و جواب های دندان شکن اش به عمده های سرکوب دیکتاتوری امپریالیستی حاکم بود.

بگذارید به موردی در این رابطه اشاره کنم. در زمانی که من در ارک کریم خان در شیراز محبوس بودم از مادر تقاضای ضبط صوتی کردم و او جهت این امر با رئیس زندان تماس گرفت و موافقت او را کسب نمود. زمانیکه چندی بعد برای ملاقات به شیراز آمد ضبط صوت را هم با خود آورده بود، اما آمدن او با بازدید برخی از مسئولین سطح بالای شهربانی از زندان شیراز توأم شده بود. به همین دلیل وقتی که مادر برای دادن ضبط صوت مراجعه کرد، مأموران پذیرش آنرا موقوف به موافقت رئیس زندان نموده بودند. بنابراین مادر مجبور شد دوباره پیش رئیس زندان که افسری دزد و جنایتکار به نام سرگرد قهرمانی بود، برود. رئیس زندان که قبلاً با دادن ضبط موافقت کرده بود با توجه به بازدید کنندگانی که در راه بودند به مادر می گوید "مگر اینجا رفاص خانه است که شما برای زندانی تان ضبط صوت آورده اید!" و مادر بلافاصله در پاسخ می گوید "اگر پسر من خواست رفاص شود الان چند تا ستاره روی دوشش بود!" این نوع برخوردها و جواب ها گرچه باعث یکسری محدودیت ها و محرومیت از ملاقات می شد اما در عوض به ارتقا سطح پایداری خانواده ها کمک کرده و وقتیکه خبرش به زندان منتقل میشد با موجی از شادی و پشتیبانی مواجه می گشت.

حوزه دیگری از فعالیت مادر تلاش خستگی ناپذیر او جهت سازماندهی خانواده شهدا و زندانیان سیاسی فدائی بود که مادر در این رابطه نقش اساسی و پایداری داشت. و درست به همین دلیل هم بارها دستگیر و به بازجویی فرا خوانده شد. این فعالیت ها در شرایط خفقان و سلطه دیکتاتوری شاه که هر گونه رابطه ای را بی رحمانه سرکوب می کرد، کم کم به شکل گیری یکسری روابط پایه ای میان مادران فدائی منجر گردید و در سال ۵۷ ما شاهد بودیم که چگونه این حرکت می رفت تا به یک جنبش بزرگ همچون جنبش مادران گم شدگان سیاسی در آرزانتین تبدیل شود. در آن روزها در خیلی از مراکز تجمع، از دانشگاهها و مدارس گرفته تا بیمارستانها و غیره هر کجا امکان گرد هم آئی بود، این مادران شهدا بودند که به عنوان سخنران شرکت کرده و افکار عمومی را جهت حمایت از سازمان فرزندان خود جلب می کردند. در این زمینه یکی از بهترین و موثرترین اقدامات این مادران تحصن معروف آنها در دادگستری جهت آزادی فرزندانشان بود که تا آزادی آخرین دسته زندانیان سیاسی ادامه یافت و مادر سنجری نقش اساسی در برپائی آن داشت.

نکته دیگری که در رابطه با مادر باید بر آن تاکید شود ارتباط همیشگی او با سازمان چریکها در آن سالها بود. علیرغم اینکه خانه مادر چه بدلیل متواری بودن خشایار و کیومرث و زندانی بودن من و چه فعالیت ها و افشاگریهای خودش همواره تحت نظر قرار داشت و خود مادر نیز تحت تعقیب و مراقبت بود، اما در مواردی که رفاقی فدائی به چیزی نیاز داشتند رفاقی از سازمان بدیدن مادر می آمدند و ضمن تهیه وسایلی که مورد نیازشان بود با مادر صحبت کرده و رهنمودهای لازمه را باو میدادند. در این رابطه بود که مادر همواره یاد رفاقی شهید غزال آیتی و نسرین پنجه شاهی که یکبار به همین منظور به خانه او آمده بودند را گرمی می داشت.

مبارزات مادرمحدود به دوره سلطنت نمیشود. بلکه مبارزات او با استقرار جمهوری اسلامی بر علیه این رژیم نیز تداوم یافت. همانطور که میدانید، انقلاب سالهای ۵۶ و ۵۷ گرچه به سرنگونی رژیم شاه انجامید اما موفق به درهم شکستن نظام سرمایه داری وابسته حاکم و در نتیجه قدرت یابی طبقات ستمدیده نشد. به همین دلیل هم خمینی جنایتکار بر اریکه قدرت قرار گرفت و با اعلام جمهوری اسلامی شروع به سرکوب و نابودی دستاوردهای قیام بهمن نمود. در آن زمان عدول رهبران سازشکار سازمان فدایی از خط مشی انقلابی سازمان که پراتیک صحت آنرا به اثبات رسانده بود و گریز آنها از تحلیل شرایط جدید بر مبنای دستاوردهای تئوریک سازمان و سازماندهی توده ها در جهت تداوم انقلاب، به ناگزیر به آنجا انجامید که چریکهای فدائی خلق- که از همان زمان معتقد بودند رژیم جدید جز رژیمی سرکوبگر و حافظ و نگهدار نظام سرمایه داری وابسته نبوده و نمیتواند باشد و به همین اعتبار راهی جز سازماندهی مسلح توده ها جهت تداوم انقلاب وجود ندارد- صف خود را از آن ها جدا نمودند. این جدایی در خانواده شهدا و زندانیان سیاسی فدائی نیز بالطبع جدایی انداخت و در نتیجه مادر سنجری با تأکید بر درستی راه فرزندان شهیدش و نادرستی سیاست های ماماشات طلبانه رهبران آن زمان سازمان فدائی، بخشی از یاران و دوستان سالهای مبارزه بر علیه شاه را از دست داد. او که همه جور ضربه از دشمن را دیده و تجربه کرده بود، حال می بایست نتایج دردناک ضربه از درون را نیز تجربه نماید. اما علیرغم همه دردناکی این وضع برای مادر، از آنجا که سیر رویدادها و تحول شرایط هر روز فاکت های بیشتری در صحت موضعی که اتخاذ کرده بود در اختیارش قرار میداد، او مصمم تر از قبل به افشای جنایات و سیاست های سرکوبگرانه جمهوری اسلامی برخاست؛ و از طرق مختلف از جمله با برگزاری مراسم سالگرد شهدای فدائی، فعالیت های خود را گسترش داد. در جریان یکی از همین مراسم ها در خانه مادر رفیق شهید بهمن آژنگ در تهران بود که مادر به همراه تعداد دیگری از شرکت کنندگان بوسیله پاسداران خمینی دستگیر و به زندان عشرت آباد برده شد که داستان برخورد قاطع او در آن زندان با بازجویان رژیم جدید خود روایت جالب و بیاد ماندنی است که شرح آن در خاطرات خود مادر که در آینده منتشر خواهد شد، آمده است. به یاد دارم که وقتیکه مادر متوجه شد چریکهای فدائی خلق از جنبش انقلابی خلق کرد و جریان حمله رژیم به سندنجد فیلمی بنام "کردستان سنگر آزادگان" تهیه کرده اند فوراً ترتیب جلسه ای بزرگ را در خانه اش داد و خانواده های بسیاری از مجاهدین و فدائیان را دعوت نمود و فیلم مزبور را برای آنها به نمایش گذاشت. در این جلسه بحث فراموش نشدنی بین مادر سنجری و حاجی شانه چی (که در آن زمان یکی از فرزندان فدائیش به دست رژیم شاه به شهادت رسیده بود) درگرفت که برای اکثر شرکت کنندگان در جلسه آموزنده بود. حاجی شانه چی که آن روزها فکر می کرد رژیم ملی برسر کار آمده، از موضعی ماماشات طلبانه قصد تطهیر جنایات رژیم در کردستان را داشت و مادر با استناد به فاکت های غیر قابل انکاری که در فیلم کردستان سنگر آزادگان نیز

نمایش داده شده بود، بر جنایات جمهوری اسلامی و سیاستهای سرکوبگرانه اش تأکید کرده و آنها را محکوم می کرد، و حاضرین را از فریب خوردن بوسیله تبلیغات خمینی برحذر میداشت.

در آن سالها، خانه مادر به پایگاهی برای چریکهای فدائی خلق تبدیل شده بود و به خاطر می آورم که چگونه وقتیکه رفیقی در جریان عملیاتی مجروح شده بود، خود را به خانه مادر رسانده و ضمن پانسمان زخم هایش دوباره با تشکیلات تماس گرفت. این وضع تا یورش سال ۶۰ ادامه یافت و بدنبال آن خانه مادر از سوی کمیته های مختلف جمهوری اسلامی مورد یورش و بازرسی قرار گرفت و مادر به ناچار مخفی و سپس از کشور خارج گردید و با تحمل مصائب و مشکلات فراوان خود را به فرانسه رساند؛ و تا زمان مرگ در این کشور بسر میبرد.

مادر در شرایط تبعید نیز، لحظه ای از افشاگریهای همیشگی اش باز نایستاد. بارها در جریان فعالیت های مختلف مبارزاتی بدفاع از جنبش انقلابی مردم ایران و به خصوص چریکهای فدائی خلق ایران پرداخت. او در مراسم های مختلف سخنرانی کرده و مردم را تشویق به کمک به انقلابیون می نمود. مادر جهت افشای جنایات رژیم های ضد مردمی پهلوی و جمهوری اسلامی از تمام امکانات منجمله از امکان رادیو اسرائیل سود می جست و گاه باین وسیله نظراتش را به گوش مردم می رساند.

بیاد دارم که با انتخابات دوم خرداد که حتی خیلی از نیروهای سیاسی را نیز غافلگیر نمود، مادر قاطعانه بر علیه این شعبده بازی برخاست و هر کجا امکان داشت به افشای چهره ریاکار خاتمی دست زد. آنهم در شرایطی که برخی از نیروهای سیاسی از "زلزله سیاسی" و حتی "انقلاب دوم" سخن می گفتند. بیاد دارم که در یکی از صحبت هایمان وقتیکه مطرح شد برخی از فریبکاران دارند خاتمی را با مصدق مقایسه می کنند مادر گفت مصدق نفت را ملی کرد و با استعمار انگلیس درافتاد خاتمی چکار کرده است. باو گفتم مادر درست می گوئید به مصدق هر ایرادی هم که وارد باشد واقعیت این است که او موضعی ملی داشت؛ اما این مردک، سرسپرده جنایتکاری است که دستانش تا مرفق به خون مردم ما آلوده است. او یکی از کسانی است که جهت گرم کردن تنور جنگ امپریالیستی ایران و عراق جوانان این مملکت را دسته دسته روی میدان مین می فرستادند و به هلاکت می رساندند. مقایسه او با مصدق تنها تف کردن به روی حقیقت است اگر قرار بر مقایسه باشد او را باید با امینی مقایسه نمود که در نوکری و سرسپردگی به امریکا ید طولانی داشت. مادر ضمن تأیید این ایده ها با خنده می گفت "مطمئن هستم که شما دوباره به تئوری دئی جان ناپلئون متهم خواهید شد".

واقعیت را بخواهیم، بدلیل پیوند ناگسستنی فعالیت های مادر با مبارزات سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، این فعالیت ها بطور گریز ناپذیری با بخشی از تاریخ سی سال گذشته مردم ایران گره می خورد و به همین دلیل هم بهتر است شرح مفصل تر این فعالیت ها را به شکل دیگری و در جای دیگری دنبال کنیم.

به یاد غزاله علیزاده

در بیست و سوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۵، جامعه‌ی نویسندگان ایران، یکی از مطرح‌ترین چهره‌های داستان‌نویسی معاصر ایران، غزاله علیزاده را از دست داد. او در جنگل‌های جواهرده رامسر، خود را کشت. پیکر او در امام زاده طاهر کرج، به خاک سپرده شده است. غزاله، در سال ۱۳۲۷ در مشهد بدنیا آمد و لیسانس خود را از دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران دریافت کرد. او نوشتن را از دوران جوانی آغاز کرد که بیشتر این نوشته‌ها در نشریات ادبی دهه ۴۰ به چاپ رسیده است. اولین کتاب غزاله علیزاده، «بعد از تابستان» است که در سال ۱۳۵۵ منتشر شد. سپس، «سفر ناگذشتی» مجموعه‌ی سه داستان کوتاه است که در سال ۱۳۵۶ به چاپ رسید. با چاپ داستان بلند «دو منظره» در سال ۱۳۶۳، اعتبار ادبی او دو چندان شد. انتشار رمان دو جلدی «خانه ادریسی‌ها» در سال ۱۳۷۰ و «چهار راه» مجموعه‌ی چهار داستان، نام او را به عنوان نویسنده‌ای معتبر در قاصه‌نویسی معاصر ایران تثبیت کرد. آخرین نوشته‌ی چاپ شده‌ی او «روای خانه کابوس زوال» است که در مجله‌ی «آدینه» نوروز ۷۵، چاپ شد.

آنچه در زیر می‌خوانید دو مقاله است، یکی از رضا براهنی، که در مراسم به خاکسپاری غزاله علیزاده خوانده شد و دیگری سخنرانی محمد مختاری است - در مراسمی که خانواده‌ی غزاله علیزاده به خاطر اولین سال درگذشت او در تهران ترتیب داده بود- که توسط آقای هوشنگ انصاری از لندن برای ما ارسال شده است.

آرش



تنها و دست خالی برمی‌گردیم

رضا براهنی

گم شده‌ی مادر، فرزندان، همسر، دوستان، نویسندگان، و ناگهان تنهایی یک بهار، یک اردیبهشت، یک درخت، یک مازندران. رواست زن و مرد، و خرد و کلان این کشور بر غزاله بگریزند. آن شکفته‌گی غصب شده از زبان، آن مادر کلمات، آن ایمان پرحلاوت و پرحرارت به انسان و به فراسوی انسان و آن خرامش غزالانه به جوبار سپیده‌دمان کلمات؛ چه ستمی، خدایا، چه ستمی، این زن بر زبان، بر هستی و بر جهان روا داشته است. و خاک، خاک چه سعادت‌مند است، خوشا، خوشا به حال خاک که چهره بر چهره‌ی غزاله نهاده است.

مرگ را باور نمی‌کنیم، حتا اگر مرگ غزاله را باور کند. باور نمی‌کنیم. غزاله مدام معاصر روایت‌های‌اش می‌ماند. غزاله بر می‌گردد به سوی روایت‌های چاپ شده و چاپ نشده‌اش، به سوی دو منظره در خانه‌ی ادریسی‌ها در شب‌های تهرانِ راحله‌ی گردوشکنان ملک آسیا. غزاله با دست‌های پر به سوی غزاله بر می‌گردد. تنها ما، ما چه می‌کنیم:

گل را به روی گور تو می‌ریزیم می‌گرییم
بر می‌گردیم
تنها و دست خالی بر می‌گردیم.

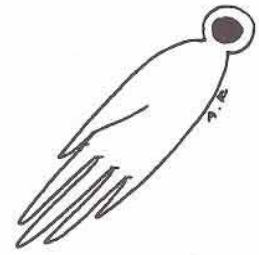
گل را به روی گور تو می‌ریزیم می‌گرییم
طاووس سربریده‌ای از چشم‌های جمع
می‌آویزد.
آن تو چه می‌گذرد هان چه می‌گذرد آن تو
با گونه‌های تو

عطری که گیج می‌کند آدم را
عطری که وول می‌خورد از خواب‌های
هراسانی در مغزهای ما
بوی تو را به روح جهان هدیه می‌کند

مرمر که بوی مریم و موهای ماه داشت در
موم موریانه تهی می‌شود.

بیش از نیمی از عمر نیم‌قرنی‌اش را به توفانی از نگرانی‌های نوشتن سپرد. دل‌داده‌ی آینه‌ی پاک‌ی که زیبایی مضطرب را منعکس می‌کرد و گرت‌هایی که از خلوت زن‌های عاشق، نوعروس، شکست خورده و رمیده‌ی موسیقی و معشوق بر می‌گرفت. دقتی خاص روایت‌گران بزرگ که مزه‌ی کوچک غلتیده بر چهره‌ی شخصیت‌های‌اش را به کانون نگاه‌اش می‌سپرد. نفسی که هر دو سوی جذب: جذابی و مجذوبی را به خود تخصیص می‌داد و انگشت‌هایی که تارهای مو را از چهره‌ها کنار می‌زد تا ما به تماشا بنشینیم. غزاله! مرگ زیبایی و زبان و زن! می‌بینی چه ظالمانه این بار ما را به دور خود جمع کرده‌ای؟

برای ما دوست‌داران و دوستان آن نادره‌ی دوران، غزاله علیزاده، که بر سر تربت‌اش، برای این وداع آخر، در این روز زیبای اردیبهشتی گردآمده‌ایم، هیچ ماتمی فراتر از این نیست که بر سر این تربت گرد آمده باشیم. ای خاک، عروس ادبی ما را بپذیر. ولی ای مرگ، لحظه‌ی او را در آغوش آن درخت سر سبز مازندران، نگاه‌دار، لحظه‌ی او را نبر، تا با تو این سفارش آخرین را بگوییم که از میان جمع ما چه کسی را با حلقه‌ی تنگات به تاراج برده‌ای. زنی در چهار راه جاذبه‌های بی‌بدیل حسی که پرده‌های رنگین چشم‌های‌اش را بر واژه‌های وصف‌های‌اش از آدم‌ها و جهان می‌کشید و کودک‌وار الفت و دوستی اشیاء و پرنده‌ها و پروانه‌ها را می‌طلبید؛ تقاطع حساسیت‌های درمان ناپذیر کشش به سوی زیبایی، مرگ عشق، شوریده‌گی و تاب ناکسی کلمات آهنگین، که بر همه‌ی آن‌ها آوزم، نجابت و بداهتی شاعرانه موج می‌زد؛ مهربانی هولناک مادر زادی که پناه می‌داد؛ صدایی که از نوازش سیره‌ها بر می‌خاست و شنونده را تسخیر می‌کرد و مرد یا زن یا هر کسی که آن صدا را می‌شنید می‌گفت این زن چه آیتی از شهود و جاذبه‌ی شهود است که حتا اگر چشم‌های‌ات را ببندی باز هم آن طراوت به بداهت در پیش روست. ما حالا چشم‌هامان را بسته‌ایم ولی او را می‌بینیم؛ گوش‌هامان را بسته‌ایم و آن صدا را می‌شنویم. مرده‌ایم و آن طراوت زنده‌مان می‌کند.



موقعیت اضطراب

محمد مختاری

یک سال پیش که این ضایعه ی دردناک رخ داد، گروهی از اهل قلم که در آن ایام هنوز می توانستیم جلسه ای داشته باشیم، بر آن شدیم که مراسم یادبودی برگزار کنیم، و تحلیل «واقعه» را از منظر اهل فرهنگ ارائه دهیم، یا به مسایل مربوط به نویسندگی عزاله علیزاده بپردازیم. من به سهم خودم متأسفم که امکان عملی کردن این نیت فرهنگی فراهم نشد. خودتان از مشکلات چندین ماهه ی اخیر با خبرید. موانع را می شناسید، و از بی امکانی ما برای گردهمایی مطلعید.

در همین یک ساله، سه تن از داستان نویسان متشخص مان را از دست داده ایم. اما متأسفانه هیچ یک از این سه حادثه هم بازتاب فرهنگی مناسبی نداشته است، جز یکی دو یادداشت در گوشه ی نشریه ای، غم از دست دادن آنان یک سو، تأسف از فقدان برخورد اجتماعی و فرهنگی متناسب در مورد آنان نیز یک سو. از این رو تأثر و افسوس ما همواره مضاعف است. و این خود یکی از نشانه ها و عوامل مؤثر در تداوم موقعیتی است که در آن قرار گرفته ایم، و من آن را «موقعیت اضطراب» می نامم که زمینه ی نامبارکی نیز هست برای چنین ضایعاتی.

زمانی بعضی کسان که از ناملایمات و مشکلات اهل فرهنگ شادمان می شوند، و از عوامل دفع و نفی و طرد و حذف، کار ما را به جمع شدن در مجالس ترحیم و آگهی های تسلیت منحصر و تعبیر می کردند، که البته نه تنها سرنوشت خود خواسته ای نبود، بل که هم غم انگیز بود و هم تحقیر آمیز. اما سال گذشته انگار گردهمایی در مرگ نیز برایمان دشوار شد. چون خیلی ها از مجلس ختم صرفاً خانوادگی «بزرگ علوی» خبری نیافتند. در جلسه ی ترحیم «تقی مدرسی» نیز گویا شمار اندکی شرکت کردند. هم چنان که خیلی ها هم از شرکت در مراسم درگذشت ناگهانی و دور از باور «غفار حسینی» پرهیز کردند.

به روزگار ظرفیتی داده شده است از پراکندگی، فراق، پرهیز، تنهایی و اضطراب. اگر چه پوست کلفتی ما نویسندگانی که بیرونی یا «غیر خودی» تلقی می شویم، هنوز چندان هست که در همین «موقعیت» می نویسیم. اما واقعیت این است که

نه تنها از تأثیرش برکنار نیستیم، بل که زندگی و نویسندگی مان تبلور و تجسم آن شده است.

همیشه می گفتند تاوان عمر دراز این است که آدم به سوگ عزیزانش می نشیند. اما اکنون انگار این قرار هم برهم خورده است. پس بی آن که عمر به درازا کشد باید شاهد ضایعات شتابناک این پیکر فرهنگی بود که می خواهد با اندام هایی بی قرار و پراکنده برقرار بماند؛ یا آسیب پی در پی اندام ها را در آثار و دستاوردها ترمیم کند. آن هم آثاری که خود گرفتار مشکلات مشابه اند، مشمول ممیزی و مهجوری اند، و از دسترس مخاطبان به دورند. در نتیجه ماییم و این سرگذشت افسوس بار یعنی طرد و انزوای افراد و حذف و نفی آثار. پایدار در نوشتن، خودخوری در بی امکانی، چشم به راهی در بی ارتباطی. تاکی خبر در رسد. این گلی است که به سرما زده اند، و بعضی ها را هم شاد می کند!

شاید کسی فکر کند که من می خواهم «موقعیت» یک گروه کوچک را به کل عرصه ی فرهنگ تعمیم دهم، یا آن را به یک مشکل اجتماعی تبدیل کنم. اما حرف نه دلسوزی به حال عده ای معدود است، و نه انتساب موقعیت بخشی از اهل فرهنگ به کل آن. به نظر من «موقعیت اضطراب» یک مشکل اجتماعی است که در حوزه ی آسیب شناسی روانی- اجتماعی باید بررسی شود. منتها از منظر اهل قلم مشکل مضاعفی نیز در میان است. البته از نظر اهل فکر و فرهنگ چنین «موقعیتی» حتا اگر دامن گیر بخش بسیار کوچکی از جامعه نیز باشد جای هشدار دارد. چه رسد به این که بحران در عرصه ی فرهنگ و حتا فراتر از آن است که شامل بخشی کوچک تلقی شود. اضطراب موجود در زندگی مردم و اضطراب خاص اهل فرهنگ در هم تأثیر متقابل می گذارند. هر دو نیز نتایج مشترک عوامل تولید کننده ی اضطرابند. این که این «موقعیت» چگونه پدید آمده است؟ ابعادش چیست؟ بی آمدهایش کدام است؟ باید موضوع بررسی و تحلیل کارشناسان مختلف قرار گیرد. من فقط چند نکته ای به اشاره می گویم تا برسم به «موقعیت» خاصی که غزاله علیزاده را به این انتخاب دردناک کشاند. اضطراب و تشویش خاطر در مفهوم برهم خوردن تعادل است. از یک سو عواملی مانع انسجام درون می شوند، یا انسجام درون را برهم می زنند. از سوی دیگر اختلال و پریشانی در روابط درون و بیرون افراد جامعه به وجود می آید. چنین موقعیتی هنگامی پدید می آید یا شدت می گیرد که امکان یک زندگی آزاد، سالم، موزون، فرهیخته و خلاق وجود نداشته باشد. یعنی آزادی، امنیت، امکانات و ارتباط به حداقل ممکن کاهش یابد، یا از نویسنده، و به طور کلی از انسان، سلب شود. هم اکنون بسیاری از نویسندگان و اهل فرهنگ، به خصوص در بخش های آفرینش، از امنیت اجتماعی و سیاسی و شغلی، و روانی و ذهنی، و ارتباط با مخاطب بهره ور نیستند یا بسیار کم بهره اند.

وقتی این تأمین ها و امنیت ها و ارتباط ها وجود نداشته باشد یا شدیداً کاهش پذیرد، طبعاً

پرهیز، ترس، ربا، بی اطمینانی، نگرانی، و سرانجام خودسانسوری و خودخوری و از خودبیگانگی جای آن ها را می گیرد.

طبعاً انسان ها در برابر مشکلات و ناملایمات و فشارها و محرومیت ها مقاومت می کنند. اما این مقاومت هم حدی دارد. یکی بیشتر مقاومت می ورزد و یکی کمتر. وقتی مقاومت کم یا تمام شد، تسلیم و استحاله و از پادآمدگی شروع می شود. و این ها خود تازه مبنای اضطراب های جدید است. یکی از مشخصات عده ای از نویسندگان در همین ایام، خوشبختانه مقاومت در برابر موقعیتی است که پیش آمده است. در مقابل عده ای هم هستند که به استحاله کشانده شده اند، یا به انزوا، یا از پا در آمده اند.

استحاله خود راه نجات یا حل مشکل نیست، بل که مبنای اضطراب تازه است. حل شدن در توقعات و فشارهای مسلط، منشاء تنش های تازه است. از دست دادن استقلال نظر و استقلال شخصیت و استقلال هنر به دردهای جدید درون می انجامد. نان به نرخ روز خوردن و ظاهر سازی و ربا و فرصت طلبی، خود به ناهنجاری های دیگر اجتماعی و فردی می کشد که مفسده انگیز است.

البته شاعر و نویسنده هم مثل بقیه ی مردم دوست ندارد پرده ی سیاهی جلو چشمش بکشد، یا چشم اندازی ترسیم کند که شنونده و خواننده اش را ناراحت کند. اما با واقعیت هم نمی تواند به گونه ای برخورد کند که به کتمان حقایق یا مخدوش شدن حقیقت بیانجامد. بعضی ها به نوعی برخورد می کنند که انگار آب از آب تکان نخورده است، و همه چیز بر وفق مراد است. حتا مدام از «شادابی» و «ششاط» سخن می گویند. در حقیقت یا همه چیز را نادیده می گیرند، یا می گویند که همه چیز را نادیده بگیریم. اما با این نادیده گرفتن آیا اصل «تنش» و «آسیب» درونی افراد جامعه از بین می رود؟ آیا شمار سکنه های ناگهانی، خودکشی ها، شیزوفرنی ها، از خودبیگانگی ها، افسردگی ها، بیماری ها و نابسامانی های روانی و عصبی و ... کم می شود؟

البته واقعیت برای عده ای کاملاً هم بر وفق مراد است. آن ها می توانند از نشاط خودشان صحبت کنند. از رو به راهی امور حرف بزنند. یا بر سر طرح کنندگان «موقعیت اضطراب» هورا بکشند. از استحکام درون خود و همگنان شان لذت ببرند. کسانی که به رغم این همه کلمات دهن پُرکن که در هوا موج می زند، هر چه خواسته اند کرده اند، به هر چه خواسته اند رسیده اند. غیر از فرهنگ متعالی و ارزش های انسانی که البته به فکرش هم نبوده اند. قطعاً این ها با تلخ کامی میانه ای ندارند. شاید هم به خودخوری فرساینده ی دیگران با پوزخند بنگرند. و به نقش خود در ایجاد آن مباهات کنند! در حالی که برای یک جامعه اصلاً افتخارآمیز نیست که حتا گوشه ی کوچکی از آن هم با درد و نابسامانی و زوال مواجه باشد. اخیراً کسی در مورد بالا رفتن آمار سکنه ها گفته است، سکنه ها مربوط به ضد انقلاب است. یعنی ۱۹۰۰۰ سکنه از ۲۴۰۰۰ مرگ در تهران از نظر ایشان مربوط به ضد انقلاب

بوده است. خوب بر چنین کسانی حرجی نیست. اما این موقعیت طبعاً شفقت انسانی را برمی انگیزد و چاره جویی می طلبد.

در برابر این گونه کسان اکثریت عظیمی هستند که سال ها خون دل خورده اند. امکان نیافته اند که از غنای زندگی برخوردار شوند. نشاط با آزادی و عدالت و امنیت درون مرتبط است. همان طور که با خلاقیت مرتبط است یا نتیجه ی آن است. همان طور که با تنوع فکر و تکرر نگاه مرتبط است. محیط مضطرب توانایی نوشتن و خلاقیت و کار ابداع را از بین می برد. خلاقیت و کار آدم مضطرب به تخریب بدل می شود.

پس می توان سری زد به بیمارستان سوانح و لقمان الدوله که تازه یک گوشه از واقعیت است، و نشانه هایی از این «موقعیت» را دریافت. می توان به همین آمار نابسامان و پراکنده مراجعه کرد و پرسید چرا ایلام در خودکشی زنان رتبه ی اول شده است. می توان به صفحه ی حوادث مجلات و روزنامه ها نگاهی افکند، و با نرخ رشد اضطراب آشنا شد. می توان به انبوه پرونده های توی دادگستری اندیشید و با چهره های گوناگون «تنش» روبه رو شد.

چند سال پیش همسر یکی از دوستان من که هنرپیشه ی سینماست خودسوزی کرد. در بخش زنان بیمارستان که بستری بود می گفتند از این مجموعه ۳ نفر تصادفی سوخته اند، بقیه خودسوزی کرده اند. آدم با خودش می گوید با چی طرف است؟ با نشاط و شادابی؟ من جای دیگری هم این را گفته ام که آدمیزاد که خیک ماست نیست انگشت بزنی توش رد انگشت به هم بیاید. رد انگشتان بلا در آدم می ماند. درون همه می ماند. اگر آمار دقیقی وجود داشت می توانستیم ابعاد فاجعه را بهتر درک کنیم. شعر و داستان اگر نتواند زبان، شکل و ساخت متناسب با این رد انگشتان بلا را در درون انسان کشف کند پس چه کاره است؟ آسیب شناسی روانی دوران و جامعه ی ما می تواند کمک کند به این که چقدر از شعر و داستان ما خواه ناخواه از افسرده خوبی عمومی و اجتماعی متأثر است. آدم ها که نباید تمام نشانه های اختلال روانی را داشته باشند تا ناراحت و مضطرب و رنجور و افسرده قلمداد شوند. حتی یکی از این همه مشکلات نیز باعث تشویش و از خودبیگانگی است.

در چنین وضعی طنز عمیق و دردناکی وجود دارد که شعر و داستان باید از درون آدم ها در آورد. بین خشونت یا واقعیتی که ذهن را مخدوش و مجاله می کند، و ظرافت ذهنی که در بند نشاط و عدالتی برای همین واقعیت خشن است، یک تناقض دردناک پیدا می شود. متأسفانه این ظرافت که به عمق فکر نیازمند است غالباً دستخوش آن خشونت می شود که تابع احساسات و یا اقتضانات در سطح است. از این رو در یک بغرنجی مضطرب کننده، در یک لایبرنت سرگیجه آور سیر می کنیم.

من البته دلم می خواهد میهنم را تخیل کنم. خوب هم تخیل کنم. دلم می خواهد رؤیاهای مردم را بفهمم. اما این تناقض و تلخ کامی جلو

همه چیز را می گیرد. هم تخیل آدم ها را له می کند، هم رؤیاهای آدم ها را در چنبره ی این بی خوابی ها فرو می شکند. عرصه ها تنگ می شود. روزمرگی حتماً امکان شفقت را هم از مردم می گیرد. مجال خیال را از بین می برد. زندگی کم کم به کمبود تخیل و شفقت دچار می شود. در نتیجه حرفش بیشتر از خودش است. پس مرگ چهره ی مسلط تری پیدا می کند.

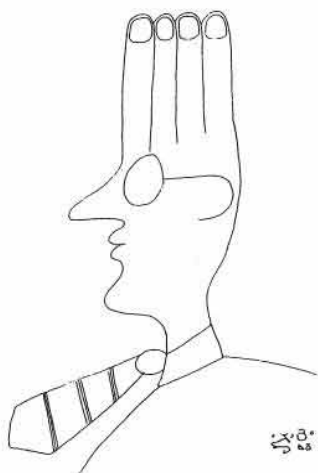
این مجموعه باعث خلاء فرهنگی و تنزل فرهنگی می شود. هر چه در جامعه تخیل ضعیف شود، تصور حیات برای مردم ضعیف تر می شود. و برعکس. به همین سبب از ظرفیت تصویری ما از بی نهایت، و از عظمت هستی و آینده گی، کاسته می شود. روزمره گی و سلطه ی گذشته همه را در خود می گیرد. هنر و شفقت در فشار قرار می گیرند. فرهنگ و هنر و شفقت چیزهایی نیستند که بشود آن ها را با بمب کلمه و بمب تبلیغات به وجود آورد. این ها زبان و تناسب و طمأنینه ای خاص و متناسب می طلبند. حال آن که اکنون فرهنگ با تبلیغات یکی تلقی شده است. تبلیغاتی که اساساً در خدمت سیاست است. از این رو الویت به سیاست داده می شود، نه به فرهنگ. یعنی فرهنگ از طریق تبلیغات و توسط کارمندان اداری سیاست و رسانه ها به دنباله روی می افتد. این امر خود به خود دو گروه تولید کننده ی فرهنگی را به دو گونه در فشار قرار می دهد:

الف - گروه تولید کنندگان «خودی» که الویت سیاست و تبلیغات را می پذیرند، و فرهنگ و خلاقیت را تابع می کنند یعنی هم اصل فرهنگ و هم اهل فرهنگ را به تابعی از روزمره گی و تبلیغات تبدیل می کند.

ب - گروه تولید کنندگان غیر خودی که دفع و طرد و نفی می شود، در محظور و تنگنا قرار می گیرد زیرا حرفش این است که سیاست و تبلیغات باید پای خود را از روی گرده ی فرهنگ و خلاقیت و تولید اندیشه و هنر بردارند.

پی آمدهای این گونه برخورد، چیزی جز «اضطراب» و «تخریب» نیست. فرهنگ عرصه ی تبادل و تفاهم و درک تفاوت هاست. اما اداره بازی های تبلیغاتی فرهنگ حتماً در دفع «خودی ها» موفق تر بوده است تا در جذب «غیر خودی ها». هم اکنون داد خودی ها نیز از رفتار اداری - تبلیغی با فرهنگ برآمده است. چه رسد به غیر خودی ها. زیرا رسانه ها فقط هم سازی با خود را می طلبند. پس خودی هایی را هم که به استقلال هنر و نظر خود متکی و پای بند باشند طرد و نفی می کنند. رسانه ها متحدالشکل کننده شده اند. لذا از تنوع فکر و استقلال اراده و شکل و حضور متفاوت می رمند. و امکانات را از آن ها سلب می کنند و در اختیار کارمندان دست چندم فرهنگ و هنر می گذارند که نان به نرخ رؤسا می خورند.

هم اکنون سینماگران از جولان «مبتدل سازان بی فرهنگ» در عرصه ی سینما سخن می گویند و از این که سینما به «ورطه ی نابودی کشیده می شود» هشدار می دهند. هنرمندان تئاتر و به ویژه نمایشنامه نویسان از «له شدن پیکر نمایش در پیچ و خم برخوردهای اداری» و «عوامانه شدن



هنر

بازی و بازیگران» خون دل می خورند. موسیقی دان ها از رونق و رواج «موسیقی خالطوری» در صدا و سیما به فغان آمده اند. و همین طور دیگر رشته های هنر و فکر و فرهنگ ...

در این بی امنیتی فرهنگی چیزی جز اضطراب رشد نمی کند. در نتیجه وضع عام جامعه و وضع خاص اهل فرهنگ به آینه های رو به رو تبدیل می شوند. و مسئله از صورت مشکلات یک گروه خاص بیرون می آید، و برخوردی همه جانبه و ریشه ای می طلبد. پس آن هایی که جانی آشنا دارند این «موقعیت» را در زبان جاری می کنند و شکل می دهند، و تاریخ درونی دوران خود را می سازند. و درست هنگامی که تاریخ های رسمی و تاریخ نویسان تبلیغات چی ساکت می مانند آنان گویا و روشن اند. و موقعیت فرد و جامعه را در «زبان» خود آشکار می کنند.

من اخیراً فکر می کردم که انگار «هدایت» نیز همین گونه موقعیت درونی انسان جامعه اش را در اولین اثر ماندگار ادبیات داستانی معاصر ثبت کرده است. و بر پیشانی آن هم این نشانی را ارائه کرده است: «در زندگی زخم هایی است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد» (بوف کور) قصد القای تشابه ندارم. اما این تقارن گویایی است که ادبیات داستانی مدرن ما با چنین تأمل و سلوکی آغاز شده است. شکلی از تنهایی و اضطراب که تنها در حیات داستانی می توانسته است خود را مجسم کند. و سرانجام نیز در مرگی داستانی.

«این داستانی زیستن و داستانی مردن» از مشخصه های سلوک غزاله نیز بود. این در حقیقت سلوک رؤیا بینان تنهاست که مرگشان نیز یادآور دل مشغولی های همیشگی زندگی آن هاست. این زندگی و مرگ داستانی، مبنای جهان بینی تراژیک است که تنها در خانه ی شعر و داستان و هنر، روشنای آرام بخشی می یابد. و هنگامی که این خانه و پناه گاه هم ناامن می شود، و دستخوش اضطراب و آسیب می ماند، آرامش به کلی برهم می خورد.

شاید این سلوک و این جهان بینی تراژیک، به نشانه‌ی این است که زندگی اجتماعی دوران ما، از ادراکش، و هم دلی و همزاری و همراهی با آن، در بسیاری از مراتب و مدارج، فارغ و حتا بیگانه مانده است. یا مجال رابطه همدمی و همدلی با آن را در مراحل مختلف پیدا نمی کرده است. یا این مجال را از آن دریغ می داشته اند، و سلب می کرده اند.

شاید هم به همین سبب «داستانی زیستن و داستانی مردن»، در وجوه گوناگونش، سرنوشت اهل قلم ما شده است. اهل قلم و اهل هنر و اهل فرهنگ که حتا خودمان نیز تا وقتی زنده ایم، متأسفانه به خودمان نمی پردازیم یا نمی توانیم بپردازیم یا نمی گذارند بپردازیم. در نتیجه کم به فکر اضطراب همیم و هنگامی که تنهایی به جدایی کامل انجامید، تازه می فهمیم که یکی دیگر هم رفت. یعنی باز، «ناگه شنوی خبر که آن جام شکست.»

حال آن که «ناگه» قیدی برای بی خبران هم هست. در حالی که اهل قلم بیش از هر کسی از موقعیت خود با خبرند، یا انتظار می رود که با خبر باشند. خود غزاله هم در آخرین نوشته‌ی چاپ شده اش، و پیش از فراق دایمش، گفته است: «جدایی بسیار پیش از آن که مسجل شود روی می دهد.» (آدینه‌ی ۱۰۸-۱۰۹)

یعنی صدای ترک برداشتن و شکستن جان‌ها، پیشاپیش دست کم برای اهل این صنف شنیدنی است. مثل صدای تراشیده شدن روح است که برای این رؤیابینان در انزوا شنیدنی است. به راستی هم چه کسی سزاوارتر و مکلف تر از خود اینان تا این صدا را بشنوند؟

اما خوب، درک تنهایی پس از مرگ، از سنت تجلیل در مرگ که با ماست جدا نیست. این بیماری اجتماعی- فرهنگی دیرینه‌ی ای است که درمان نشده است.

به هر حال انگار فعلاً زندگی داستانی یا داستان زندگی ما باید به همین گونه ادامه یابد و قطع شود. شاید این تقدیر اجتماعی نسلی است که در جمعیت خود هم خاطر مجموع ندارد. یعنی برایش خاطر مجموعی نگذاشته اند.

اما تقارن دوم را در داستانی زیستن و مردن در «موقعیت اضطراب»، از مشخصه‌های سلوک خود غزاله شاهد می آورم. اگر آن تقارن نخست و بوف کوری، وجه عام و مشخصه‌ی عمومی برای اهل قلم و اهل فرهنگ بود، این تقارن وجه خاص در سبک و سلوک نوشتاری و رفتاری خود غزاله است.

این تقارن دوم را از آغاز رمان آنکارنین و خانه‌ی ادیسی‌ها می آورم. زمانی در نقد و بررسی خانه‌ی ادیسی‌ها هم به این سر مشق اشاره کرده بودم (تکاپو شماره ۴) آغاز داستان آن کارنین چنین است:

«همه‌ی خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه اند. اما تیره بختی یک خانواده‌ی بدبخت مخصوص به خود اوست. در خانه‌ی ابلونسکی همه چیز وارونه شده بود.»

آغاز خانه‌ی ادیسی‌ها هم چنین است:

«بروز آشفتنگی در هیچ خانه‌ای ناگهانی نیست، بین شکاف چوب‌ها، نای ملافه‌ها، درز دریچه‌ها و چین پرده‌ها غبار نرمی می نشیند، به انتظار بادی که از دری گشوده به خانه راه یابد و اجزای پراکندگی را از کمین گاه آزاد کند. در خانه‌ی ادیسی‌ها زندگی به روال همیشه بود.»

حالا که کار از کار گذشته است، می فهمیم که این تقارن داستانی و نوشتاری نیز در عمق رفتار و موقعیت، یا در عمق زندگی روزمره، تداوم داشته است. تنهایی و آشفتنگی نویسنده رفته رفته داستان کاملی می شده است. یعنی از بابتی مثل تنهایی اجتماعی دیگر انسان‌های دوران، و بقیه‌ی همکارانش. که از نظر غزاله بین آشفتنگی و زوال می گذرد.

جالب توجه است که غزاله در آخرین نوشته‌ی چاپ شده اش، از روش تمثیلی و داستانی نوشتنش برای این تنهایی و آشفتنگی، کمی عدول کرده بود، و به نوعی نقد و تحلیل اجتماعی و حتا سیاسی در زندگی داستانی خود و همکاران و دوران‌ش پرداخته بود. انگار خواسته بود زنگ خطر را خیلی واضح تر به صدا در آورد. و صدای آن شکستن را صریح تر بشنوند. این نوشته‌ی ای است کوتاه که بسیار هم تلخ است. اگر چه به گفته‌ی

آسیه دخترش، مطلبی بسیار تلخ تر برای اقتراح مجله‌ی آدینه نوشته بود که بچه‌ها خواهش کردند نفرستند و منتشر نکند. در نتیجه این یکی را نوشت: «رؤیای خانه و کابوس زوال». یعنی داستان فرد، داستان جامعه، داستان اهل قلم، داستان قرن، که همه‌ی این داستان‌ها همان خانه است. حتا به تعبیر خودش در همین نوشته، «داستان همیشگی کژی و راستی است: سختی راستی و آسانی کژی. داستان دوره‌ی رؤیاهای بی خریدار. داستان تنهایی و انزوای رؤیابینان. رؤیابینان ملی و جهانی که یا در سیاست تنه‌اند مثل دکتر مصدق (که همیشه رؤیای زنده‌ای در خاطر غزاله بود)، و یا مثل آنده، که یک تنه در برابر پینوشه ایستاد که هنوز هم در ارتش شیلی شلنگ تخته می اندازد. یا رؤیابینانی که در زبان تنه‌اند. در برابر کسانی که دست بالا با سیصد چهارصد کلمه امورات شان را بی درد سر رتق و فتق می کنند. و خنده دار نیست که انتظار داشته باشیم خوانای رؤیایی باشند که خود به چندین هزار کلمه یاری می رسانند؟» (آدینه ۹-۱۰۸).

در همین نوشته تندتر از این‌ها هم می رود و صریح تر می شود. می گوید: «دورانی که احمق‌ها اولند، و تعداد انسان‌های بی قاعده‌ی بی که بساز بفروش‌ها در ساختمان‌های بدقواره شان علم می کنند چندین برابر خانه‌های بی حافظه‌ی مغز آن هاست. شور دلال‌ها معنای زندگی را با «حیوانیت سرشت انسان» (که تعبیر را از فلوربر گرفته است) برابر می کند.» (همان آدینه ص ۱۹).

این‌ها کلمات اوست در باره‌ی این رؤیابینان، و این خانه‌ی آرمانی کلمه، و این فشار تنهایی و اضطراب و تخریب دوران و درون.

این تنها زیستن و آرزوی خانه‌ی آرمانی کلمه، یا داستانی زیستن و مردن، درگرایش و کشش، غزاله، گاهی از چشم اندازه‌های رمان قرن نوزدهم

نیز مدد می گرفت. از تولستوی تا فلوربر و از بابتی تا ناباکف هم می کشید. در همین نوشته‌ی اخیر حتا به سرنوشت «اما بوواری» هم اشاره کرده بود. خود او با این گونه تعبیرها دمخور بوده. و حالا که خودش این طور تعبیرها داشته، من هم بر همین روال تعبیر می کنم. به نظر من توجه او به موقعیت و تصمیم شخصیت‌هایی چون آن کارنین، نیرومندتر از ناگزیری فلاکت بار «اما بوواری» بود. اگر چه گاه در شوخی‌های دوستانه و اخوانیات مرسوم، به هم سرگذشتی و هم سرنوشتی خودش با «ناستازیای» داستایوسکی نیز اشاره داشت.

در داستان‌های خودش هم به ویژه در رمان خانه‌ی ادیسی‌ها به رغم تمسک اش به شخصیت «رکسانا» و یا تا حدودی «خانم ادیسی» من او را به «شوکت» بسیار نزدیک می دیدم که بر مرزی از تناقض، مجسم شده است. تناقض یک دوران و یک درون. تناقض بین شفقت عمیق انسانی و بی شفقتی دوران. تناقض رؤیایی بهشتی برای انسان و تخریبی دوزخی باز توسط انسان. برای نمونه به مهر شفافی که در صحنه‌ی پاشویان خانه‌ی ادیسی‌هاست می شود توجه کرد که با چه خشونتی مواجه است. این شفقت انسانی، خواه در سلوکی عارفانه، و خواه در گرایشی عدالت خواهانه، ریشه در آزادمنشی داشت. بی خودی هم در وجود «شوکت» متبلور نشده بود با آن خشونت مهربانانه و زیبایی زمخت، و آمیزگاری جد و هنر که لایه‌های درونی یک زن شریف و احساساتی و پرشور و قوی را در ساخت زبانی خشونت و لودگی و هزل و دشنام ترکیب کرده است.

اما اگر به این فضای داستانی مرگ و حیات، و تعبیرهای داستانی فرد و محیط اش اشاره می کنم، از این بابت هم هست که این داستانی زیستن را در او، از دو بابت قابل تأمل می دانم. نخست از بابت تبیین شخصیت او با الگوهای ذهنی و زبانی اش که همه داستانی اند. به ویژه در تصویر موقعیت و رفتار زن. که فاصله‌ی انداخت بین او و دیگران از یک سو، و بین بخشی از درون خود او با بخشی دیگر از وجودش از دیگر سو. که هر دو وجه به صورت آن تنهایی غم انگیز در زندگی و مرگ متبلور بوده، و در جد و هنر مجسم می شد.

دوم از این بابت که پایان غم انگیز این الگوبرداری، به انقطاع آفرینش داستانی او انجامید. مرگی داستانی که پایان داد به حیاتی داستانی. این تناقض، هم تنهایی را در موقعیت اضطراب پدید آورد، و هم چاره‌ی آن تنهایی را به شیوه‌ای متناسب با خود بازیافت.

تأمل در این سلوک داستانی، مرا از یک سو به روابط اجتماعی غزاله می کشاند، که چاره‌ی تنهایی را غالباً در سطح نگه می داشت، و از سویی به سلوک ذهنی و زبانی داستان نویسی اش می رساند، که تنها چاره‌گر تنهایی در عمق، یا تنها روشنگر و ادراک کننده‌ی تنهایی در عمق اجتماعی دوران و درون بود.

پس این تأمل، مواجهه با یک دوگانگی، و حتا تناقض است. اولین بار هم که وجهی از این معنا را

نوول بوده است تا در رمان. به خصوص رمان های حجیم بایی یک بار از این زاویه بازخوانی و ارزیابی شوند. غزاله این انضباط را در عرصه ی رمان تجربه می کرد. این انضباط او را به حرمت کلمه می کشاند که با غصه از بی حرمتی های رفته بر آن سخن می گفت. نگران بود که معنای کلمات از دست برود.

شاید به همین سبب نیز بود که در عرصه ی رمان نویسی، رمان های فلوبر و ناباکف و گاه هنری جیمز بیشتر او را بر می انگیزت. می گفت: «واژه امروز انگار توخالی شده است». «عشق می گویند اما آدم احساس عشق ندارد از کلمات». «درد می گویند اما حس درد ندارد کلمه». همین طور جملاتی دیگر. به همین سبب کوشش او در ادراک و حفظ و حراست معنای واژه در بطن جمله بود. این گونه برخورد و برداشت، گاه نثر او را به بیانی فاخر یا «ادبی» و به اصطلاح «شاعرانه» می کشاند. که البته خودش بیشتر آن را «آهنگین» توصیف می کرد. این که تا چه حد در این انضباط واژه و داستانی کردن آن، توفیق داشت، باز فعلاً مورد بحث من نیست. اما احترام واژه، بیانگر زندگی در عمق است. و او به این زندگی رغبت داشت. و در پی «کشف» آن بود. کشفی در گرو ریاضت، رمزگونی واژه ها در رمان خانه ی ادیسی ها از همین کارکرد خبر می دهد. که دوست گرامی مان دکتر ستاری تفسیری بر آن نوشت.

در همین جاست که باز آن تناقض رخ می نماید. باری به هر جهتی در سطح، مثل کاربردهای روزمره ی واژه در گفتار، و انضباط در عمق مثل کاربرد آن ها در زبان رمزی داستان و شعر. ترس و شادی، اوهام پوچ و شهود هنری، پس طنز داستانی اش در پرتو درد داستانی اش قرار می گرفت. حال آن که در زندگی روزمره اش معکوس بود. کار به شوخی و هزل و باری به هر جهتی می کشید. تا آن جا که روزمره گی و خستگی بر آن غالب آمد و شد آن چه شد، و تلخی خیامی در دل ما نشست کرد.

اما انتخاب مرگ یا فرجام مقدر زخم های درون، هیچ یک در وضعیت ما که در اندوه او که دیگر داستان نمی نویسد نگران خود و نوشته هایمان و انسجام درون مان هستیم، تغییری ایجاد نمی کند. این نوع مرگ نیست که ما را به سوگ او نشانده است. این که او سرانجام از درون چندان تراشیده شده باشد، و به آشفتنگی کامل رسیده باشد که مرگ درریابدش، یا این که انتخاب سهمگینی کرده باشد تا خود مرگ را درریابد، هیچ یک تسکینی برای ما نیست. دورانی که او تجربه کرد هم چنان ما را در خود فرو گرفته است. مرگ او نیز داستان او و دودانش شد. آن درخت «جواهرده» بر شیب رودخانه، با آن سنگ بزرگ کنارش، که آخرین نشانه های سبک و سلوک او را در هوای میان شاخه و آب درباقت، استعاره ای خواهد ماند از «موقعیت اضطراب» در درون ما.

*

با او در میان گذاشتم هنگامی بود که در باره ی «انضباط زبانی» داستان و شعر و «خانه ی» منضبط کلمات با او صحبت می کردم. حرف از نوشتن خانه ی ادیسی ها بوده و شعر خودم. کشید به وجهی از دوگانگی که در نوشتار و رفتار ما متبلور می شود. وجهی از آن را هم فلوبر در نامه ای یاد کرده است. نوشتار و رفتار نویسنده ای که از یک سو به استقرار و دیرپایی می گراید، و زبان را عرصه ی این گرایش می کند. و از سوی دیگر به گذران روزمرگی دچار است، و رفتار و روابط معمول زندگی را محل بروز آن می کند. یعنی نوشتار عامل و عرصه ی استقرار و مقاومت و دوام می شود، و رفتار عامل و عرصه ی گذرایی و تزلزل و روزمرگی. ایجاب و اقتضای عرصه ی نخست انضباطی دقیق و موزون و متوازن ماندن است. ایجاب و اقتضای عرصه ی دوم گریز از انضباط و دقت و تسلیم به ناموزونی و پراکندگی است. زیرا بیرون فاقد این انضباط است. بیم نویسنده به نظر من همیشه از این است که این عرصه ی دوم عرصه ی نخست را تحت تأثیر قرار دهد، و احیاناً مخدوش کند. حال آن که زشتی و غم انگیزی و ناملايمات عرصه ی دوم از نظر اهل هنر و اهل کلمه باید در افسون عرصه ی اول دود شود و به هوا رود. در این قطعیت نیز غزاله باز با نظر فلوبر هم دل بود، و افسون نجات بخش را به ویژه در هنر رمان می جست که با توازن نیروی پنهان خود به رمان نویسی تعادل می بخشید.

غزاله در داستان نویسی اش، در حد درک و توان خود، به خلاقیتی وفادار و سرسپرده بود که انضباط می طلبید. در مقابل، در حیات داستانی معمولی اش بی انضباطی محسوس بود، که تا حد استقبال از باری به هر جهتی پیش می رفت. حتا اگر جسارت نباشد نوعی اصالت «باری به هر جهتی» که گاه به هزل می کشید. و انسجام درون را ناچیز می گرفت. در این درگیری و دوگانگی دومی سرانجام تکلیف اولی را هم روشن کرد. انسجام درون، انضباط خلاق را هم بر هم زد. یا متوقف کرد. خلاقیت منضبط قربانی تناقض شد. روزمرگی و اضطراب، پایداری و طمأنینه نوشتن را فرو خورد. آینه ای شد در برابر آن چه گرایش های فلسفی معاصر بدان می گروید. از کمرنگ شدگی تمناي جاودانگی در برابر پر رنگ شدن واقعیت گذرایی و روزمرگی. اگر چه غزاله نیز از نسل آرمانی نوشتن بود، که کلمه را مسافت شماری در راه جاودانگی می دید و می پسندید. پس خلاقیت را گشایش راه یا مدخلی بر این «خانه» و اقلیم همواره و آرمانی می شناخت و می یافت.

در این جا قصد ندارم از کم و کیف و حدود خلاقیت و انضباط در آثار او سخن بگویم. خوشبختانه در حیاتش از این مشخصه و حدودش سخن گفته ام. تنها تأکید می کنم که این خلاقیت منضبط یا انضباط آفرینش گری زبان، در عرصه ی داستان نویسی ما هم یک ضرورت است، و هم هرجا نمودار شود غنیمت است. این انضباط به ویژه از آن بابت اهمیت می یابد که بروز عملی و تبلورش در این ایام بیشتر در داستان کوتاه و

شمس لنگرودی برای غزاله عزیزاده

مارمولک ترسان
به سر آستینش
نم چشمانش را می گیرد
وقتی که تو دور می شوی

ستاره ی شامگاه
خاکستر سیگارش را
بس کوهها می تکاند
و تو را یاد می کند

بهار خسته
بر نیمکت پارکها نشسته
یاهایش را تاب می دهد
وقتی که تو نیستی

پرندگان خزانی
در برگهای کتابت می چرخند
و سر به میله های سطور می کوبند
و تو را می جویند

تنها مرگ
دست بر دست می تکاند
و سکه هایش را می شمارد.

گفت و گو با بهروز حشمت

به مناسبت برگزاری نمایشگاهی در پاریس از بهروز حشمت مجسمه ساز ایرانی ساکن اطریش، با او گفت و گویی داشتیم که در زیر می‌خوانید. اما، پیش از آن که کلام را به هنرمند بسپاریم، مطلب کوتاهی را که غلامحسین ساعدی پس از دیدار از یکی از نمایشگاه‌های بهروز حشمت نوشته، با هم می‌خوانیم:



برای

نمایشگاه بهروز حشمت

غلامحسین ساعدی

بهروز حشمت با ساختن مجسمه «عاشق» در سال‌های پیش نه تنها اسم و رسمی به هم نزد، که دست ساخته او را بر در دروازه‌ی شهر بر پا ساختند که به استخر شاه بردند و در آن‌جا نیز جا ندادند و هم چون یک تبعیدی پشت زده‌های مسجد کبود تبریز به بند کشیدند. انسان بالا بلند او را، هم چون زندانیان بالا بلند، جوانان از پشت میله‌ها میدیدند. «عاشق آذربایجانی» که نغمه‌گر رزم و بزم بود و هم «عاشق حق» این چنین به بند افتاد. دو روی سکه یعنی همین، زندانی سلطنت و زندانی مذهب. و بدین سان کار بجایی می‌رسد که بعد از دیکتاتوری دودمان پهلوی در زمان تمام خواهی رهبر مذهبی، نه تنها نغمه‌پردازان آزادی را پای دیوارها می‌کارند که آلات موسیقی را جمع می‌کنند و پیش یا بعد از نماز جمعه همه را یک جا به آتش می‌کشند. سرنوشت مجسمه «عاشق» تمثیلی است از کارهای آینده او. درمندی انسان بیش از پیش در آثار او اوج می‌گیرد. گوشه پرده‌ای را بالا می‌زند و استخوان‌های شکسته را به نمایش می‌گذارد و پشت گوشه بالا زده پرده دیگری سیم‌های خاردار است. بدتر از همه داخل شیشه‌ی شیری اسباب ابزار دریدن و پاره کردن است. و بخیه‌ها همیشه بخیه‌های فلزی است و مرده را هم باید محکم طناب پیچ کرد و کار بجایی می‌رسد که وسیله کار مجسمه ساز، ابزار شکنجه مجسمه می‌شود. این واقع بینی است، واقع بینی این چنین است، و در کارهای بهروز حشمت کارگر مجسمه ساز آن چه مستتر است، تغییر این دنیاست، و نشان دادن آن‌چه که اتفاق می‌افتد. بله، بدین سان می‌شود دنیا را تغییر داد. او آرزومند است که در داخل شیشه شیر، شیر باشد نه ابزار تخریب، پشت پرده باید گل باشد نه سیم‌خاردار و استخوان‌های مرده و حداقل مرده را نباید طناب پیچ کرد. بهروز حشمت با نشان دادن خشونت، به جنگ خشونت می‌رود. برای رو در رویی با خشونت باید چنین کرد و بهروز حشمت نیز چنین کرده است. بله، با دنیا و اربابان قدرت دنیا، باید این چنین پنجه در پنجه افکند.

بهروز:

در پاریس که هستی می‌توانی در تاریخ قدم بزنی و این مسئله برایم همیشه جالب بوده و هست. فکر می‌کنم عمر «ایسم»ها تمام شده. پاریس همیشه مسافر نشین بوده، اغلب کسانی که در این‌جا سبک‌های مختلف را به وجود آورده‌اند پناهندگان هنری‌ای بودند که به طور موقت در پاریس زندگی می‌کردند - فراموش نکنیم که گرونی‌کای پیکاسو در دوران حکومت فرانکو در پاریس آفریده شد - اما اکنون پاریس دیگر این نقش را ندارد، به همین دلیل مرکزیت خود را از دست داده است.

آرش: آیا صرف این که هنرمند نیاز درونی خود را با هنرش بیان کند کافی است یا چگونگی موضوع و جهت‌گیری آن هم مهم است؟

بهروز:

من تعهدی برای هنرمند در مقابل هیچ کس قائل نیستم. هنرمند به خودش متعهد است. و اگر کس یا کسان دیگری به آن چه درد من است برسند ما دارای درد مشترک می‌شویم ولی اصل این است که من جرأت کنم از درد خودم ابتدا به ساکن حرف بزنم.

آرش: به نظر تو وظیفه هنرمند در رابطه با مسایل زمانه‌ی خودش به عنوان شاهد زمانه‌اش، چیست؟

آرش: علت حضور شما در پاریس چیست؟

بهروز حشمت:

من از سرزمین بی‌پدران می‌آیم. از سرزمین بچه یتیمانی با مادراتی چون آب و آتش و پدرانی عاشق به خاک پشت میله‌ها.

من مسافر ناخواسته پاریس هستم. شهری که هنرمندان کلاسیک مدرن در آن زندگی کرده‌اند. متأسفانه من مسافر مملکت دیگری، یعنی اطریش کشوری که در آن پناهنده هستم می‌باشم. این امر از یک طرف مرا ناراحت می‌کند، چون با خودم فکر می‌کنم چرا نباید از طرف کشور خودم حضور داشته باشم. از طرفی دیگر خوشحالم چون به عنوان پناهنده می‌توانیم حضور خودمان را اعلام کنیم و بگوییم دست خالی نیامده‌ایم و یک هویت فرهنگی - اجتماعی - سیاسی داریم. پاریس همیشه خانه‌ی آزادی هنر بوده. در نمایشگاهی که هم اکنون در پاریس دارم، تعدادی سرهای شکنجه شده توسط دیکتاتورهای جهان با رنگ پوست‌های متفاوت، سیاه، سفید، سرخ، زرد همه بر روی میزی به طول ۵ متر روبروی یک دیگر نشسته‌اند و گویا درد مشترکی را به نمایش گذاشته‌اند.

آرش: در مدتی که در پاریس هستید، این شهر و هنرمندانش را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

بهروز:

من به وظیفه‌مندی هنرمند اعتقاد ندارم. وظیفه بر اثر شناخت به وجود می‌آید. ما نسبت به شناخت خودمان موظفیم. این شناخت است که برای من تعهد می‌آورد.

آرش: آیا جهت‌گیری هنر اهمیت ندارد؟ هنر در خدمت دفاع از فاشیسم یا علیه او باشد، اهمیت دارد یا نه؟

بهروز:

هنر در آزادی ارزش، اعتبار، موجودیت و ماندگاری خود را پیدا می‌کند. هنری که در خدمت دفاع از فاشیسم در می‌آید پدیده‌ای میرنده است نه ماندگار. تاریخ به ما نشان می‌دهد که هنرمندانی از این دست با فروپاشی حکومت‌هایشان به زباله‌دانی سقوط کرده‌اند. من این گفته‌ی آن طنز نویس ایرانی را که از عکس‌های بزرگ بر دیوارها متنفر است می‌پسندم و می‌فهمم. هنرمندان همیشه اولین قربانی‌های فاشیسم و دیکتاتورها بوده‌اند. زیرا اولین کسانی هستند که بر علیه نقض آزادی صدا بر می‌آورند. در چین قدیم دهقانان در خانه‌هایشان پرده نگه می‌داشتند تا از طریق حرکات و عکس‌العمل آن‌ها قبل از وقوع زلزله و طوفان از حادثه با خبر شوند. هنرمندها همان پرده‌ها هستند و به همین دلیل اولین اهداف هجوم دیکتاتورها. ما نیز در همین دوران گنجینه‌های والایی چون سعید سلطانپور، پوینده و مختاری را در مقابل هجوم دیکتاتوری اسلامی از دست داده‌ایم و دیگرانمان هم چنان در معرض هجوم هستند.

آرش: در حوزه‌ی فعالیت هنری خود وضع هنرمندان ایرانی را در خارج را چگونه ارزیابی می‌کنی؟

بهروز:

در خارج، نوعی ترس و ابهام در کارها به چشم می‌خورد. به خصوص در کارهای کسانی که از «مدرسه‌های هنری» بیرون آمده‌اند. آن‌ها بیشتر برای خود نوعی «مسئولیت هنری» قائلند. ضعف آن‌ها ضعف کاری‌شان است. سبب را خوب می‌کشند، درخت را خوب می‌کشند اما به این که سبب ممکن است کرم داشته باشد فکر نمی‌کنند. یا به نگاه حسرت‌بار یک بچه‌ی گرسنه به این سبب توجه ندارند.

آرش: چه انگیزه‌ای تو را واداشت که کارهای اولیه‌ات مثل آن قفل‌ها، و کارهایی نظیر آن را خلق کنی؟

بهروز:

من هنرمند دنیا نیامده‌ام و هیچ وقت هم معلمی نداشته‌ام - درکل همیشه ضد معلم - معلم من فضایی است که در آن زندگی می‌کنم. محیط اجتماعی من است که به من می‌آموزد چه

عکس‌العملی نشان دهم. من کار جدی‌ام را از سال ۱۹۷۱ شروع کردم. در این کارهایم سؤال می‌کنم چرا این گونه‌ام؟ چرا به گوش و لب‌هایم قفل زده‌اند و وقتی دیگرانی می‌آیند و تصویر خودشان را در آن‌ها می‌بینند در این درد مشترک می‌شویم؟ دیکتاتوری مثل ویایی است که به جان همه‌ی جامعه می‌افتد. من این آدم‌های ویروس گرفته و سرکوب شده را در کارهای اولیه‌ام نشان داده‌ام. و نیز آن‌هایی را که در مقابل این بیماری مبارزه می‌کنند. من هنر را از طریق کار شناختم و نه بر عکس. به همین دلیل است که در کارم به این فکر نمی‌کنم که چقدر هنر می‌کنم بلکه بیشتر برایم این اهمیت دارد که چقدر حرف‌هایم را گفته‌ام. حالا اگر کسی این کارها را هنر بداند مسئله دیگری است. من فکر می‌کنم گفتن حرف خودش هنر است. منتهی این حرف اگر تنها در چارچوب یک رژیم سیاسی محدود شود با رفتن آن رژیم نیز تمام خواهد شد. به همین دلیل هنر کسانی مثل هدایت، نیما و شاملو بی‌زمان‌اند و ماندگار.

آرش: در کارهایی که در این چند ساله‌ی اخیر کرده‌ای، بیشتر دیوار است و سدهایی را نشان داده‌ای و دریچه‌هایی که از آن میان پیدا است. هدف‌ات در این کارها چیست؟

بهروز:

فلسفه دیوار را از زمانی که از ایران آمدم رویش کار کردم. چون فکر می‌کنم که ما از آن طرف دیوار به این طرف دیوار افتاده‌ایم و من باید بگویم آن طرف دیوار چه می‌گذرد. مثل «عاشق‌ها» که از دهی به دهی می‌رفتند و همیشه در ده بعدی ماجراها و سرگذشت ده قبلی را تعریف می‌کردند و به این ترتیب می‌توانستند از مسایل مردم صحبت کنند. چون فکر می‌کنم چه این طرف و چه آن طرف، ما همگی پشت این دیواریم. تمام سعی من این بوده که گوشه‌ای از این آینه باشم و شرایط آن طرف دیوار را نشان دهم.

آرش: در چه شرایط و به چه علتی از ایران خارج شدی؟

بهروز:

ما همگی درختانی هستیم که زمان ریشه‌گیری و رشد نهال‌مان، از خاک‌مان کنده شدیم. ولی به نظر من می‌توان در هر خاکی ریشه دواند و جوانه زد. تلاش من هم در نشان دادن همین کنده شدن به اجبار و ریشه زدن در زمین دیگر است. در سال ۱۹۷۵ بعد از ساختن مجسمه‌ی «عاشق‌ها» از ایران بیرون آمدم. این مجسمه بیان‌کننده و سمبل فرهنگ آذربایجان بود.

آرش: سرنوشت این مجسمه و مجسمه‌ی کارگر ماشین‌سازات بعد از انقلاب چه شد؟

بهروز:

مجسمه‌ی «عاشق‌ها» در همان زمان شاه بعد از دو ماه به خاطر ضدیت رژیم با موزیک و فرهنگ فولکلوریک آذربایجان از باغ شاهگلی شبانه برداشته شد این مجسمه با اقبال همگانی روبرو شده بود و مردم در کنار آن عکس می‌گرفتند. ولی مجسمه‌ی کارگر را - هنگامی که تمام مجسمه‌ها در زمان انقلاب به زیر کشیده می‌شد - کارگران هشیارانه با کشیدن پرچم سبزی بر روی آن نجات‌اش دادند.

آرش: به عنوان یک هنرمند تبعیدی، وظیفه هنرمندان در مقابل جامعه‌شان که تحت حکومت‌هایی هستند که اولیه‌ترین خواست‌های انسانی را نادیده می‌گیرند، چیست؟

بهروز:

با یک شعر جوابات را می‌دهم:

هر سال
یک سال
به روز تیرو بارانِ سرخ تو
می‌افزاید
و هر سال
یک سال
جوان‌تر می‌شوی در من!

آرش: ضمن تشکر، با شعری از خود تو مصاحبه را تمام می‌کنم.

به خانه می‌آیم
برده را کنار می‌زنم
و به انتظار آفتاب می‌نشینم
و هر بار فراموش می‌کنم
که من،
شب‌ها به خانه می‌آیم.



شبانہ

نجمه موسوی - پاریس

شب! تابِ گیسوی ترا دارد کنارِ صورتِ ماه!
و خورشید و روشنی چشمِ توست وقتی که جهان را با نگاهِ خواهش می نگری.



حسن حسام - پاریس

از دور...
در ناتمامی خود زنگ می زند ساعت با خاکستر سکوت یا آواز آتش.
زنگ می زند زنگ می زند زنگ می زند

روشنگ بیگناه - آمریکا

کسی صدايت زد دست پيش آوردم و خنديدم: «خداحافظ»

باران، مچ زخمی اش را با پارچه ای نازک بست دزدانه لبانت را بوسید

پرده پایین آمد چراغ ها روشن شد زیر صندلی ها را خوب نگاه کردیم به جستجوی لیوان های کاغذی خالی و دستکشی گمشده

درها را بستیم صدايمان زدند دستت را باز کردی این هم کف دستان من.

ژاله چگینی - فرانسه

قابها را شکسته ام تصویرها هدیه به باد کتابها را بسته ام معناها هدیه به آب بازگشتی به سرچشمه ی نگاه

شادباش

منصور خاکسار - آمریکا
به مهناز و مجید روشن گر

از پاگرد در دو گام برداشته صدایم کرد درست در لحظه ی اعلام سال انگار ثانیه شمار و یا ضربان بریده از هیجان من در لس آنجلس. چه نفسی از دور تازه می کند بهاری که در سال های بد - - - - -
به من خوشامد می گوید.

در چارشنبه بازار سانتا مونیکا

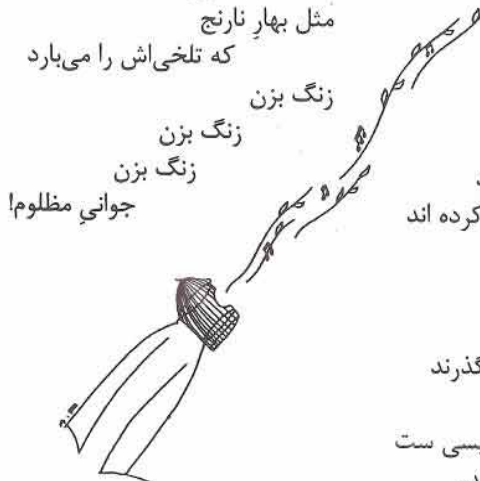
مجید نفیسی - آمریکا

این لهجه را می شناسم با «نون» های گردش که چون تورتیای خشکی زیر دندان خورد می شوند

در چارشنبه بازار سانتا مونیکا با عطر ریحان ایران لوبیا سبز چین و فلفل سرخ مکزیکی

زنی از پشت سبید «به» به من لبخند می زند پیراهنش را گل ها پوشانده اند و زنبورها در واژه هایش لانه کرده اند

از روی پل رد می شوم و به ماشین ها می نگرم که در آن پایین بی اعتنا می گذرند می دانم در شاهراه تمام تابلوها به انگلیسی ست اما غم من فقط فارسی می داند.



جوانی مظلوم!

زنگ بزن زنگ بزن زنگ بزن زنگ بزن زنگ بزن زنگ بزن

که تلخی اش را می بارد

مثل بهار نارنج

که می زاید

مثل مادیان

که می ترکد

مثل دانه که از حصار چوبی این باغ می گذرد

مثل شمیم شبگرد

تو بازگرد

در ضرباهنگ شماتهای این چهار سوار.

تو بازگرد

تو بازگرد

اگر انتخابی بود

علی دستانی - آلمان

اگر انتخابی بود
آبی را صدا می زدم
تا آسمان را برایم نقاشی کند
و دریا را
که هم زاد من است.
اگر انتخابی بود
شقایق را
تنها گل عاشق می دانستم
بی که ترانه ی گل های جهان
از یادم برود.
اگر انتخابی بود
غریت را رنگ می کردم
رنگ روشنی
رنگی که بوی مادرم را بدهد
بوی تمامی خاطراتم.
اگر انتخابی بود
قناری را تنها آوازخوان می نامیدم
تا آزادی را
به هفت دهان
چهچه بزند.
اگر انتخابی بود
فقر را پاک می کردم
جنگ را پاک می کردم
خشم را پاک می کردم
نفرت را پاک می کردم
غریت را پاک می کردم
و آبی را صدا می زدم
تا تمامی جهان را رنگ بپاشد



آزادی

پولاد همایونی

برای مختاری و پوینده

که گوهر آزادی را پاس داشتند
از واژه ای ساده آغاز می شوم
واژه ای زلال
واژه ای مهربان
واژه ای سرشار روشنایی
در تهی تاریکی.
می زبیم در شعر ناب شاعرترین شاعرها
در قصه ها و غصه ها
و در خیال روشنترین انسان.
گاه چون موسیقی ی بازیگوش
فضا را سرشار شادی می کنم
و آنی دیگر
به سوگواری بر گور گمنام عاشقانم
می مویم.
آشفشان پرورته ام
در تاریکناهی سرمزده ترین قطب جهان
سیب سرخی ام
بر بلندترین شاخه درخت زیستن
سرشار از خرد و خواسته ام
گرچه
ناشناخته ترین شناخته هایم
با انسان زاده می شوم
و می میرم
در یک گلوی خفه شده.

از این علم می گریزد
هر عابر.

مجهولی نمانده است:
بر هر جاده

اعداد گلوله باران می شوند.
ریاضی در کفن پیچیده
و ریاضت
رنگی سفید دارد.
بر سینه ی رقم های خردسال، گلی سیاه.
تناسب به هم خورده است اینجا
که عطری می چکد از چشمم.
آب به عدم رفته است
و پاک نمی شود صورتی مسئله از دود
هر چقدر بیاوری صابون، ای دون!

مرثیه های برلنی

شهرور رشید - آلمان

سنگ های زمین را خواهم شمرد
گون های کوهساران - مناره های تیغ تشنگی و بنفش انزوا -
را آواز خواهم کرد
از فلس های ماهیان دریا سینه ریزی خواهم ساخت
تا پریان سحر و صدا سکوت کنند
تا کشتی های کشف و سودا بی وسوسه بگذرند
در موج موج جوی و برکه، خرابه های آب، آب های خراب
در تنگه های آب و خواب های تنگ هم، خواهم تبید
به هر قطاری که از این پایتخت بی تدبیر می گذرد
گل سرخی هدیه خواهم کرد
خورشید را خواهم نوشید
و جسم دیگری را
که خون ما به خاطر او می جوشد
و سودازده می گوید این عشق است
(تا کی دلش لبریز آه شود از اکراه)
و شیطنت بادبادک میدانچه ی کودک را خواهم رقصید
شب را چون پرده ای کنار خواهم زد
تا در چشمان مرگ بنگرم
باریک و مهیا
در دلهره، تنها
صبر جمیل عقیق و حنا را خواهم ستود
در آینه ی کاکتوس ها تماشایی بی مهلبا خواهم بود
و زخم های گل سرخ را خواهم شست
مجال سرو و غزل را از بر خواهم کرد
بطالت کبوتر و رهایی باد را.
سنگی ثابت
سنگی ثابت به من آیا خواهی داد؟
سنگی ثابت!



دوستان شعر

شعرهای چاپ نشده ی خود را برای چاپ در آرش، به
آدرس منصور خاکسار و مجید نفیسی، مسئولین
صفحات شعر ارسال کنید.

M. Naficy

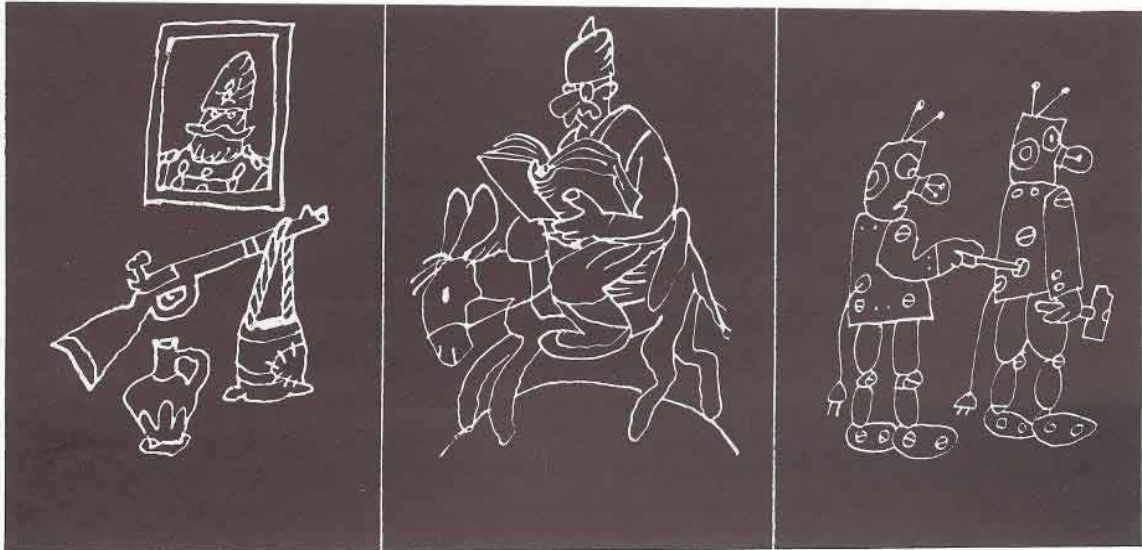
P.O.Box 1844

Venice CA 90294 USA

ریاضیات

علی اکبر احمدی خاکریزی

ضرب اعداد در اعدام
کم می کند آبرویت را.
آب را که می فرستی به عدم
آتش می آید به استقبال رویت، دمبدم.
دود بدرقه می کند
صورت مسئله را.
همواره برمی آید داد
از باقیمانده ی اعداد.
جبر کابوس می بیند
از اعمال جابر.



در سایه ی گناه همه گانی

(گذری از جهانِ رمان های سوء قصد به ذات همیونی و تالار آینه)

بهروز شیدا

تصویر جنبه هایی از هستی که در تاریخ راهی ندارند، نگاه ما به تاریخ را تغییر دهد. رمان هایی چون شمس و طغرای محمد باقر خسروی، عشق و سلطنت شیخ موسی کبودر آهنگی، داستان باستان میرزا حسن خان بدیع و دام گستران صنعتی زاده کرمانی در گروه اول جای می گیرند و رمان سوء قصد به ذات همیونی را در گروه دوم طبقه بندی می کنیم. رمان زمان اما، ویژه گی های دیگری دارد.

ویژه گی اصلی رمان زمان را حضور یک دوران تاریخی، به مثابه ظرف زمانی رمان، دانستیم. این تعریف را اندکی گسترش دهیم: رمان زمان برخلاف رمان تاریخی، بر مبنای حضور چهره های تاریخی، رویدادهای تاریخی یا یک دوران تاریخی بنا نمی شود؛ که بازیگران خویش را از میان کسانی بر می گزیند که نقش تعیین کننده ای در متن بلند تاریخ ندارند. به یک کلام نقش تخیل در رمان زمان بسیار بیش از نقش تخیل در رمان تاریخی است؛ هر چند حضور یک دوران تاریخی در آن اجتناب پذیر است. رمان های مدار صف درجه ای احمد محمود، رازهای سرزمین من رضا براهنی، زمستان ۶۲ اسماعیل فصیح، تالار آینه ای امیرحسن چهلتن را رمان زمان می خوانیم. حضور تاریخ در رمان، رمان تاریخی و رمان زمان، هر دو را می آفریند. سوء قصد به ذات همیونی و تالار آینه، اما تمامیت متن بلند تاریخ را به جدال می طلبند.

می توان به وجود آورنده ی زمان تاریخی خواند و حضور نوع دوم را به وجود آورنده ی رمان زمان. بر این دو نوع حضور کمی بیشتر تأمل کنیم: در فرهنگ های نقد ادبی می خوانیم که رمان تاریخی بازسازی تاریخ است به یاری تخیل؛ زمانی که با پرداخت به رویدادهای تاریخی می کوشد شرایط اجتماعی-روانی حاکم بر یک دوران تاریخی را تصویر کند. (۱) رمان تاریخی اما تنها گرد یک محور تغییرناپذیر بنا نمی شود؛ گاه به ترسیم سرگذشت چهره های تاریخی اکتفا می کند، گاه آمیزه ای از چهره های تاریخی و تخیلی را در بر می گیرد، گاه بر رویدادهای تاریخی متمرکز می شود.

مخرج مشترک تعریف های گوناگون رمان تاریخی اما یک چیز بیش نیست: آمیخته گیی رویدادهای تاریخی و حوادث خیالی؛ (۲) تعریفی که ما را وامی دارد معنای رمان تاریخی را این گونه نظم بدهیم: خوانش رویدادهای تاریخی، روایت سرگذشت چهره های تاریخی و تصویر یک دوران تاریخی از سکوی تخیل. بر مبنای این تعریف اما، رمان تاریخی نه بازیگران گمنام تاریخ را به صحنه می خواند و نه جنبه های منتشرنشده ی هستی آدمی را زیر نور می گیرد. پس تا به تعریف خویش از رمان تاریخی تا حد امکان کمال بخشیده باشیم، رمان تاریخی را، فارغ از موضوع ها و محورها، بر مبنای میزان نقش تخیل به دو گروه تقسیم می کنیم: رمان هایی که در آنها تخیل تنها به واقعیت تاریخی شاخ و برگ می بخشد و رمان هایی که در آنها تخیل تلاش می کند با

در صحنه ی ادبیات ایران حضور رمان هایی که سال های پایانی حکومت سلسله ی قاجار را بستر وقوع رویدادهای خیالی و یا "تاریخی" کرده اند، سخت چشم گیر است. به ویژه در سال های پس از انقلاب اسلامی، این دوران تبدیل به هوای حاکم بر رمان هایی شده است که در آنها درنده خویی های بدوی و جست و جوی مفر برای گریز از درنده خویی ها درهم آمیخته اند، چهره های تاریخی به میدان آمده اند و دل سوخته گانی از کوچ های خاکی پرخطر گذشته اند. سال های پایانی حکومت سلسله ی قاجار اما، هنگامی که در قالب رمان جلوه می کند، آینه ی رویدادهای آشنا نیست، تاریخ دیگری است که رویدادهای آشنا را دست مایه می کند تا خود تبدیل به دست مایه ی کشف قاره های دیگر تاریخ شود. پس نخست نگاهی بیندازیم به چگونه گی های انعکاس تاریخ در رمان تا زمینه ای فراهم بیاوریم برای نگاه به دو رمان سوء قصد به ذات همیونی و محمدرضا جولایی و تالار آینه ای امیرحسن چهل تن. نخست نگاهی بیندازیم به چگونه گی های انعکاس تاریخ در رمان؛ نگاهی به تفاوت های رمان تاریخی و رمان زمان.

در کلی ترین شکل حضور تاریخ در رمان را می توان به دو نوع حضور تقسیم بندی کرد: نخست حضور چهره ها و حوادث تاریخی به عنوان محور رمان، دوم حضور یک دوران تاریخی به عنوان ظرف زمانی یک رمان. حضور نوع اول را

۲

سوء‌قصد به ذات همیونی محمدرضا جولایی ماجرای سوء‌قصد به محمدعلی شاه را موضوع قرار می‌دهد. به روایت سوء‌قصد به ذات همیونی، در سوء‌قصد به جان شاه، عباسخان افشار، زینالخان اسکویی، کریم دواتگر، شلووا ایلیا، حسینخان‌الله، حیدرخان افشار شرکت دارند. سوء‌قصد به ذات همیونی محمدرضا جولایی اما، روایت پر شاخ و برگ خط‌های برجسته‌ی متن تاریخ نیست؛ رمان تاریخی‌ای است که تمامیت متن تاریخ را به جدال می‌طلبد.

متن تاریخ سوء‌قصد به محمدعلی شاه قاجار را به عنوان یکی از "طرح‌های سیاسی"ی اجتماع‌یون- عامیون ثبت کرده است. سازمان اجتماع‌یون- عامیون، به مثابه یکی از شعبه‌های حزب همت یادکوبه، نخست در تبریز و سپس در شهرهای دیگر ایران فعالیت آغاز می‌کند. تلاش در جهت "عدالت و مساوات" و نابودی دشمنان "شاگرد مزدور و عمله و نوکر و میرزا و دفتردار و سررشته‌دار" از جمله برنامه‌های این حزب است. طرح نابودی محمد علی شاه قاجار را شاه بیت فعالیت‌های شاخه‌ی نظامی‌ی این حزب، کمیته‌ی مجازات، خوانده‌اند.

کمیته‌ی مجازات توسط ابراهیم منشی‌زاده، اسدالله‌خان ابوالفتح‌زاده و محمد نظرخان مشکوه‌الممالک در شهریور ماه ۱۲۹۵ شمسی تأسیس شد. هدف این کمیته از میان بردن مخالفان "آزادی و عدالت" بود. کمیته‌ی مجازات بر آن بود که از طریق عملیات مسلحانه "قدرت پول، اسلحه و شخصیت را از بین ببرد و شرکت عمومی را معمول دارد". (۳) در تأسیس سازمان اجتماع‌یون- عامیون، حیدرخان افشار نقشی تعیین کننده داشت؛ هم او بود که تلاش کرد شعبه‌ی مشهد این سازمان را برپا کند؛ هم او بود که برای برپایی شعبه‌ی این سازمان به تهران آمد؛ هم او بود که بمبی به خانه‌ی علاءالدوله حاکم تهران انداخت تا از "ستم پیشه‌گان" زهر چشم گرفته باشد. حیدرخان افشار در تأسیس سازمان اجتماع‌یون- عامیون نقشی تعیین کننده داشت؛ در کمیته‌ی مجازات اما، دیگرانی نیز نقشی برجسته بازی کردند؛ دیگرانی که به اندازه‌ی حیدرخان نامشان در تاریخ تکرار نشد. از میان اعضای کمیته‌ی مجازات، کریم دواتگر به دست رشیدالسلطان، عضو دیگر کمیته‌ی مجازات به قتل رسید، رشیدالسلطان و حسین‌الله در میدان توپخانه‌ی تهران به دار آویخته شدند و منشی‌زاده و ابوالفتح‌زاده در راه تبعید به کلات توسط ماموران حکومت ایران از میان رفتند. اعضای کمیته‌ی مجازات، مانده‌گاری تاریخی را جست‌وجو می‌کردند؛ آرزومند تحقق روند حقانی تاریخ؛ آرزومند تحقق اندیشه‌ای که روشنفکران عصر مشروطیت در سر داشتند. سوء‌قصد به ذات همیونی اما، چشم بر تاریخ می‌بندد تا جنبه‌ای دیگر از هستی‌ی اعضای کمیته‌ی مجازات را بنگرد؛ چرایی میل آنها را به عدالت؛ چگونه‌گی حرکت آنها را در پشت

پرده‌هایی که تصاویر تاریخی بر آنها به نمایش درآمده است.

فصل نخست سوء‌قصد به ذات همیونی، تاریخ اسفند سال ۱۲۸۶ شمسی را بر پیشانی دارد؛ روز سوء‌قصد به جان محمدعلی شاه قاجار. فصل پایانی ترسیم‌کننده‌ی ماه‌هایی پس از این روز است؛ روز خروج حیدرخان افشار از تهران. در میان این دو فصل، فصل‌هایی از سرگذشت چهره‌های اصلی سوء‌قصد به ذات همیونی پیش از ورود به صحنه‌ی تاریخ را می‌خوانیم. می‌خوانیم که زینال اسکویی ذات قدرت را خوش نمی‌دارد، امکان تغییر دنیا را باور ندارد؛ می‌خوانیم که در عشق به یک دختر بورژوا شکست خورده است، به یک زن جوان تن فروش دل بسته است و زن مرده است؛ می‌خوانیم که تنهایی‌اش مرز نمی‌شناسد. می‌خوانیم که حسین خان‌الله در بیغوله‌های پر تعفن بزرگ شده است، پدرش بر اثر سقوط در گاؤ چاه دباغی مرده است، با لوطی‌های قمه‌کش درگیر شده است، برادرش توسط لوطی‌ها کشته شده است، خود یکی از لوطی‌ها را به انتقام کشته و گوش لوطی‌ی دیگر را بریده است، به جست و جوی کار به باکو رفته است و در آن جا با عباس‌خان افشار آشنا شده است. می‌خوانیم که جانی زخمی دارد، از هر نوع احساس انسانی تهی است، به جستجوی بزرگی به حیدرخان افشار پیوسته است. می‌خوانیم که عباسخان افشار فرصت طلبی است خودنما که در راه کسب قدرت حتا با ابلیس نیز پیمان می‌بندد، جهان را جز از دریچه‌ی ارضای غرایز خویش نمی‌نگرد، در مقابل فرادستان سخت زبون است. می‌خوانیم که از دانش سیاسی هیچ بهره‌ای ندارد. می‌خوانیم که کریم دواتگر به الکل معتاد است، به جرم دزدی و وسایل چاپ به زندانی در روسیه افتاده است، وجودش پر از ترس از اسارت است، می‌خوانیم که ویرانی است که به دنبال پناه می‌گردد. می‌خوانیم که شلووا ایلیا زندانبان سرکوبگری بوده است، توسط کریم دواتگر به صف مخالفان تزار جذب شده است، به زندان تزار افتاده است و در آن‌جا ضعف نشان داده است. می‌خوانیم که به دنبال چاه و مهربانی به مخالفان تزار دل بسته است. می‌خوانیم که حیدرخان مردی است خردمند که از زمان کودکی از تیزهوشی برخوردار بوده است، سازمان دهی است برجسته که از خودنمایی بیزار است. می‌خوانیم که خود می‌داند در قماری درگیر است که در آن بردی نیست.

سوء‌قصد به ذات همیونی روایت تاریخ پشت پرده است؛ روایت کوری تاریخ. سوء‌قصد به ذات همیونی، تاریخ را هروری لنگان می‌یابد که قانون اخلاقی‌اش را سیاست پیشه‌گان قدرت دوستی می‌نویسند که راه قلب تاریخ را آموخته‌اند؛ به روایت سوء قصد به ذات همیونی، تاریخ را غایتی نیست؛ نه غایت، نه قهرمان؛ که سیاست پیشه‌گان همه از یک جنس‌اند؛ هم جنسانی که اگر چه در صف‌های متفاوت ایستاده‌اند، پیروان یک اخلاق بیش نیستند.

۳

در میان بسیار مکتب‌های اخلاقی‌ای که به صحنه آمده‌اند، در اینجا شاید بتوان به دو مکتبی اشاره کرد که در تخالف با یکدیگر روند تاریخ را معنا می‌کنند. مکتب نخست راه مکتب باورمندان به اخلاق مبتنی بر وظیفه می‌خوانیم و مکتب دوم را آمیخته‌ای از مکتب باورمندان به نسبت اخلاقی و مکتب باورمندان به شر وجود انسان.

مکتب باورمندان اخلاق مبتنی بر وظیفه از مکتب رواقی آغاز می‌شود و نمایندگان عمده‌ی خویش را از جمله در اندیشه‌ی ایمانویل کانت، کارل مارکس و جرج ادوارد مور می‌یابد. مخرج مشترک شاخه‌های گوناگون مکتب باورمندان به اخلاق مبتنی بر وظیفه، باور به حضور خط فاصلی خدشه ناپذیر بین نیکی و زشتی است؛ خط فاصلی که حضورش به این معنا است که جهان بر مبنای تعریف و یا تقدیری به سوی غایتی در حرکت است؛ حرکت جهان اما، در ظرف زمان رخ می‌دهد؛ پس باور به حضور خط فاصل بین نیکی و زشتی به معنای باور به حرکت هدفمند تاریخ نیز هست. باوری که در کسوت‌های گوناگون مکرر می‌شود.

بر مبنای آموزه‌های رواقی، تقدیر جهان چنین است که به تکرار و در فاصله‌های زمانی یک سان در آتش بسوزد تا هر بار از خاکستر آن عقل جهانی دیگر برافرازد. به گمان پیروان مکتب رواقی انسان نیز تخته بند چنین تقدیری است و وظیفه‌ای برای او نیست مگر آن که در مقابل تقدیر خویش سر خم کند. (۴) ایمانویل کانت وظیفه را طور دیگری معنا می‌کند. کانت یادآور می‌شود که وظیفه‌ی آدمی آن است که اخلاقی را برگزیند که هم تبلور اراده‌ی نیک باشد و هم امکان همه‌گانی شدن داشته باشد؛ به گمان او حرکت حقانی تاریخ یعنی حرکتی که اراده‌ی نیک آدمی را خدشه دار نکند. (۵) کارل مارکس به راه دیگری می‌رود. او تلاش می‌کند نیکی را با تلاش در جهت تسریع روند تکامل تاریخ یکی بینگارد. مارکس بر ارزش‌های اخلاقی جهان شمول تکیه نمی‌دهد، اما چنین می‌بندارد که آدمی در لحظه‌ای از تاریخ می‌زید که ساخت جهان انجام وظیفه در راه تحقق اهداف طبقه‌ی کارگر را تبدیل به ارزشی اخلاقی کرده است. (۶) جرج ادوارد مور شهودگرایی را برمی‌گزیند. او مرز پرنرنگی میان نیکی‌ها و زشتی‌ها می‌کشد و زشتی‌های بزرگ را برای جلوه بخشیدن به نیکی‌های بزرگ شماره می‌کند. به روایت مور زشتی‌های بزرگ سه چیزاند: میل به چیزهای زشت، نفرت از چیزهای نیک و احساس رنج مور وظیفه‌ی آدمی را تنها یک چیز می‌داند: تلاش در راه تحقق چیزهایی که در ذات خود شایسته‌ی نام نیکی‌اند؛ چیزهایی چون عاطفه‌های انسانی و زیبایی‌های هنری. (۷) مخرج مشترک نگاه باورمندان به اخلاق مبتنی بر وظیفه، باور به حضور خط فاصل بین زشتی و نیکی است؛ حضوری که به معنای باور به حرکت هدفمند تاریخ نیز هست. مکتب باورمندان به نسبت‌گرایی اخلاقی اما چون با مکتب

باورمندان به شر وجود انسان بیامیزد نه تنها خط فاصل بین نیکی و زشتی را از میان می برد که حرکت هدفمند تاریخ را نیز افسانه می پندارد؛ باوری که از گلولی سوسفطاییان همان قدر به گوش می رسد که از گلولی فریدریش نیچه و توماس هابز.

سوسفطاییان بر این باورند که بخشی از حقیقت یک گفت و گو را شنونده می سازد و بخش دیگر آن را گوینده. هم از این رو است که اگرچه گفت و گو راهی به سوی یافت حقیقت است، اما شناخت نسبی آدمی راه تأویل های گوناگون را همواره باز نگه می دارد. برای سوسفطاییان ارزش های ثابت اخلاقی هم چون خود حقیقت نایاب است؛ (۸) نایابی ای که منادیی سترگ تردید، فریدریش نیچه، قرن ها بعد بر آن انگشت می گذارد. فریدریش نیچه به روشنی اعلام می کند که حقیقتی در جهان حضور ندارد؛ هرچه هست تأویل ها است. به گمان نیچه، هنر تأویل ابزاری است برای دانش که خود وسیله ی کسب قدرت و سروری است. دانش گاه خود را در پوششی اخلاقی بیان می کند تا خواست جست و جوی قدرت را بیوشاند. برای نیچه، اعلام مرگ سوژه به معنای اعلام مرگ چشم اندازهای تاریخی نیز هست؛ به معنای اعلام مرگ هر نوع گوهر استعلایی. نیچه بر این نکته پای می فشرده که جستجوگران قدرت جهان را از منظر خویش می نگرند؛ نیچه منادیی نسبت گرایی و بی هدفی حرکت تاریخ، هر دو، است. (۹) باورمندان به شر وجود انسان اما همه ی ارزش های اخلاقی را بی اعتبار می خوانند.

باورمندان به شر وجود انسان بر این اعتقاد تکیه می کنند که وسوسه های آدمی به او فرصت پای بندی به ارزش های اخلاقی را نمی دهد. به گمان آن ها ارزش های اخلاقی تنها نقابی است برای آنان که خویش را در هاله ای از پرهیز گاری می پوشانند تا منافع خویش را تحقق ببخشند. برای باورمندان به شر وجود انسان هیچ اخلاق استعلایی ای وجود ندارد و آن کس که از ارزش های اخلاقی جهان شمول سخن می گوید تنها فریب کاری است که از مهارت بیش تری برای تزئین نیازهای خویش برخوردار است. در میان باورمندان به شر وجود انسان، توماس هابز، فیلسوف انگلیسی، از جایگاه ویژه ای برخوردار است. (۱۰) او تأکید می کند که ارزش های اخلاقی حکم هایی نسبی اند که توسط فردیت های جدا از یکدیگر تعریف و اجرا می شوند؛ بنیان همه ی این تعریف ها اما تنها یک چیز است: پاسخ به نیازهای حقیر روزمره. به گمان هابز آدمیان، همه برای حذف آن دیگری بازو گشاده اند و هم از اینرو است که پیش نهاد می کند که آدمی بخشی از آزادی اش را به بهای امنیتی که قدرت سیاسی در مقابل بی رحمی دیگری فراهم می آورد، به حراج بگذارد. باورمندان به نسبت گرایی و شر وجود انسان، مکتب باورمندان به اخلاق مبتنی بر وظیفه را افسانه می پندارند.

سوء قصد به ذات همیونی مکتب باورمندان به اخلاق مبتنی بر وظیفه را افسانه می پندارد، آدمی

را سروری شیفته ی قدرت می یابد و تفاوت نگاه "تاریخسازان" به جهان را تنها برخاسته از موقعیت سیاسی آنها می داند. به روایت سوء قصد به ذات همیونی تمامیت متن بلند تاریخ، از هر منظری که ثبت شده باشد، روایتی جعلی است که تنها به کار سرگرمی می آید. تالار آینه ی امیرحسن چهلتن نیز در کسوت ستایش عشق زمینی جز این نمی گوید.

۴

ماجراهای تالار آینه ی امیرحسن چهلتن در روزهای جنبش مشروطیت جریان دارند؛ از تحصن روحانیون "عدالتخواه" در حضرت عبدالعظیم تا روزهای پر خوف استبداد صغیر. در تالار آینه نام منشی زاده، بنیانگذار کمیته ی مجازات را می خوانیم، از ماجرای پرتاب بمب به خانه ی علاءالدوله، حاکم تهران، توسط حیدرخان افشار، با خبر می شویم و از فتوای شیخ فضل الله نوری بر علیه مشروطه خواهان گزارشی می بینیم. هیچ چهره ی تاریخی ای اما، در صحنه ی تالار آینه نقش اصلی را بازی نمی کند.

تالار آینه سرگذشت مردی است که فرصت نگاه به همسر و دختران خویش را ندارد؛ سرگذشت مردی با همسری بیمار، دختری که سوگلی ی او است و دختر خوانده های که چندان از مهر پدر بهره ای ندارد. او به دو دختر خویش استقلال آموخته است، اما چنان به همسر خویش بی اعتنا بوده که او تبدیل به "پرنده های خونین بال" شده است. در روند حرکت تالار آینه به سوی پایان، همسر میرزا می میرد، دختر خوانده اش با مردی ثروتمند ازدواج می کند، دختر سوگلی اش در چشم او یاد همسر از دست رفته اش را زنده می کند و او خود در راه "آرمان آزادی" زخم بر می دارد. آخرین صحنه ی رمان شاهد هذیان میرزا است در بستری مرگ.

در تاریخ جنبش مشروطیت خوانده ایم که فرمان مشروطیت در روز چهاردهم "جمادی الثانی سال یازدهم سلطنت مظفرالدین شاه در سال ۱۳۲۴ هجری قمری" صادر و مجلس شورای ملی در "تاریخ سه شنبه ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶" به دستور محمد علی شاه به توپ بسته شده است. (۱۱) در فاصله ی این دو روز در متن بلند تاریخ ماجراها می گذرد؛ در هیچ گوشه ای از این متن اما، از قربانی شدن زنی در راه آرمان همسرش سخنی نیست. در متن بلند تاریخ مبارزه ی سیاسی زنان ایرانی در دوران مشروطیت ما واقعه ها خوانده ایم؛ خوانده ایم که اتحادیه ی غیبی نسوان در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در تهران تشکیل شد؛ خوانده ایم که نماینده گان مجلس شورای ملی بارها با تأسیس این انجمن به ستیز برخاستند؛ خوانده ایم که پس از تلاش بسیار، دیستان دوشیزه گان در اوایل ماه صفر ۱۳۲۵ هجری قمری گشایش یافت و در پی مخالفت "سنت گرایان" پس از یک ماه فعالیت تعطیل شد. (۱۲) در هیچ گوشه ای از متن بلند تاریخ ما اما، از تناقض آرمان و عشق چیزی نخوانده ایم؛ نخوانده ایم تناقض عمل و اندیشه ی



"تاریخ سازان" را؛ نخوانده ایم روایت "دست های کوچکی" را که به کارهای بزرگ مشغول اند. در نگاه به تالار آینه ما خیانت شیخ فضل الله نوری به مشروطه خواهان را وامی گذاریم، پرتاب بمب به خانه ی علاءالدوله را چشم می پوشیم و به زندگی میرزا می نگریم؛ به صحنه ای که می کوشد ما را متقاعد کند که ارزش عشق زمینی از آرمان بزرگتر است.

۵

متن بلند تاریخ را ستایش آرمانخواهانی پر کرده است که برمبنای اخلاق مبتنی بر وظیفه به سوی غایت تاریخ می روند، تالار آینه اما، حرکت در راه آرمان را نشان میل تحقق خویش به بهای چشم بستن بر دیگری می پندارد؛ بیان جاه طلبی های برخاسته از هراس فراموش شده گی. متن بلند تاریخ از "تاریخ سازانی" سرشار است که با ایثار جان و جهان خویش تبدیل به سوخت حرکت تاریخ به سوی پایانی "محتوم" شده اند؛ تالار آینه اما روایت تاریخ را به هیچ می گیرد و سرسپردن به عشق زمینی را نشان "جسارتی عرفانی" می یابد. به روایت تالار آینه آن کس که هستی خویش را تنها در وجود یک تن خلاصه می کند، خود به خاک افتاده ی ارزشی است که در آن نقش یک بی نیازی بزرگ پیدا است؛ چه شأن آرمان های بزرگ را تنها از پنجره ی نگاه به آن دیگری می توان شناخت. تالار آینه بی آنکه خط فاصل بین نیکی و زشتی را خدشه دار کند، اخلاق مبتنی بر وظیفه را، در پوشش همدردی با زنی که مرثیه خوان عشقی به خاک افتاده است، به جدال می طلبد. تالار آینه تکرار نوای سوء قصد به ذات همیونی است در دستگامی دیگر؛ مبلغ عدم حقانیت متن بلند تاریخ.

گذاشته شده بود. همان شب، به سیاق همیشگی شروع به ورق زدن کتاب رسیده کردم. به سرعت متوجه شدم که کتاب مرا در خود غرق کرده است. انگار چهره‌ی جدیدی از نویسنده‌ای که تا به حال فکر می‌کردم همه چیزش را می‌شناسم، کشف می‌کردم. تجربه‌ی عجیبی از مطالعه‌ی کتابی که در آن همه چیز آشنا بود در حالی که خواندن هر صفحه تعجب را برمی‌انگیخت: متونی که فراموش شده و یا به آنها توجه خاصی نشده بودند و اکنون با روشنگری اخبار روز، مفاهیمی نو می‌یافتند.

در سال ۱۹۹۴، انتشارات گالیمار «گفته‌ها و نوشته‌ها»ی فوکو، یعنی تمام آن چه تا به حال به صورت کتاب منتشر نشده بود را جمع‌آوری و چاپ کرده بود: پیشگفتارها، مقالات، کنفرانس‌ها، مصاحبه‌ها، موضع‌گیری‌های سیاسی... دهها متنی که در واقع جزء آثار فوکو بودند، اما تا به حال در مطبوعات منعکس شده و یا به صورت جملات پراکنده مانده بودند. بعضی از این متون برای خوانندگان فرانسه زبان ناشناخته بودند، زیرا فقط به زبان ژاپنی یا برزیلی چاپ شده بودند...

این مجموعه شامل تمام دوره‌های زندگی حرفه‌ای فوکو، از اولین نوشته‌هایش در سال ۱۹۵۴ تا آخرین‌شان درست پیش از مرگش، در سال ۱۹۸۴ می‌شد.

این مجموعه، نه تنها جایگاه بخش‌های مهمی (مثل مقالاتی درباره دلوز، باتای، بلانشو و روسل) را در کل آثار فوکو ممکن ساخت، بلکه به این تابلو، استدلال‌های چندگانه‌ی فوکو را درباره‌ی کار خودش که در مصاحبه‌های بیشماری بعد از نشر هر کتابش انجام می‌داد، افزود. آثاری چون «تاریخ دیوانگی»، «تاریخ جنسیت»، «کلمه‌ها و اشیاء»، «باستان‌شناسی دانش» و «مراقبت و تنبیه». انگار اثری تازه بود که ظاهر می‌شد، اثری که هر جلدش ۷۰۰ صفحه داشت.

به تازگی کلکسیون «کوارتو» به چاپ دوباره‌ای از «گفته‌ها و نوشته‌ها» دست زده، با این تفاوت که آنها را در دو جلد منتشر کرده است: اولین جلد ۱۷۰۰ صفحه‌ای، که از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۷۵ را دربرمی‌گیرد، به تازگی از زیر چاپ بیرون آمده است.

از آنجا که متون قبل از سال ۱۹۶۸ و بعد از این سال پر جنب و جوش در دست می‌باشند، مهمترین نکته‌ی چشمگیر، شکافی است که بین اندیشه‌ی فوکو در این زمان به وجود آمده: در سال‌های ۶۰، او توجه ویژه‌ای به ادبیات و به طور ویژه به باتای و بلانشو دارد. نوشته‌اش کمی نامفهوم، معماوار و پر راز و رمز است... درگیری‌های ذهنی سیاسی، در آن تقریباً غایب‌اند، و یا چنان نامشخص که هیچ‌گونه مفهوم خاصی نداشتند. برعکس سال‌های ۷۰، به نظر می‌آید که فوکو زیر سلطه‌ی شیطان سیاست است، هیچ حرفی نمی‌زند که در آن مسأله «مقاومت انقلابی»، «پرولتاریا» و «مبارزه طبقاتی» را مطرح نکند.

در پایان این جلد، این شیفتگی چپ‌گرایانه، به خاموشی می‌گراید و در جلد بعدی، شاهد عبور او



در نگاه اندیشمندان "جنبش مشروطیت" به جهان باور به حقانیت مسیر حرکت تاریخ سخت پیدا است. آن‌ها بر مبنای باور به اخلاق مبتنی بر وظیفه از آرمانی که روزی جهانی به کام خواهد آفرید سخن‌ها می‌گویند. در رنج زین العابدین مراغه‌ای از فقر و جهل جاری در سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیگ، در باور مطلق میرزا فتحعلی آخوندزاده به تحول تاریخی در "مقالات" اش و در خوشبینی صاف دلانه‌ی طالبوف تبریزی در کتاب احمد نگاهی پیدا است که جا پای خویش را بر متن‌های تاریخی‌ای چون تاریخ مشروطیت احمد کسروی و تاریخ بیداری ایرانیان ناظم الاسلام کرمانی نیز به جای می‌گذارد.

سوء قصد به ذات همیونی‌ی محمدرضا جولایی و تالار آینه امیرحسن چهلتن اما نگاه به رویدادهای تاریخی را پنجره‌ی دیگری می‌خواهند؛ پنجره‌ای که بر منظری گشوده است که در آن عشق زمینی به خاک افتاده است، میل به جاه، لباس آرمان پوشیده است و تاریخ نابینایی است که قهرمانان خویش را به تصادف یا تفتن برگزیده است. در پنجره‌ای که سوء قصد به ذات همیونی‌ی محمدرضا جولایی و تالار آینه‌ی امیرحسن چهل تن گشوده اند، سایه‌ی گناهی همه‌گانی همه‌ی وسعت قاب را پوشانده است.

منابع:

- ۱- نگاه کنید به فرهنگ ادبیات و نقد، جی، ای، کاند، ترجمه‌ی کاظم فیروزمند، تهران، زمستان ۱۳۸۰، ص ۱۸۹
- ۲- نگاه کنید به رمان تاریخی، سیر و نقد و تحلیل رمانهای تاریخی فارسی، ۱۳۳۲-۱۲۸۴، دکتر محمد غلام، ص ۴۱ تا ص ۵۳
- ۳- نگاه کنید به مشروطه ایرانی و پیش‌زمینه‌های نظریه "ولایت فقیه"، ماشاله آجودانی، لندن، ۱۳۷۶، ص ۴۰۵ تا ص ۴۳۷
- ۴- نگاه کنید به درآمدی تاریخی به اخلاق، استفن وارد، ترجمه‌ی حسن پویان، تهران، ۱۳۷۴، ص ۴۰ تا ص ۴۵
- ۵- نگاه کنید به بنیاد مابعدالطبیعه‌ی اخلاق (گفتاری در حکمت کردار)، ایمانوئل کانت، ترجمه‌ی حمید عنایت، علی قیصری، تهران، بهمن ۱۳۶۹
- ۶- نگاه کنید به علم اخلاق و پیشرفت ارزش‌های نوین در جهان انقلابی، هوارد سلزام، ترجمه‌ی مجید مددی، تهران، ۱۳۷۵
- ۷- نگاه کنید به اخلاق، جرج ادوارد مور، ترجمه‌ی اسماعیل سعادت، تهران، ۱۳۶۶
- ۸- نگاه کنید به درآمدی تاریخی به اخلاق، استفن وارد، ترجمه‌ی حسن پویان، تهران، ۱۳۷۴، ص ۱۹ تا ص ۲۳
- ۹- نگاه کنید به فراسوی نیک و بد، فریدریش نیچه، ترجمه‌ی داریوش آشوری، تهران، ۱۳۶۲
- ۱۰- نگاه کنید به لویاتان، توماس هابز، ترجمه‌ی حسن بشیریه، تهران، ۱۳۸۰
- ۱۱- نگاه کنید به تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، به اهتمام سعیدی سیرجانی، تهران، ۱۳۵۷، بخش اول، از ص ۵۶۶ تا ص ۵۸۰، بخش دوم ص ۱۵۶ تا ص ۱۶۴
- ۱۲- نگاه کنید به هدف‌ها و مبارزه‌ی زن ایرانی، از انقلاب مشروطه تا سلطنت پهلوی، تهران، ۱۳۸۱، ص ۳۷ تا ص ۳۷

پرتره یک پیشگوی بزرگ

نوشته: دیدیه اری بُن
ترجمه: نجمه موسوی

همکار ما دیدیه اری بن، بیوگراف فیلسوف، به بررسی چاپ مجدد کتاب «گفته‌ها و نوشته‌ها»ی فوکو بین سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۵۴ پرداخته، او چنین نتیجه می‌گیرد: فیلسوف از مه ۱۹۶۸ بسیار متأثر می‌باشد، و نویسنده‌ی کتاب «تاریخ دیوانگی» شیفته‌ی مطرودان، حاشیه‌نشینان، بیچارگان نظم عمومی است. او با وسواس و جدیت به روانکاوی آنها می‌پردازد.

میان انبوه کتاب‌هایی که هر روز برایم می‌رسید، روزی این کتاب حجیم نیز مقابل در

از این شیفتگی چپ‌گرایانه به آن چه خودش آن را با صداقت « برخورد انتقادی » می‌نامد، هستیم. طوری که گمان می‌بریم با دو نویسنده‌ی متفاوت سر و کار داریم که تنها نام مشترکی دارند.

اما فوکو خودش ما را از پیش آماده‌ی این امر کرده است: در متنی درباره‌ی بلانشو می‌نویسد: نویسنده‌ی امین‌باد را به خاطر آموزشی که درباره‌ی رابطه‌ی نویسنده با اثرش به ما می‌دهد ارج می‌گذارم، زیرا او می‌گوید رابطه‌ی نویسنده با اثرش رابطه‌ی یگانه ساز نیست بلکه بیشتر رابطه‌ای است از جدایی و پراکندگی. اثر، نویسنده را بیشتر پریشان و پراکنده می‌کند تا او را یگانه و واحد سازد. نام نویسنده تنها چیزی است که رابطه‌ی بین آن چه نوشته و دائم تغییر داده و متفاوتش می‌کند را با نویسنده حفظ می‌کند. فوکو واقعاً نویسنده‌ی پراکندگی است. حتا در سبک نوشتاری‌اش. آن چه جانشین نثر درخشان مقالات ادبی سال‌های ۶۰ او می‌شود، افعال بی‌مهابا و حتا کمی سفسطه‌گرایانه‌ی مصاحبه‌های سیاسی اوایل سال ۷۰ اوست (با آن خودمانی صحبت‌کردن‌های ناراحت‌کننده‌اش، با آن همدستی‌های دروغین و در عین حال ساختگی‌اش که تاریخ نوشته‌هایش را همان قدر برملا می‌کند که لحن گفتار انقلابی‌اش).

چنان چه روند نوشته‌هایش را دنبال کنیم، طبیعتاً به این نتیجه می‌رسیم که چندین فوکو وجود دارد که با یکدیگر همزیستی می‌کنند. و این امر در هر دوره‌ای نیز صادق است، چنان چه می‌بینیم او در سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۲ موضوع‌گیری‌های کاملاً متفاوتی دارد. چگونه سخنان چپ‌روانه‌اش جای خود را به استدلال‌های فوق‌العاده جالب در مورد تفکرات زیربنایی (استروکتورالیسم) دومزیل، دوست و استادش می‌دهد، کسی که فوکو در هر موقعیتی تکرار می‌کند که به او مدیون است.

با این حال، تشخیص و یا یافتن این که کدام یک از این فوکوها همان فوکوی اصلی است، نتیجه‌ای ندارد. هنگامی که یکی از خبرنگاران به او تذکر می‌دهد که تغییر کرده، فوکو سؤال را نادیده می‌گیرد. او علاقه‌ای به دانستن این که به نوشته‌ها و افکارش وفادار هست یا نه ندارد. زیرا برای فوکو، نوشتن به معنی اعلام آن چه فکر می‌کنیم، و به ویژه به معنی « همان طور ماندن » نیست. او می‌گوید: « من یک آزمایش‌گرم. برای تغییر خودم می‌نویسم و نه برای این که باز، مثل قبل فکر کنم. »

در هر حال، مه ۱۹۶۸ برای او لحظه‌ای کلیدی بود. نه تنها این نکته را نمی‌پوشاند، بلکه آن را بارها و بارها تکرار می‌کند: « مه ۶۸ برای من مثل گشایشی بزرگ بود، نوعی فروریختن دیوار، خراب شدن ممنوعیت‌ها، یک جور موانع را نادیده گرفتن، و به ویژه، هجومی برای به وجود آوردن نوع جدیدی از دانش، دانشی با محتویات جدید. » و اگر فوکو در جنبش‌هایی که جامعه‌ی فرانسه را در این سال‌ها تکان دادند احساس راحتی می‌کرد و با آنها آشنا بود، از آن رو بود که خودش آنها را به نوعی پیش‌بینی کرده بود. با مورد توجه

قرار دادن همه‌ی چیزهایی که سیاست-در معنای سنتی‌اش- به آنها به عنوان سؤال‌های بی‌ارزش، بی‌توجه بود: « همیشه برای من، آن پایین پایین‌ها جالب بوده، همان چیزهای بی‌ارزش. »

او با امانت‌گیری جمله‌ای از نیچه خودش را چنین توصیف می‌کند: « من یک جستجوگر لایه‌های پایینی زمین هستم. » در واقع، مشکلاتی که فوکو در سال ۶۰ به آنها توجه می‌کرد- البته به شیوه‌ای کماکان زیرزمینی و مخفی- (مثل مطرودان، حاشیه نشینان، و بیچارگان نظم اجتماعی نوین...) به یک باره در سال ۱۹۶۸ به سطح آمدند و مطرح شدند. و کتابی مثل « تاریخ دیوانگی » تبدیل به راهنما و سمبل عصیان‌های جدید شد. آیا او یک پیشگوست؟

خودش می‌گوید: اگر چنین پاسخی بدهیم، اغراق کرده‌ایم.

اما روشن است که جوشش‌های بسیاری در زمینه‌های مختلف فرهنگی و اجتماعی در حال شکل‌گیری بودند، که این جوشش‌ها در « مقاومت » هایی که دانش و سیاست را در سال‌های ۷۰ تکان دادند، جلوه‌گر شدند. پژوهش‌های فوکو یکی از عوامل این بلوغ خاموش انتقادی بود.

به نظر او پیشگوی واقعی بارتز است: « او برای من بسیار اهمیت دارد، به این معنی که بدون شک او تنها کسی بود که به طور مشخص بین سال‌های ۱۹۶۵-۱۹۵۵ به ما کمک کرد تا نوعی از دانش دانشگاهی که در واقع نادانسی بود را تغییر دهیم. »

با این که در سال ۱۹۷۵ فوکو خودش معترف است که راه « متفاوتی » با بارتز دارد ولی با این حال اضافه می‌کند: برای فهمیدن معنی تکان‌های اجتماعی این ده ساله‌ی اخیر، وجود بارتز بسیار مهم بوده است. او پیشگوی بزرگی بوده. »

نویسندگان دیگری نیز برای فوکو اهمیت داشته‌اند. او به دفعات با تعاریف پراحساسی از کتاب دلوز و گواتاری که در سال ۱۹۷۲ منتشر شد یاد کرده است: « تا پیش از کتاب آنها،

روانکاوی مانند ابزاری، هر چند نامتکامل و ناقص، برای رهایی دیده می‌شد. رهایی از ناخودآگاه، از جنسیت و غیره. باری، دلوز و گواتاری نشان دادند که روانکاوی، به آن شکلی که تا آن زمان انجام می‌شد، باعث اطاعت از لیبیدو و میل جنسی، در مقابل قدرت خانوادگی می‌شد... و این روانکاوی اودیپی، میل جنسی را خانوادگی می‌کرد. پس نه تنها میل را آزاد نمی‌کرد بلکه آن را منقاد می‌ساخت. در نتیجه، کتاب دلوز و گواتاری، به خوبی « عدم شناخت قدرت » را نشان دادند.

بدون شک هنگامی که به برخورد اکثریت روانکاوان در حین بحث‌هایی که اخیراً در مورد پکس (۱) و یا خانواده تک‌والدی فکر می‌کنیم، این سؤال پیش می‌آید که چطور، با چه کار پیگیرانه‌ای برای پاکسازی و تصفیه‌ی منقدین، توانستیم همه‌ی آن چه فوکو، دلوز، گواتاری و چند تن دیگر در سال‌های ۷۰ نوشته بودند را فراموش کنیم و دوباره با معصومیت تمام به بحث‌های روانکاوانه ابتدایی و پر از فحاشی برگردیم،

مطمئن از تأثیر نقش اخلاقی، سیاسی و قضایی آنها.

فوکو وقتی با شدت تأیید می‌کرد که روانکاوی « همیشه یک نقش عادی‌ساز بازی کرده است. » حق داشت - هم چنان که امروز نیز حق با اوست.

علت این که فوکو چنین سخت به روانکاوی حمله می‌کند، از آن روست که از اوایل سال‌های ۷۰، همه‌ی کارش متمرکز بوده است بر مطالعه‌ی مکانیزم‌های قدرت و نیز حمایت از « مقاومت » هایی که کارشان مبارزه علیه این قدرت‌ها است.

باری جنسیت یکی از مراکز این مقاومت‌هاست. هنگامی که فلیکس گواتاری در سال ۱۹۷۳ به خاطر تهیه و چاپ مطلبی به نام « دایره‌المعارف بزرگ همجنس‌گرایی، سه میلیارد بی‌اخلاق و دورو » در نشریه‌ی « پژوهش‌ها » مورد پیگرد قانونی قرار می‌گیرد، فوکو مخالفت کرده، چنین می‌گوید: « آیا در عمل، جنسیت، خواسته‌های حقوق جنسی، امکان انجام روابط جنسی به میل خود، باعث حق سیاسی نمی‌شوند؟ »

و به طور سیستماتیک از فمینیسم و جنبش‌های هم‌جنس‌گرا (که او هم چنان آنها را هموسکسوال می‌نامد و نه گئی) در لیست مبارزه‌های مشخصی که تعریف سیاست را وسیع‌تر می‌کنند، نام می‌برد.

بهتر است جملاتی را که در سال ۱۹۷۴ نوشته است بخوانیم که بعد از طرح مسئله‌ی بیکاران اضافه می‌کند: « اگر زنان، فواحش، هم‌جنس‌گرایان، معتادان را به حساب بیاوریم، اینها همه نیروی مخالف اجتماعی‌ای را تشکیل می‌دهند که حق نداریم در مبارزه‌ی سیاسی ندیده‌شان بگیریم. »

این تذکرات چنان به وقایعی که امروز در جامعه‌ی ما می‌گذرد نزدیکند که می‌توانستند در یکی از آخرین بولتن‌های اکت‌آپ (۲) چاپ شده باشند.

جمله‌ای مشابه در رابطه با معتادان: « مبارزه علیه مواد مخدر، بهانه‌ای است برای اعمال فشار اجتماعی؛ کنترل پلیسی و هم چنین شوق انسان نرمال، منطقی، آگاه و دانا. »

این‌ها همه‌ی آن چیزهایی هستند که فوکو را به خود مشغول می‌کنند: قدرت « نرمال بودن » و این که چگونه این چیزها افراد را در بند کرده و به زنجیر می‌کشند. هم چنان که خود بارها تکرار می‌کند، کتاب‌هایش نقش دیگری ندارند جز مبارزه علیه این « عادی‌سازی همه » و « طبق قاعده ساختن » که ما را له می‌کند.

دیدیه اری بن:

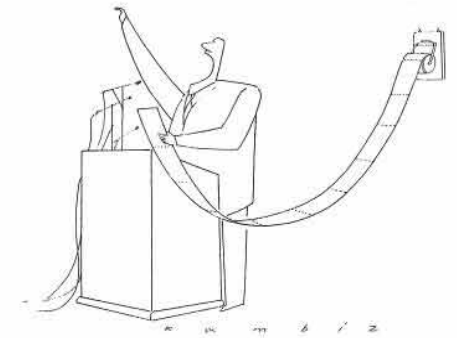
نوشته‌ها و گفته‌ها. جلد اول. ۱۹۷۵-۱۹۵۴. از میشل فوکو، کلکسیون گواتارو، گالیمار، ۱۷۰۸ صفحه، ۱۹۰ فرانک

(۱) پکس: قانونی که طبق آن زوج‌های هم‌جنس مجاز به زندگی مشترک رسمی شدند.

(۲) بولتن انجمن مبارزه با ایدز

* برگرفته از مجله نوول ابزرواتور، ژوئیه ۲۰۰۱

طنزنویس و آقای رئیس جمهور



هایده ترابی

من یاد گرفته ام که برای نزدیک شدن به نقش مانند یک کارآگاه در متن تجسس کنم. هر واژه را باید سبک سنگین کرد و چون سکه‌ای قلب به زیر دندان کشید و محک زد. مرا ببخشید که تا این حد شکاک و بدبین هستم، اما کارگردانی و بازیگری اینگونه ایجاب می‌کند. این را استادان بزرگوارمان - مرد و نامرد - به صد زبان و اشاره به ما حالی کرده‌اند. از پیامبر عهد عتیق، حضرت استانیسلاوسکی بگیرد تا شهید مظلوم، فوتوریست ناکام مایر هولد، تا عارف فراری میخائیل چخوف که چه دلتها کشید و چه خدمتها کرد به هالیوود و همینطور بروید تا برسید به عالیجناب آنارشیت-کمونیت برشت، و تا همین انگلیسی مشکوک پتر بروک که مرا با کلام و نمایش خود چیزخور کرده است... همه‌شان به من یاد داده‌اند که گفته‌های نقش را به گوش جان بشنوم و به عقل و تخیل خویش بسنجم و ببرسم: چرا این واژه؟ چرا این توالی؟ چرا این ترکیب؟ فاصله‌ها کجا هستند؟ مکث‌ها کوتاهند؟ چرا کوتاهند؟ طولانی‌اند؟ چرا طولانی‌اند؟ چرا مکث؟ چه چیزی مسکوت مانده؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چه فاجعه‌ای در شرف تکوین است؟ و همینطور بو بکشیم... و... بروم... تا... برسم به کانون توطئه، به جنایت هولناکی که در انتظار ماست!

اگر نگوییم که کارگردانها و بازیگران در یافتن نقش باید مانند سگهای کار کشته شکاری رد یابی کنند، حتما می‌گوییم که آنها باید مانند نابینایان با تکیه بر آموختگی و حساسیت فوق‌العاده‌ی دیگر حواسشان در دل تاریکی متن پیش بروند تا به

ناگفته‌ها، تا به حقیقت پنهان دست یابند، تا اینکه عاقبت دوزاریشان بیافتد که قضیه بر سر چیست و حالیشان شود که نقش چرا این‌همه تقلا می‌کند و دست و پا می‌زند! همه‌ی این جنجالها برای اینست که هر نقشی در هاله‌ای از واژگان برگزیده ظاهر می‌شود و حقیقت درونی اش بسیار پیچیده تر از آن چیز است که می‌نماید. اینکه نقشی مثبت است یا منفی در این مسئله تغییری نمی‌دهد. نقشی چون *طنزنویس* نیز شامل همین قاعده است و از قضا به علت موقعیتی که دارد حساسیت دو چندان می‌طلبد.

بسیار خوب، *نسیمی* هم از تبعید این حساسیت را دریافته و *خاکسارانه* متنی نوشته است در دفاع از *طنزنویس* قربانی که سالها در مرزهای مجاز، از حقیقت‌های مجازنوشته و خدمت کرده است به *آقای رئیس جمهور*. *طنزنویس* خودش همه اینها را می‌گوید. و حالا *نسیم* هم بر ما وزیدن گرفته است که دریابید این سند تاریخی را، این *"تقی را که برچهره عاملان سانسور و آفرینندگان وحشت در جامعه پرتاب شده است"*! او نیز گویا می‌خواهد توجه ما را به *"کلمات نانوخته"* در متن معطوف دارد. اما در واقع چه می‌کند؟ تنها همان حرفهای نقش را تکرار می‌کند. همه‌ی کشف او اینست که *طنزنویس* اعتراف به سکوت کرده است. اما این را که خود نقش هم با گردن کج گفته است! حالا ما چرا باز باید روضه خوانی کنیم؟

همه مسئله در اینست که نقش چه چیز را نگفته است؟ ما می‌خواهیم بدانیم تضاد و فاجعه در کجاست؟ در واقع نقشها تنها بهانه‌ای هستند برای پیدا کردن ریشه‌های عقوبتی که زندگی ما را به نکبت می‌کشاند. در این منظر قهرمان و ضدقهرمان، شکسته و ایستاده، ستمگر و ستم‌دیده همه دارای ارزش و اعتبار هستند. ما در تجسس خود نه پاداش می‌دهیم و نه مجازات می‌کنیم. ما تنها می‌خواهیم لکه‌های تاریک داستانی جنایی را روشن کنیم. داستانی که خود نیز در آن بی‌شک نقشهایی را ایفا کرده ایم. ما می‌خواهیم بدانیم که رفتار هر یک از نقشها چگونه مسیر داستان را تعیین می‌کند. ما می‌خواهیم بدانیم. و تنها چیزی که از ته و توی نامه بیرون کشیده می‌شود اینست: آری، ستمگر لجن است! تف بر تو ستمگر! همین؟ تمام شد؟ عقده گشوده شد و مسائل حل شد؟ و همه چیز دیگر به حمدالله پاک و پاکیزه است؟ پس استکانهای عرقمان را به هم بزنیم دیگر، مهربان! فدای محبت! نوش! دمت گرم! پس ماست و خیار کوب، با وفا؟

حتا یک پرسش که آب در خوابگاه مورچگان بریزد طرح نمی‌کند این *نسیم*! آیا هنوز به درک عمیقی از متن خوانی نرسیده یا اینکه پرسشی را جایز نمی‌شمارد؟ آیا با این اوضاع بهتر نیست که نمایشنامه نویسی را برای همیشه کنار بگذارد؟ آیا برآستی ما با *نامه طنزنویس* *"همه آن خط‌های سکوت و پنهان بین جمله‌های او را که بعد از آزادی‌ش نوشته است"* می‌خوانیم؟ آیا برآستی *"همه آن‌ها زبان باز کرده‌اند و دارند به ریش ستمگر می‌خندند"*؟ آیا *"در این علائم و نشانه‌ها ما صدای... همه آنانی را که در دفاع از آزادی و حرمت‌گذاری به انسان، به کلمه در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران‌اند می‌شنویم"*؟ همین است صدای همه‌ی آنان؟ صدای علیه آن همه

تبهکاری و جنایت، همین است؟ آیا آدم با خواندن این *نامه* همان حسی را پیدا می‌کند که هنگام خواندن *رنجنامه‌ی فرج سرکوهی* داشته است؟ حوا؟ چه؟ حوا؟ هم همین حس را پیدا می‌کند؟ یعنی این *نامه* با آن *رنجنامه* همسنگ است؟ این همانی چرا؟ هر جنسی به اندازه وزنش تراز می‌شود. ترازوی آدم خوب کار می‌کند؟ آیا آدم می‌فهمد دارد چه می‌گوید؟ یا آدم تنها می‌خواهد انشای خوبی علیه سانسور و خفقان بنویسد؟ آیا آنچه که بر *فرج سرکوهی* رفت، بر *طنزنویس* هم رفت؟ آخر آن *رنجنامه* در اسارت نوشته می‌شود و آن *نامه* در اروپا، با این همه چرا واژه‌ها در آن *رنجنامه* مرزهای مجاز و غیرمجاز سخن گفتن را در هم می‌ریزند و در این *نامه* هنوز به *آقای رئیس جمهور* خدمت می‌کنند؟

راستی این *آقای رئیس جمهور* چه دارد که این روزنامه نگارها و نویسندگان آزاداندیش با او گرم می‌گیرند؟ اصلا این روزنامه نگارها و نویسندگان چه کاری با رئیس جمهورها دارند؟ قدرت ضد هنر و قلم است! آب و آتش از هم چه می‌خواهند؟ چرا خودشان را از این بازی کنار نمی‌کشند؟ آیا جز اینست که با قدرتمندان سازش و مدارا می‌کنند چون آنها در کنار زندان و شکنجه، پاداش و جایزه و امتیاز هم دارند؟ و بفراریان و رانده شدگان می‌تازند زیرا که آنها چیزی ندارند جز صدای اعتراضشان؟ آیا جز اینست که آنها با اشغال تریبونهای بین‌المللی همین صدا را هم بی‌صدا می‌کنند؟

اما پرسشهایی که در باز خوانی متن به ذهن من خطور می‌کند چیست؟ همان طور که اشاره کردم، این بازخوانی حاصل تردیها و شکهای من است. نگاهی است از زاویه‌ای دیگر. آن روی دیگر سکه است. قصد من اینجا قطعیت بخشیدن به یک روایت و تفسیر نیست، بلکه نشان دادن امکانی دیگر است. می‌توان دهها پرسش دیگر طرح کرد. به هر رو رفتار، سرنوشت و تاریخ *طنزنویس* در این *نامه* خلاصه نشده است. گذشته چندان دور نیست و آینده نیز هنوز بر ما گشوده است. ما نیز محک خواهیم خورد.

در اینجا سطرهایی از *نامه* را در کنار پرسشهایی از خود نقل می‌کنم:

سلام آقای خاتمی!

جناب آقای خاتمی!

[آیا خطاب نامه تنها به رئیس جمهور است؟ اگر چنین بود، دیگر نامه سرگشاده نمی‌شد. برآستی چرا *طنزنویس* نامه‌ای خصوصی به رئیس جمهور نوشته است؟ گاهی اوقات نامه‌ها و سفارش‌های خصوصی از دهها نامه‌ی سرگشاده بهتر کار می‌کند، به ویژه میان هم پیمانها و در روابط نزدیک. آنچه می‌نویسم نه یک نامه سرگشاده به قصد افشاجاری چیزی است و نه قصد دارم شما را برای کاری که نمی‌توانید بکنید تحت فشار بگذارم. اِپس هدف چیست؟ آیا نقش می‌خواهد به افکار عمومی گوشزد کند که رئیس جمهور تقصیر ندارد و کاری نمی‌تواند بکند؟ یا اینکه می‌خواهد به رئیس جمهور نشان

دهد که هنوز جزو هم پیمانهای اوست؟ او می گوید قصد افشاگری ندارد. پس چرا می نویسد؟

فقط یک درد دل است که جز شما کسی را پیدا نکردم که قابل باشد تا بتوان با او حرف زد. اما درد دل را چرا سرگشاده می کند؟ او با این کار چه چیز را نشان می دهد؟ می خواهد بگوید که من سکوت را شکسته ام؟ آیا می خواهد بگوید دارم افشاگری می کنم اما به روی خود نمی آورم؟ آیا او دارد به ما چشمک می زند؟

می دانم شما نیز مثل ما تحت فشار و اضطراب هستید و شاید امروز از صندلی که رویش نشسته اید متنفر باشید. می گوید رئیس جمهور نیز مثل او تحت فشار است. یعنی از این زاویه فاصله ای بین او و رئیس جمهور وجود ندارد. هر دوی آنها در اضطراب و ترس به سر می برند. آیا این نامه دفاعیه ای نیز برای رئیس جمهور محسوب نمی شود؟ رئیس جمهوری که دستش بسته است و هیچ کاری نمی تواند بکند.

اما همچنان مثل اولین روزی که رادیو خبر پیروزی شما و مردم را در انتخابات اعلام کرد دوستان دارم. اما متوجه می شویم که طنزنویس هنوز عاشق است! رئیس جمهور چه ویژگی دارد که او هنوز دوستش دارد؟

همچنان تنها کسی هستید که می دانم روح انسانی تان از وضعی که درآید آسیب می بیند و رنج می کشد. اموجه می شویم که معشوق او تنها کس قابل، تنها روح انسانی در حکومت وحشت است، روحی که آسیب می بیند و رنج می کشد.

شش سال است که می نویسم و شش سال است که در اضطراب زندگی می کنم. آپیش از این شش سال او چکار می کرده است؟ آیا زندگی عادی داشته است؟ رابطه او با حکومت وحشت چگونه بوده است؟ ما می دانیم که حتا مردم عادی و غیر روشنفکر ایران نیز در سایه ی این حکومت در اضطرابی دائمی به سر می برند. آیا او می خواهد بگوید اضطرابهای او با نوشتن آغاز شده است؟ اگر چنین است طنزنویس پیش از این به چه شغل شریفی اشتغال داشته است که دچار اضطراب نمی شده است؟

و تازه من خوشبخت ترین نویسندگان این مملکت هستم. چون نه شجاعت اکبرگنجی و عمادالدین باقی و شمس الواعظین را داشتیم که در زندان بمانم و نه حاضر بودم مثل احمد زیدآبادی رنج بیکار ماندن و نوشتن را تحمل کنم. آچرا او از هیچ نویسنده و معترض دیگری نام نمی برد؟ چرا از ناصرزرافشان و دهها نویسنده و معترض دیگر نام نمی برد؟ آیا او قصد ندارد شجاع ترین و دردمندترین نویسندگان این مملکت را در اکبر گنجی ها، عمادالدین باقی ها، شمس الواعظین ها و احمد زیدآبادی ها خلاصه کند؟ آیا براستی این افراد شجاع ترین و دردمندترین نویسندگان و معترضان در مملکت ما بوده اند؟

رفیق عزیز! چرا نمی گوید برادر عزیز؟ رفیق خطابی بسیار صمیمی است؟ کسی که چنین عشق و رفاقتی به رئیس جمهور یک

مملکت داشته باشد باید در جریان بسیاری از مسائل پشت پرده ی حکومت وحشت قرار بگیرد. پس او کی می خواهد همه ی حقیقت را بگوید؟ گنجینه ای از اطلاعات می تواند با او باشد. براستی آیا او تنها یک نویسنده است؟ و اگر تنها یک نویسنده است تا چه حد می تواند با این نزدیکی عاطفی، سیاسی و شخصی به رئیس جمهور استقلال حرفه ای داشته باشد؟

ما، نویسندگان مطبوعات و کسانی که کتاب می نویسند و فیلم می سازند و فکر می سازند و کار هنری می کنند شش سال است که در کنار تولید اثر هنری رنج می کشند. و دانم در ترس زندگی می کنند. آ به نظر می رسد تاریخ مطبوعات، نویسندگی، تولیدهنری در نزد طنزنویس قدمتی شش ساله دارد. گذشته ی دورتر مورد توجه وی نیست. چرا؟ این قطع رابطه با تاریخ حکومت وحشت از چه روست؟ نویسندگان، فیلمسازها و کسانی که تولید هنری می کنند، پیش از این شش سال در چه شرایطی بوده اند؟ او چرا از این شرایط سخن نمی گوید؟

سینا مطلبی یکی از پاکترین و شریف ترین فرزندان این کشور است. نه فقط او، بلکه اکثر بچه های نویسنده در روزنامه و اینترنت از اکثر مدیران کشور و آقایان واعظ و روحانی، پاکدامن تر و شریفترند. آنها اهل مدارا و سازش هستند. اما هیچ راهی جلو پایشان نیست. [پاکدامنی، شرافت، مدارا، سازش... این توالی واژه ها چه پیام تازه ای در بر دارند؟ آیا عکسش می شود خودفروشی، خیانت، ایستادگی، اعتراض؟]

سینا مطلبی، بارها در دفاع از جنبش اصلاحات مقاله نوشته است. شما به او و به ما مدیون هستید. حداقل کمی عصبانی بشوید و بگذارید ما بفهمیم عصبانی هستید. [اینجا دیگر خیلی پیچیده می شود. آخر رئیس جمهور چرا باید عصبانی بشود وقتی که هیچ کاری از دستش ساخته نیست و خودش در اضطراب و ترس بسر می برد و زیر فشار دائم است؟ گیرم نشان داد که عصبانی شده است، چه چیزی تغییر می کند؟]

حداقل به خاطر بدهکاری که به ماها و نسل جوان دارید کمی به برادران بازجو فشاربیاورید که تعداد بازجوهارا بیشتر کنند تا دوستان ما زودتر از تکیر و منکر بارگاه دادستانی محترم خلاص شوند و از این عذاب الیم نجات پیدا کنند. نقش حسابی ما را گپیج کرده است. پس رئیس جمهور می تواند به برادران بازجو فشار هم بیاورد. می تواند دوستان او را خلاص کند.

ضمناً خواهشمند است حداقل شرافت ایرانی را در نظر بگیرید و به یکی از کارمندان دفترتان بگویید که به خانه سینا مطلبی تلفن کنند و به پسر چند ماهه اش امنظور زن جوان سینا مطلبی است. [اطمینان بدهد که پدرش زودتر به خانه برمی گردد. امگر رئیس جمهور تاکنون حتا شرافت ایرانی را هم در نظر نمی گرفته است؟ پس روح انسانی او تا کنون چکار کرده است؟ در ضمن گویا کارها بسیار ساده تر از این حرفهاست. یک تلفن ساده می تواند همه چیز را حل کند. کافیسست رئیس جمهور لب تر کند. او اختیارات دارد. عاقبت چه

چیزی را باید بپذیریم؟ بر این نقش چگونه باید چیره شویم؟ زبان او براحتی به هرسو که صلاح باشد می چرخد... چرخش های نیمه تمام، سریع، غافلگیرکننده...]

وقتی می شنوم آمریکایی ها در بغداد قدرتشان را تثبیت می کنند دلم خنک می شود... بخدا قسم بسیاری از رژیم های استبدادی از امریکا بدترند. اکم کم دارد چیزهایی دستگیرمان می شود، نه؟ امریکا... قدرت... دلم خنک می شود... آیا نباید امریکا را نیز به لیست مخاطبان این نامه اضافه کنیم؟ پس از این پرسشها نباید به این نتیجه برسیم که این نامه دارد چهره ی رنگ باخته رئیس جمهور را برای تحولات آتی ایران جلا می دهد؟

دلم می خواهد تمام این دیوارهایی که عکس های کاسترو و صدام و کیم جونگ ایل روی آن نقاشی شده توسط تانک های آمریکایی ویران شود. [کاسترو... صدام؟ کاسترو... کیم جونگ ایل؟ و عکس خمینی چه؟ از آن حرفی در میان نیست! و اینک... تانکهای آمریکایی... بازهم چرخشی غافلگیرکننده... هم مکتبی، هم آزادیخواه، هم ضد کوبا، هم آمریکایی... نقش برای بقای خود می جنگد]

می شنوید؟ این واژه ها بوی خون می دهد. این واژه ها از سرنوشتی شوم خبر می دهد. طنزنویس را به حال خویش رها کنیم و به خود بازگردیم. لحظه ای چشمهایمان را ببندیم و ببینیم در گوشه کنارمان چه می گذرد: تانک های آمریکایی می آیند... رضا پهلوی تاج پدر را جلا می دهد... تاریخ نگار قاشق قاشق دسر میل می کند... مسعود رجوی دست تکان می دهد... رئیس جمهور لبخند می زند... و باد گوشه عبایش را کناری می زند... حزب الله هم سر تکان می دهد... تانکهای آمریکایی می آیند... قلم های بزرگ حرفهای بزرگ می نویسند... از واژه آزادی قدردانی و تجلیل به عمل می آید... نفس ها در سینه حبس شده است... و ببشماران تن... تنها... تا دمی دیگر... آخیش دلش خنک شد! آخیش دلت خنک شد! آخیش دلم خنک شد!

مאי ۲۰۰۳

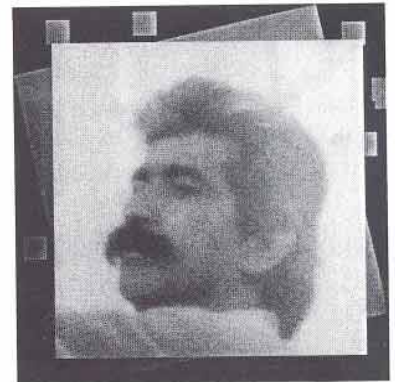
توضیح: نوشته حاضر براساس نامه ی سرگشاده ی سید ابراهیم نبوی به رئیس جمهور حکومت اسلامی ایران و متن نسیم خاکسار زیر عنوان روز جهانی آزادی مطبوعات و درنامه ابراهیم نبوی در دفاع از سینا مطلبی تهیه شده است. هر دوی این مطالب در تارنماهای خبری موجود است. در بخش نخست نقل قولها همه از متن نسیم خاکسار است.

تصحیح و پوزش

در آرش شماره ی قبل در مقاله ی همکار عزیز ما خانم هایده ترابی، عکس ویکتور هوگو - هنگام چاپ در چاپخانه، به خاطر اشتباه در شماره های آرشو عکسها - به جای عکس شکسپیر چاپ شده بود.

روایتی دیگر

از دستگیری شاعر مبارز



سرور علی محمدی

کتاب راز مرگ صمد اثر اشرف دهقانی را بدست می‌گیریم. نه از آن رو که می‌خواهم به راز مرگ صمد که با آثارش نسل‌ها را به خواندن و اندیشیدن واداشت پی ببرم. من به این امید این کتاب را می‌خوانم که اشرف دهقانی «مبارزی که نه تنها با مقاومتش در زندان بلکه با فرارش دیوارهای آهنین رژیم ستم شاهی را شکست.» بتواند ناگفته‌هایی را از زندگی صمد برای مشتاقان این عجب‌هوی قرن باز گوید، کسی که سال‌های رشد بلوغ فکراتش را در کنار کاظم و بهروز و صمد گذرانده و بهتر می‌توانسته نادیده‌ها را در خاطرش حک کند. همین امید مرا به ورق زدن کتاب وا می‌دارد.

اشرف با تمام احساسات متعهدانه که در خور یک مبارز است اولین کلام را با لطیف و کودکانه‌ی خیابانی آغاز می‌کند، چشمانم را می‌بندم یاد لطیف مرا به دنیای پاک و پراز صداقت کودکان می‌برد.

دیری نمی‌پاید که فهرست مطالب مرا از دنیای پر از احساس و مسؤلانه صمد به جهان تهمت‌ها می‌کشاند. این بار احساسم بدون اراده به همراه کتاب پر می‌کشد. هر چه می‌خوانم در می‌یابم که دلایل و استدلال‌های آرایه شده نه تنها رازی را نمی‌گشاید که معما را پیچیده‌تر می‌کند. «خطایی که آغازگرش فراهتی بود، اشرف دهقانی به انجامش رساند.» به نویسنده کتاب حق می‌دهم

که با تاکید بگوید رژیم‌های شاه و شیخ تمام هم‌خود را بکار برده و می‌برند تا توسط نادمین دیروز و امروزی‌شان، افکار نسل جوان را از اندیشیدن به مبارزه باز دارند، ولی در نهایت تاسف درمی‌یابم که ایشان هم با همان عناوینی مخالفین نظریات خود را خطاب می‌کنند که سال‌ها از حاکمان زور و زر شنیده‌ایم.

قصه من در این نوشته پرداختن به راز مرگ صمد نیست چرا که نمی‌خواهم عنوان وکیل مدافع را با خود یدک بکشم. و نه خود را در مقام دادستان می‌بینم که کیفر خواستی علیه کسی صادر نمایم. طبعاً قاضی قانون نیاموخته‌ای چون من نباید به قضاوت بنشینم. اما از آنجا که اشرف دهقانی از اول تا به آخر نوشته‌اش با تمام توان می‌کوشد تا جریانات مخالف فکری خودش را نه تنها خائنین به جنبش چپ، که قاتلان مبارزین، به ملت ایران معرفی کند. لازم دیدم حادثه‌ای را که منجر به دستگیری و اعدام شاعر مبارز سعید سلطانی‌پور انجامید به همان صورتی که اتفاق افتاده بود بازگو نمایم تا کسانی که کتاب را خوانده و یا خواهند خوانند، روایت دیگری را شنیده و آن‌گاه به قضاوت بنشینند.

نویسنده در استدلالات خود، تنها یک هدف را دنبال می‌کند و آن اثبات خیانت سازمان اکثریت است. به همین دلیل می‌نویسد:

«به صرف ارتباط حمزه فراهتی با سعید سلطانی‌پور نمی‌توان نقش شک برانگیز او را در قضیه مرگ صمد نادیده گرفت.» (۱)

و بعد بدون آنکه مرگ صمد و دستگیری سعید ربطی به هم داشته باشند، به همکاری دوستان اکثریتی سعید با پاسداران تاکید می‌کند.

اشرف می‌نویسد:

«البته اکثریتی‌هایی که در آن زمان دور سعید را گرفته بودند و متأسفانه سعید با خوش قلب و ساده دلی (تاکید از من است) آن‌ها را دوست خود حساب کرده بود، نشان دادند که تا چه حد با سعید فاصله داشته‌اند و چگونگی مرگ دردناک سعید تاییدی است به این واقعیت. و همین دوستان اکثریتی سعید مانع فرار او شدند و پاسداران او را دستگیر کرده و سپس خبر اعدامش را به عنوان یک موفقیت برای خود به مردم ایران اعلام کردند.» (۲)

همه می‌دانند که سعید صادق بود و صمیمی ولی ساده دل نبود، ساده دلی از درک اندک اندیشه مایه می‌گیرد که سعید از آن بری بود. ارتباط سعید با دوستان غیرتشکیلاتی‌اش همه را در برابر عظمت روح او به تحسین و امید داشت. به خاطر بیابورید در مقطع انشعاب، با این که سعید موافق نظر شما نبود ولی جلسه‌ای در خانه‌اش تشکیل داد تا بتوانید نقطه نظرات خود را بیان کنید.

با این همه اشرف جهت تاکید مجدد، به گفته کسانی اشاره می‌کند که گویا بیش از او کینه به اکثریت دارند!!! و به همین دلیل در پاورقی کتابش از قول همان کسان می‌گوید: «عروسی از طریق لو رفته بود وقتی پاسداران وارد مجلس جشن عروسی می‌شوند با توجه به تعداد زیاد شرکت

کننده در عروسی، سعید کاملاً امکان فرار داشته به همین منظور فوری خود را به دستشویی خانه رسانده و سعی می‌کند با تراشیدن سبیل و دادن تغییر قیافه از پنجره محل فرار کند. اما متأسفانه دوستان اکثریتی و مشخصاً یکی از آن‌ها مانع انجام این کار شد و با گفتن اینکه حالا چریک بازی را کنار بگذار! باعث دستگیری وی توسط مزدوران رژیم جمهوری اسلامی می‌گردند.» (۳) (تمام تاکیدات از من است)

در ابتدا باید بگویم:

آغاز زندگی مشترک من در خانه سعید بود. در آن جمع که هر کدام از ما به دلایلی حامل مشکلاتی بودیم، هرگز برخوردی پیش نیامد. وجود سعید پایان تنش‌ها بود. ایکاش مرا توانایی آن بود تا بتوانم از روزهایی بگویم که با سعید در خیابان فریاد می‌زدیم، از روزی که پس از حمله به دانشگاه بلافاصله برای دادن خون به زخمی‌ها به بیمارستان رفتیم او اولین داوطلب بود که روی تخت دراز کشید، یا از آن شب دردناک بگویم که سعید به هنگام سرودن شعری «در رثای یاران خلق ترکمن» به میان رختخواب‌های چیده شده در کنار اتاق فرو رفته بود و پس از ساعت‌ها آنگاه که سیاهی شب به سفیدی گرایید سروده‌اش را برایمان خواند. از آن روزها بگویم که با دلسوزی مراقب بود تا فرزند من در این گیر و دار آسیبی نبیند و به قول خودش سالم‌تر از ما باشد. روزی که دخترم به دنیا آمد از انتخاب نامش دچار هیجان شد و اینکه خاطره چاپخانه نینا برای همه کمونیست‌های جهان سوم جاودانه است. بارها آرزو می‌کردم ایکاش زمستان ۵۹ را پایانی نبود.

اما واقعیت امر چه بود:

اولاً عروسی از طریق او لو نرفته بود. سعید جایی نبود که تاریخ عروسی‌اش را نگوید. به خاطر دارم چند روزی قبل از عروسی برای دریافت ساعتش که خراب شده بود با هم به مغازه مراجعه کردیم، فروشنده پس از احوالپرسی پرسید: «آقای سلطانی‌پورا عروس خوشبخت ایشان هستند؟» و من سر به سر سعید گذاشتم و گفتم: «عمو جان برویم به شیراز و خواجه حافظ را هم خبر کنیم.» (من او را عمو سعید خطاب می‌کردم بعد از او انگشت شمار رفقای که رفاقت و مهربانی را توأم دارند، عمو خطاب می‌کنم).

نمی‌دانم آن روز چقدر راه رفتیم، یکباره ایستاد و با تحکم گفت: «زود برگرد خانه، بچه گرسنه است.» و بلافاصله تاکسی گرفت و مرا که مجال تصمیم‌گیری نداشتم به درون تاکسی هل داد و با خنده به راننده تاکسی گفت: «این مادر را به بچه‌اش برسان.» و تکه کلام همیشگی‌اش «عمو جان تا بعد».

کارهای مشترکی که تا روز عروسی می‌بایست انجام شود به پایان رسیده بود و من همواره به سعید و قزل (یار تشکیلاتی سعید) و برادر همسرش می‌گفتم این مجلس با سخنرانی چند روز آینده سعید همخوانی ندارد و سعید می‌گفت، بزرگان گفته‌اند: «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد» و همه می‌خندیدیم. (در اینجا باید توضیح بدهم که تا چند ماه قبل از تولد دخترم ما

با سعید علیرغم تذکرات هر دو تشکیلات « اقلیت و اکثریت » در یک خانه زندگی می‌کردیم خانه‌ای که متعلق به سعید بود.

بنا به قراری که گذاشتیم ما زودتر از همه در آنجا بودیم. سعید خانه‌ای در شهرآرا خریده بود که به قول خودش بتواند با همه رفقای بی خانمانش در آنجا زندگی کنند. شهرآرا سال ۵۹ بیایانی بیش نبود با چند خانه که بتازگی ساخته شده بودند و خانه‌هایی که در دست ساخت بودند. بارها فکر کرده‌ام اگر سعید در همان خیابان فاطمی، آپارتمان سابقش بود شاید با توجه به شرایط آن روزها، پاسدارها به خود اجازه چنین گستاخی را نمی‌دادند.

به هر صورت آفتاب فروردین ماه گرمایش را بروی شهر پاشیده بود که به شهرآرا رسیدیم. خیابان بر خلاف روزهای قبل پر از ماشین بود. ما ناراحت و پریشان از دیرکرد خود، ماشینمان را در چند متری خانه پارک کردیم.

به چهره های نا آشنا که لبخندشان زیاد صمیمی نبود برخوردیم. اطراف خانه بوی رفاقت نمی‌داد و ما به تصور این که رفقای تشکیلاتی سعید از دیدن ما زیاد هم خوشحال نیستند، با سلامی کوتاه به درون خانه رفتیم. «فزل» به دیدارمان شتافت و هنوز به خود نیامده بودیم که سعید به ما پیوست و توضیح داد که حدود ظهر آمدند. دو نفر بودند با یک ماشین. «فزل» برای باز کردن در حیاط رفته بود که چند دقیقه بعد غرغرتکنان « همانطور که عادت همیشگی اش است » به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت و گفت دو نفر پاسدار آمده بودند سعید را دو ساعتی برای سؤال و جواب ببرند. به بهانه واهی «قاچاق ارز یا به چیزی شبیه این» ولی من راهشان ندادم و در را بستم. فکر کردیم که حتما چیز مهمی نبود. مجدداً عده دیگری مسلح آمدند و هر ساعت هم بر تعدادشان افزوده می‌شد. ما فکر می‌کردیم این نا آشنایان که چندان تلاشی هم در پنهان کردن اسلحه‌شان ندارند یاران تشکیلاتی سعید هستند بنابراین بر خلاف ادعای شما که «... پاسداران زمانی حمله کردند که مجلس سلوغ بود...» قبل از مهمانان پاسداران در حیاط و زیرزمین و حتا خانه همسایه اتراق کرده بودند. هر ساعت که به تعداد مهمان‌ها افزوده می‌شد، اضطراب در چشم بیگانگان نمایان تر بود. به بهانه دخترم بیرون رفتیم، مهرداد (پاکزاد) را دیدم که خودش را به ما رساند و می‌خواست بداند چرا رفقای تشکیلاتی سعید مسلح هستند. دخترم را به آغوشش دادم و در حالی که می‌گریستم گفتم: « این‌ها پاسدار هستند.» و مهرداد با همان لحن شوخ‌اش پرسید: « این‌ها پاسدار عروس هستند یا پاسدار؟؟؟ »

ما نه توان توضیح بود و نه مجال آن، مهرداد دوباره به میان جمع رفت. زمزمه‌های توام با شوخی جای خود را به نگاه‌های پر از تردید داد که بین ما رد و بدل می‌شد. به نزد مادر رفته با او شادی با دخترم بازی می‌کرد و اشک میریخت. به یکباره مهرداد شتابان خودش را به ما رساند دخترم را در آغوش گرفت و گفت: این‌ها لیستی در دست دارند که اسم من هم جزو آن‌ها است.

نگاهم کرد و پرسید: می‌توانی این‌ها را مخفی کنی؟ اخلاق مهرداد بود که هرگز دست خالی به جایی نمی‌رفت. روزهایی که مسلح بود، اسلحه‌اش را با خود داشت. و پس از آن همواره جزوه‌ها و نشریات سازمانی که به آن تعلق داشت «طرفداران بیانیه ۱۶ آذر» نشریات را گرفته و به همراه مادر به آشپزخانه رفتیم در آنجا جایی مناسب‌تر از دیگر بزرگی که پر از برنج بود نیافتیم با سرعت آنها را زیر برنج‌ها جا داده و مادر به کسانی که در آشپزخانه مشغول کار بودند گفت این‌ها را بگذارید برای فردا بماند چون مهمان زیاد داریم. به سراغ مهرداد رفته و گفتم او و همه کسانی که نامشان جزو لیست است سعی کنند جشن را ترک کنند ولی مهرداد گفت که دیر شده، حالا اگر کسی مهمانی را ترک کند شک می‌کنند.

گروه موسیقی که به دعوت خانواده سعید به جشن آمده بودند، می‌نواختند و عده‌ای هم می‌رقصیدند حتا خود سعید به همراه آنان می‌رقصید تا شاید رفاقت و شادی را به فضای سنگین جمع بازگرداند. پاسدارها موافقت کرده بودند که تا پایان مراسم مزاحمتی ایجاد نکنند و پس از آن فقط دو ساعت سعید را برای سؤال و جواب می‌برند و خودشان هم او را برمی‌گردانند. اتفاقاً پیش‌نهاد رفقای اکثریتی سعید و خصوصاً همان کسی که شما یکی از آن‌ها (۴) خطابش کرده‌اید به پاسداران این بود که « من و از جمع حاضر هر که را که شما انتخاب کنید با شما می‌آیند ولی بگذارید سعید امشب در اینجا بماند » که آن‌ها پس از تماس با مرکز این پیش‌نهاد را رد می‌کنند. باز پیش‌نهاد ما به سعید این بود که می‌تواند بچه را در آغوش گرفته و به همراه تنی چند از اقوام به بهانه هواخوری، سعی کند از مجلس خارج شود تا ببینیم واکنش چیست. سعید پاسخی نداد. پیش‌نهاد تراشیدن سبیل از طرف هر کسی که بود در آن لحظه تصمیم عجولانه‌ای بیش نبود چرا که پس از آن پاسدارها حتا یک لحظه هم چشم از سعید برنداشتند. دلشوره مادر و اضطراب همه ما به همراه آرامشی که در نگاه سعید بود فضای آن لحظه مجلس را پوشانده بود. دوباره پیش‌نهاد از طرف ما تکرار شد ولی سعید گفت، اگر اتفاقی بیافتد من هرگز خودم را نمی‌بخشم. پیش‌نهادات بعدی را سعید با قاطعیت به این دلیل که ممکن است خطری برای رفقایش که اتفاقاً اکثراً یاران تشکیلاتی‌اش نبودند در بر داشته باشد، رد می‌کرد. همه کسانی که سعید را می‌شناسند می‌دانند او اهل خطر بود ولی نه به هر بهایی. وقتی فرمانده گروه سپاه تصمیم جمع را مبنی بر حرکت دسته جمعی که بسوی کمیته شنید تنها توانست با یاری سعید جمع را از این تصمیم باز دارد. آن‌ها رضایت دادند تنها همسرش او را همراهی کند. لحظه موعود که فرا رسید آن‌ها از سعید خواستند به جمع بگویند که آرامش خود را حفظ کنند و او زود بر می‌گردد. آن زمان که دژخیمان می‌خواستند سعید را سوار ماشین کنند باز هم همان فرد مورد نظر شما (علیرغم سابقه زندانی بودنش در زمان شاه) می‌خواست با سعید به کمیته برود که سعید او را از

این کار منع کرد. همه‌های در گرفت به همراه شلیک تیر هوایی...

اگر اشتباه نکنم سعید دوبار ملاقات داشت و هر دو بار مادر را به این امید روانه خانه کرده بود که بزودی آزاد خواهد شد.

فصل بهار را طاقت آن نبود که شاهد خاموشی فریادی باشد که از گلوگاه شاعری آزاده و مبارز برمی‌خاست. با شتاب بار این غم را که به سنگینی کوه‌ها بود به تابستان سپرد. در سپیده‌مان تیرماه گلوله‌های جهل و نادانی فریاد شادی برآوردند و قلب شاعری را نشانه رفتند که به عشق آزادی محرومان می‌طپید.

و اما خورشید را که در روز خاکسپاری یارای ماندن نبود جای خود را به ماه سپرد تا دیدگان پرحسرت ما را بدرقه شاعری کند که غزل خوان چکاوک‌ها بود.

مراسم یادبود سعید در همان خانه‌ای که پناهگاه همه یاران او بود برگزار گردید، ما همگی همان روزها هم تهمت‌ها را به جان پذیرا شدیم. تا بدانجا کسی که حد آشنایش با سعید از یک فصل هم تجاوز نمی‌کرد. همگام با صدای پر مهر او که می‌خواند:

قلب مرا بردارید

قلب جوان من

مانند قطب نمایی است

که در مناطق تاریک، خار خونینش

همیشه در جهت انقلاب می‌ماند

قلب مرا بردارید

از خاک های گلگون

از باغ خون ملت

این لاله شکفته شرقی را بردارید (۵)

فریاد برآورد « اکثریتی‌های خائن، از خانه سعید بروید بیرون! » که با سکوت ما و خانواده سعید و خصوصاً مادر که حیران و خشمگین از این همه بی‌خبری بود مواجه شد. (۶)

گذشت سال‌ها نه خاطره دردناک آنروز را از یاد می‌برد و نه نام پر افتخار سعید را.

آنچه جاودانه است حقیقتی است که سرانجام همانند خورشید از پس ابرها نمایان می‌گردد.

و اما اشرف دهقانی گرامی: فراموش نکنیم این سخن نیچه را « کسی که با هیولا مبارزه می‌کند باید مواظب باشد که خود به هیولا تبدیل نشود».

زیرنویس:

۱- اشرف دهقانی «راز مرگ صمد صفحه ۹۰»

۲- اشرف دهقانی «راز مرگ صمد صفحه ۹»

۳- اشرف دهقانی «راز مرگ صمد صفحه ۵۴»

۴- به علت قطع ارتباط من با این فرد از ذکر نامش خودداری می‌کنم. ولی لازم است بگویم در آن روزها که بازار اتهام رواج داشت، حتا خواهر او هم مدعی بود که: «داداش ددی قایبی لاری آجین، قویون پاسدار قارداش لاریمیز گل‌سینلر ایچیری یه. (برادرم گفت درها را با کنید و بگذارید برادران پاسدار ما داخل شوند).

۵- در آستان دلتا، آوازهای بند سعید سلطانبور سال ۴۸

۶- ضربات مهلکی که طی سالهای قبل از انقلاب بر پیکر صادق‌ترین سازمان جنبش چپ ایران وارد شد موجب گردید که در قطع انقلاب با توجه به ویژگی آن و عدم تجربه رفتاری آزاده شده از زندان ستم شاهی رفقای که حتا تا روزهای انقلاب در خانه‌های تیمی بودند نتوانستند آن چنان که شایسته جنبش فدایی بود در برابر نیرویی که آمده بود تا انقلاب را به مسلخ بکشاند، موضع درستی اتخاذ کنند.



سوسیسی با گاز خردل

نگاهی به یک نمایش در شهر کلن

اصغر نصرتی

*شهر کلن آلمان معروف به شهر رسانه‌ها و فعالیت‌های فرهنگی‌ست. اگر فرانکفورت شهر بانک‌ها و برلین شهر سیاست و تصمیم‌گیری کشوری‌ست، کلن جزیره‌ی آزاد فرهنگ و هنر است. کلن محل تلاقی فرهنگ‌ها و ملت‌هاست. شهر مدارا و تحرک. این مختصات شهری را می‌توانیم شامل ایرانی‌ها هم بدانیم، یعنی شهر کلن یکی از فعال‌ترین و متمرکزترین مراکز فعالیت فرهنگی ایرانیان بوده، هست و امیدوارم که چنین نیز بماند.

تنها در عرصه‌ی تأثیر نزدیک به ۳۰ سالن دولتی و آزاد در شهر کلن وجود دارند که در دو فصل تأثیری سال مدام انواع و اقسام نمایش‌ها را به روی صحنه می‌آورند. در کنار پنج سالن اصلی که تأثیر شهر در مرکز آنها قرار دارد، نزدیک به بیست و پنج سالن خرد و کلان نمایشی دیگر هستند که هر ساله چند صد بازیگر، هنرمند و تماشاگر را جذب فعالیت‌های تأثیری خویش می‌سازند.

*در میان تأثرهای آزاد شهر کلن دو سالن، هریک به دلیلی، در نزد شهروندان آن از شهرت برخوردارند؛ آرکاداش تأثر و باتورم تأثر.

آرکاداش همانطور که از نامش پیداست، کلمه‌ای ترکی است و معنای برادر می‌دهد. این نخستین سالن تأثیری در شهر کلن است که بانیان و فعالین اصلی آن خارجی‌ها، ترک‌ها، هستند. گرچه هنوز سالن آنطور که باید و شاید در جذب تماشاگر آلمانی موفقیت کافی و کامل بدست نیاورده، اما در این اواخر با افزایش نمایش‌ها به زبان آلمانی و حضور کارگردان‌های غیر ترک تنوع تماشاگران آن نیز افزوده شده است. در ضمن سالن آرکاداش از جمله یا دقیق‌تر بگویم تنها سالن تأثیری به معنای واقعی کلمه است که در آن نمایش‌های ایرانی نیز شانس و فرصت تماشا می‌یابند. گرچه سالن این تأثر از زیبایی‌ها و امکانات سالن‌های اصلی شهر برخوردار نیست، اما

فضای باز صحنه و سالن انتظاری با تزئین نیمه شرقی، از آن محیطی صمیمی ساخته است. سالنی با گنجایش نزدیک به ۱۲۰ تماشاگر.

در این فصل نمایشی در آرکاداش چندین نمایش به روی صحنه آمده که هنوز اجراهای آن ادامه دارد. از جمله نمایش‌ها می‌توان از سری "کابارت نظافتچی‌ها" به کارگردانی هانهمن، «آلمانیا» از فریدون زایم‌وقلو و به کارگردانی کریستیان شولزه، «پوزه چرمی» از هلموت کروازه و «موزه خنده» از کاروالنتین به کارگردانی علی‌رضاکوشک‌جلالی نام برد.

سوسیسی با گاز خردل

اما آنچه بهانه‌ی نگارش این مطلب گشت نمایشی است با عنوان «سوسیسی با گاز خردل» که از ماه مه در آرکاداش تأثر به روی صحنه آمده است و اجراهای آن حداقل تا پایان امسال ادامه خواهد داشت. این نمایش توسط علی‌رضا کوشک‌جلالی نوشته و فرنی بوومن کارگردانی گشته است.

دوسرباز آمریکایی در جنگ کویت در شنزار داغ سرزمین نفت‌خیز و بلاخیز عراق در منطقه گردنشین "انجام وظیفه" می‌کنند. آنها وظیفه دارند که تنها گوش به فرمان "بالایی"‌ها باشند و هر چه از بالا دستور آمد، به بهترین وجه انجام دهند. دو سربازی که اگر به حال خودشان بگذارند، بسان انسان‌های دیگر نیازمندی‌ها و خواست‌های معقول و انسانی دارند. آنها نیز نگران فرزندان و همسر و تعلقات خود هستند. آنها هم دوست دارند سال نو را در کنار نزدیکانشان باشند و به دور از این شنزار داغ یعنی! اما آنها را برای جنگ به منظور احیای "نظم نوین جهانی" تربیت کرده‌اند. آرزوهای بزرگ آنها را به چیزهای کوچک تنزل داده‌اند. آنها را گوش به فرمان، و یا انگونه که زنده باد خسترو روزبه در باره‌ی ارتش ما می‌گفت، با ویرگی "اطاعت کورکورانه" بار آورده اند.

یکی از آنها، جیم (با بازی فریدهلم وایس)، حاضر است تا هر وقت که لازم باشد بجنگد، تنها باید سوسیسی او تامین شود. او در تمام مدت جنگ، دنبال خوردن سوسیسی است. البته او یک آرزوی کوچک، اما مهم، هم دارد؛ اگر سوسیسی او با خردل همراه باشد خوشمزه‌تر و بهتر خواهد بود! به او اما گفته شده که خردلی در کار نیست. خوردن خردل در منطقه جنگی ممنوع است! از خردل بهره‌گیری دیگری خواهد شد! او هم قبول می‌کند. چاره‌ای ندارد! "چشم قربان" می‌گوید. اما دیری نمی‌گذرد که از بالا با ارسال خردل هم موافقت می‌شود! اما اینبار این خردل با "گاز" همراه است! سربازان آمریکایی که با ماسک بر دهان در منطقه حضور دارند، بهره‌ای از آن نمی‌برند! ولی مردمان گرد بدون هرگونه وسیله دفاعی، "خردل گازدار" یا گاز خردل را به اجبار در ریه‌های خود جای می‌دهند. اینگونه است که سوسیسی آمریکایی نصیب سربازانش می‌شود و گاز خردل اروپایی-آمریکایی نصیب کردها. تا هیچکس از آنچه از "بالا" برایش نازل می‌شود بی‌نصیب نماند! البته اینجا نویسنده با مقوله‌ی خردل به عنوان مزه غذا و گاز خردل بازی کلامی و نمایشی زیبایی کرده است که تا آخر نمایش حساسیت دراماتیک و داستانی خود را حفظ می‌کند.

نمایش با یک ترانه‌ی سوزناک‌گردی شروع می‌شود. در تاریکی‌های آغازین نمایش زنی برای

کودک خویش داستان دهاک (ضحاک) و کاوه را می‌گوید. گرچه حضور این تکه نمایش با توجه به شیوه‌ی اجرایی آن (در پشت تماشاگران) از جذابیت چندانی همراه نیست، اما ضرورت وجودی دارد. چرا که زن کرد با بیان این داستان تاکید دارد که کاوه‌ی اساطیری او اکنون در سیمای سرباز آمریکایی، فرد Fred (با بازی یورگن البرشت)، جلوه‌گر شده است. سربازی که حاضر شد جانش را برای زن کردی قربانی کند. سربازی که حاضر نمی‌شود تا آخر گوش به فرمان بالایی‌ها بماند و به زن کرد (با بازی گیزلا برک) که از دست گارد عراقی فرار کرده، پناه می‌دهد. گرچه زن کرد در پناه همین سرباز آمریکایی‌ست که توسط گاز خردل می‌میرد، اما نافرمانی «فرد» به قیمت زندگی‌اش تمام می‌شود. به او از بالا می‌گویند که وی در اموری دخالت کرده که به او مربوط نبود است. به همین خاطر فرد توسط یاران خودش، به قتل می‌رسد.

نمایش به واقع از پایان حادثه، یعنی با مرگ «فرد» شروع می‌شود. جیم مدام «فرد» را کابوس‌وار به خواب می‌بیند. حضور «فرد» در کابوس‌های جیم نشانه‌ی عذاب وجدان اوست. هر از گاهی فرد در کابوس‌های جیم چنان جان می‌گیرد که منجر به کشمکش و گفتگو آن می‌شود. در یکی از این کشمکش‌ها ست قربانی، فرد، می‌خواهد بداند چرا و چگونه کشته شده است و جیم در این تقلاست که از پاسخ بگریزد. اما در پایان همین کشمکش ما نه تنها آگاه از فاجعه قتل فرد می‌شویم، بلکه از قتل هزاران انسان بی‌گناه دیگر نیز آگاه می‌شویم. قربانی‌هایی که یکبار دیگر بازپچی آن بالایی‌ها شده‌اند.

نمایش در واقع واگویی کابوس‌هایی است که «جیم» پس از مرگ «فرد» دچار آن گشته. این واگویی بسان یک حلقه شیطانی تصویر شده‌اند. از همین روست که با درخواستن «فرد» از محل دفن خویش و خور و پف جیم آغاز و باز دوباره با به خواب رفتن جیم و بازگشتن فرد به بستر مرگ پایان می‌گیرد. در این فاصله‌ی کوتاه کابوس‌های جیم که در برگیرنده‌ی تمام مدت نمایش هم می‌شود، ما شاهد حجم عظیمی از جنایات می‌شویم. حلقه‌ای از جنایت که تکراری پایان ناپذیر دارند. فجایع که! اما هر بار با بسته‌بندی تازه! وسایل و طراحی صحنه که توسط پتر بوومن انجام گرفته بود، مناسب و خلاصه انتخاب شده بود؛ دو تابوت در سمت چپ و راست صحنه وجود داشت که در طول نمایش کاربردهای سمبولیک و عملی بسیار داشتند. یک کیسه خواب تیره رنگ در سمت چپ برای جیم و یک "کیسه‌ی مرگ" سفید برای «فرد». دو پرچم که در انتهای صحنه از دو سو برافراشته بر روی زمین قرار داشتند. بر روی این پرچم‌ها که هر از گاهی سربازان با آنها مارش می‌رفتند، آرزوهای نهان و آشکار آمریکایی به صورت شعارها دیده می‌شدند؛ شعارهایی چون "جنگ برای احیای نظم نوین!" «فرد» در لباس سراپا سفید و با پوتین نظامی و جیم در لباسی سیاه تیره و نظامی در صحنه ظاهر می‌شدند و زن کرد درلباسی پوشیده و محلی که بازگوکننده‌ی زنان کرد بود. فرد که سربازی است به قتل رسیده در لباسی سفید و پیام آور صلح و همزیستی. صلحی که در عمل در خون نشسته است. و جیم که سربازی زنده و آماده به جنگیدن و کشتن و سوسیسی خوردن است در لباسی سیاه حضور

دارد. سمبل ظلمت جنگ، بختک کشتار و نابودی. همانطور که نمایش هم نشان می‌دهد پیام آوران صلح و زندگی تنها در سیمای اساطیری می‌توانند زنده باشند و کسانی که داس مرگ در دست دارند و دشمنان زندگی هستند، حاکمان حاضر و تعیین کنندگان سرنوشت زندگی!

همانطور که روزنامه‌ی مشهور شهر هم در نگاهی کوتاه به این نمایش اشاره کرده است: "موضوع این نمایش پس از ۱۱ سال هنوز تازگی" دارد و جای بحث و توجه، چرا که انگار همه‌ی فجایع تکرار می‌شوند. چه از نوع کم‌دی و چه از نوع تراژدی‌اش. نمایش بازگو کننده تنها یکی از این فجایع است که آمریکایی در جنگ کویت به راه انداختند. از همین رو نمایش پیش از آنکه اشکی برای انسان ستمدیده بریزد، پرده‌برداری از توطئه‌ای استگرانی می‌کند که همچنان به کار خود مشغولند. توطئه‌ای که در آن آمریکایی‌ها تا گلوگاه دیکتاتورهای رنگارنگ منطقه را مسلح می‌کنند، به اقلیت‌ها، به دروغ، چراغ سبز می‌زنند، ادعای مبارزه علیه تروریست دارند، اما در عمل راه را برای سرکوب اقلیت باز می‌کنند. قتل عام کرده‌های حلبچه را در زمان خودش به سکوت برگزار می‌کنند، همانطور که قتل‌وعام ۶۰ هزار زندانی سیاسی در سال ۱۳۶۷ توسط رژیم جمهوری اسلامی را به سکوت برگزار کردند. فراموش نکنیم که حلبچه‌ی ما ایرانی‌ها «خاوران» است. جایی که قربانیان آن حتی شانس نبرد برابر را هم نیافتند و پیش از آنکه فرصت دفاع از خود بیابند به مرگ محکوم شده بودند. و آن وقت‌ها نه تنها آمریکایی، بلکه همین اروپای متمن‌ترا هم هیچ اعتراضی نسبت به این توحش جمهوری اسلامی نکردند.

نمایش تلاش دارد این نکته را روشن کند که روزانه هزاران انسان قربانی تبانی "بالایی"ها می‌شوند. اساس سیاست امروز را سوده‌های اقتصادی تعیین می‌کند و حقوق بشر و دموکراسی نیز بخشی از امور "رفع کُدی" این بازی‌های تکراری هستند! در چنین روابط جنگل‌گونه‌ای است که "وحشیگری" شرقی امری قانونمند می‌شود و رژیم‌های دیکتاتوری از نوع جمهوری اسلامی، صدام عراقی، طالبان افغانی مستقیم و غیر مستقیم از سوی همین مبلغان تمدن و دموکراسی با حمایت می‌شوند و یا تحمل. تا هم با ویرترین تمدن و دموکراسی غربی به ملت‌های ستمدیده‌ی پُز دهند و به آنها گوشزد کنند که، "هرملتی شایسته حکومتی‌ست که دارد!!!"، و هم هر وقت خواستند به بهانه حضور همین دیکتاتورهای خود ساخته‌شان، با سلاح‌های متمدن به ملت تحت ستم درس تمدن و دموکراسی دهند. و دوباره دیکتاتورهای قبلی را پناه و دیکتاتورهای بعدی را سامان. درست آنگونه که در افغانستان و عراق کردند. آری رفیق "شگفت‌انگیز دنیایی‌ست این جهان!"

حضور دوباره‌ی نمایش «سوسیسی با گاز خردل» در شرایط کنونی اعتراضی هنری به این "وحشیگری قانونمند" است و پاسخی متعهدانه بدین فاجعه. امیدوارم هوش و قلب هنرمند متعهد امروزی ما نسبت به همه‌گونه فجایع، از جمله آنچه بر سر مردم ایران در بیست سال اخیر آمده، هم توجه و حساسیت از خود نشان دهد. به امید آن روز!



دو ملاحظه در باره‌ی

فدائیان شهید، فلکی و نابدل

پوران بازرگان

آقای قلیچ خانی مدیر مسؤول مجله‌ی آرش

در آرش شماره‌ی ۷۹ ص ۴۰ ضمن مطالبی که راجع به گذشته‌ی سازمان فدایی و مبارزات چریکی آمده آقای بهزاد کریمی چنین گفته است:

«من با تجربه‌ای که خودم دارم باید بگویم برخورداردی که رفیغمان (مسعود) احمد زاده در سال ۱۳۵۰ با دو رفیق دیگرمان علیرضا نابدل و مناف فلکی کرد برخورداردی واقعا تأسف بار و تأثرآور بود. این دو رفیق را که هر دو در آستانه‌ی اعدام بودند و اعدام هم شدند به دلیل اینکه یکی (مناف) قرار خود را با احمدزاده اعتراف می‌کند و در نتیجه منجر به دستگیری مسعود می‌شود و دیگری (نابدل) زیر شکنجه خان‌های تیمی امیر پرویز پویان را می‌گوید که منجر به شهادت پویان می‌شود در حد خائن تلقی می‌کرد و ضربه خوردن فاجعه بار سازمان را از این دو می‌دانست.»

اینک دو ملاحظه را می‌آورم

ابتدا یک نکته در باره‌ی فدایی شهید مناف فلکی. درست است که او در زیر شکنجه قرار مسعود احمدزاده را گفته بود که منجر به دستگیری وشهادت او شد. واکنش علیه این مسئله نه تنها از احمدزاده دیده شده بلکه عموماً رفقای فدایی هم که از پشت درب سلول او می‌گذشتند با صدای بلند به طوری که او بشنود می‌گفتند مناف خائن است و او را سرزنش می‌کردند. یک بار وقتی مجاهد شهید محمد حنیف نژاد از پشت درب سلول او رد می‌شده چیزی نمی‌گوید. مناف که به سرزنش‌ها عادت داشته می‌گوید این کی بود که رد شد و به ما چیزی نگفت. حنیف نژاد می‌گوید مناف خیانت نکرد بلکه ضعف نشان داد. برداشت حنیف‌نژاد با توجه به تجارب

کلی انقلابی این بود که افراد به رغم میل خود طاقت واجدی در زیر شکنجه ندارند و نباید همه را به خیانت متهم کرد.

دوم: در باره‌ی فدایی شهید دیگر علی رضا نابدل. آقای بهزاد کریمی اشتباه کرده. کسی که زیر شکنجه خان‌های تیمی پویان را گفت نه نابدل بلکه شهید حمید توکلی بوده است. دقیقاً به یاد دارم در یکی از روزهای خرداد سال ۱۳۵۰ محمد حنیف نژاد به منزل آمد و جریان درگیری امیر پرویز پویان و اسکندر صادقی نژاد را با عوامل ساواک نقل کرد و توضیح داد که گویا چند روز پیش از آن حمید توکلی یکی از افراد خان‌های تیمی پویان را می‌گیرند. بقیه‌ی افراد هرچه به پویان می‌گویند خانه را تخلیه کنیم پویان می‌گوید دهان رفیق حمید دژ است و خانه لو نخواهد رفت. حمید پس از تحمل شکنجه وقتی به خیال خودش مطمئن می‌شود که خانه را رفقا تخلیه کرده اند نشانی منزل را می‌دهد و در نتیجه آن فاجعه به بار می‌آید که سه نفر درجا در درگیری کشته می‌شوند (پویان اسکندر صادقی نژاد و رحمت پیرو نظیری) و بقیه فرار می‌کنند.

به نظر من امروز دیگر آنطور که آقای کریمی گفته نمی‌توان گفت حمید توکلی مقصر بوده است. خانه را باید طبق قرار تخلیه می‌کردند. وقتی مطلب آقای کریمی را در آرش خواندم از آنجا که نویسنده یکی از رفقای فدایی بود به خود اجازه‌ی اظهار نظر ندادم تا این که کتاب داد بیداد تألیف ویدا حاجبی منتشر شد. در ص ۲۲۷ این کتاب خانمی به نام ثریا با تیتیر لیوان‌های پلاستیکی به ماجرای گرفتار شدن حمید توکلی و بعد درگیری خان‌های تیمی پویان اشاره می‌کند و از زبان شهین توکلی (خواهر حمید و همسر فدایی شهید سعید آریان) به همان نحوی جریان را نقل می‌کند که من در خرداد سال ۱۳۵۰ شنیده بودم و در بین سازمان‌های مبارز در آن سال‌ها هم شایع بود. شهید علی‌رضا نابدل در این باره نقشی نداشته است.

در اینجا من به تفسیر و چگونگی اشتباهات از این نوع که دامن‌گیر مبارزین از بالا تا پایین شده و گاه اجتناب ناپذیر بوده کار ندارم. مسلم این است که قدم گذاشتن در آن مبارزه‌ی دشوار دل و گرده و شور انقلابی‌ای می‌خواست که امروز در خارج گود برای بسیاری تصور هم ممکن نیست تا چه رسد به داوری.

این چند سطر را به منظور تصحیح روایت آقای کریمی یک گوشه از تاریخ آن سال‌ها برایتان می‌فرستم. با پوزش از ایشان و با احترام به همه‌ی آن مبارزان دلیر و همه‌ی مردم با انصاف.

با تقدیم احترام.

آه همسفران در بدری های من
با گریه های مدامتان
پُر نم کنید راه دراز غربت را
چرا که سخت غبار آلود است؛

آه، یاران اندیشه های من،
گمشده در لایرنت های نومیدی
وعده ی دیدار در کویر؛
در امپراتوری تشنگی ...
*

از صحرای آتش گریختی و
از کاروان های عطش
تا عمر مانده را این جا
در سایه زارهای نمود غربت
خواب سراب بینی و
رؤیای رقص غزال ...
*

تمام ابرهای جهان
بر روی قلب تو می گریند،
قلب تو دیری ست
که در سایه می تپد؛

تمام جانوران وحشی جنگل
روی دهان تو نمره می کشند،
لب های تو دیری ست
که در سکوت دوست می دارند.
*

بر قلّه های اندوه نه،
در لایرنت های تنهایی نه،
در زیر دندان بی تفاوتی ها نه،
در سردابه های شکنجه نه،
در گردبادهای وحشت نه،
در زیر تیغه ی جلاد ماه نه،
در پرتگاه سوگواری های مدام حنا نه،
من در کابوس هایم پیر می شوم.

علیرغم میل باطنی ام، به اول شخص مفرد
سخن گفتم و به همین روال ادامه خواهم داد. چرا
که تبعید هر فرد امری ست شخصی و تجربه ای
ست یگانه.

من دو سال پیش از سقوط شاه ایران را ترک
کردم. در آن زمان دانشگاهی بودم، حقوق و
موقعیت و خانه ی خوب داشتم و زندگی مرفهی را
می گذراندم. اما سانسور بیداد می کرد، به هنگام
نوشتن، خودسانسوری در ذات نویسنده جا باز می
کرد. روزی متوجه شدم که کار به جایی رسیده
است که اندیشه خودم را سانسور می کنند! یعنی
من دیگر، با خودم و در خلوت خودم، انسان آزادی
نیوادم. جای تملل و تردید نبود: همه چیز را ترک
گفتم تا به پاریس بیایم و با همراهم در یک
«لانه» به سر ببریم.

و این همه برای آن که خود را در یک ماجرای
انسانی- فرهنگی تازه ای پرتاب کنم: برای آن که
بتوانم بدون دغدغه بازتاب های روانم را بیان کنم؛
برای آن که، به ویژه، بتوانم آزادانه ببیندیشم. من
انتخاب خودم را کرده بودم. و می باید که تبعید
من با حقیقت جویی و آزادی طلبی من در توازن
می بود. نخستین مجموعه ی شعر من که در

به این دخالت کوتاهم عنوان کتاب شعر چاپ
نشده ای را می دهم که هم چنانم در دست نوشته
شدن است. مضمون اصلی این مجموعه، تبعید و
زندگی درونی یک تبعیدی است. چیزی شبیه
اندیشه ها و یادداشت های روزانه ی یک شاعر در
تبعید که به قالب شعر ریخته شده اند.

یک روز نوشتم:
آن کس که حقیقتی را می جوید
نه مرید تواند بود
نه مراد؛

او ماجراجوی شریفی ست
که بر لبه ی تیغ
گام می زند.

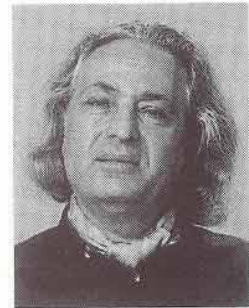
من، احتمالاً، آن ماجراجو هستم (صفت را
حذف کنید!) که از مشاهده ی زمین و آسمان، در
جستجوی شکلی از حقیقت، لحظه ای دست بر
نمی دارد. اما چه غم انگیز است فقط یک بار و
این همه اندک زیستن. چرا که برای دست یافتن
به پاسخ های نیکو در برابر پرسش های پایه ای،
به ابدیت نیاز داریم تا دایره ی زمان را دور بزنیم؛
به هیچ پیش از آشفته گی نخستین خلقت برسیم، و
«دست ها» ی اندر کار را غافلگیر کنیم. و از آن جا
که، ظاهراً، این امری ست محال، من از دیر باز، و
تا آخرین نفس، آن روح سرکشی بوده ام و باقی
خواهم ماند که لحظه ای از شعله کشیدن نخواهم
آسود. پس من جهنم را بر همین سیاره ی آبی
زندگی می کنم، و کيفری را متحمل می شوم که
از همیشه بر ارواح یاغی تحمیل کرده اند.

و من یک دزد، آری، دزد آزادی، (آتش را
پرومته دزدیده بود) آزادی، آزادی خوب و راستین،
هرگز و هیچ کجا مجاز نبوده است. در حالی که
آزادی، برای جستجوی حقیقت، نخستین ابزار
گریزناپذیر است. اما این ابزار، پیوسته بسیار
خطرناک تشخیص داده شده، به ویژه در دست
طاغیان ... پس می باید آن را دزدید. من این گناه
را مرتکب شدم و کيفر مختم به انتظار نشست:
دربدری و بی سامانی. می باید گریخت و دور شد:
تبعید. و این سرانجام همه ی کسانی ست که در
عین سرکشی و طغیانشان، تفنگ یا خنجرى به
دست ندارند؛ آن هایی که می خواهند شرافت
مندانه بمانند تا به مشاهده، جستجو، تشخیص و
اعتراضشان ادامه دهند. همه جا. آن ها، همیشه و
همه جا، برای آن که بتوانند زمانه شان را در برابر
تاریخ شهادت دهند، آماده اند که رنج جهان را به
دوش بکشند.

درخت
بدون ریشه در خاکش
رقص اسکلت مرگ است،
مجسمه ی عطش و تنهایی.

بی ریشه، تو؛
چگونه دور از خاکت
هنوز برپایی؟
هنوز زیبایی؟
*

تبعید و سایه روشن ها



پرویز خضرای

در ماه سپتامبر سال گذشته، کشور رومانی در
شهر مانگالیا جشنواره ی شعرى ترتیب داد که در
آن از صدو چند شاعر و منتقد دانشگاهی معتبر، از
بیست و هفت کشور، دعوت به عمل آمده بود. این
جشنواره چهار روز به طول انجامید. شب ها
اختصاص به شعرخوانی ی شعرا داشت و روزها به
برگزاری جلسات بحث و سخنرانی.
این جشنواره با تقدیم جایزه ای به خورخه
سمپرون، شاعر و نویسنده ی مبارز اسپانیایی، به
خاطر شجاعت و مقاومتش در حکومت فرانکو،
به کار خود پایان داد.
پرویز خضرای، شاعر ایرانی نیز که یکی از
دوازده نفری بود که از آنها خواسته شده بود
مطالبی درباره ی حکومت های استبدادی و نتایج
آنها بیان دارند. او درباره ی تبعید و تجربه های
شخصی اش به زبان فرانسه سخن گفت. ترجمه ی
این سخنرانی توسط آقای خضرای در اختیار ما
قرار گرفت است که از نظر تان می گذرد:

فرانسه چاپ شد «Desobeir a la Peur» (نافرمانی از هراس) بود.

بسیاری از اشعار من از زندگی من در زادگاهم، هم چنان که از زندگی مردمانم، الهام می‌گیرند. با این حال، اگر آن‌ها در ایران زمان شاه یا ایران رژیم کنونی نوشته می‌شدند، یحتمل از آزادی و گستاخی کنونی برخوردار نمی‌بودند. ضمناً، هیچ‌کدام از شعرهای معترض من، هرگز در ایران چاپ نشده‌اند.

یک زبان، در دهان یک شاعر، پیش از هر چیز وسیله‌ای ست برای کندوکاو دست یافتن به ژرفای روان آدمی. ولی، در همان زمان، سلاحی ست برای نبرد و ایستادگی. دانستن زبانی دیگر، به ویژه اگر این دانش به اندازه‌ای باشد که شاعر بتواند به آسانی از آن بهره بگیرد و اندیشه‌اش را بیان کند، به مثابه سلاح مضاعفی ست در خدمت جستجوی حقایق. نبرد افزار دیگری ست برای ستیز و مقاومت در برابر نیروهای سیاه که بر جناح جادویی و چهره‌ی زیبای آدمی سایه می‌افکنند. و بدین گونه است که زبان فرانسه، از آن زمان که در من نشسته است، تبدیل به زبان اصلی من برای ارتباط من با جهان شده؛ برای بهتر و گسترده‌تر منتقل کردن پرسش‌ها، پرخاش‌ها و شهادت‌های من در برابر جهانیان. من شک ندارم که تبعید، اگر که برآستی بخواهیم، می‌تواند به افق دید ما وسعت، و به نگاه ما به انسان و هستی عمق بیشتری بخشد. در مورد خود من، فراوان احتمال می‌رود که تبعید نقش اساسی در تحول اندیشه و شعر من بازی کرده باشد. رنج‌های شخصی در من روز به روز بیشتر کاستی می‌گیرند. «من»، «تو»، «ما»، غالباً در شعرهای من شخصیت واحدی هستند که در برابر پرسش‌ها و وضعیت‌های گوناگونی قرار گرفته‌اند. از سوی دیگر، باید گفت که مفهوم تبعید فقط غیاب دغدغه‌ی سانسور و تهدید و نتایج آن‌ها بر نوشته‌ی ما نیست؛ فقط گشودن پنجره‌ای به روی جهان‌های دیگر، و در نتیجه دست یافتن به تفاهمی بهتر از نزادها و فرهنگ‌های بیگانه نیست. تبعید، نیز، بر روی هم انباشته شدن سال‌های سال دور از اصل و ریشه‌هاست؛ سال‌هایی که هر لحظه بر دوش تبعیدی بیشتر و بیشتر سنگینی می‌کنند، به ویژه اگر آن تبعیدی، به دلایلی، نتواند به میهن و زاد بوم خود باز گردد.

سیزده سال پیش، من کتاب شعری به قالب چهار پاره و در هیجده بخش نوشته‌ام با عنوان «از پشت پنجره‌ی تبعید» که در آلمان چاپ شد. اینک تکه‌هایی از فصل دهم آن، هجران:

گر بوته‌ی تشنه‌ی بیابان
از ماسه برون کشند خوابان
و آن را به بهشت برنشانند
می‌پژمرد عاقبت ز هجران

در دست گرفته ریشه، لرزان
در غربت و دیده مات و حیران
توفان زده ریشه و دو دیده
از وحشت خواب بد پریشان

کارنامه‌ی پرویز خضرای

در سال ۱۳۲۰ در تهران به دنیا آمده است. پس از تحصیلات ابتدایی و دبیرستانی، در تهران، لندن و پاریس به تحصیلات دانشگاهی در زمینه‌ی تئاتر، پرداخته و در حال حاضر در پاریس زندگی می‌کند. چند سالی است که از طرف «خانه‌ی نویسندگان» و «وزارت آموزش و پرورش»، با چند شاعر دیگر انتخاب شده که در دبیرستان‌ها «کارگاه شعر» برقرار کنند تا جوانان را به شعر خوانی و شعر نویسی تشویق کنند.

نمایش‌نامه‌های او عبارتند از:
عید قربان، ۱۳۴۶ تهران/ بالماسکه، ۱۳۴۸ تهران. برنده‌ی مسابقه نمایش‌نامه نویسی همان سال/ خاطرات یک عروسک، ۱۹۸۹ شهر تولون فرانسه. متن فرانسه این نمایشنامه در یک مسابقه‌ی رادیو بین‌المللی فرانسه در بین ۲۴۰۰ نمایشنامه، پنجم و سوم شد که سال بعد در همان رادیو ضبط و در کشورهای مختلف پخش شد/ درهم نژادی‌ها، ۱۹۹۸ پاریس. توسط یک گروه فرانسوی در چند شهر به روی صحنه رفت و در کشور افریقای بوركینا به روی صحنه رفت.

خضرای، هشت نمایشنامه را از انگلیسی و دو نمایشنامه را از فرانسه به فارسی ترجمه کرده است.

دفترهای شعر او عبارتند از:

شب - مانی، ۱۳۴۹ تهران/ از تیر بارانگاه آزادی، ۱۹۸۴ پاریس/ از تیر بارانگاه اندیشه، ۱۹۸۴ پاریس/ هشت کتاب شعر به نام‌های «شب قائمه ۱۹۸۵»، «بی سبز، بی آبی ۱۹۸۶»، «جرقه در دود ۱۹۸۷»، «نافرمانی از هراس ۱۹۸۸»، «سپیده‌ی خونین ۱۹۹۲»، «چهارده و یک ماه ۱۹۹۲»، «درون آینه‌ها سرگردان ۱۹۹۴»، «گیتار، غلاف دشنه ۱۹۹۵» به زبان فارسی و فرانسه در پاریس منتشر شده است/ از پشت پنجره‌ی تبعید، ۱۹۹۵ به فارس در آلمان/ ما لحظه‌ها، ۱۹۹۷ به فرانسه در بلژیک/ مرگ یلان، ۱۹۹۹ به فرانسه در پاریس/

او هم چنین منتخبی از اشعار احمد شاملو و نیما یوشیج را به فرانسه ترجمه کرده که اولی در سال ۱۹۹۴ در پاریس به چاپ رسیده است و دومی آماده انتشار است.

خضرای در سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ و ۱۹۹۸، برنده‌ی جایزه شعر پوئزید (Poésides)، که هر ساله توسط آکادمیک ژپری برگزار می‌شود، گردیده است. در ضمن او عضو «خانه‌ی نویسندگان» و «انجمن قلم فرانسه» و «انجمن نمایشنامه نویسان و آهنگسازان دراماتیک» و «آکادمی جهانی شعر» در فرانسه است.



تبعید یکی کلاغ پیر است
دزد ز تو هر چه چشمگیر است
در آمدنت شعاع خورشید
پیری‌ت هجوم زمهریراست
تبعید شکنجه‌ای گران است
چون چک چک آب بی امان است
بعد از دو سه سال هر دقیقه
باریدن سنگ از آسمان است

پیوسته کسی درون خوابت
می‌گردد و می‌کند خرابت
بیدار چو می‌شوی، هراسان،
غرقی به دودیده‌ی پر آبت

چون گمشدگی، سؤال، حیرت
حسی‌ست غریب حس غربت
چیزی‌ست همیشه در تو چرخان
چون ابر سیاه، طرح وحشت

ده سال چو صد گذشت و هر دم
همسایه‌ی غم شدید و ماتم
جز سنگ ستم به کوله‌مان هیچ
شد پشت زمین زبار ما خم

این‌ها همه راست است. اما من میل دارم سخنم را با لحن دیگری پایان دهم. میل دارم به چهره‌های دیگر تبعید بیندیشم. این درست است که بشریت هرگز به اندازه‌ی سه دهه‌ی گذشته در بدری، هجرت، کوچ‌های انبوه و تبعید به خود ندیده است؛ اما، به دلیل همین تیره روزی‌ها که جان مردمان ستاره‌ی ما را تاراج می‌کند و آن‌ها را به آوارگی می‌کشانند، «انسان جهانی» در حال زاده شدن است. پس می‌گویم: مفهوم تبعید، از سوی دیگر، فقط لحظه‌هایی نیست که به اندازه‌ی ابدیت می‌پایند؛ فقط تنهایی‌های مطلق نیست که چون طاس لفرنده تبعیدی را در مرکز خود غرق می‌کنند؛ فقط بیگاری‌های ما و بی‌پروای سیزف نیست؛ خلاصه آن که تبعید سراسر سیاه نیست. تبعید تمام رنگ‌های درست کننده‌ی سیاه و سفید را در خود دارد، با این تفاوت که هر کدام از این رنگ‌ها فشرده‌تر و غلیظ‌تراند و لاجرم، به همه‌ی لحظات و چیزهای زندگی ژرفا و برجستگی بیشتری می‌بخشد. پس از شما دعوت می‌کنم که تبعیدمان را، این برهه از زندگی غمگینانه خوشبخت‌مان را، با وقار و متانت برگزار کنیم و هرگز خشم و عصیانمان را در برابر بیداد و حقیقت‌های بزرگ شده و قلابی از یاد نبریم.

خشم و عصیان ما نیروهای بزرگ و راستین ما هستند که در هیچ لحظه‌ای نمی‌باید به سازگاری تن در دهند. فقط با این دو نیروست که می‌توان خود و جهان را به رهایی رساند. شاید، کسی چه می‌داند!

همه‌ی این شیوه‌های نزدیک شدن به آثار شکسپیر دیگر معایب خود را نشان داده‌اند. با توجه به ظهور خطر تازه‌ای که با آن روبرو هستیم، ما تشخیص داده‌ایم که تکلیف دیگری پیش رو داریم. سمی خزنده در یکی از بزرگ‌ترین بخش‌های زندگی اجتماعی ما نفوذ کرده است: آشکار ساختن (در هر جا که ممکن باشد) و هر چیز را به اندازه‌های معمولی و روزمره پیاده کردن.

اینجاست که بازیگران جوان از نو به دام دیگری گرفتار می‌شوند و به این نتیجه می‌رسند که تجربه‌های روزمره‌ی آنها می‌تواند همه‌ی نیازهایشان را در بازی برآورده کند و به این باور می‌رسند که شبکه‌ای از نقطه‌های ارتباطی آنها در زندگی خصوصی می‌تواند مبنای اصلی درکشان از متن باشد. این مسئله منجر به این می‌شود که بازیگر، کلیشه‌های سیاسی و اجتماعی روز را بر شرایط و شخصیت‌های آثار شکسپیر پیاده می‌کند، آثاری که غنای حقیقی‌شان در فراسوی ایده‌هایی صرف است. برای نمونه، متن نمایشنامه‌ی توفان را با برداشته‌های تغییرناپذیر درباره‌ی برده‌داری، سرکوب و استعمارگرایی تصویر کردن، یا شخصیت‌های پیچیده‌ی آن را به گونه‌ای پرداختن تا باب طبع پرسش‌های مد روز در زمینه‌ی سکس در بیابان، این‌ها چیزی نیست جز معمولی کردن شخصیت‌ها. درک این شخصیت‌ها تنها به دلیل آشنائی اندک ماست که دشوارست؛ این‌ها شخصیت‌هایی هستند که تماشاگران را قرن‌ها مسحور خویش ساخته‌اند.

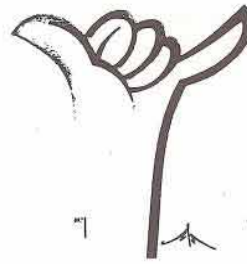
همت خوب می‌داند هنگامی که می‌خروشد:
"بازی ام خواهید داد
خواهید نمود که دانسته‌اید
رمز مکت‌هایم را
به قلب رازهایم
رخنه خواهید..."

"You would play on me. You would seem to know my stops. You would pluck out the heart of my mystery..."

(Ihr wollt auf mir spielen; Ihr wollt tun, als kennt Ihr meine Griffe; Ihr wollt in das Herz meines Geheimnisses eindringen...)

به بازیگر جوانی که دارد برای چیره شدن بر یکی از این نقش‌های بزرگ تلاش می‌کند چه می‌توان گفت؟

شکسپیر را از یاد ببرید! از یاد ببرید که این نمایشنامه‌ها نویسندگانی داشته‌اند. تنها به این بیندیشید که مسئولیت شما به عنوان بازیگر در اینست که وجود انسانی را زنده کنید. بنابراین فرض کنید شخصیتی که شما بازیش خواهید کرد برآستی وجود داشته است، این حقه به شما یاری خواهد رساند.



شکسپیر را از یاد ببرید!

پیتر بروک
ترجمه: هایده ترابی

این متن را بروک در سال ۱۹۹۴ در بروشور اجرای نمایش خویش در فستیوال شکسپیر، مرکز تئاتر سلطنتی شکسپیر، در لندن به چاپ رسانده است.

نخستین خاطرات من از شکسپیر محدود می‌شود به صداهای گوش‌خراش و بازیگرانی که با احساسات غلو شده بازی می‌کردند، بی آن که کمی نیز در فکر یافتن معنا باشند. پس از آن انقلاب بزرگ استراتفورد آمد و اینک دیگر معنا اهمیت یافته بود؛ مغزهای هوشمند و متفکر معنای متن را مورد بحث و تحلیل قرار می‌دادند و به روی صحنه پیاده می‌کردند. بیان شعر در صحنه‌ی تئاتر تبدیل به فنی پاکیزه و اصیل شد. این مکتب نوین توانست ثابت کند که سطرهای قدیمی و آشنای شکسپیر، تازه، هوشمندانه و پرمعناست. آن ساختار کهنه درهم شکسته بود. اما زمانی که بازیگران شروع کردند بیان شعری را با زبان روزمره اشتباه بگیرند، با این تصور که گویا کافیسست بیان بازیگر مانند بیان در زندگی واقعی باشد، مشکل تازه‌ی دیگری ظهور کرد. پیامد این نوع بازی این بود که شعرها بیجان، معمولی، عاری از حساسیت‌های زبانی و با تاکیدهای غلط ادا شوند. حس و راز این آثار دراماتیک از دست رفت و نویسندگان حسود کم کم جرأت می‌کردند بپرسند که آیا واقعاً شکسپیر خیلی بهتر از آنهاست؟

فضلاً در برابر این ندها به سختی برخورد کردند؛ اینک تاکید بر روشن شدن تفاوت‌های تکنیکی میان شعر و نثر و ادای احترام به ساختار متن مطرح بود. این گرایش بر تجربه‌هایی که در پی "سهیم شدن تماشاگر با نمایش" یا "سهیم شدن تماشاگر با متن" بودند مهر ارتداد می‌کوبید. با توجه به آن واژه‌های پر شکوه، کم نبودند بازیگرانی که فکر می‌کردند که خود چیزی نیستند جز گویندگان اخبار و نخستین کارکرد آنها اینست که سطرهای شکسپیر را به گوش برسانند و بگذارند که واژه‌ها خود سخن بگویند. از این موج بزرگترین وحشت ممکن پدید آمد: چیزی به نام صدای شکسپیری.

برگردان این متن به قصد گشایش بحث در کارگردانی و بازی نمایشنامه‌های کلاسیک و به ویژه نمایشنامه‌های شکسپیر ارائه می‌شود. دیدگاه بروک به کلی متد و نسخه‌های استانیسلاوسکی را در بازی نقش‌های کلاسیک مردود می‌شمارد و همه راه‌های روانشناختی-علمی را در بازسازی نقش همراه کننده ارزیابی می‌کند. او همچنین گرایش نویی را که در پی به روز کردن متن‌های کهن و انطباق دادن آنها با شرایط سیاسی و اجتماعی حاضرست، رد می‌کند. در نگاه او این کار باعث کلیشه‌ای شدن و محدود شدن زبان و گستردگی مفهوم متن می‌شود. در این نکته، به باور من، او به یک‌سویی می‌گراید. واقعیت اینست که متن‌ها و نمایشنامه‌های کهن دارای کیفیت‌ها و گنجایش‌های متفاوتی هستند. برخی از آنها می‌توانند به طرز حیرت‌انگیزی انسان امروز را خطاب قرار دهند و زندگی اجتماعی او را به زیر ذره‌بین ببرند. به عنوان مثال نمایشنامه کمندی *روای یک شب تابستانی* از شکسپیر دست‌مایه کارگردان‌هایی شده است برای پرداختن به مسئله عشق و روابط ناپایدار در جوامع مدرن. نمونه‌های بسیار موفقی را می‌توان در این زمینه جست که در این مجال اندک جای طرح‌شان نیست. ضمن این که نمایشنامه‌های کهن در زمان خود به نوعی آیینه روزگار انسان آن دوره محسوب می‌شده و اجرای آنها برای تماشاگر بسیار زنده و ملموس بوده است. بروک در اندیشه پاسداری از زبان جادویی و رازآمیز متن نمایشی است. اما او فراموش می‌کند که در روابط امروزی و مدرن نیز این جادو و راز نهفته مانده و تنها جلوه‌های دیگری یافته است. از این که بگذریم روش و دید نوین او درباره نزدیک شدن بازیگر به زبان شعر و زبان نمایشنامه‌های کهن درخشان است و بسیار آموزنده.

ه. ت.

تصور کنید که هملت برآستی زندگی می‌کرده است. تصور کنید که کسی پنهانی با ضبط صوت دنبال او همه جا راه افتاده و این واژه‌هایی که او بر زبان رانده، برآستی از آن اوست. این راه به کجا خواهد رسید؟ پیامدهای چنین تأملاتی پر بار خواهد بود.

نخست آن وسوسه که باعث می‌شود شما فکر کنید: "هملت مانند من است"، ناپدید می‌شود. هملت تنها به این دلیل جالب و جذاب است چون مانند کس دیگری نیست و یگانه است. برای این که قانع بشوید خودتان تکه‌ای انتخابی از نمایشنامه را بداهه سازی کنید. کار بداهه سازی شده را صادقانه گوش دهید. حاصل کارتان می‌تواند کاملاً جالب باشد، اما آیا این، واژه به واژه، سطر به سطر، همان قدرت و نفوذ زبان هملت را دارد؟ شما اعتراف خواهید کرد که این‌گونه نیست. و برآستی هم بسیار مضحک است که بازیگر در تخلیخ *افلیا* را با دختری که دوست می‌دارد یکی بیندارد، یا گرتروید را با مادر خودش مقایسه کند و بعد بتواند صحنه به صحنه نیرو، طنز و گنجینه‌ی زبانی هملت را بازی کند. این نکته روشن خواهد کرد که کسی چون هملت تنها یک بار در طول تاریخ وجود داشته، زندگی کرده، نفس کشیده و سخن گفته است. و اینک ما او را بر روی نوار داریم. نوار ضبط صوت گواهی می‌دهد که این واژه‌ها برآستی بر زبان رانده شده است. بر پایه‌ی چنین باوری، با شور، آغاز به شناختن فردی این‌گونه غیرعادی خواهیم کرد. آیا اگر ما، همزمان، به شکسپیر نویسنده نیز بیاندیشیم، برایمان کارساز خواهد بود؟ آیا تحلیل انگیزه‌ها و تأثیرات زمانه‌اش و از این قبیل به ما یاری خواهد رساند؟ تکنیک شعریش، روش‌هایش و فلسفه‌اش چه؟ همه‌ی اینها می‌تواند مسحور کننده باشد، اما آیا به ما یاری خواهد کرد؟ یا این که راه ساده‌تر و مستقیم‌تری وجود دارد که به همان شکل ما را به نمایش‌نامه نزدیک می‌کند، مانند راهی که بازیگران ایرلندی را به نمایش‌نامه‌های ایرلندی نزدیک می‌کند؟ در بهترین نمایش‌نامه‌های ایرلندی، واژه‌ها هرگز معمولی نیستند، به نظر می‌رسد که همه‌ی آنها به "زبان فاخر" باشد؛ اما همانطور که سینچ زمانی بیان کرد، این زبان در ته حافظه قرار دارد و نویسنده از طریق شکافی در پوشش این حافظه آن را می‌شنود. در آثار سینچ، *اوکیسی* و *فریل* واقعیت زندگی ایرلندی در نثری پدیدار می‌شود که خود شعر است. * ما حتی اگر حوصله‌اش را داشته باشیم می‌توانیم تک تک هجاها را با انگشتانمان بشماریم؛ اما آیا در این صورت نمایش ما حقیقی‌تر می‌شود؟ بازیگران ایرلندی حس می‌کنند فردی را که بازی‌اش می‌کنند واقعی است و می‌پذیرند که غنای بیان موسیقایی شخصیت‌ها طبیعی است و دقیقاً نیز همان‌گونه طبیعی، بدیهی و روان آن موسیقی به زبان تصویرگر بیان می‌شود. وظیفه‌ی بازیگر این

نیست که واژه‌ها را به عنوان بخشی از متن بپذیرد، بلکه او می‌بایست واژه‌ها را به عنوان بخشی از فردی ببیند که به شکل خودانگیخته سخن می‌گوید. امروزه بازیگران سینما و تلویزیون در بازسازی حوادث واقعی به طرز حیرت‌انگیزی طبیعی و زنده بازی می‌کنند. در تئاتر اما اگر بازیگران برای نمونه محاکمه‌ی یک قربانی را با خشونت‌ی پلیسی بازی کنند و از اسنادی واقعی چون نوارهای ضبط و گزارش‌های محاکمه استفاده کنند، دچار سردرگمی‌های روشنفکرانه نخواهند شد. اگر فردی که آنها تقلیدش می‌کنند واژه‌های غیرمنتظره بگوید یا به بیانی غیرمعمولی سخن بگوید یا استعاره‌ای مجازی به کار برد و یا حتی تصویری زننده و ممنوع را نشان دهد، بازیگر بهیچ‌وجه در پی پرسش‌هایی از قبیل "منظور نویسنده از این چیست؟" یا "نویسنده هنگام نوشتن متن در چه دوره‌ای می‌زیسته است؟" نخواهد بود و خود را با طرح این پرسش‌ها همراه نمی‌کند. اما به محض این که پای شکسپیر به میان می‌آید، سردرگمی بزرگ شروع می‌شود. از سویی به نویسنده پرداختن و از سوی دیگر به شخصیت، این تفحص دوگانه، انرژی و تمرکز بازیگر را نابود می‌کند.

فرض کنیم می‌شنیدیم که شاه لیر به کرنلیا چنین می‌گفت:

"...و خطر کردن به عمق راز جسم‌ها
گویی ما خبرچینان خدا هستیم."

*„And take upon's the mystery of things
As if we were God's spies"
(...und tun so tief
Geheimnisvoll, als wären wir Propheten
Der Gottheit)*

فرض کنیم در نمایش تازه‌مان گونه‌ای بازی کنیم که نشان دهیم لیر این واژه‌ها را واقعا خودانگیخته گفته است. گمان کنیم این حالت برای ما بسیار عجیب‌تر خواهد بود تا این که مثلاً تصور کنیم مردی بیاید پشت میز تحریرش بنشیند و با کاغذ و قلم این‌گونه سخن گفتن را کار کند. اینک ما در برابر این امر قرار می‌گیریم که از خود بپرسیم مردی که پس از جنگی بیرحمانه و خونریز به زندان افتاده، چگونه باید آفریده شود تا چنین واژه‌هایی از قلم‌اش تراوش کند. ما مجبور خواهیم شد که بپرسیم چه تجربه‌های خارق‌العاده‌ی زندگی وی را رقم زده است، مجبوریم در پی لحظه‌هایی برای خودپرسی و درون‌نگری باشیم تا بتوانیم به حساسیت ویژه‌ای برسیم که به زندگی این شاه مستبد چنین غنای درونی بخشیده است. می‌بینیم که شیوه‌ی روانشناختی برای نزدیک شدن به شخصیت و بیان او نامناسب است، شیوه‌ی تمرکز بر روی متن

نیز ناکافی خواهد بود، و اصولاً هر چیزی که لیر را در اندازه‌های متعارف بشناساند و یا او را کسی مانند هر کس دیگر تعریف کند، بی‌معنی خواهد بود. هنگامی که می‌خواهیم به ضمیر نقش حلول کنیم باید بدانیم واژه‌هایی که نقش به کار می‌گیرد خود به ما می‌گویند که او کیست.

برای نمونه، بازی‌گری که تنها به رفتار لیر توجه می‌کند قاعداً باید به این نتیجه برسد که کسی که قلمرو پادشاهی خود را به دخترانش بخشیده است، باید آدم ابله‌ی باشد. او به محض این که دریابد چنین مردی نمی‌تواند دارای روحی متوسط و متعادل باشد، باز مجبور خواهد شد به تأملات فرو برود، زیرا کسی در چنین موقعیت استثنایی باید دلش به حال خودش بسوزد، نه این که به اموری چون "جسم‌ها" و "راز" بیاندیشد یا در سخن‌اش "خبرچین" و "خدا" را کنار هم بگذارد. در این شیوه اندیشیدن کوچک‌ترین نشانی از کهولت سنی نیست. پس او کیست؟ این پرسش بازی‌گر را فرای فروید، فرای یونگ، بسیار فراتر از کاهش‌گرایی متداول، به پیش می‌برد. همه‌ی این‌ها ما را نه به شلختگی در برخورد با متن بلکه به ریزه‌کاری‌های ظریف شعرها می‌رساند.

درست برعکس، هر هجا اهمیتی تازه می‌یابد، هر حرف می‌تواند اشاره‌ای مهم برای بازسازی مغزی فوق‌العاده پیچیده باشد. ما دیگر اجازه نداریم با ایده‌ای، مفهومی یا نظریه‌ای در باره‌ی شخصیت کار را آغاز کنیم. خلاصه‌ای وجود ندارد. مجموعه‌ی نمایش‌نامه، موزائیکی پرشکوه و یگانه خواهد شد، و ما به موسیقی، ریتم‌ها، بیگانگی تصاویر، همگونی آواها، حتی قافیه‌ها با حیرتی غیرمنتظره، ناشی از کشفی تازه، نزدیک خواهیم شد، زیرا همه‌ی این‌ها بیان لازم الگوی درونی انسانی خارق‌العاده است.

شکسپیر هرگز در اندیشه‌ی این نبوده که کسی بیاید مورد مطالعه و تحقیق قرارش دهد. بی‌جهت نیست که گمانی او تا به امروز حفظ شده است. تنها هنگامی که او را از یاد بردیم، می‌توانیم آغاز به یافتن‌اش کنیم.

**John Millington Synge (1871-1909), Friel
(?), Sean O'casey (1884-1964)*

منبع:

„Forget Shakespeare“

Vergessen Sie Shakespeare

Von Peter Brook

Übersetzt aus dem Englischen von Petra

Schreyer

In: Zeichen 1, Berlin 1997, Alexander

Verlag



نخستین کارهایش در حدود سال های ۱۹۴۸ به فروش رفت که قیمت هر یک به طور متوسط صد هزار فرانک قدیم یعنی معادل ۱۵۲ یورو امروز بود. در سال ۱۹۶۳ مجموعه کارهایش با عنوان «پروانه» ارائه شد، و هر اثر با قیمت متوسط ۱۵۲۰۰ یورو به فروش رسید.

در اواخر سال های دهه ۸۰، وقتی بازار هنر دچار رکودی فوق العاده شد، آثار او در حراجی ها گران تر به فروش می رفت تا گالری ها. تابلوی «دو دلقک» او به طول ۳ متر و عرض ۲ متر، در یک حراجی شهر لیون به ۸۰۰ هزار یورو فروش رفت. در دسامبر سال ۱۹۹۷ در یک حراج، تابلوی «مسیح بر صلیب» به قیمت ۴۷ میلیون یورو فروخته شد. این اثر به سال ۱۹۴۶ که دوران طلایی کار هنرمند به شمار می آید تعلق داشت. در سال ۱۹۹۹ قیمت آثار بوفه بین ۴۵ هزار تا ۷۶ هزار یورو در نوسان بود و هر قطعه از آخرین دوره کارهایش موسوم به «میمون های بزرگ» بین ۷۶ تا ۱۲۰ هزار یورو ارزیابی گردید.

لازم به تذکر است که سوداگری هنری در اوایل سال های ۸۰، منجر به ارائه و فروش تولیداتی بنام هنر با کیفیت پایین و کمیتی بالا گردید که در نتیجه، بالا رفتن بی رویه قیمت فرآورده های هنری را در پی داشت که موجب ثروت اندوزی بسیاری از فروشندگان آثار هنری شد. این موج در اواخر سال های ۸۰ فرو نشست و متعاقب آن رکود فوق العاده بازار هنر، بسیاری از این سوداگران را به کام مرگ و ورشکستگی کشاند. هنرمندان نیز از این قاعده مستثنا نبودند. استقبال از کارهای برنارد بوفه به دو عامل مهم ارتباط داشت:

نخست، مطرح شدن دوباره نقاشی فیگوراتیو که هم چون تبی تمامی مراکز ارائه آثار هنرهای تجسمی را در بر گرفته بود و دلیل آن هم فقدان درک هنری و عدم امکان برقراری ارتباط مردم با فرآورده های هنری دهه ۷۰ و ۸۰، و گرایش عامه به طرف هنر فیگوراتیو بود که اثری از طبیعت را بازتاب می دهد.

دوم: تثبیت ارزش های هنری آثار برخی هنرمندان از جمله خود برنارد بوفه بود که مردم را به خرید این گونه آثار تشویق می کرد. به ویژه این که هنوز مردم به یاد داشتند که در سال ۱۹۴۶ روزنامه ها نوشته بودند: «برنارد بوفه بزرگترین نقاش فرانسوی بعد از پیکاسو است». که البته این امر ادعای اغراق آمیزی بیش نبود. دورا والیه Dora Vallier که یک منتقد متخصص هنر آبنسره است، یکی از بهترین تحلیل های هنری را در سال ۱۹۵۸ در باره ی برنارد بوفه ارائه داد:

«روشی که باعث شهرت برنارد بوفه شد، عدم بازتاب مستقیم و هماهنگ او با طبیعت است... باید این نقاش ۳۰ ساله، آموزش لازم را می دید تا بتواند به عمق برج سکوتی که با حضورش به وجود آورده بود، نفوذ کند و باید با خطر روبرو شدن با تمامی احساساتی که در او به ودیعه گذاشته شده بود دمساز می شد تا به جای جلب توجه کردن و فخر فروشی، بدون این که خودش را در یک روش زندانی و منجمد کند، شکفته شود و به بار بنشیند. ابهام آثارش از نهاد او سرچشمه گرفته است و تصویر بزرگ و سرد شده خود اوست. برنارد بوفه به عنوان نقاش، باید بین خودش و دیگران، یکی را انتخاب می کرد.»

این جایزه، سبب شهرت برق آسای او گردید و دروازه های موفقیت، یکی بعد از دیگری به رویش باز شد.

در این ایام شیوه کار او خشک و خشن و فیگوراتیو بود و شباهت زیادی با کار فرانسس گرورب داشت که جوانان بعد از جنگ را به شدت فریفته خودش می کرد.

میشل راگون، رمان نویس و منتقد هنری معتقد است که: «جایزه ۱۹۴۸ باعث می شود که نقاشی فیگوراتیو غیر سیاسی، گردشی به راست کند و رشد یابد، و در مقابل نقاشی آبنسره، و به خصوص هنرمندان کمونیست- که جریان «رنالیسم سوسیالیستی» را نمایندگی می کنند- قرار گیرد. به هر جهت نقاشی او با موفقیت های اقتصادی و استقبال مردم روبرو می شود.»

هنر او با ساختاری فیگوراتیو و اکسپرسیونیستی، بازتاب هنر فرانسه بعد از جنگ است. خشن و خشک و خط سیاهی که تمامی فیگورها و عناصر کمپوزیسیون را بازتاب می دهد، قاب می گیرد.

طراحی قوی او پیوسته به عنوان استخوان بندی مستحکم آثارش به شمار آمده است. رنگ های خالص، سیاه، خاکستری، قرمز و آبی، جهان محدود رنگ های او را تشکیل می دهند. او نقاش رنگ اندیش نیست. نقاشی اکسپرسیو و بیانی او چندان مورد پسند طبع لطیف منتقدین قرار نگرفت و در ایامی که نقاشی تجربی (هنر-غنائی- حرکتی و اکسپرسیونیستی) به عنوان اصلی ترین و مطرح ترین شیوه بیانی هنرهای تجسمی محسوب می شد، برنارد بوفه، بر فیگور و نقاشی فیگوراتیو تأکید ورزید و همین امر باعث برانگیختن کشمکش های ضد و نقیض در مورد او و هنرش شد تا آن جا که در سال های بعد، هنر او با نوعی بی اعتنائی عمدی منتقدین رسمی مواجه گردید.

برنارد بوفه در یک مصاحبه مطبوعاتی در سال ۱۹۶۷ مدعی شد: «هستند مردمی که مرا دوست ندارند، آن چه که به من مربوط می شود، این است که احساس من همان احساسی است که در سال ۱۹۴۸ بود و هنوز هم تغییری نکرده است و همین حس وفاداری به احساسم و اشتغالات فکری من است که مرا در هنرم رهنمون می شود.» و چنین ادامه می دهد: «فکار مردمی که اندیشه ثابت و غیر قابل تغییری از زندگی دارند، مرا به خنده می اندازد. من روز به روز نقاشی می کنم و نمی دانم فردا چگونه و چه چیزی را نقاشی خواهم کرد.»

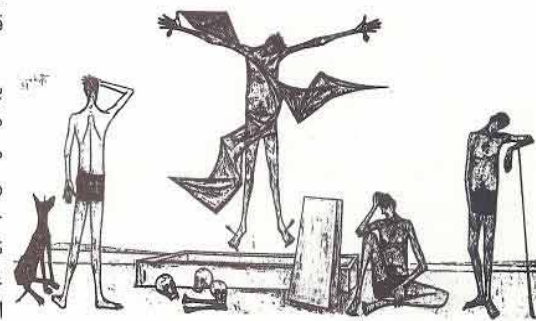
در سال ۱۹۵۵، نشریه شناخت Connaissance از خوانندگانش در مورد انتخاب ده نقاش بزرگ، نظرخواهی کرد. برنارد بوفه در صدر انتخاب مردم قرار گرفت. مردم او را دوست داشتند و کارهایش را می خریدند.

در سال ۱۹۵۲ اولین سلسله کارهایش را با عنوان «اشتیاک La passion» ارائه داد و متعاقب آن مجموعه آثار «منظره ها» و سپس «بدن لخت» ها و در سال ۱۹۵۵ «دهشت های جنگ» و بعد از آن تابلوهای «سیرک» و مجموعه های دیگری را که یکی بعد از دیگری نقاشی شده بود به بازار هنر عرضه کرد و در معرض تماشای مردم گذاشت. در سن پنجاه سالگی بیش از ۸۰۰۰ تابلو نقاشی کرده بود (هر سه روز یک اثر) که بیش از ۹۰ درصد آن ها فروش رفته بود.

بازی مرگ

به یاد برنارد بوفه، نقاش فرانسوی

آرش ضیایی



من مرگ خویش را رازی کردم و

او را

محرم رازی

و با او

از مرگ من

سخن گفتم

«شاملو»

رنجور از بیماری پارکینسن و لرزش دست هایش، روز چهارم اکتبر ۱۹۹۹ در سن ۷۱ سالگی، مرگ را بر ماندن و نقاشی کردن ترجیح داد و واپسین مجموعه ی تابلوهایش را که برای آن ها عنوان «مرگ» را انتخاب کرده بود، رقم زد. جسد او در ملک بزرگش در ایالت «وار Var» در آبادی کوچکی به نام «تورتور Tourtour» در نزدیکی آتلیه اش، پیدا شد.

برنارد بوفه در ۱۰ ژوئیه ۱۹۲۸ در پاریس به دنیا آمد، در مدرسه شاگرد تئبلی بود ولی طراح برجسته ای به شمار می آمد. در ۱۱ سالگی وقتی معلم طراحی به او گفت «تو یک نابغه خواهی شد»، چندان مایه تعجب او نشد.

از ژانویه ۱۹۴۴ فقط برای چند ماه در کلاس های مدرسه عالی هنرهای زیبای پاریس، شرکت کرد. اولین نمایشگاه شخصی او در سال ۱۹۴۸، به وسیله ی گی میلن Guy Weelen ترتیب داده شد و بعد از این نمایشگاه، در سال ۱۹۴۸ دستیار ویرا داسیلوا Maria Viera da Silva شد. در همین سال که حدود ۲۰ سال داشت، برنده ی جایزه ی منتقدین [نمایشگاه نقاشی جوان] شد. دریافت

در همان سال فرانسوا ساگان Françoise Sagan نویسنده نامدار فرانسوی، آنابل شورب دلور Annabel Schurob de Lur مانکن و خواننده ی زیبا را به او معرفی کرد و این آشنایی در دسامبر همان سال به ازدواج انجامید.

آندره کاستل Andre Castel برای هدیه عروسی او نوشت: «استعداد تیزبین اما کم عمق و استمرار غیر ضرور و برخورداری از محبوبیت زیاد عامه، باعث غرور برنارد بوفه و رانده شدنش به حاشیه گردید. نقاشی او تغییری نکرد. از او انتظار خلاقیت های جدید می رفت ولی او بدون تغییر، مشغول تولید انبوه فرآورده های هنری خویش شد (در هر سال بیش از ۱۰۰ تابلو)».

نقاشی به مثابه آفیونی بود که او در خودش تزریق می کرد و بر اثر آن به جهان درونش پناهنده می شد. با وجود چنین اعتراض هایی برنارد بوفه ترجیح می داد که هم چنان به روش خود ادامه دهد.

او هم چون پیکاسو، سرسازگاری با هنر تجریدی نداشت. فیگور و رئالیسم شخصی، دنیای هنری او را تشکیل می داد. برنارد بوفه شخصیتی پیچیده داشت و در یک کلام هنرمندی اندیشه گرا بود. جهان هنر او مبتنی بر دریافت های حسی او بود. از مظاهر مدرن دوری می جست. در سال ۱۹۶۹ به دوستش پیر کابان Pierre Cabanne

اعتراف نمود که: «مدرنیته حالش را بهم می زند» و اضافه کرد: «وقتی در پاریس، برای گردش بیرون می روی، با بلوک های سیمانی غول آسایی روبرو می شوی که مردم در آن ها سکونت دارند. درست در کنار آن ها خانه کوچک حومه پاریس را مشاهده می کنی که در میان این احجام خودنمایی می کند. این غول های معماری، نظم محیط را بهم زده اند و همه چیز را به مسخره گرفته اند. من همان خانه کوچک نقاشی هستم».

در سال ۱۹۷۱، این «خانه کوچک» مدال «لژیون دونور» گرفت و در سال ۱۹۷۴ در سن چهل سالگی عضو آکادمی هنرهای زیبای فرانسه شد. او جوان ترین عضو این آکادمی بود.

برنارد بوفه با رفتار و هنرش، از طرفی مورد توجه مردم و حتا مراجع رسمی دولتی بود و اما از سویی دیگر، جمع روشنفکران و هنرمندان آوانگارد دهه هفتاد به بعد بودند که، وجود او را جدی نگرفتند و فراموشش کردند. هر چند، هنرمند در ایجاد این پارادوکس نقش داشت ولی ریشه آن را باید، در توقعی جستجو کرد که جمع روشنفکران از هنرمند امروزی دارند.

فرانسه قریب به سه قرن، برجسته ترین هنرمندان تاریخ هنر مدرن را در دامن خود پرورانده است و از برکت وجود این فرزندان و تولد جریان های آوانگارد، تاریخ هنر با نام فرانسه ورق خورده است.

سنت نقد و تحلیل فلسفی از هنر، باعث ایجاد فضایی روشنفکرانه در صحنه هنرها و عرضه آن به تجمع برگزیدگان هنری گشته است. رهیابی به این عرصه یا از طریق خلق و ارائه آثار آوانگارد امکان پذیر بوده یا توان تئوریک هنرمند او را به این جمع وصل کرده است. قاعدتاً برخورداری از هر دو خصیصه، افرادی را در بر می گیرد که شمارشان بسیار اندک و واژه ی نبوغ به نامشان رقم خورده است.

برنارد بوفه در سال های بعد از جنگ، به دلیل ارائه آثار نو، در جمع هنرمندان آوانگارد، پذیرفته

شد. ولی به علت تکرار یافته های هنری خود به تدریج به حاشیه رانده شد و با بی مهری و انکار روبرو شد. از طرف دیگر، نقاشی او با آثار برگزیده ای چون «دهشت های جنگ»، «سیرک»، «اشتیاق»، «میمون های بزرگ»، و... که از مفاهیم اجتماعی پرباری برخوردار هستند، به دلیل استفاده بیانی فیگوراتیو، توانست با عامه مردم ارتباط برقرار کرده و مورد توجه قرار گیرد. با وجود این، برنارد بوفه از عدم اقبال محافل جدی هنری، رنج می برد.

پیر کابان Pierre Cabanne نویسنده و منتقد هنری که مصاحبه فوق العاده او در سال ۱۹۶۹ با «مارسل دوشان» را مدیون او هستیم، با چاپ مطلبی به نام «پدیده ی بوفه»، به تحلیل روش هنری برنارد بوفه پرداخت و او را هنرمندی استثنایی معرفی نمود. پیر کابان و پیر برژه Pierre Berger، از دوستان ارزنده ای بودند که تا لحظات واپسین، مشوق خستگی ناپذیر برنارد بوفه باقی ماندند.

نقاشی بوفه، برخوردار از رئالیسمی کم مایه با سوژه هایی تراژیک چون جنگ، جهنم، میمون های بزرگ و برخاسته از واقعیت های بطن اجتماع بود. چهره های خاکستری، پیشانی های چین خورده، موهای خشک و کم پشت، اندام های لاغر و نحیف، شخصیت های او را می سازند.

شخصیت هایی که انگار به صلیب کشیده شده اند. برنارد بوفه، از خطوط شکسته و آویخته و خشک، برای ترسیم مناظر دریایی، یک گل، یک چهره، یک شهر، یک منظره گاوبازی و یا انقلاب فرانسه، استفاده می نمود. نقاشی هایش از طبیعت، مرده تر از طبیعت بیجان هستند. میمون هایش به نظر می رسد که منتظرند تا تشریح شوند و خود چهره های نقاش «هنرمند ریشو در برابر سه پایه نقاشی» چهره راسپوتین را مجسم می کند تا چهره گرد و گوشتالوی بوفه را.

گردش شبانه او به تجمع سیرسیرک های زائر یا خفاشان شبیه است. اگر چه هنر او بیشتر مواقع مورد بی توجهی قرار گرفت ولی همین آثار در ژاپن با اقبال مردم آن سرزمین روبرو گردید. در سال ۱۹۷۳، بانکداری به نام کیشیرو اکانو Khchiro Okano که از دوستان همیشه ی آثار اوست، حدود دوهزار نمونه از آثار او را خریداری و آن ها را در موزه ای که در ۱۵۰ کیلومتری شرق توکیو و در پای کوه فوجی برای این منظور ساخته بود، ارائه کرد. این موزه به افتخار هنرمند، موزه «برنارد بوفه» نام گرفت.

اواخر عمر، مشغول نقاشی آخرین مجموعه کارهایش با عنوان پیر معنی «مرگ» بود و بدون شک آن ها را می توان به عنوان وصیت نامه او به شمار آورد.

بیماری پارکینسن به شدت او را آزار می داد و هنرمند، تاب دیدن دست ها و بدن خود را که زیر بار فشار بیماری اندک اندک از فرمان او سرپیچی می کردند و می لرزیدند، نداشت.

برنارد بوفه همان پایانی را انتخاب کرد که برونو بتلهایم Bruno Betelhiem روانکاو معروف و دوست دیگرش کورت ایسلر Kurt Eissler مدیر آرشیو مؤسسه فروید، برگزیدند. زمانی کورت ایسلر با بد جنسی در باره ی او گفته بود: «و همه چیز یک نابغه را داشت بدون این که یکی از آن ها باشد».

برنارد بوفه، مثل او با کشیدن یک کیسه پلاستیک روی سرش، خط سیاه پایان را بر طومار زندگی خویش امضاء کرد.

می گویند:

«آن ها روشی را برای مرگ انتخاب کردند که کودکان برای بازی مرگ برمی گزینند».

نگاهی گذرا،

به فرزندان یک بطن

خودکشی برنارد بوفه مرا واداشت که به گفتگویی خیالی با او و سایر هنرمندانی بنشینم که مرگ را به مثابه آخرین راه برگزیدند.

آض

برنارد بوفه Bernard Buffet:

«کلمات به آهسته گی و اعوجاج خاصی از دهانم خارج می شوند، در فضا پژواک پیدا می کنند، و هم چون غباری در خلوت بی انتهای یک کویر، ناپدید می گردند. انگار زبانم باد می کند و دندان هایم دیواره ی بلندی را می سازند که واژه ها از آن به دشواری عبور می کنند. لرزش چندش آوری از سرمای بیماری بر دستانم سرایت می کند و انجمادی تدریجی از رگ و پی انگستانم به درونم می خزد. چیزی در درونم به پایان می رسد.

چند ماهی است که درگیر واپسین مجموعه نقاشی هایم هستم؛ و آخرین ذرات عمرم را در آن ها به یادگار می گذارم. نامشان را «مرگ» نهاده ام. گالری دار، خیلی مشتاق بود که این مجموعه زودتر تمام شود و برای اولین جمعی ماه فوریه که هر سال در آن ماه نمایشگاهی دارم، آماده گردد. انگار متوجه خستگی و لرزش جانم شده است، دائماً مرا زیر چشمی می پاید. سال هاست مثل یک جانور خستگی ناپذیر نقاشی کرده ام.

چشمانم و استخوان هایم می سوزند، دردی مزمن و کهنه در آن ها لانه کرده است. دستانم که انگار دیگر پاره ی تم نیستند، می لرزند و تصاویر مثل موجودات شگفت انگیزی از میانشان در می روند. انگستانم چاپکم را دیگر توان به بند کشیدن آن ها در نهانخانه ی بوم نیست، بیماری از شریان هایم به تاروپود دستانم هجوم می برد و لرزش سهمگینی ایستایی افسانه ای آن ها را درهم می ریزد.

رنوار

«رماتیسم لعنتی مثل سرمای زمستان در شریان هایم نفوذ می کند و جانم را به انجماد می کشاند. اکنون تن فرتوت و فرسوده ام، خشکیده بر صندلی چرخ داری، با گردش روزان و شبان به واپسین درگاه نزدیک می شود و دستان و انگشتانی که سال های دراز، رنگ نور و زندگی را بر بومها تصویر کرد و رنگین کمان را بر پیکر آفرودیتها آویخت، و دشت های سبز را به میهمانی کاغذ و کتان خواند، اکنون در لاک چروکیده ی خود خشک می شوند و تصاویر از نوک ناخن هایم شرم می کنند به زمین می ریزند.

چندی پیش پسرم ژان، قلم مویی به انگستانم بست تا بتوانم نقاشی کنم. افسوس، از آن همه چاپکی و شتاب دستانم اینک فقط لرزش

نااستواری بر سینه‌ی کاغذ باقی مانده است. دستانم مرده‌اند. خودم را در پتو می‌پیچم و در صندلی چرخدار به فکر فرو می‌روم و جنگل‌های سبز انبوه را بر دامنه‌ی کوهستان که نمور و گرم بر دره‌ی عمیق فرود می‌آید، بر پرده چشمانم نقاشی می‌کنم زاعی با دنباله بلندش، با شکوه تمام بر می‌گشاید و در خیال بلند دشت گم می‌شود» (۱)

برنارد بوغه

امسال هوای تورتور (۲) Tour Tour از ماه سپتامبر رو به سردی نهاد. ماه اکتبر است و پاییز فرا رسیده است، برگ‌های درختان به سرخی می‌گیرند، هوا سرد است، به درون می‌روم، آتلیه هنوز گرم‌ترین نقطه خانه است. «مرگ» در آتلیه انتظار مرا می‌کشد، تعدادشان زیاد شده است. باید قبل از زمستان، تمامشان کنم. چشمانم سیاهی می‌روند. تازگی‌ها زود خسته می‌شوم، اما آن‌جا سفیدی بکر بوم، هنوز اغواگر است. قلم موها را بر می‌دارم، دستانم لرزش هراس انگیزی دارند، از دریچه‌ی آینه‌ی نگاهی به «من» می‌کنم، مرگ در آن لانه کرده است. لبخند می‌زند و هیبت ترسناکش با آن موهای ژولیده و دندان‌های زرد درازش، بر سطح آینه نقش بسته است. با قلم موی درشتی تصویر او را از آینه می‌کنم و روی بوم پرتابش می‌کنم و با چند خط، دست و پایش را می‌بندم. تقلایی می‌کند و ثابت می‌ماند. آینه از تصویر خالی است و سیاهی از دیوارها بالا می‌خزد.

وان گوگ

«چه زمستان خاکستری سنگین» با این که گوگن پیش من آمده بود ولی نشاط روزهای قبل را نداشتم. وقت می‌گذرد، باید درختان مشرف به گلانوم (۳) را تمام کنم. باران سر ایستادن ندارد و باد میسترال (۴) هرگز چنین شتابان بر گیسوان زیتون زار چنگ نیانداخته است. مجبورم سه پایه را با نخ و میخ های چوبی به زمین میخکوب کنم تا باد سرنگونش نکند. جراحت گوشم هنوز التیام نیافته است. سرما در زخم لانه کرده است و آزارم می‌دهد.

دستانم از سرما کرخت شده‌اند.

تنهایی مثل خوره درونم را می‌جود. بیمارستان سن رمی Saint Remy خفه ام می‌کند و این‌ها نمی‌فهمند؛ من از بودن رنج می‌برم. این‌جا دیگر جایی ندارم. طبیعت رازهایش را با من در میان می‌گذارد اما آن‌جا، آدم‌ها مثل مرده شورها سرگرم معامله و خرید و فروش ارواح ما هستند. این سوداگران مرگ، مرا به سرحد جنون می‌کشاند.

چند روزی است که به «اورسواوا» (۵) آمده‌ام. جای قشنگی در شمال پاریس است. دکتر گاشه (۶) هر روز به دیدنم می‌آید. برادرم، برادر بیچاره ام تئو (۷) نگران و پریشان است. از این‌که هنوز کاری از من نفروخته است، رنج می‌برد. حتا شک دارم که او هم معنی حرف‌هایم و دلیل رفتارم را درک کند.

پاریسی‌های خوش‌گذران، کارهای داوید (۸) یا انگر (۹) و یا بوگرو (۱۰) را می‌خرند و من و امثال من باید رنج ببریم و کار کنیم و حاصل عمر و شیره‌ی جانمان را برایشان به ارمان ببریم. ولی کسی به ما توجه نمی‌کند و در دنیای گرسنگی و ناامیدی دست و پا می‌زنیم. همه‌ی این چیزها حال مرا بهم می‌زند. دنیا به کام سوداگران است.

کلاغ‌ها بر بالای گنبدزار در پروازند. تنم از تپش ناشناس می‌سوزد. گوش‌هایم صدا می‌دهند و انگار کسی مرا می‌خواند. آتش و فلز مذاب، از دهانه‌ی جنگ افزار به درون سینه ام هجوم می‌برند. رهایی و خون، گندم‌ها را سیراب می‌کند. کلاغ‌ها بر بالای سرم بال گشوده‌اند؛ فرشتگان سیاه مرگ، فریاد می‌کنند و به سویم هجوم می‌برند. رنگ‌های الوان پالت مرا، سایه سیاهی می‌پوشاند و قلم موها یکی یکی در کنارم جان می‌دهند، سه پایه، با حرکت ملایمی تکان می‌خورد و سقوط می‌کند. سقوط می‌کند، و من سبک بال وامی‌رهم (۱۱)

برنارد بوغه

هر بار که نمایشگاهی می‌گذارم این سگ‌های روزنامه نگار، پاچه پایم را می‌گیرند که: «برنارد بوغه تغییر چندانی نکرده یا منتظر کارهای جدیدی از نقاش هستیم». به زعم این آقایان، مثلاً من اگر نقاشی تجربی بکشم تغییر مثبت کرده‌ام، چون باب طبع ایشان است. [«من از نقاشی آستره حالم بهم می‌خورد»] جهان من، جهان فیگور، انسان و طبیعت است؛ قرار نیست این حضرات برای خلایق من هم نسخه بیچند. من خودم بهتر از آن‌ها می‌دانم که چه کار دارم می‌کنم. از این گذشته، مردم کارهای مرا می‌فهمند، قبول دارند و به کوری چشم این آقایان نقد نویس، بیشتر کارهایم را می‌خرند. کار من نقاشی کردن است نه فلسفه بافی.

نیکلاد استال (۱۳)

«... کشتن و خودکشی، چقدر پیوسته به هم و چقدر جدا از هم هستند... لایب سرب یا حقیقتی نهان یا چیز مشترک قابل درکی بین آن‌ها وجود دارد. عمل استثنایی کشتن، بازتاب خودکشی است. کنشی که هم چون جواهری از ماده‌ی خاکستری و جعبه‌ی عاج‌اش، استخراج شده است. کشتن سایه‌ی خودکشی است...»

امروز ۱۶ مارس است و یک هفته مانده تا زمستان به پایان برسد. بهار هنوز دور است. دریای خشمگین در چشم انداز پنجره ام، به صخره‌های خاکستری می‌کوبد. ستونی از آب، به آسمان می‌رود، خرد می‌شود و مثل کف سفیدی بر صخره‌ها فرو می‌ریزد، چون غباری سبک در هوا معلق می‌ماند و همراه باد در ساحل خاکستری، ناپدید می‌گردد.

تنهایی هم چون همزادی، خاموش در کنارم پرسه می‌زند، قلم موی بزرگی بر می‌دارد و تمامی آتلیه را به رنگ غم، نقاشی می‌کند. تابلوی «کنسرت سرخ» را به پایان رسانده‌ام؛ به یاد پیر بولز (۱۲) بودم؛ کنسرت سرخ! چه طنین دلنشینی در آن پنهان است.

در نقاشی تجربی، به بن‌بست رسیده بودم. بعد از این همه سال، دیگر ارضایم نمی‌کرد، سرد و تکراری شده بود؛ هیچان نداشت و از این‌که چندی است به فیگور برگشته‌ام احساس مطمئنی ندارم؛ راه کدام است؟ هنر چیست؟ نقاشی قمار بزرگی است که اغلب، هنرمند بازنده‌ی آن بوده است! نه موزه‌ها، نه مجموعه دارها و نه گالری‌ها. زمین زیرپایم خالی می‌شود و چیزی مرموز مرا در کام خود فرو می‌کشد.

شب فرا می‌رسد، ظلمت آهسته به درون آتلیه می‌خزد و مرا در بر می‌گیرد و تاریکم می‌کند. تنهایی به تنم می‌چسبد، دهان پنجره باز است و آوایی مرا می‌خواند.

بال بر تهی آسمان می‌گشایم ... بال‌هایم کو؟

برنارد بوغه

پاریسی‌ها میان آسمان خراش‌های بزرگ و وحشتناک سیمانی که سر به فلک کشیده‌اند، زندگی می‌کنند، مثل «میمون‌های بزرگ» که بر بالای درختان مسکن دارند؛ این خانه‌ها مثل نقاشی‌هایشان، سرد و هندسی و غیر انسانی هستند. چقدر از این‌که خودم را (در نقاشی) یک خانه کوچک حومه شهری احساس می‌کنم، خوشحالم. من عادت به این شهرهای بزرگ و تو خالی ندارم.

کامی کلود

[... این‌جا میان این دیوانه‌ها جای من نیست باید مرا از این‌جا بیرون بکشند. امروز بعد از چهارده سال اعلام می‌کنم که می‌خواهم از میان این همه سرو صدا و ازدحام و هیاهو آزاد شوم ... امروز سوم مارس و سالگرد بودن من و زندانی کردنم در ویل اوارد (۱۴) است؛ هشت سال است در این‌جا میان دیوانه‌ها کفاره پس می‌دهم؛ آن‌ها پس از تصاحب تمامی آثارم، مرا محکوم به سال‌ها زندانی شدن در این‌جا کردند. آه ...]

سی سال زیستم و آموختم و خلق کردم، بالیدم، و سر برآوردم، عاشق شدم و جان گرفتم، و آتش عشق و حسادت آن گول دیوانه، زدن (۱۵) را می‌گویم؛ بر جانم افتاد

و تمامی هستی مرا سوزاند، شوریدم و از بخت سیاهم شکوه کردم، هیچ فریاد رسی نبود، عاصی شدم، تبعیدم کردند و سی سال دیگر در زندانی که دیگران برایم تدارک دیده بودند، محبوس شدم. جان شیفته و شفافم به تیرگی و فرسودگی گرایید؛ خون در رگ‌هایم خشکید و دندان‌هایم بر لثه‌های کم خونم پوسید و چشمانم را که رنگ آبی دریاهای افسانه‌ای سندباد را داشت، تیرگی پوشاند و مرواریدها بر آن رستند. دستانم، دستان مهربان و چاپکم در عبث زمستان تبعید خشکیدند و هیچ چهره یا اندامی را در زهدان گل نرسشتند. آه که در این‌جا حتا هیچ دیوانه‌ای مرا جدی نگرفت!

امروز خواهر مهربانم آمده است که مرا بعد از سال‌ها رنج و تنهایی از این زندان برهاند. چه مهربان و آرام دستانم را گرفته است که به درگاه رهایی رهنمونم کند. و به فراسوی مرز بی‌زمان حیات پیش راند.

آه ... باید راه بیقتم، خواهرم آمده است؛ خواهر مهربانم، مرگ (۱۶)

برنارد بوغه

این آقای کیسیرو آکانو مرد مهربان و فهمیده ایست، حداقل او به درستی قدر کارهای مرا می‌داند، مثل این آقایان گنده دماغ، سوپر مدرن و متظاهر نیست.

این آسیایی کوچک اندام و کله گنده، حدود دوهزار تایی از آثارم را خریده و در موزه‌ای به نام خودم در نزدیکی کوه فوجی از آن‌ها نگهداری می‌کند. جای قشنگ و با صفایی است. روش اقتصادی سال‌های اخیر زندگی مرا به کلی عوض کرده است؛ راضی و خشنودم.

پل گوگن

چند روزی است مریض هستم، تنهایی و بی پولی در جزیره تائیتی، توانم را گرفته است. بهار سال ۱۸۹۲ از راه رسیده است؛ بیماری به سراغم آمده و احساس دردی در ناحیه‌ی سینه‌ام می‌کنم. فکر می‌کنم قلبم مریض است. شاید هم خیالاتی شده‌ام. به هر حال، حالم خوش نیست و خون بالا آوردم؛ یک هفته‌ای می‌شود که روزی یک سوم لیتر، خون استفراغ می‌کنم.

برای زخم نوشتن: [...] وقتی هر روز، نان خشکم را در آب می‌زنم و آن را می‌خورم به خودم می‌قبولانم که دارم تکه‌های بیفتک می‌خورم...
حالا چند سالی است که دوباره به هائیتی برگشتم. باز همان دردهای کهنه و غم‌های دیرینه، تنهایی و بی کسی، بعد از آن حادثه‌ی لعنتی که از اسب افتادم، لنگان لنگان راه می‌روم و تن سنگینم را به این طرف و آن طرف می‌کشم. امروز زمین‌گیر شده‌ام و نیمه‌جان از تلاش بی رحمانه‌ای که برای زنده ماندن می‌کنم.

زانو بر زمین سائیده‌ام و تمامی غرورم بر زمین ریخته است، احساس می‌کنم چیزی به جز یک غریب شکست خورده از من باقی نمانده است؛ تنها دلیل زنده ماندنم فقط نقاشی است، فقط نقاشی. چندی قبل بالاخره (ناوه، ناهه ماهانا) این تابلوی عظیم را که به ابعاد (۱۷۰ در ۴۵۰ سانتی متر) است تمام کردم و آخرین توان و نیروی باقی مانده‌ی تنم را در آن ریختم؛ و در آن سؤال بزرگ زندگی‌ام را نوشتم (از کجا می‌آییم، که هستیم، به کجا می‌رویم)

روزی شگفت زده از رازهای حیات و مرگ، برای رهانیدن جانم بالای آن تپه بلند و سرسبز رفتم و سیانور خوردم. بدبختانه سیانور اثر نکرد و همه را بالا آوردم؛ مرگ پذیرای من نشد.

امروز صبح، دیگر جایی را نمی‌بینم. کشیش به سراغم آمد و برایم دعا خواند. فکر می‌کنم آخر خط است، هیچ کس در کنار بستر من نیست، نه زخم و نه فرزندان و دوستانم. من در این دیار غریب بر بستر احتضار خفته‌ام. آفتاب به درون کلبه می‌آید و تمامی بدنم را می‌پوشاند. احساس آرامش می‌کنم، چشمانم را می‌کشایم و در پرتو خورشید بر بالای درختان سرخ، پرواز می‌کنم. «از کجا آمده‌ام، کی هستم و به کجا می‌روم» (۱۷)

برنارد بوفه

من دلهره‌ی جنگ و وحشت ناامیدی انسان را در برابر گلوله‌های جهنده دیده‌ام و باران خاکستر را نیز که بر چشمان باز مردگان می‌نشیند. جهنم من چهار رکن هستی را لرزاند است. چهره‌ی خاکستری و پیشانی چین خورده‌ی قهرمانان تابلوهایم، کشیدگی و خشکی اندامشان که به چوب‌های سوخته می‌مانند، همگی فرزندان این سوء تفاهم بزرگانند. انسان‌هایی که انگار تشریح شده‌اند.

آخر خدای را چه کسی دانست که تمامیت من انباشته از تصاویر انسان و هستی انسان است؟ پاییز فرا رسیده است و انگشتان طلایی درختان، چهره‌ی پاییز را نوازش می‌دهند. آفتاب بی‌رمق و لرزان است؛ دست‌هایم نیز؛ غروب نزدیک است.

شوارتز کوگلر

جان من انباشته از التهایی است که هنر افروخته است. نهایت ممنوع هنر چیست؟ آیا این پیکر شگفت انگیز، توانمند، افسونگر، مطهر، گناهکار، زنده، چاق، لاغر مغوم، شاد چابک، قاتل، مقتول، بی‌گناه و زیبا، که انسان نام دارد، توان سفر کردن به نهایت خویش را دارد؟ نه به قهری یا غم شکستی، یا افسردگی عشقی یا تنها ره‌رهایی، بلکه خود هم چون ایده‌آلی آرمانی و رفتاری هنری.

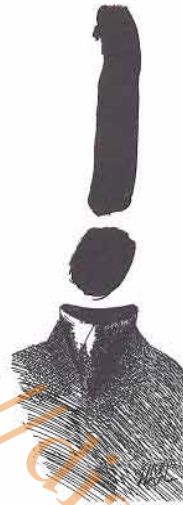
این‌جا هستند مردان و زنانی که بر خود عاشق‌اند. این کافی نیست، باید به نهایت عشق رسید. عشق تمامیت خواه و بیرحم است، و خواهر همزاد مرگ.

رها شدن از قالب این میرای شکننده و پیوستن به پرواز رهایی، نهایت عشق و نهایت هنر است. زمین سیاره‌ی کوچک، راز مرگ ایکاروس (۱۸) را

بر سینه می‌پروراند که از جذب خورشید و نهایت عشق او به نور، متولد شده است.

امروز چقدر به درک احساس نیکلاء استال نزدیکم که دستان بلندش را به وسوسه پرواز گشود و در تپه‌ی تاریک، که جاذبه زمین بر آن فرمان می‌راند، جهید و چنان به درک شاعره‌ی شرقی نزدیکم که می‌گفت:

افسون این پری دریایی که دلش را در نی لبک‌های چوبین می‌نواخت، در گوش جانم می‌خواند، خود را به دست باد خواهم سپرد، پرواز خواهم کرد تا به تماشای مرز ممنوع و خرد شدن استخوان‌های تنم و انفجار شریان‌هایم بپردازم و نهایت خودم را در ترکیدن شط خون رگ‌هایم تجربه کنم. این اثر امضایی با رنگ خون چیده دارد. (۱۹)



برنارد بوفه

کورت ایسلر (۲۰) احمق نوشته بود «او همه چیز یک نابغه را داشت بدون این که یکی از آن‌ها باشد» آن وقت‌ها به این مسئله زیاد فکر کردم، چه اهمیتی دارد. او، خودش هم می‌دانست که حقیقت چیز دیگری است. اثبات این که من یک نابغه هستم یا یک شارلاتان، به عهده تاریخ است؛ تاریخ هم که با من کنار آمد.

از این گذشته مگر خودش نمی‌گفت من وارد تاریخ شده‌ام پس لابد من یک نابغه هستم، ولی نه آن نابغای که آن‌ها می‌خواستند، بلکه چیزی که خودم می‌خواهم؛ تازه همه‌ی این‌ها چه اهمیتی دارد، مهم این است که نقاشی کنم با تمام توانم. چند وقت پیش دیدمش، چهره خاکستری بدجنسی داشت، تصویرش از میان انگشتان ناتوانم لرزید و فرار کرد، پشت شاخه‌های انبوه کاج آبی پیچید، لحظه‌ای مکث کرد و با چشمانی خونبار نگاهم کرد؛ ترسی سراسر وجودم را فرا گرفت. به درون آتلیه دویدم. روزهای بعد با او آخت شدم، از او خواستم که مدل من بشود، قبول کرد. هر روز او را جلوی سه پایه می‌گذارم، و چهره و اندامش را برای آخرین مجموعه نقاشی‌هایم روی بوم می‌آورم. استخوان‌های تیره‌اش سرد و چندان اور است و موقع راه رفتن صدا می‌دهند، زمان به سرعت می‌گذرد، باید تمامی بروتد و سردی هیبت او را و خاکستری اندامش را نقاشی کنم، بی حوصله است. توانم را بریده است. هر روز افسونم می‌کند که همراهش بروم ولی هنوز خیلی کار دارم هنوز تابلوهایی را که فردا و پس فردا و هفته دیگر منتظر من هستند، نکشیده‌ام.

نمایشگاه ماه فوریه‌ی آینده باید نشانگر نهایت اوج خلاقیت من باشد. دلم می‌خواهد همه را غافلگیر کنم. به زخم گفتم، هر روز او را می‌بینم،

ساکت بود و از این که معشوقه گرفته‌ام تعجبی نکرد، با دقت نگاهی به من انداخت و لبخند زد، و آرام گفت: «سر پیری و معرکه گیری؟»

هر روز صبح که به آتلیه می‌روم، آن‌جا حضور دارد. و اصلاً سبب‌ها همین‌جا می‌خوابد که بتواند صبح مُدلم بشود؛ دستان‌اش چقدر ظریف و شکننده است، از این که هر روز نقاشی‌اش می‌کنم خوشش می‌آید. لبخند می‌زنم و ادامه می‌دهم: می‌گفت با نخستین موجود به دنیا آمده است و با اولین آدم؛ و خواهر دوقلوی زندگی است.

یک روز که خیلی خسته بودم ازش پرسیدم، مایل است با من بازی کند؛ برای اولین بار خندید و چیزی مثل خس خس یک حیوان از گلویش خارج شد... آه

گفت: آره، بچه‌ها نیز این بازی را با من می‌کنند ولی هیچ وقت آن‌ها را جدی نگرفته‌ام، چون تقلب می‌کنند! فقط برونو بتلهایم (۲۲) و کورت ایسلر در این بازی جدی بودند و تقلب نکردند. حالا اگر می‌خواهی با هم بازی بکنیم باید قول بدهی که جدی باشی، مثل اون دوتایی که برایت گفتم.

توی باغچه به دنبال هم دویدیم، من با صدای بلند ریسه می‌رفتم، بالاخره خسته شدیم و روی زمین نشستیم. نگاهم کرد و دستام را با مهربانی گرفت و کیسه پلاستیکی را که دوست داشتم روی سرم کشید، اوه چقدر قشنگ! مثل حباب صابون شفاف است، دنیا از این تو کج و معوج دیده می‌شود.

ته کیسه را محکم گرفت و مولکول‌های هوا را بیرون راند و خودش نمی‌دانم از کجا به درون کیسه لغزید آمد تو؛ برای اولین بار لب بر لبام فشرد و با بوسه‌اش آخرین ذرات هوا بیرون رفتند و من سبک و سبک‌تر به پرواز درآمدم؛ مرگ همراه من بود.

پانویشت:

۱ - اوگوست رنوار Renoir, Pierre-Auguste ، تولد: ۱۸۴۱، مرگ: ۱۹۱۹. نقاش و مجسمه ساز فرانسوی، در خانواده‌ای به دنیا آمد که اعضای آن روی چینی نقاشی می‌کردند. اوگوست در ۲۱ سالگی به مدرسه هنرهای زیبا می‌رود و در همین ایام با مونه و سایر امپرسیونیست‌ها آشنا و به جمع آنان می‌پیوندد. از سال ۱۸۷۴ در نمایشگاه امپرسیونیست‌ها شرکت می‌کند.

رنوار یکی از شخصیت‌های اصلی امپرسیونیسم فرانسه است. رنگ‌های درخشان و الوان او در قالب فرم‌های رئالیستی و طراحی قوی و فوق‌العاده او، جهانی از هارمونی و لطافت طبع این هنرمند را به نمایش می‌گذارد. آثار او نمایانگر زندگی پاریس اواخر قرن نوزدهم است. در پایان این سال‌های پرشکو، رماتیسم بی‌امانی او را زمین‌گیر می‌کند و مشهور است که با بستن قلم مو به انگشتانش ناتوان‌اش، نقاشی می‌کرده.

۲ - تورتور Tourtour شهر کوچکی در ایالت «وار» جنوب فرانسه است. در آن‌جا برنارد بوفه، آخرین سال‌های عمرش را در ملک بزرگ و آتلیه‌اش گذراند.

۳ - گلانوم Glanum، شهر باستانی سلتی مربوط به دو قرن قبل از میلاد است که نخست به وسیله یونانی‌ها و بعد رومی‌ها تصرف گردید. نام آن از چشمه جوشانی که در این محل وجود داشت و خداوند این چشمه که «گلان» نامیده می‌شد، گرفته شده است. این شهر امروز در نزدیکی سن رمی ST.Remy واقع شده است و در اطراف خرابه‌های باشکوه آن باغ‌های زیبایی از درختان زیتون وجود دارند که وان گوک در هنگام اقامت‌اش در بیمارستان سن رمی آن‌ها را نقاشی کرده است.

۴ - میسترال Mistral بادی شدید و خشک است که از دره‌ی رودخانه رن می‌وزد.

۵ - اورسور اواز Auvers-Sur-Oise شهری کوچک در شمال پاریس و جایی است که وان گوک سه ماه آخر عمرش را در آن‌جا گذراند. او و برادرش تئو وان گوک در قبرستان مشرف به کلیسای قدیمی این شهر به خاک سپرده شده‌اند.

۶ - دکتر گاشه Dr.Gachet پزشکی که ونسان وان گوگ در آور تحت نظر او بود.

۷ - تنو وان گوگ، برادر وان گوگ، دلال بزرگ هنرهای تجسمی در اواخر قرن نوزدهم، در تمامی مدتی که ونسان وان گوگ نقاشی می کرد با حمایت مالی از برادرش، امکان ادامه ی فعالیت های هنری او را فراهم می کرد.

۸ - لویی داوید Luis David (تولد ۱۷۴۸، پاریس، مرگ ۱۸۲۵) بروکسل نقاش بزرگ فرانسوی، که رهبر مکتب نئوکلاسیک فرانسه بود. او عضو کنوانسیون و از هنرمندان انقلابی ای بود که اندیشه و هنر اش تأثیر ماندگاری بر هنرمندان هم عصرش برجای گذاشت.

۹ - دومینیک انگر Dominique Ingre نقاش فرانسوی، (تولد ۱۷۸۰، مرگ ۱۸۶۷) از شاگردان داوید بود. او از آخرین نقاشان نئوکلاسیک محسوب می شد و طرح های قوی و حساس او، کارهایش را از سایر همکارانش متمایز می کند.

۱۰ - بوگرو Adolphe Wiliam Bouguereow نقاش فرانسوی، (تولد ۱۸۲۵، مرگ ۱۹۰۵) او از نقاشان آرمانتالیست فرانسه و برنده ی جایزه رم در سال ۱۸۵۰ است. او سفارشات بزرگی برای کلیساهای سالن های اجتماعات و شهرداری ها انجام داد. از اساتید مدرسه عالی هنرهای زیبای پاریس در سال ۱۸۸۸. او یکی از آخرین نمایندگان کلاسیسم فرانسه است که با امپرسیونیست ها و به خصوص مانه، سخت درگیر بود.

۱۱ - وان گوگ Vincent Van Gogh نقاش هلندی، (تولد ۱۸۵۳، مرگ ۱۸۹۰). از سال ۱۸۸۰ به طور جدی به نقاشی پرداخت و در سال ۱۸۸۷ به پاریس آمد و با نقاشان امپرسیونیست آشنا شد و به محفل آن ها راه یافت و طی اقامت دو ساله اش در پاریس بیش از دویست تابلو کشید. در ۲۱ فوریه ۱۸۸۸ به توصیه تولوز لوترک رهسپار شهر آرل Arle در جنوب فرانسه شد که آفتابی ابدی داشت. از این به بعد بود که رنگ های روشن در آثار او پیدا شد و قلمش توان و شتابی هر چه بیشتر یافت. در اکتبر ۱۸۸۸ پل گوگن به او پیوست، ولی دوستی آن ها در ۲۴ سپتامبر، هنگامی که ونسان بعد از یک حمله ی عصبی می خواست او را

مضروب کند دچار تلاطم و پریشانی روحی شد و برای تشبیه خود گوش خود را برید. برادرش در ۷ ژانویه او را در یک آسایشگاه روانی در شهر سن رمی بستری نمود. در ۱۵ ماه مه ۱۸۹۰، ونسان رهسپار پاریس شد و بعد از چند روزی اقامت با خانواده ی برادرش، پاریس را ترک کرد و به شهر کوچکی در حومه پاریس به نام اور رفت و تحت مراقبت دکتر گاشه خانه ای گرفت و مشغول نقاشی شد، ولی وضع او روز به روز وخیم تر گردید و سرانجام در ۲۷ ژوئیه ۱۸۹۰ به میان گندم زاری رفت و تیری به سینه ی خود شلیک کرد و دو روز بعد یعنی در ۲۹ ژوئیه، درگذشت.

۱۲ - پیر بولز Pierre Boulez متولد ۱۹۲۵ از آهنگ سازان مشهور فرانسوی و از شاگردان اولیویه مسیان، دیوسی و استراوینسکی و ادامه دهنده ی سنت وین شوبرگ است.

۱۳ - نیکلا داستال Nicolas de Stael، نقاش فرانسوی (روسی الاصل)، (۱۹۱۴ - ۱۹۵۵)، از هنرمندان برجسته ی هنر تجریدی و در عین حال فیگوراتیو است. این هنرمند در بین سال های ۱۹۴۶-۱۹۴۷ دوران بسیار سخت معنوی و مادی را می گذرانید، مرگ زنش «زاین» او را از پای درآورد. با وجود این با شدت غیر یابوری هم چنان نقاشی می کرد.

در سال ۱۹۴۹ بالاخره صاحب آتلیه ی دلخواهش می شود و دوران شکوفایی و بالندگی هنر او از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۵ شروع می شود. او بعدها به جنوب فرانسه رفت و در شهر کوچک «انتیب» اقامت گزید. این دوران مواجه با اوج گیری فوق العاده ی خلاقیت اوست که در عین حال با موفقیت های هنری شایان توجهی، همراه است.

نیکلا داستال در سپتامبر ۱۹۵۴ در آتلیه ای مشرف به دریا اقامت گزید، خستگی و ناامیدی او را تا دروازه ی مرگ پیش راند. بالاخره در ۱۶ ماه مارس ۱۹۵۵ از ایوان خانه ، خودش را به بیرون پرتاب کرد و جان سپرد. دلیل مرگ او یکی از سؤالات بی جواب تاریخ هنر است. از او ۱۰۵۱ اثر شناخته شده موجود است.

۱۴ - ویل اوارد Ville Evard جایی است که کامی کلودل در آن جا بستری می شود و در ژوئیه به آسایشگاه مونت دورگ منتقل می گردد و بقیه عمر

خود را در آن جا زیر مراقبت های پزشکی سپری می کند.

۱۵ - رودن Auguste Rodin، مجسمه ساز برجسته ی فرانسوی، (تولد ۱۸۴۰، مرگ ۱۹۱۷) آثار او نمایش ریالیسمی دقیق و علمی است با بیانی اکسپرسیونیستی که به عنوان یکی از بزرگترین مجسمه سازان طول تاریخ شناخته شده است. کامل کلودل مدتی شاگرد و مدل بسیاری از آثار برجسته او بوده؛ رابطه آن دو عشقی پرشور و بی سرانجام را به دنبال داشت و همین ناکامی، زن جوان را تا سرحد جنون کشاند.

۱۶ - کامی کلودل Camille Claudel (۱۸۶۴-۱۹۴۳)، مجسمه ساز توانمند و بسیار حساس فرانسوی شاگرد بوشه بود که در سال ۱۸۸۳ به آتلیه رودن راه یافت. و به فراگیری و اجرای مجسمه سازی پرداخت. بین این دو هنرمند عشقی سوزان در عین حال غم انگیز و دلخراش به وجود آمد که در سال ۱۸۹۳ غم جدایی انجامید و در سال ۱۸۹۸ رابطه آن ها برای همیشه قطع شد. او در مدت ۵ سالی که در آتلیه رودن کار می کرد به پیشرفت های فوق العاده ای دست یافت و به ساختن آثاری قابل توجه نائل آمد. او در این سال ها مدل بسیاری از آثار جاودانی رودن بود. کلودل بالاخره آتلیه ای دایر نمود و مستقلاً مشغول ساختن مجسمه شد و نمایشگاه هایی برگزار کرد که با موفقیت همراه بود.

در سال ۱۹۱۳، بر اثر ناکامی در عشق سختی که به رودن داشت و خستگی جسمانی و روحی دچار حمله عصبی گردید و بخش مهمی از آثار خود را نابود کرد. او را به یک آسایشگاه روانی در جنوب فرانسه در شهر کوچکی به نام Montfave تبعید می کردند که سی سال پایان عمر خود را در آن جا سپری کرد، در حالی که شعله ی آفرینش های هنری، سال ها پیش از مرگ هنرمند در وجودش خاموش گشته بود.

۱۷ - کیشیرو آکانو Kichiro Okano، میلیاردر ژاپنی مدافع برنارد بوفه که با خریدن حدود ۲۰۰۰ اثر از این هنرمند، موزه ای به نام برنارد بوفه در ژاپن احداث کرده است.

۱۸ - گوگن پل Ganguin Paul (۱۸۴۸-۱۹۰۳)، نقاش بزرگ فرانسوی، از هنرمندان پست امپرسیونیست که برخی او را سمبولیست می شناسند. از سال ۱۸۷۱ مثل نقاش آمانوری، تابلوهایش به سیاق امپرسیونیست ها می کشید. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶ در نمایشگاه های امپرسیونیست ها شرکت می کرد. او در سال ۱۸۸۳ شغل پر رونق بانکداری را به نفع نقاشی کنار گذاشت و دوران حرفه ای هنر خود را آغاز کرد. اما فشار مالی و وجود خانواده ای پر جمعیت راه را بر او تنگ و دشوار می ساخت او در سال ۱۸۸۵ به شهر پونت اون رفت و در سال ۱۸۸۸ در شهر آرل به وان گوگ پیوست. از سال ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۳ فرانسه را ترک کرد و به تائیتی رفت ولی دوباره به فرانسه بازگشت. سرانجام برای بار دوم که از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۳ طول کشید به تائیتی رفت و تا پایان عمر در آن جا باقی ماند.

۱۹ - ایکار ایکاروس، پسر دتال که به وسیله ی بال هایی که با موم به هم چسبانده شده بود از ماریچ کرت گریخت و به طرف آسمان رفت و جذبه ی خورشید او را به طرف خود کشید و گرمای آفتاب موم ها را آب کرد. و پرها فرو ریختند و ایکار به دریا سقوط کرد.

۲۰ - شوارتز کوگر Rudolf Schwarzkogler (۱۹۴۰-۱۹۶۹)، در سال ۱۹۶۴ به گروه (اکسیونسم وینی Actionnisme Viennois پیوست و به اجرای عملیاتی تحت عنوان «فوتوسمبولیست» پرداخت و به تدریج به رفتار و کنش «خود تخریبی Autodestructif» متمایل شد. آثار او عبارت از پرفورمانس هایی است که بدن انسان را به عنوان (عامل و عمل و معمول) قلمداد می کند. کوگلر در سال ۱۹۶۹ با پرتاب کردن خود از پنجره ای، آخرین اثر و پرمانس خود را رقم زد (به قول خودش).

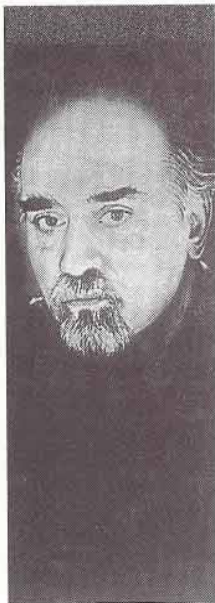
۲۱ - کورت ایسلر Kurt Eissler، روانکاو و دوست برنارد بوفه است. وی با کشیدن کیسه ای پلاستیکی روی سرش، خود را خفه کرد.

۲۲ - برنوت بتلهایم Bruno Bettelheim، روانکاو مشهور آمریکایی متولد اتریش.

*

پشت میله ها

دکتر براهنی در افغانستان



یادداشت های کنونی به فشرده سی و سه سال (۱۳۴۷ تا ۱۳۸۰ خورشیدی) زندگی دکتر رضا براهنی با نوشته هایش در افغانستان و ازین میان نه سال حضورش در بین روشنفکران آواره افغان در شهرهای پشاور و اسلام آباد (پاکستان) می پردازد.

این یادداشت ها که در سال ۲۰۰۱ نوشته شده بود در ژانویه امسال دوباره بازنویسی شده است.

صبورالله سیاه سنگ

پیشنما

پس از پدید آمدن گروه های هوادار مسکو خلق و پرچم (پره های حزب دموکراتیک خلق افغانستان) و جریان شعله جاوید هواخواه یکن (سازمان جوانان مترقی) در نیمه پسین دهه چهل، کتابخوانی در میان روشنفکران افغان رنگ دگری یافت. گرچه در گذشته ها نیز ادبیات و سیاست پیوند نزدیک داشتند ولی به در همجوشی سالیهای "مرده باد و زنده باد" پس از ۴۷- ۱۳۴۶ نبود.

افزون بر آنچه که در داخل کشور تهیه، ترجمه و پخش میشد، افغانستان دریچه های چشمگیری برای دست یافتن به آثار بیشتر از بیرون داشت. زیاد ترین کتاب و نشریه فارسی و غیر فارسی در هر زمینه (از شعر، داستان، نقد، پژوهش های اجتماعی، اقتصادی، فلسفی و تاریخ تا نشرات حزب

توده و گروه‌های سیاسی چپ و راست پنهان یا آشکار) از کشور همزبان، همسایه و هم‌آفتاب ایران می‌آمدند و در گام نخست در کابل، هرات، بلخ، غزنی و بدخشان و سپس شهرهای دیگر خواننده می‌یافتند.

از لابلای اینهمه کاغذ - گذشته از نام آوران جاودان - این نامها بر سر زبانها افتادند: نیما، خانلری، تولی، فروغ، رحمانی، مشیری، سایه، نادرپور، جلالی، علوی، چوبک، آتشی و ... پس از آنها شاملو و اخوان زبازند شدند و به دنبال آنها بسیاری دیگر.

رضا براهنی

سالهای ۴۶ و ۴۷ بود که نخستین بار نام رضا براهنی در نقش نویسنده بی‌که دیدگاه نو و شیوه ویژه بررسی و نگارش دارد، از طریق نوشته هایش در مجله فردوسی شنیده و خواننده شد. در آن هنگام تنها چند شماره فردوسی به افغانستان می‌آمد و آنها برای وزارت اطلاعات و فرهنگ، دانشگاه کابل و کتابفروشی محمد اسحاق اخباری.

به دنبال یا پیوست فردوسی، مجله تهران مصور که نوشته های دیگری از براهنی در آن یافت میشد از همان غرفه فروش آقای اخباری و کتابفروشیهای بهزاد و زرغونه در کابل و یکی دو کتابفروشی دیگر در بلخ و هرات به دست مردم رسید.

آنچه دکتر رضا براهنی را چنان نویسنده نام آور، منتقد سختگیر و پژوهشگر بیرقیب در افغانستان تثبیت کرد، کتاب طلا در مس بود که در سال ۱۳۴۸ نخست به کابل و سپس چند شهر دیگر رسید. دیری نگذشته بود که کتاب قصه نویسی جایگاه برانزده و مطرح دکتر براهنی را استوارتر ساخت. با وزیدن این دو کتاب، آب و هوای ادبیات افغانستان دگرگون شد.

نخستین پنج تنی که خواندن طلا در مس و قصه نویسی را به بیشترین شمار روشنفکران توصیه و سفارش کردند و خوانندگان را در دشواریهای متن و حاشیه یاری رساندند، اینها بودند: واصف باختری، زنده یاد طاهر بدخشی، زنده یاد حیدر لاهیج، سرور آذرخش و لطیف ناظمی. (به گمان زیاد که نخستین پذیرندگان براهنی در افغانستان نیز همین پنج تن بوده اند).

دکتر براهنی از یکسو نامههایی چون رویایی، سپانلو، احمدی، امینی، آزاد، بهرام صادقی، تقی مدرسی و ... را به جامعه افغانی شناساند و در بازشناسی سیمایهای هدایت، نیما، فروغ، آل احمد، چوبک، دهخدا و ... خدمت بزرگی کرد و از سوی دیگر چند نام و نشان گویا آسیب ناپذیر (اخوان و نادرپور) را زیر پرسش برد، برخی (چون سپهری و فروغ) پیش از تولدی دیگر) را زخمی ساخت و شماری (مانند تولی، مشیری و کسرائی) را کشت.

گفتنی می‌آید که چند نویسنده پرخواننده دیگر (احسان طبری، شفیعی کدکنی و پس از آنها محمد حقوقی و عبدالملی دستغیب) بدون آنکه نامی از هیچکدام در طلا در مس یا قصه نویسی آمده باشد، در سایه براهنی پزومردند. (اگر "بررسی برخی جنبشها و جهانبینیها در ایران" و "موسیقی شعر" نمیبود، آنها نیز مانند دو تن پسین نابود و فراموش میشدند.)

براهنی

در دوره سازمانهای سیاسی افغانستان

گرفت "طلا در مس" و "قصه نویسی" به خاطر دیدگاههای ویژه هنری، زبان روشن، سراسر و خنجری سیاسی؛ پرداخت خشن، بیرحم و فشرده، و روح انقلابی دگرگون کننده درون نوشته هایش، بیشتر در جریان "قهرآمیز" شعله جاوید بود تا در هواداران "همزیستی مسالمت آمیز" خلق و پرچم. ولی از آنجایی که گیری سیاسی آثار (ادبی) دکتر براهنی نه به سوی استالین ستایی های مانوسه دون - اندیشه میرفت و نه به سود لنین بازیهای روسیه شوروی، زود ریشه گرفتن آن در میان روشنفکران سیاسی به دلواپسی و درد سر همیشه رهبران چپ روز به

روز می‌افزود. آنها که دستور سازمانی "ادبیات در خدمت سیاست" را در کتابهای رضا براهنی وارونه میدیدند، میدانستند که تنها دیباچه‌های طلا در مس و قصه نویسی میتوانند مایه دهها پرسش و چشمه صدها چون و چرای فردا گردند.

رهبران برافروخته این را هم میدانستند که تحریم آشکار این کتابها به اندازه برچیدن پنهانی شان ناممکن است. خشمگین ترین فرمان در پوشش بی خطرترین پیام ناگزیر برای دور نگهداشتن خوانندگان براهنی از کتابهایش چنین بود: "آثار براهنی ثقیل اند."

براهنی و ما...

ما شانزده - هفده ساله های کشته شعر و داستان که پس از چند بار سینما رفتن، هفته یکبار سری به کتابخانه عامه شهر میزدیم و از خدا میخواستیم آنجا از بزرگی، نقل قولی از رضا براهنی را بقاییم تا جای دیگر آن را از زبان خود جاری سازیم، بیشتر از روی همجوشی با همسالان و نیشی به بزرگسالان دور و بر از هر کتابداری سراغ آثار براهنی را میگرفتیم.

و ما که سخت آرزو داشتیم کسی بگوید "نوشته براهنی برای شما ثقیل است"، همواره توهین میشدیم و در پایان میشنیدیم که "شما را به براهنی چه کار؟"

روزی از سید نقشبند خان، استاد ادبیات مان، که بچه ها او را "سیمی کولن" نام گذاشته بودند، پرسیدیم: "چرا در کتابخانه مکتب طلا در مس نداریم؟" او مانند اینکه هیچ پرسشی را شنیده باشد، رفت و با خط زشتی روی تخته سیاه نوشت: "تو کار زمین را نکو ساختی/ که به کار آسمان پرداختی" و بدون اینکه به ما نگاه کند هرهر خندید و زیرلب چیزهایی بگفت که کمتر به خود گرفتیم.

یکروز بارانی بهار ۱۳۵۴ با دو سه دوست دیگر رفتیم تا از محمد وارث وین، آمر کتابخانه عامه غزنی که دوست پدرم هم بود، سراغ کتابهای دکتر براهنی را بگیریم. هنوز "رضا" نگفته بودیم که وارث برآشف و رفت، و ما گمان کردیم که با چوب برخواهد گشت. او با "هنر داستانیسی" ابراهیم یونسوی برگشت و گفت: "اگر هدف تان یاد گرفتن است، چرا این کتاب را نمیخوانید؟" سپس او نیز زیرلب چیزهایی زمزمه کرد که به پدرهای ما برمیخورد، ولی به خود نگرفتیم.

آثار دکتر براهنی برخلاف انباری از دفتر و دیوان دستیاب در کتابفروشیهای شهر کم پیدا و حتما پیدا بود. فروشنده کارکشته که شیفتگی ما را میدید و خدا میداند در آن هنگام چقدر میخواست براهنی نوشتن اینچنین کتابها را رها کند و چیزهایی مانند جنایات بشر (آدمروشان قرن بیست) بنویسد، میگفت این کتابها در تهران نیز کم پیداتر و گرانتر از دیگران اند. و اگر به همه سخنانش گوش میدادیم در پایان می‌افزود که به جای سه کتاب هفتصد - هشتصد برگی براهنی، میتوانیم بیست سی کتاب نازک بیاوریم، بفروشیم و زندگی کنیم. بعد با نیرنگ ویژه بی، کتابهای میکی اسپیلین را به بهانه گردگیری به چشم ما میزد.

بدی دیگر آنکه کتابخانه های شهر، طلا در مس و قصه نویسی را مانند دکترینهای "وبستر" در بخش ریفرنس میگذاشتند؛ بیرون بردن شان اجازه نبود. تازه آنجا نیز ازدها زادگانی روی گنج کتاب خفته بودند که تا میگفتیم "براهنی"، پیش از "نه" گفتن، کوتاهی یا بلندی قامت ما را به مسخره میگرفتند.

و ما هفده - هزده ساله هایی که با ناشکیبایی تمام میخواستیم هرچه زودتر شاعر و نویسنده پراوازه شویم، به خوار شدن به خاطر دکتر رضا براهنی از هر زبان و در نتیجه از دور تماشا کردن و دست نیافتن به آثارش معناد شده بودیم. با این حال نه از سینما دست میکشیدیم و نه از کتابخانه. گویی به اینگونه میخواستیم هنر و دانش را آشتی دهیم.

"انقلاب شوهمند نور"

بهار ۱۳۵۷ بود. سال با کودتای داس چکشی جیره خوران کاخ کرملین آلوده نشده بود؛ و ما هزده - بیست ساله ها که آرزو و نیاز شاعر، نویسنده و پژوهشگر پراوازه شدن دیوانه مان کرده بود، به دانشگاه کابل پا گذاشتیم. یکراست به کتابخانه بزرگ دانشگاه رفتیم و نخستین کتابی را که با نخستین کارت عضویت کتابخانه به خانه بردیم طلا در مس بود. (ما که آن روز "ثقیل بودن طلا در مس" را از کتابدار نشنیدیم، زیر دل گفتیم که دیگر تا شاعر و نویسنده شدن نباید راه درازی در پیش باشد!)

طلا در مس ثقیل نبود

دیباچه طلا در مس را که خواندیم با شگفتی زیاد دریافتیم که نه وارث وین دشمن پدر ما بود و نه استاد نقشبند سیمی کولن. بیشتر که رفتیم باور کردیم که یک دهم این کتاب هم با ما سخن نمیگوید. و به اینگونه نخستین ضربت طلا در مس را چشیدیم.

آنگاه دیوانگیهای پژوهشگر پراوازه شدن چه که شور شاعر و نویسنده شدن نیز در ما شکست و تازه دانستیم که آنچه تا آن روز خوانده بودیم، نیمی خود فریبی بود و نیمی دگرفریبی. ما که تا آن هنگام گمان میبردیم مطرح بودن یعنی ۱۷۸ "ایزم" "مکتبهای سیاسی" دکتر بهاءالدین بازارگاد را به خاطر کور و لال ساختن همسالان در نوک زبان داشتن، دیدیم که خود را از چه هنرهای هنر و دانش به فرستگها دور انداخته ایم و چه فراوان نمازهای پشت به قبله فرهنگ خوانده ایم.

ما هزده - بیست ساله های تازه ناامید شده دریافتیم که آنچه به نام سرود و فسانه نوشته و به چاپ داده ایم بیشتر برای رسیدن به نام بوده، و این را هم با پوست، گوشت و استخوان دانستیم که چگونه تازیانهای طلا در مس هنگام هو کشیدن برای تولی، مشیری، کسرائی، احمدی و چند تن دیگر به پشت و پهلو، و سروری ما و رهنمایان ما هم میخورد و چرا نباید میخورد؟

این بار خود مان بودیم که گفتیم طلا در مس ثقیل نیست، بلکه بسیار زیاد ثقیل است. باید آن را مانند سنگ بزرگی که نمیشود بلندش کرد، بوسید و برجایش گذاشت. چه میکردیم؟ در ما نیز "زندانی ستمگری بود که با آواز زنجیرش خو نمیکرد". دست بردار هم که نبودیم. رفتیم و قصه نویسی را خانه آوردیم که آن هم ناامید مان کرد، ولی نه به اندازه طلا در مس. سپس پی آهوان باغ افتادیم، از جنگل و شهر و مصیبتی زیر آفتاب گذشتیم تا دست یافتیم به گل بر گستره ماه و تا به این غایت که بینی راه پیمودیم.

آی آدمها

زمستان ۱۳۵۸ بود و سپیدی برف، سیاهی ارتش سرخ روسیه شوروی در کشورمان را نمی شکیبید. گماشته های ک. گ. ب. پس از بیست ماه اورنگفرسایی یکی و یکبار پرده از رخ زرد براقکنند دست نشاندگان بودن شان را به نمایش گذاشتند.

آتش بود که آب و خاک افغانستان را بر باد میکرد. این بار دگرگونه دریافتیم که در چنان زمستان طینی - سیاسی که بی هیچ گزاره روز هزار بار از بالای سر مان خمپاره رد میشد، بیطرفانه دست و رو شستن "در حرارت یک سیم" و خشکاندن آن در گرمای "اجاق شقایق" هزارباریست تر از آینه در برابر خود گذاشتن و فرقی زیبایی برای گیسوان باز کردن است.

دیگر دریافته بودیم که این کشور به چه سلاحهایی نیاز دارد و چرا "شاعر روزگار من و شما خانمها و آقایان معاصر، همیشه جنازه آن دهقان طوس

را در پیش چشم داشته باشد، و اینکه روشنفکرکشی در طول تاریخ دچار چه تحولی شده" (و خواهد شد). ما "ای آدمها"ی براهنی را از نزدیکتر شنیده بودیم.

از مزدور شاهی تا پلیس سالاری

آزادیخواهان خواب فرمانروایان هر دو پایتخت را آشفته ساخته بودند و شبکه های روسی و افغانی ک گ ب نمیدانستند که دشمنان "انقلاب شکوهمند و برگشت ناپذیر ثور" را چگونه ریشه کن سازند. بردنها و بردنها فزونی گرفتند. مکتبها، دانشگاهها، نهادهای مردمی و سپس گذرها، کوچه ها و خانه ها هرروز و هر شب خالی و خالیتر میشدند. با آنکه بحران بی باوری بیداد میکرد، خبر زندانی و کشته شدن، باورکردنی ترین خبر شهر بود.

یکسو زن و مرد، پیر و جوان و کودک به زندانها افکنده میشدند و از آنجا به پولیگونها(کشتارگاهها)، و سوی دیگر گله بی از آدمچهره ها برای فرا گرفتن آموزش برتر در رشته های بوکشی، پیجویی، شناسایی و شکنجه به کانونهای رسوای درینسکی مسکو فرستاده میشدند.

آنها که به گمان خود کسی شده بودند رفتند و برگشتند و اگر تا دیروز کهنکاری برتر و ته تر از ابوجهل و ابولهب نمیشناختند، اینک پس از دیدار همسایگان و خویشاوندان به باداران شان گزارش میدادند که تروتسکی، چه گوارا یا مانوتسه تونگ را روی دیوار خانه هایی دیده اند. و تا طرف ثابت میکرد که این عکسهای خانوادگی یا مثلاً صادق هدایت و رضا براهنی اصلاً ربطی به آن خانه خرابهای خطرناک دشوارانم ندارند، بیگمان یکسال شکنجه پیش از نان زندان را خورده بود.

آدم ربایبها شدت گرفت، زندانها روزها پر میشدند و شبها خالی - بدون آنکه به شماره آزادگان افزوده شود. تا اینکه ما بیست و بیست و چند ساله ها نیز به خاطر نشستهای پنهانی با دوستان پنهانی در خانه هایی که عکسهای فراوان روی دیوار داشتند، از اینسوی میله ها به آنسوی میله ها افتادیم.

زندان و کتاب

کابل در هفتاد سال پسین همواره زندان بزرگی بوده که زندانهای کوچکی چون سرای موتی، زیر زمینهای قلعه غیبی، کوتوالی کابل، سراچه صدرت، سیاهچالهای ارگ، دخمه دهمزنگ، بندیکانه پلچرخ و خدا میداند چه گمگوشه ها و فراموشخانه های هنوز رسوا نشده دیگر در دل آن جا داشته اند.

بهار ۱۳۵۹ بود که رژیم وابسته ما را با گروه بزرگی از آزادیخواهان تا آنگاه سر به نیست نشده در موتوهای سر پوشیده - مشهور به "دیگ بخار" - از زندان کهنه و فرسوده دهمزنگ به زندان تازه و نیمه کاره پلچرخ برد.

زندانهای سیاسی افغانستان از آغاز تا امروز با همه فشار و دیده بانی زندانبانهای چهار چشم و باداران شان هرگز بدون قلم و کاغذ نبوده اند. البته و هزار البته بدا به حال زندانبانی که قلم و کاغذ پنهانش فاش میشد و به دست زندانبان می افتاد. پیداست که با چنین نگویندختی - که بار دیگر وای به روزگارش - چگونه برخوردی سازماندهی میشد.

در بهار ۱۳۶۰ شمار زندانبان پلچرخ به جایی رسید که در سلولهای یک نفری، هفت تن و در پنجره های چهل نفره، نزدیک سه صد تن به خاطر کمبود جا چپ و راست و به نوبت می خوابیدند.

رژیم دست نشانده که برای جلوگیری از فشرده گی ناگزیر و نزدیکی تنگتنگ زندانبان سیاسی توانی در خود نمیدید، بیچارگی دگری هم داشت و آن هراس پخش اندیشه های چپ زندانبان (ساما، رهایی، پیکار، اخگر، ساوو، سرخا، و پراکنده های پیرو شعله جاوید) در میان گرفتار آمدگان تنظیمهای هفتگانه (حزب اسلامی حکمتیار، جمعیت اسلامی ربانی، حرکت

اسلامی محمد نبی، حرکت انقلاب اسلامی محسنی، محاذ ملی گیلانی، جبهه نجات مجددی، تنظیم اسلامی (خالص) و پراکنده های پیرو خط امام خمینی (چون نصر، رعد، نهضت و شورای اتفاق - نیاکان حزب وحدت امروز) بود.

گماشتگان ک گ ب برآن شدند تا برخی از پیش پا افتاده ترین کتابهای چاپ بنگاههای پروگرس و نووستی روسیه شوروی (مشهور به کتابهای پوش سرخ) را از چینل های خودشان در اختیار زندانبان بگذارند تا مگر به اینگونه آنها را سرگرم نگهدارند و از پیوندها و عمدتاً "رابطه گیربهای سیاسی" بکاهند.

چه گامی میتوانست نارسا تر و خامتر از چنین اقدام بد فرجام برای رژیم ننگین در آن هنگام باشد؟ همینکه پای کتاب آشکارا به زندان کشانده شد، سران تنظیمهای جهادی (که آنها نیز هراس پخش و پذیرش اندیشه های چپ در صفوف شان را داشتند) از حاکمیت خواستند تا در کنار کتابهای زندان پسند و پوش سرخ، داشتن آثار اسلامی در زندان را اجازه دهد. این پیشنهاد سبز پله به پله بالا رفت. حاکمیت که در برابر چنین خواست نازک و دشوار نمیتوانست "نه" آشکار بگوید به تته پته و اما و اگر افتاد و پس از سه ماه ناگزیر شد تا به خواندن قرآن مجید در زندان، سری به نشانه "اری" تکان دهد. این دومین شکست زندانبان در بن بست پلچرخ بود. رژیم خود فروخته که به جز در زمینه بستن و کشتن آزادی هرگز دیدگاه یگانه و پایدار دیگر نداشت، چگونه میتوانست تنها در چارچوب اجازه خواندن قرآن استوار بماند؟ از بالا حاکمیت به پخش اجباری نشریه های همبستگی، مسایل بین المللی، صلح و سوسیالیزم، بیانیه های بیرک کارمل و زبانه های حزب توده ایران پرداخت و از پایین فشار زندانبان از پاره های سی گانه کلام خداوند برون زد: چنانکه از سوی راست رفت به تراجم و تفاسیر، احادیث نبوی، توضیح المسایل و محمد در شیرخوارگی و از سوی چپ به زبان و ادبیات و ...

در گرمگرم سرگردانی و بیچارگی رژیم مزدور، زندانبان چپ با گزینش آگاهانه از تیرکش فرهنگ و کاربرد شیوه "لیموی شیرین"، در سرزمین ادبیات "همسایه بزرگ شمالی" سنگر گرفتند و از داستایفسکی، تولستوی، پوشکین، چخوف، تورگنیف، شولوخوف و گورکی که بیشتر از سر نادانی نامه های خوشایند و گوارا برای باداران روسی رژیم بودند، آغاز بدند.

طلا در مسی ...

پاییز ۱۳۶۱ برگریزان دیگری بود در کارنامه رژیم خود کامه. در آغاز نمیدانستیم ناگهانی چه چیزی به سر رژیم زد که برداشت و سه کتاب بزرگ شهنامه فردوسی، مثنوی مولوی و طلا در مس براهنی را بیدریغ و دوباره (البته بدون در نظر داشت حقوق مطبوعاتی) تکثیر کرد.

خبر بازچاپ سه کتاب یاد شده را پیش از آنکه از زبان خواهران و برادران مان (که ماه یکبار به دیدن ما می آمدند و میرفتند) بشنویم، از زندانبان تازه بی شنیدیم که هر روز به "دین" ما می آمدند و واپس نمیرفتند. مثنوی و شهنامه در اندیشه های زندانبان دیده ما "زیرا"های کم و بیش پذیرفتنی میافتند، ولی گره "چرا"ی طلا در مس و پخش آن در هزاران نسخه به دست رژیم داس چکشی کابل نه با دست گشوده می شد و نه با دندان.

چرا طلا در مس؟

بلند پایه ترین امضاً کننده بازچاپ آثار پیشگفته در شومترین روزگار خود کامگی رژیم، محمود بریالی عضو کمیته مرکزی و برادر بیرک کارمل رئیس شورای انقلابی و دولت جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان بود. معمای طلا در مس ازین زاویه به اندازه بی گنج کننده میشد که در مقایسه با آن چاپ و پخش کتابهای براهنی

توسط "حسن پاکروان" دستگاه ساواک منطقی تر به نظر میرسید! طبعاً باید جسارت اینچنین خطرناک (گذر دادن طلا در مس در بین شهنامه و مثنوی از زیر ریش حاکمیت دشمن فرهنگ و ادب) ریشه در یکی دو پله پایین تر از امضای نهایی محمود بریالی داشته باشد. اینجا برمیخوریم که نامهای نورالله تالقانی (رئیس کمیته دولتی طبع و نشر) و فدا محمد دهنشین (مسئول کمیته تبلیغ و ترویج حزب حاکم)، دو تنی که پیشنهاد کتابها را بالا برده بودند. افغانهایی که با سبک سنگینی اندیشه های سیاسی و سلیقه های ادبی تالقانی و دهنشین آشنا بودند، هر دو را ناتوانتر و کمروتر از آن میدانستند که جایگاه "شایسته" چند منزله شان را با بازچاپ چنین کتاب نا سود مند (و حتا زیانبار) برای رژیم، دستخوش خشم آتشفشانی رهبری حزب و دولت سازند. ریشه بایستی ژرفتر از آن باشد که به چشم میخورد. و به اینگونه گزینش این کتابها (و پس از آنها شش اثر دیگر) برمیگردد به دو نام بلند و پرمایه در انجمن نویسندگان افغانستان: واصف باختری و رهنورد زریاب.

رضا براهنی در زندان پلچرخ کابل

در زمستان ۱۳۶۱ نخستین موج کتابهای طلا در مس به زندان آمد. کتاب برخلاف پشتبهای آبی و سیاه گذشته با پوش پلاستیکی زرد باز تهیه شده بود که زیاد پرش انگیز نمینمود؛ ولی آنچه کنجکاو بر می انگیخت، همانا از چاپ افتادن (انداختن؟) صفحات ۲۰۵ تا ۲۰۷، ۲۰۲ تا ۲۰۷ و ۲۱۷ تا ۲۲۳ تا ۲۲۳ بود.

کنجکاو ما زندانبان هنوز آزاد نشده - که از هر درز دیوار تنها خیانت رژیم را میدیدیم - حکم میکرد که درین یازده ورق گمشده، باید نکته هایی باشند که گماشتگان ک گ ب آنها را تاب نیاورده اند. با هر تلاشی که بود خانواده ها مان را واداشتیم تا برگهای افتاده را از روی طلا در مس چاپ ایران پیدا کنند و فوتوکپی از آنها را به هر دشواری هم که شده - تا زندان برسانند، که رسانند.

برداشتها درین سوی میله ها چنین بودند:

(۱) در صفحه ۲۰۵ لونا چارسکی منتقد درجه سه خوانده شده و چنین حکمی از زبان براهنی، انبوهی از کتابهای ادبی لونا چارسکی به زبان فارسی (که سوغات توده بی ها به خلقیها - برجمیها و سپس کتابخانه ها بود) را از فروش و خواندن می اندازد.

(۲) برگهای بخش اول شاملو (۳۰۷ تا ۳۱۷) به خاطر این پاره از بین برده شده اند: "یاران ناشناخته ام/ چون اختران سوخته/ چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد/ که گفتم / دیگر زمین همیشه شیبی بی ستاره ماند" (این سروده شاملو در روپوش "باد نامه شهدای ساما"، انتشارات پنهانی جرقه، کابل ۱۳۵۹ آمده بود).

(۳) در بخش دیگر (۲۲۳ تا ۲۲۳) برجسته ساختن جلوه های انقلابی زبان شاملو، برتر شمرده شدن مایاکوفسکی و روشنی انداختن دوباره روی همان سروده "یاران ناشناخته ام ..." سبب برکنده شدن گشته است.

ولی پاسخ آنسوی میله ها در پیرامون برگهای گمشده طلا در مس بسیار کوتاه و ساده بود: "اشتباه تکنیکی" (نگارنده این یادداشت سالها پس از خموشی آتش روسی و حتا سردی خاکسترش از زبان کارگزاران بلند رتبه کمیته طبع و نشر حاکمیت فروپاشیده کابل که همواره خدا را گواه می آوردند، شنیده است که در پشت از چاپ بازماندن یازده ورق طلا در مس هیچ غرض و مرضی نهفته نبوده و این تصادف بدنام سازنده از بی بریابی کارمندان جایخانه است. و ما زندانبان هنوز آزاد نشده که گفته رژیم مزدور شاهی را به ضریب سوگند هم باور نداریم تا امروز از خود میپرسیم که چنین تصادف گلچین چرا

در بخشهای مثلاً مفتون امینی، سیروس آتابای یا مناجات یک جنین رخ نداده است.)

طلا در مس خوانی در زندان پلچرخ

زندانیان چه جیبی و چه راستی قرآن را دسته جمعی میخواندند. آنکه بیشتر میدانست بالاتر مینشست و به یکایک سادگیها و دشواریها روشنی می انداخت. دیگران گرداگرد نشسته و به او گوش میدادند. در پایان نشست هر که میخواست برای خودش تنها و بیشتر میخواند و اگر پرسشی میداشت از همانی که بالا می نشست و بیشتر میدانست، میپرسید.

ما که پس از سالها به طلا در مس دست یافته بودیم در آغاز آن را تنها برای خود میخواندیم و از آنجایی که مانند گذشته در هر بار خواندن به نکته های تازه و تازه تری برمیخوردیم که پیشتر درست ندیده بودیم، یا دیده بودیم و گمان میبردیم که دانسته ایم، پنهان از همدیگر آن را بار بار میخواندیم.

سپس ما نیز به همان شیوه سود مند گروهی خواندن طلا در مس (و بعدتر قصه نویسی) رو آوردیم و به آن افزودیم که یکی دو تن بخشهایی را با تکیه بر کتابهای دیگر آمادگی بگیرند و شرح دهند و در پایان به پرسشها نیز پاسخ گویند. دیری نگذشته بود که دامنه طلا در مس خوانی در زندان گسترده و فراگیر شد. آنانی که نیاز و ذوق ادبی - هنری در خود نمیدیدند، نیز نزدیکتر مینشستند و گوش میدادند تا از کاروان پس نمانند.

طلا در مس برخلاف نامش کتابی تنها "در شعر و شاعری" نبود، بل به دایرة المعارف فشرده یی میماند که بخشهایش به زبان اشاره نوشته شده باشد، یا کلکسیون از فصلهای گوناگون مذهب، زبان، تاریخ، سیاست، فلسفه، عرفان، اقتصاد، موسیقی، زیبایی شناسی، نمایشنامه و سینما، و تازه همه اش در خدمت ادبیات. کتاب با نام فردوسی آغاز میشد و از یک راه میرفت به قرآن مجید، قصص الانبیاء، تذکره الاولیاء، انجیل، تورات و آیینها و باورهای فراتر و فرورتر از آنها (چون بودا، کنفوسیوس، زردشت و ...) و از راه دیگر به هومر، سقراط، افلاطون، ارسطو و سلسله های پله به پله تا هگل، هایدگر، سارتر و کامو. گاه از کنار رویایی مرفقیتم و می رسیدیم به رودکی و گاه از ادبیات دیروز پنج قاره به ادبیات فردای جهان سوم. در برگهای این کتاب هم سیماهای راستین ستالین، موسولینی و هیتلر را می یافتیم و هم چهره های غمین فانون، لومومبا و امه سزر را. از مانی تا لوکاج، از سهروردی تا ازرا پاوند صدها نام و نشان دیگر می آمدند که نمیشد با آنها نیز مانند لوگاریتم "ایزمه" ی بهاءالدین بازارگاد شوخی کنیم.

از همین رو طلا در مس کمابیش هفت سال (از بهار ۱۳۴۲ تا بیمارشدن حاکمیت پیش از بحران اسلامی در تابستان ۱۳۴۹) همانگونه که باید، در زندان پلچرخ خوانده شد.

شایان یاد آوری است که نخستین کانون طلا در مس خوانی در زندان (سلول ۲۴۷، بلاک ۲) را "اتاق طلا در مس" نام گذاشته بودیم.

در آمد حلال تر از شیر مادر

رژیم بد بخت که دیگر توان برگشتن از فرمان نافرمان خودش را نداشت و همه روزه گواه کتابخانه شدن زندان پلچرخ میبود، به شیوه یی که از دیدگاه دیکتاتورها خیلی هم "جانمردانه" جلوه میکند، رو آورد؛ یورشهای شبانه و چیدن کتابهای زندانیان به بهانه مشکوک بودن. سلولها که پر از کتاب میشدند، آنها ماهی یکبار، نیمه شبها، سی - چهل تن ناگهانی میریختند و همه زندانیان را نیمه برهنه به حالت "دستها بالا" در دهلیز دراز بیرون از اتاق به ایستادن رو به دیوار وامیداشتند. برگویی آغاز میشد و هر آنچه از جنس کاغذ به چشم میخورد در جوالها می افتاد و میرفت به دفتر قوماندان بلاک. سپس نماینده قوماندان می آمد، ما

را به سلولها مان میفرستاد و میگفت: "گزارش رسیده بود که در کنج و گوشه بسیاری از کتابها رمز و رازهای ضد انقلابی نوشته شده و شنیده میشود که بسیاری از زندانیان قلم و کاغذ سفید هم دارند و یادداشتهای ممنوعه را پنهانی بیرون میفرستند. اگر چنین نباشد کتابها پس از بررسی به زودی به شما خواهند رسید." و ما زندانیان هنوز آزاد نشده که معنای "زود" زندانبان را زودتر و بیشتر از هر کسی میدانستیم در همان نیمه شب از کتابها مان دست میخواستیم.

بی شگفت اینکه بسیاری از آن کتابهای ضبط شده - اگر نه زود - در فرجام پس از چندین گردش و دست به دست شدن به ما میرسید، ولی نه از دفتر قوماندان بلاک، بلکه از کتابفروشیهای روی بازار و از دست خانواده های خودمان سلسله تاراج و فروش و دوباره تاراج و دوباره فروش کتابهای زندان درآمد جاقتر از تنخواه زندانبانهای افزونخواه ما بود.

برنامه "هویت"

اگر از انگشت شمار تنی چند بگذریم، نوشته های دکتر رضا براهنی در افغانستان هرگز خواننده بیطرف نداشته است. یا میگرفتند و رهایش نمیکردند یا میدیدند و دورش می افکندند. مولوی صدیق الله اجمیری، دستیار گلبدین حکمتیار و یک تن از گردانندگان روزنامه "شهادت" (نشریه حزب اسلامی افغانستان) نخستین کسی بود که در تابستان ۱۳۴۳ پس از خواندن بخشهایی از طلا در مس در زندان، آن را کفر بد تر از کپیتال کازل مارکس نامید و خواندنش را به مریدان و حواریون حرام گردانید. نامبرده پاره هایی از طلا در مس را نشانی کرده بود، و هر بار ازینجایمی آغازید که رضا براهنی در سطر یازدهم صفحه ۱۶۶ طلا در مس، عرفان را همجنس بازی معنوی یا خداوند دانسته و در سرتاسر کتاب دست کم چهل بار دین مقدس اسلام را نیش زده است! پس از فتوای دیوبندی مولوی اجمیری، طلا در مس در کنار کتابهای پوش سرخ بنگاههای پروگرس و نووستی، همانند دستار دقاش اهل هند، شناسه یی شد برای جدا ساختن بهشتیان و دوزخیان روی زمین در زندان پلچرخ.

بر توه های طلا در مس و قصه نویسی

سی و سه سال است که دکتر رضا براهنی در افغانستان زندگی میکند. وی بیشتر از دو دهه پس از طلا در مس و قصه نویسی در اندیشه روشنفکران چپ، و دوازده سال پسین را برون از زندان پلچرخ هم در شهرهای کابل، بلخ، هرات، بدخشان، غزنی، پروان، جلال آباد، بغلان، لوگر، سمنگان، بامیان، قندهار و فراه زیسته و هم با خوانندگان آواره اش به کشورهای دوردست و همسایه، به ویژه شهرهای پشاور و اسلام آباد کوچیده است.

نوشته های دکتر براهنی به دریافتها، دیدگاهها و شیوه های پرداخت خوانندگانش رونق بیشتر پرخاشگرانه داده است: اصطلاحات نقد بیرحم و نقد خنجری در زندان بالا گرفت و هوای تازه براهنی وار نوشتن بر قلم بسیاریها چیره شد. اشاره ها و گزاره هایی چون شبانه ترین اعصار تاریخ، انقلاب در انقلاب اندیشه ها، مهمانی اشیا، دور ریختن مفردات ترسو و شرطی (مانند شاید، اما، مگر، احتمالاً و ...)، تردید در اصالت افتخارهای تحمیلی و دندان بیلی، تاریخ ستیزی مسئولانه، آشتی ناپذیری با بیفرهنگی و کمسوادیهای روزنامه یی، معادله های شعر خوب و ذوق مردم و پیوند تغزل و حماسه (خاصه هنگامی که در جشن خود سانسوری قلم را با جاقوی مصلحت سر میبرند و در بالا جیب میگذارند) به صدها جلوه بر زبان و انگشت نویسندگان و سرایندگان زنداندیده جاری شدند.

یکی از بهشماره ها در آثار براهنی - که گرفت آنها را ریشه دارتر ساخته - پرداختن به جوهر و درون ارزشهای ادبیات و در نتیجه بیکرانی و یگانگی هنر است. درین گستره مرزی میان شعر امروز (نو، سپید، آزاد، ...؟) و شعر دیروز (کلاسیک، کهن، ...؟) به چشم نمیکورد. هنگامی که براهنی نیمرخ از "باید"های زبانت، ادبیت و ادبیات را به خواننده مینمایاند، میبینیم که خطوط برجسته (فارمولایی) این پرداز در بررسی و واگشایی شعر حافظ، شاملو و البوت کارایی همسان دارند.

از ما بهتران را نمیدانم، اما دور نه نزدیک ما زندانیان هنوز آزاد نشده پیش از خواندن طلا در مس در خواب هم نمیدیدیم که رشته یگانه یی بتواند راست و درست از درون مولوی و سن ژون پرس بگذرد، و برگردد و این بار از بین مولوی و رمبو بگذرد، بدون آنکه پای خوردی و بزرگی یا برتر نشاندن یکی و پایین کشیدن دیگری در میان باشد.



جیغ فرا بنفش!

زندانیان به شوخی میگفتند: "دکتر رضا براهنی در افغانستان دو کار کرد: شماری را به کناره رهایی کشاند و برخی را به ژرفای رهگمی راند!" در گروه بیراهه پیمایان، گرمای فزاینده براهنی وار نویسی، رفته رفته به تب سوزان و آرام آرام به بیماری آنچنان سرطانی در وجود قلمفرسایان ناکام تشنه نام و کام انجامید که نخستین نشانه های پس دادنش شور چشمیها، سیاه زبانیها و افراشتن کین توزانه درفش گستاخی در سرزمین خود ستایی - خود فروشی بود.

آنها که در نوشته های دکتر براهنی بیشتر باورقیها را میخواندند و آنهم برای گروهان گرفتن نامه های چندین سیلابی نویسندگان خارجی، شاهینهای دست آموز دو سه رژیم پیاپی و ناهمگون بودند. کارمندان این شبکه "شاخ نبات" که هرگز زندان ندیده بودند و با شنیدن نام "پلچرخ" رنگ از رخ صیقلی و آراسته تلویزیونی و پوش مجله یی شان میپزد، برترین هنرشان کوتاه داشتن زبان و دراز کردن پا به اندازه گلیم حاکمیت و خوابیدن بر آستان هر رژیم بود. آنها به یک چشم اشارت باداران هزار ادای هالیوودی ضد حکومتی در می آوردند و میدانستند که

در هنگامه خوشخدمتی چگونه به روی رهگشایانی چون واصف باختری، رهنورد زریاب، اکرم عثمان و محمود فارانی که سالهای سال خار چشم مزدوران فرهنگ ستیز و قلمفروش بودند، خنجر بکشند.

نا آزادگان هنوز زندان ندیده که تنها درخشش طلای طلا در مس را در انگشتر و کلاه و کمر بند میخواستند و کار چندان به ژرفا و ارزشهای درون آن نداشتند، پس از فروباشیدن دستگاه و پایگاه باداران شان در کابل و کرملین اینک میروند تا با داد و بیداد های خانقاهی - ژورنالیستیک خود را از فراموشی برهانند. آنها در گفت و شنودهای سازمانیافته با رنگین نامه های برون مرزی به هر نیرنگی که شده، سخن را به اینجا میکشاند که "رضا براهنی در طلا در مس و نوشته های تیوریک دیگر نظریاتی را طرح کرده که من با آن موافق نیستم!" و طرف که سوادش یقیناً در سطح شاهینهای دست آموز ولی بیصاحب دیار ماست، برای آنکه کم نیارد از دستپاچگی زیاد بیدرتنگ میپرسد: "شما شعر و هنر را چگونه تعریف میکنید؟"

دشمنی، دوستی یا دوست‌دشمنی؟

دکتر براهنی در تابستان پنجاه با پیشبینی شگفتی گفته بود که شمار دشمنانش بیشتر از شمار دوستانش است. چون و چگونه این نکته (در ایران) را نمیدانیم، لیک در افغانستان همچو پیشگویی از سوی دیگرش درستتر خواهد بود.

برخی از خواهندگان (ناخوانندگان!) که در گذشته ها با چراغ سرخ "تقیل بودن" از با گذاشتن در شهره براهنی بازداشته میشدند، این بار روبرو شدند با پارادوکس بازدارنده هایی که بیشتر تکانه پیشرفت بودند تا سد راه؛ مانند: فراگرفتن زبان انگلیسی، درآمدن به گنجینه های هنر و ادب خودی، بهره داشتن از فرهنگ جهانی، آشنا بودن با کار دستکم چند سرود پرداز، نویسنده و پژوهشگر پذیرفته در چهار گوشه زمین، خواندن بنیاد های ظاهراً بی رابطه با ادبیات (فلسفه، سیاست، اقتصاد، جامعه شناسی، تاریخ، روانشناسی و ...) در نقش شالوده هنر و فرهنگ و زبان، وانگهی پرداختن به طلا در مس و نوشته های دیگر رضا براهنی.

خواننده امروز برخلاف طلا در مس خواهی نوجوانانه دیروز ما، پیش از آنکه توهین شود خودش را دگرگون میکند و سپس میروند پی طلا در مس خوانی. اینست پنهانی دگرگون سازنده نوشته ها و به سخن دیگر نیکی به دجله افکنده رضا براهنی. ورته در عادت سنگ شده ما، تماشای مارش گروههای کودکانه هیترلی در دهلیز "دنیای شجاع جدید" هاکسلی، به جای دیباجه پرداختن به شعر، یا قافیه بستن مثلاً خیام و راسبوتین یا آلن گینسبرگ و مسعود سعد در یک سطر به اندازه بی ناممکن مینمود که مثلاً سنجش زمان با سال نوری.

فروپاشی زندان پلچرخی

زدودن واپسین سیاهی سیاهی قشون سرخ از افغانستان و دگروارگیهای رسوا تر از همیشه در شاخ کاخ زمستانی در پای سده بیست، زلزله بی بود که تهداب مزدور شاهی کابل را به لرزه درآورد. رفیق نجیب سرسپرده ترین گماشته ک گ ب که کمترین هنرش روشنفکر کنشی بود، ناگهان دستان خونلودش را با زمزم اسلام شست و نقاب آنچنان مکی - مدتی به رخ کشید که گویی نامهای از هراس مسخ شده چون "مارکوس، آنجیلوس، لینالیوس و مائوس چینانیوس" را حتا از زبان خروشچف و بریزف هم نشنیده است. در کشاکش سردرگمیهای رژیم سراسیمه و "تام و جری" بازیهای جنرال نجیب با سازمان ملل و تنظیمهای اسلامی پشاور آشیان (که سر انجام در سنبله ۱۳۷۵ به حلق آویز شدنش از سر پایه چراغ ترافیکی در چند قدمی ارگ به دست طالبان انجامید) ما زندانیان هنوز آزاد نشده یکی پی دیگری

از آنسوی میله ها به اینسوی میله ها آمدیم بدون آنکه در آب و هوا، شکنجه و نداشتن آزادی در دو سوی میله ها دگرگونی دیده باشیم.

کاسه لیسان ک. گ. ب. دیگر رد پای "عناصر ضد انقلاب شکوهمند و برگشت ناپذیر ثور" را با نمیکشیدند، بل با شرمساری بیشرمانه یی به کرملین نشینان دیروز دشنامهای چند منزله میدادند و از دیدن عکسهای سرنگون سازی پیکره های لنین و ستالین در روسیه لذتی میبردند که آنسوی نا پیدا.

سفارت ایران در کابل

در واپسین ماههای رژیم از بام افتاده (ولی به زمین نخورده)، جنرال نجیب الله تازه مسلمان از روزنه سفارت جمهوری اسلامی ایران با دولتمردان آخوندی آن کشور بیمان دوستی بست و به داد و ستد فرهنگی پرداخت. (آنهم چه داد و ستدی: روزنامه بگیر، روزنامه بده!)

بیداد هویت ستیزی برنامه هویت، سلسله "کینه ازلی"، قلمفرساییهایی چون "ویتکنگهای کافه نشین"، "نبیند مدعی جز خوشتن را" و وجیزه های کیهانی جباری ها، مهدی رستگارا و سعید امامی ها (؛ رضا براهنی حقی بر گردن ادبیات ندارد) در آشفته بازار همین داد و گرفتها به افغانستان رسیدند و در کانونهای ادبی سر و صدای زیادی برانگیختند.

اگرچه ما زندانیان هنوز آزاد نشده به این باور بودیم (و استیم) که آفریننده پنجاه کتاب و ده هزار صفحه نقد چه نیازی به دفاع خواهد داشت، لیک پرسشی داشتیم که میخواستیم پاسخ آن را از همین روزنه سفارت (ایران در کابل) بشویم: اگر آدمی با پیشینه و گستره خیره کننده کارکرد های دکتر رضا براهنی حقی بر گردن ادبیات نداشته باشد، چه کسی این حق را دارد؟

پرسش مان را با چندین گفتنی و شنیدنی دیگر در نامه یی پیچیدیم زیر نام "گالیه براهنی" و سرپریم به سفارت جمهوری اسلامی ایران در کابل، زیرا رژیم بیمار به خاطر آزردن نساختن سردمداران تهران نشین که کین کهن شان از نهفتن یا یاده ها پیدا بود، از چاپ نیم سطر به سود رضا براهنی نیز خود داری میکرد.

ناگفته نگذیریم که سرانجام ماهنامه سباوون، نشریه انجمن ژورنالیستان افغانستان، در مرز جسارت و مصلحت پیام ما را پذیرفت و بخشهایی از آن را با عنوان به ظاهر تهران پسند "رضا براهنی و جنجالهای تازه" به نام مستعار "حجر الاسود" در شماره نهم، قوس ۱۳۷۰ چاپ کرد.

انقلاب اسلامی افغانستان

اگر به شیطن تاریخ نخندیم و دست به دست شدن سینی ریاست جمهوری از کودتا چیان داس چکشی به امارت پارگان ستاره هلالی (در هشتم ثور ۱۳۷۱) را همزمان با تنظیم های جهادی "انقلاب اسلامی" بنامیم، باید بپذیریم که جا به جا به پیشینه یکساله پیروزی این "انقلاب شکوهمند تر ثور" ستم روا داشته ایم؛ زیرا پایتخت از بهار ۱۳۷۰ تا بهار ۷۱ میزبان دو همزاد همباوری بود که در گذشته ندانسته با هم میچنگیدند: دنباله ک گ ب (روسی) و شبکه آی اس آی (پاکستان).

یکی دو سال پیش و پس از "انقلاب بیش از حد اسلامی"، دور دیگر کتابخوانی ما بود، لیک نه به آن شور و هوای آزاد زندان پلچرخی. طلا در مس سه جلدی، اسماعیل، خطاب به پروانه ها، رازهای سرزمین من و نوشته های پراکنده دکتر رضا براهنی یادگار همین روزگار دوزخی ماست.

آن روزها که گذشتن از مرزهای افغانستان به اندازه امروز دشوار نبود، یکی دو تن از یاران را میفرستادیم به ایران تا تازه یا کهنه یی بیاورد از

براهنی. پا فشاری روی کتابهایی بود که شنیده بودیم ولی ندیده بودیم؛ مانند نقابها و بندها، غمهای بزرگ ما، بیا کنار پنجره، نامش را نمیگویم ممنوع است، یار خوش چیزی است، روزگار دوزخی آقای ایاز، دو برادر آخر خط در یک خط، جاه به جاه، مثله، آزاده خانم و نویسنده اش، خیام و فیتزجرالد در عصر ویکتوریا، رویای بیدار، بوطیقای قصه نویسی و بررسی نامه های نیما پوشیج، شهادت در کنگره آمریکا، آدمخواران تاجدار، بازی بی بازی، و از برگردانها زندانی شن و سفر به ارمنستان.

یاران که یا پیش نرفته به دست پاسداران رد مرز میشدند یا دست خالی برمیگشتند، میگفتند: "یافتن نه تنها این هژده - بیست کتاب، بلکه آن بیست - بیست و چند اثر بیشتر دکتر براهنی و حتا "ابراهیم دانایی" هایش نیز در ایران نایابتر از کیمیا شده اند."

و ما با پذیرفتن اینکه "شاید نصیب نبود"، می افتادیم به یاد دورانی که به دست نیافتن به آثار رضا براهنی معتاد شده بودیم و حسرت میخوردیم به شب نشینیهای پاریس بی که نقل مجلس مان دانه های زنجیر بود. پس از آن هر چه خواندیم به شتاب و توبت و گردش بود که با انفجار آغاز میشد و بی آنکه پایان یابد در پرواز گلوله ها امتداد مییافت.

حس ششمی به ما میگفت که سرنوشت کینه توز آرامش میان دو انفجار را نیز تاب نخواهد آورد و برتاب مان خواهد کرد به زندان بزرگتر، که

سر انجام چنان شد. اگر بین هم افتادن تنظیمهای اسلامی و در گام نخست مولوی کشیهای درونی، روشنفکر کشی را به فردا نمی انداخت، بهشتیان زندان پلچرخی بیشتر از هر کاری به دیدار ما دوزخیان روی زمین می شتافتند. ما که همه هنجارهای امارت شمشیرنشان اسلامی را در آینه "در انقلاب ایران چه شده است و چه خواهد شد" دیده بودیم و آینده سپری شده تر از گذشته خویش را در

آبگینه لرزان اکنون میدیدیم (و هنوز می بینیم) دانستیم که تا جشن کتابسوزان، سور روشنفکر کشی و قتل عام تبارخونی گلهای چیزی نمانده است. چشم به هم زدنی کابل سوخت و با هیزم کتابهای ما فرورزنت سوخت. خانه از بدخشان تا هرات به مرگامرگی گرفتار آمد که در قیاس بی نشیب آن همدردی تا حادثه نمیرسید و آمین تا فاتحه.

و ما زندانیان هنوز آزاد نشده که به جای اشک، چشم میریختیم از مرزهای کشور برون زدیم. آنکه زنجیرش رها تر بود تا استرالیا و کلیفورنیا رسید، تنی چند زمینگیر زندانهای همسایه شدند و آنهایی که غل و آهن سنگینتر بر دست و پا داشتند نتوانستند از جا برخیزند و اگر هم برخاستند، دوباره نشستند.

رضا براهنی در پاکستان

شمار ازما بهترین آواره در ایران را نمیدانیم ولی میدانیم که به اندازه افغانهای پاکستان نشین نیست. همپای کوچیدن ده سال پسین روشنفکران دار و ندار خاکستر نشده افغانستان نیز به پاکستان آورده شد.

بازار کتاب درین سوی مرز گرم شد. در کنار روزنامه ها، مجله ها و کتابهای بیخواننده (و شاید هم پرخواننده!) چاپ پاکستان، کانونهایی مانند مرکز فرهنگی عرفان در پشاور، انجمن ادبی خراسان در کویت، هنرکده در راولپندی، کانون فرهنگی سید جمال الدین افغان، انجمن ادبی دانشگاه ابن سینا در اسلام آباد و اتحادیه ناصرخسرو در کراچی پدید آمدند که راه همه پیمان را نمیروند. برخی ازین کانونها با نشریه هایی مانند سپیده، تعاون، افرند، صدف، سایه و ... زمینه خوبی برای آموزش ادبیات فراهم کردند و کتابهای رهگشایی به دسترس شیفتگان شعر، داستان و نقد گذاشتند.

شماری از کتابهای دکتر براهنی در پاکستان نیز با همان شور و شیوه بی خواننده میشوند که در زندان پلچرخ کابل خوانده میشوند. چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم، بحران نقد ادبی و رساله حافظ و نوشته ها و گفت و شنودهای براهنی در کلک، دنبای سخن، آفتاب و ... یادگار این دوره است. اینجا براهنی ستیزی و سنگ اندازیهای آقای فرهمند یزدان پناه (افغانی که با کلکسیونهایی از کیهان فرهنگی و غیر فرهنگی از تهران آمده بود و همزمان عاشق سروش و سپهری و سهیلی بود، و دکتر رضا براهنی را تنها به خاطر نوشتن "بچه بودای اشرافی" نمیخشیدند) در پاییز ۱۳۷۵ به فروپاشی کانون سید جمال الدین افغانی انجامید ولی نتوانست به آموزش جوانان آسیب چندانی برساند.

آنها چندی در خانه ها و سپس در گوشه دیگری از اسلام آباد در انجمن ادبی دانشگاه ابن سینا که از تابستان ۱۳۷۸ تا کنون (جوزای ۱۳۸۰) ماه دوبار - روزهای یکشنبه - برنامه منظم آموزش طلا در مس و قصه نویسی برای شاگردان فاکولته ادبیات و دوستداران زبان و فرهنگ دارد، گرد آمدند.

و ...
آشنا شدن با نوشته های دکتر رضا براهنی، بیدار شدن در سپیده دم ارزشهاست، میتوان آنها را زیر بالشت گذاشت و دوباره خوابید و میتوان برخاست و همسفر خورشید شد.

اشاره ها

- طلا در مس و قصه نویسی در کار تازه گریبان زبان پشتو نیز نقش تکیه گاهی داشته اند. از سرود پردازان زنده یاد اسحاق ننگیال، عارف خزان و غفور لیوال، و از نویسندگان عبیدالله محک و خالق رشید کسانی اند که بیشترین بهره ازین کتابها را برداشته و رهنمود های دکتر براهنی را پیروزمندانه در زبان پشتو به کار بسته اند.

ننگیال که از پیشگامان شعر نو پشتو در افغانستان است، بار بار در گفت و شنوهایش با نگارنده این یادداشتها به نقش دگرگون سازنده طلا در مس در سروده هایش اشاره هایی دارد. (بخشهایی ازین پرسش - پاسخها در شماره سوم - جوزای ۱۳۶۸ ماهنامه سیاوون آمده است.)

- دکتر رضا براهنی با انگشت گذاری روی برخی از ترجمه های (مثلا بهمن شعله ور، مهرداد صمدی و چندین تن دیگر در برگردان کارهای دیگران (به ویژه الیوت) سختگیریایی نشان داده است. خوانندگان کنجکاو میگویند ایکاش براهنی به جای یا در کنار کلتوپاترا و آن چند کتاب دیگر برگردانی از الیوت، پاوند، جویس، پروست، رمبو، ورلن، لوکاج، کمپیل و ... را تهیه میکرد تا هم خیال خودش راحت میشد و هم خیال دیگران.

- شاید خالی از دلچسپی نباشد اگر بدانیم که هراس و وسواس سی و چند سال پیش رهبران چپ افغانستان از پخش اندیشه های دکتر رضا براهنی در میان سازمانهای سیاسی آنقدر هم بیجا نبود. بررسی ساده بی نشان میدهد که بخش زیادی از خوانندگان براهنی به دلایل گوناگونی از چپ سیاسی بریده اند. آنها چارچوب تنگ ایدئولوژی را شکسته اند و اینک تا سطح توان به ادبیات میپردازند، بدون آنکه از پذیرش نقش ادبیات در سیاست رو گردانده باشند.

- بسیاری از سروده های ده - دو دهه سال پسین دکتر براهنی با خواننده افغانی سخن نمیگویند و همینگونه اند چند یادداشت (چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم) و چند گفت و شنود در پیرامون همین سروده ها. همچو دیر آشنایی با رویکرد به افسانه طلا در مس در افغانستان پدیده تازه بی نیست.

هنگام ریشه یابی افزون بر درونمایه ذهنی - روانی خواننده، کمداشت تکنیکی مسئله نیز نباید نادیده

انگاشته شود و آن اینکه کمتر از نیمه کارهای قلمی دکتر براهنی به افغانستان آمده است. اگر پیگیری سلسله ها مطرح باشد - که هست - کوتاهی اینکه هیچ خواننده افغان بالاتر از بیست و چهار اثر و شش ترجمه براهنی را دیده است، نیمی بیانگر دیر درنگی ماست و نیمی نمایانگر شتاب ساواک پهلوی و سپس ساواک آخوندی.

اسلام آباد

شماره ها

(۱) سرنامه (بگذار به پشت میله ها باشم) مصراعی است از شعر "اسفندیار، شاید" براهنی

(۲) کتابهایی که از دکتر رضا براهنی در افغانستان یا پاکستان آمده اند، اینها هستند: طلا در مس، قصه نویسی، آهوان باغ، جنگل و شهر، شی از نیمروزان، مصیبتی زیر آفتاب، گل بر گستره ی ماه، ظل الله، اسماعیل، خطاب به پروانه ها، چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم، آواز کشتگان، رازهای سرزمین من، مصرع: یک منظومه وزنی بینظیر، جنون نوشتن، طلا در مس سه جلدی، کیمیا و خاک، تاریخ مذکر، در انقلاب ایران چه شده است و چه خواهد شد؟، سفر مصر، جلال آل احمد و فلسطین؛ و از ترجمه ها: کلتوپاترا، ریچارد سوم، عرب و اسرائیل و قانون

(۳) نیما یوشیج پیش از طلا در مس را از چشم و قلم زنده یاد مهدی اخوان ثالث میشناختم در مقاله "نوعی وزن در شعر فارسی"

(۴) زندان دهمزنگ، بندیکخانه هفتاد و چند ساله یی است که به دستور محمد هاشم، برادر و نزدیکترین دستیار نادرشاه، در قلب شهر کابل ساخته شده بود. این زندان اکنون توده خاکی بیش نیست.

(۵) زندان پلچرخ. میله زار بزرگی است که در ۱۳۵۳ به فرمان محمد داود نخستین رئیس جمهور افغانستان در دشت بی آب و سبزه (پلچرخ) شانزده کیلومتری شرق کابل، نقشه و آغاز گشته بود. این زندان پیشبینی شده برای پنج هزار دشمن، در چهار سال (۱۳۵۸ تا ۱۳۶۲) به نیروی زندانبان سیاسی آباد ساخته شد و چندین پنج هزار زندانی را در خود فشرد.

(۶) نامهای بلند و کوتاه سازمانهای چپ افغانستان چنین اند: سازمان جوانان مترقی (س ج م)، سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما)، گروه انقلابی خلقهای افغانستان (سپس) سازمان رهایی افغانستان، سازمان پیکار برای نجات افغانستان (سپنا)، سازمان راهیبخش خلق افغانستان (سرخا)، سازمان وطنپرستان واقعی (ساوو)؛ و به همین گونه اند حزب کمونیست افغانستان، گروه اخگر، مجاهدین آزاد، سازمان مبارزه در راه آزادی طبقه کارگر و ...

(۷) شش کتاب پیشنهاد شده دیگر از سوی انجمن نویسندگان افغانستان: تاریخ بیهقی، تاریخ سیستان، تاریخ بخارا، حافظ شیراز (به کوشش احمد شاملو)، گزیده غزلهای شمس (به کوشش شفیع کدکنی) و واژه نامک بودند. (رژیم خود فروخته که پس از باز چاپ این کتابها کار را از کار گذشته دید، به چاپ دوباره و بیدریغ "پادزهر"های زیرین دست زد: بررسی برخی جنبشها و جهانبینیها در ایران، بنیاد آموزش انقلابی، یادداشتهای فلسفی و مسابلی از فرهنگ، هنر و زبان احسان طبری، صور خیال شفیع کدکنی، داستان و رمان و قصه جمال میرصادقی، نقد و ادب لونا چارسکی، ماتریالیزم دیالکتیک و ماتریالیزم تاریخی امیر نیک آئین و ...

*

«دفترهای» کانون

نویسندگان ایران در تبعید

در سال ۱۳۸۱ سه دفتر از «دفترهای کانون نویسندگان ایران در تبعید» به ویراستاری مجید نفیسی و منصور خاکسار انتشار یافته است به ترتیب:

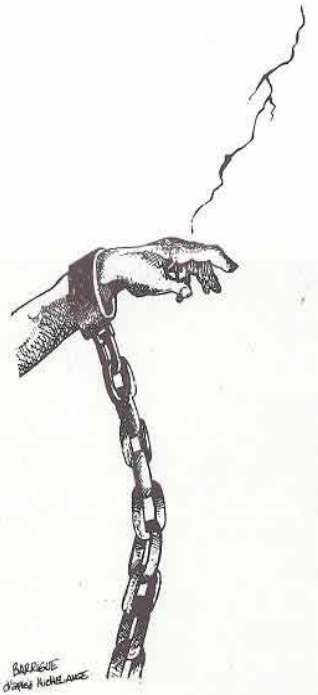
دفتر چهاردهم در بهار و در ۳۹۰ صفحه، دفتر پانزدهم در پائیز و در ۲۲۲ صفحه و بالاخره دفتر شانزدهم در زمستان، در ۲۷۳ صفحه.

مطالب شماره‌ای اخیر عبارتند از: اشعاری از ملیحه تبرگل، رضا چایچی، اسمعیل خوبی، مهدی فلاحتی، الهام فیلانچی، محمد مختاری، کورش همه‌خانی و کارل دنیس (به ترجمه‌ی خلیل کلباسی). داستان‌هایی از مهستی شاهرخی، فریبا صدیقیم، منصور کوشان و محمد کلباسی، «یادنامه‌ی حسن هنرمندی» از نعمت آرم و محمد جلالی چیمه. «یادنامه‌ی صادق هدایت» با مقالاتی از ماشاالله آجودانی، رضا براهنی، شهرنوش پاریسی‌پور، منصور خاکسار و مجید نفیسی. نقد بررسی از ملیحه تیره‌گل، اسد سیف، لاله قهرمان و مجید نفیسی. نگارهای تلخ و شیرین از خاور. معرفی کتاب‌های رسیده از منصور خاکسار و بخش اسناد و اطلاعیه‌ها و گزارش‌های فرهنگی. علاقمندان به تهیه دفترهای کانون می‌توانند با کتاب‌فروشی نیما در آلمان تماس بگیرند. نشانی دفترهای کانون در آمریکا:

M.Naficy P.O.Box 1844

Venese CA 90294 USA

و شماره‌ی فاکس آن: ۳۲۳ ۵۸۴۶۶۷۵ +کد آمریکا



یادبود آن عزیز

مسعود کدخدایی

بین خواب و بیداری بودم که تلفن زنگ زد. بابک بود. بابک نگران گربه است. می خواهد به مسافرت برود و نمی داند گربه اش را چه کند. گفتم باشد. هفته ای دو یا سه روز می آیم و گربه را غذا می دهم. سعی کردم خیالش را راحت کنم. بیرون سرد است. برفها یخ زده اند. هوا مه آلود و گرفته است. امسال همه اش سرد بود. تابستان هم سرد بود. تابستان فقط در تقویم آمد و گذشت. تهیه مراسم هم عجب دردسری شد. نمی دانم با گربه چه کنم. باید قرص ضدحاملگی به او بخورانم. باید دهانش را باز کنم و قرص را ته گلویش بیندازم. بعد زیر گلویش را مالش دهم تا قرص پایین برود. راحت است. بابک می گوید راحت است. اما من هرگز به بدن هیچ گربه ای دست نزده ام. به گلوئی هیچ گربه ای دست نکشیده ام. همین حالا. همین حالا که فکرتش را می کنم، موهای بدنم سیخ می شود. سن که بالا می رود، یادگیری سخت می شود. خو گرفتن هم سخت می شود. باید با منطق پیش رفت. با منطق. این گربه مرا می شناسد. می گذارد نازش کنم. اما چطور دهانش را باز کنم؟ می گوید همان طور که دهان گلی را باز می کنی، درست همان طور است. تدارک مراسم. دعوت برای مراسم. سرم سنگین است. از دیشب است. جشن کریسمس بود. پارسال هم همین موقع جشن گرفتند. نه. پارسال جمعه سیزدهم دسامبر بود، ولی امسال جمعه به یازدهم افتاده یا شاید یازدهم به جمعه افتاده. دیروز صبح شنیدم که محمد مختاری را، یعنی جنازه اش را در یک

کارخانه ای متروک سیمان، در امین آباد ورامین پیدا کرده اند، با اثر سیم روی گردنش. خوب یادم نیست گفت روی گردنش یا گفت روی گلویش. شب قبلش شنیدم که مادر همسر فوت کرده است. صبح شنیدم که محمد مختاری را کشته اند و بعد از ظهرش در جشن کریسمس بودم. در جشن بودم. بین آن همه آدم. تنهایی یک شیشه شراب خوردم. وقتی همکارانم می خندیدند، خنده ام می گرفت. آخر خنده هم دارد. روز روشن یکی را می گیرند و خفهاش می کنند، بعد این گوشه ی دنیا جشن است. به هیچ کس هم مربوط نیست. همکارانم فکر می کردند از شادی است که می خندم. بتینا پرسید از جشن امسال خوشتر می آید؟ گفتم: یا. با سر هم اشاره کردم که بله. چشمم به رنگ شراب افتاد. ارغوانی. خوش رنگ. بتینای خوشگل گاهی با این می رقصد و گاهی با آن. گونه هایش گل انداخته اند. از شراب است. از رقص هم هست.

هشت سال پیش بود که مادرزخم، اینجا، به دیدنمان آمد. خوب یادم هست. مهربان بود. آزاده و مسلمان. برای من - بعد دیدم که برای سیما هم - همه چیز در مورد او به هشت سال پیش بر می گردد. زمان از هشت سال پیش جلوتر نرفته است. همان چهره ی هشت سال پیش با آن لبخند کم رنگ. زمان برای ایران ما، ایرانی که در فکر من و سیما است، در دوازده سال پیش متوقف شده. همان دوازده سال پیش که ترکش کردیم.

هشت سال پیش که آمد، دیدم که فقط کمی از مادرم کمتر دوستش دارم. شبی که خبر مرگش را شنیدم، بهتیم زد. بعد گوشی را داد م به سیما. آن وقت به او گفتند مرگ مادرش را. تازه فهمیدم که اگر اینجا باشی و چنین خبری بشنوی یعنی چه. همه چیز را می خواست به سر خودش بگوید. دست هایش را که گرفتیم - من و پسر - می خواست سرش را به هر چه که پیش می آمد بگوید. جنون را از نزدیک دیدم. یعنی درست همان لحظه ای که آدم جنون آئی می گیرد. سه ماه پیش آمد خانه و با خوشحالی گفت که رئیسشان گفته که در بهار می تواند استخدام رسمی بشود. در همین شغل خودش که حالا موقتی است. اما دستش درد گرفت. سیما را می گویم. هیچ کاری با دست راست نمی توانست انجام بدهد. نتوانست سر کار برود. دو هفته در خانه ماند. بعد گفتند به شک افتاده اند که می توانند استخدامش کنند یا نه. از آن موقع، خودش گفت فهمیده است که نباید ضعفش را ببینند. بعد اوضاع خوب شد. دوباره گفتند استخدامش می کنند. در بهار.

می ترسیدم. می ترسیدم درد دستش دوباره تشدید شود. دوباره همه ی کارهای خانه می افتاد گردن من. با کمک پسر دست هایش را گرفته بودیم. می خواست همه چیز را به سر خودش بگوید. خوب، سعی می کنم بفهمم. باور کردنش سخت است. فقط تصویر هشت سال پیش مادر جلو چشمم هست و آن آدم مردنی نبود. سالم بود، خندان و فقط پادرد داشت. پادرد که آدم را نمی کشد. یک زنگ بزخم و بگویم که آیا می تواند

به راسموس بگوید تا بلکه او برود و قرصها را به گربه بدهد؟

با این روده ها چه کار کنم؟ صبحها برج زهرمارم. با کوچکترین حرفی از کوره در می روم. بیوست و دل درد. به خودم می گویم اول صبح دنبال بهانه نگرد. امروز پدر خوبی باش. پسر می گوید این جور پنیر را دوست ندارد. داد می زخم: "همین است که هست". همه، جا می خورند. به خودم می گویم: "او خیلی آرام این را گفت. آرام باش. اصلاً بگذار مادرش با او حرف بزند اصلاً بگذار نخورد. طوری نمی شود. گرسنه که نمی ماند." اما در حالی که اینها را می گویم، بشقاب را با پنیر بر می دارم و به زمین می زخم. گلی کوچولو به گربه می افتد و به اتاقش می رود. به خودم لعنت می فرستم و زود به توالت می روم.

چندمین بار است که این جور می شوم. یعنی ضمن این که دارم به خودم می گویم این کار را نکن، درست همان وقت، در همان لحظه، آن کار را می کنم. مثل همان وقت که با سیما حرفم شد، سر صبحانه. بچه ها هم نشستند بودند. هی به خودم گفتم آرام باش، چند دقیقه دیگر هر کس به طرفی می رود. درست همان موقع که این حرفها را به خودم می زخم، به سیما گفتم: بس کن دیگر. اما بس نکرد و همان طور که می گفتم، به خودم می گفتم که آرام باش، همان موقع رومیزی را کشیدم سمت بالا. همه چیز پرت شد کف آشپزخانه. همان جا که صبحانه می خوردیم. حالا هم همان طور شدم.

تلفن زنگ می زند. علی است. می گویم آمدم. از توی توالت می گویم. بی حالم. سنگینم و کرحتم. دست هایش را شستم، خشکشان کردم، پای تلفن رفتم. آرام. سنگین. گفت دخترک را گرفته اند. چهارده ماهه توی ترکیه بود. هنگام خروج از فرودگاه او را گرفته اند. برای یک پاس قلابی برای این دختر و برای این چهارده ماهه علی سخت مقروض شده. این را می دانم. چنان مقروض شده که تا بیست سال دیگر هم از زیر بار این قرض کمر راست نمی کند. این چهارده ماهه چهارده سال پیرش کرده. سیما این جوری می گوید. بهمن توی خیابان دیده بودش که با خودش حرف می زده. دلداری اش بدهم؟ بگویم عیب ندارد؟ بگویم مهم نیست؟ بگویم خودت را ناراحت نکن؟ می خواستم به او زنگ بزخم و بگویم که برای جمعه تدارک مراسم دیده ایم. اما حالا که گوشی دستم است نمی توانم بگویم. نتوانستم. نگفتم. اما باید می گفتم. یک سالن کرایه کرده ایم و اگر کم آدم بیاید مسخره می شود. آدم خونش گرم است و تصمیمی می گیرد، اما پای عمل که می رود می بیند به که بگوید؟ مگر چند نفر را می شناسد؟ دیروز که به زهره زنگ زدم، حالش را که پرسیدم، شروع کرد از درسهای بعد از طلاقش گفتن. می ترسد که مرد بچه هایش را بردارد و به کانادا، پیش خواهر و برادرش برود. می گفت شوهرش، یعنی شوهر سابقش دنبال بهانه می گردد که به دادگاه ثابت کند که او صلاحیت و توان نگهداری بچه ها را ندارد. گفت و گفت و گفت، و بعد هم

گریه کرد. نمی‌شد بگویم زنگ زده‌ام تا به مراسم عزاداری دعوتش کنم وقتی خودش از من عزادارتر بود.

می‌روم صبحانه بخورم تا بلکه بتوانم سیگاری بکشم. همسرم پای تلفن است با چشمهای قرمز و دستمالی که گه‌گاه به گونه‌هایش می‌فشارد. دخترم پای تلویزیون است و کارتون می‌بیند. همه امروز تعطیلی گرفته‌ایم. پسرمر رفته توی اتاقش و در را هم بسته. مادر بزرگم می‌گفت زیر قلیون بگذارم. هیچ‌وقت نمی‌گفت صبحانه بخورم. هنوز هم پس از این همه سال مرگش را باور نکرده‌ام. سرباز بودم. چهار ماه پس از مرگش، وقتی برای عید نوروز به شهرمان رفتم خبرش را به من دادند. سخت بود باور کردنش. چون ندیده بودم که در آن چند ماه چه بر او رفته بود و طوری که می‌گفتند چقدر ضعیف و نحیف شده بود. حالا او چطور مرگ مادرش را بپذیرد وقتی که مادر هشت سال پیش جلوی مجسم می‌شود. من نمی‌دانم. چطورش را نمی‌دانم. ولی باید باور کند.

می‌آید. سیگارم را تازه روشن کرده‌ام. روبه‌رویم می‌نشیند. بی‌صدا اشک می‌ریزد. از شرم دادی که زده‌ام نمی‌توانم چیزی بگویم. دو سال پیش می‌خواست به ایران برود. رفت سفارت. ورقه‌ای داده بودند که امضا کند. تویش نوشته بود که: "این جانب از پناهنده بودن خود اظهار ندامت می‌کنم!"

حاضر نشد اظهار ندامت کند. بعد پرس و جو کرد. گفتند اگر پاسپورت کشور محل اقامت کنونی‌اش را داشته باشد، دیگر اظهار ندامت لازم نیست، چون دیگر پناهنده به حساب نمی‌آید. بعد تقاضای پاسپورت کرد. قرار شد این بهار که می‌آید پاس را بدهند. می‌خواست هر طور شده به ایران برود. در واقع می‌خواست برود که مادرش را ببیند. تلفن است. مهرداد است. می‌گوید محمد جعفر پوینده را هم دزدیده‌اند و هنوز اطلاعی از سرنوشتش به دست نیامده. سرم سنگین است. از مشروب دیشب است. باید صبوحی می‌زدم. یک آبجو باز می‌کنم تا بلکه از شر سردرد خلاص شوم. همسایه پاکستانی‌ام را برای مراسم دعوت نمی‌کنم. حوصله ندارم توضیح بدهم که چرا مراسم را در مسجد نمی‌گیریم و چرا قرآن‌خوانی در برنامه نیست. دیده که سوسیس و کالباس گوشت خوک خریده‌ام. چند بار که توی فروشگاه به هم برخوردیم دیده که در سبدم چه بوده است، ولی هنوز نمی‌فهمد که مسلمان نیستم. صد بار به همکارانم گفته‌ام که آناه‌یستم، اما باز وقتی می‌بینند کالباس گوشت خوک یا شراب می‌خورم، می‌پرسند تو مسلمان نیستی؟ این حرام نیست؟ فکر کنم باید روی پیشانی‌م خال کوبی کنم که دین ندارم. در ایران هم مجبورم کردند. مجبور شدم که هر روز بگویم دین ندارم. به صدای بلند بگویم که دین ندارم. مجبورم کردند که حتی به بی‌دینی تظاهر کنم. چرا روزه نمی‌گیری؟ چرا نماز نمی‌خوانی؟ چرا بسم‌اله و ماشااله نمی‌گویی؟ آخر مگر من به شما می‌گویم که چرا شما این کارها را می‌کنید؟ وقتی من این کارها را نمی‌کنم به چه

کسی ضرر می‌رسانم و وقتی شما آن کارها را می‌کنید به چه کسی فایده می‌رسانید؟

می‌دانم که این گربه مرا می‌شناسد. می‌دانم که اگر دهانش را باز کنم، دستم را گاز نمی‌گیرد. اما این‌ها منطلق است. وقتی می‌خواهم به بدن این گربه، این گربه‌ی ملوس بایک دست بزنم، وقتی می‌خواهم به پشتش دست بکشم، یعنی فکر می‌کنم که باید به آن دست بزنم، موهام سیخ میشود باید به احمد زنگ می‌زدم. گوشی را دیر برداشتم دیگر می‌خواستم گوشی را بگذارم که گفت الو. حتماً توالنت بوده با آن بواسیری که توی زندان گرفته. حتماً توالنت بوده که این قدر دیر گوشی را برداشتم. من پنجاه روز توی ترکیه، پنجاه روز توی خانه آن قاچاقچی که بودم، این مشکل مثانه را پیدا کردم. آن همه طول کشید تا توی دوغوبایزید آن پاس قلابی را برایم آوردند. صبح مرا می‌کردند توی آن اتاق کوچک و در را می‌بستند تا شب، شب که دیگر مطمئن می‌شدند کسی نمی‌آید، در را به رویم باز می‌کردند. خوب، این مثانه پر می‌شد. دیگر می‌خواست بترکد، چشمم سیاهی می‌رفت، سهل است، دیگر هیچ چیز را نمی‌دیدم. دکترها هر چه می‌خواهند بگویند. خودم می‌دانم که نتیجه همان پنجاه روز است. دکترها می‌گویند ماهیچه‌های مثانه‌ات قدرت کافی ندارند که همه ادرار را خارج کنند. بار دوم که مثانه‌ام عفونت کرد، فرستاده برای آزمایش. فکر می‌کنم این ماهیچه‌ها مثل لاستیکی که زیادی کش بیاید، این قدر کش آمده‌اند- توی همان پنجاه روز- که دیگر حالت ارتجاعی‌شان را از دست داده‌اند. حالا این میله‌ها را داده‌اند، وقتی می‌خواهم بروم بیرون، به‌خصوص اگر بدانم خیلی طول می‌کشد تا برگردم، فقط آن موقع استفاده‌شان می‌کنم. اوایل خیلی سخت بود. میله‌ی به این کلفتی را- قطرش نزدیک به پنج میلی‌متر است- باید وارد سوراخ به این کوچکی کنی. خیلی سخت بود تا عادت کنم. تمام بدنم تر می‌شد. از عرق. انگار دوش گرفته بودم. حتی موهای سرم خیس می‌شد. باید برسانمش تا ته مثانه، بعد باقیمانده‌ی شاش خودش سرازیر می‌شود. طول میله چقدر است؟ آن دفعه اندازه گرفتم. هاشی و هشت سانت. حالا دیگر عامل شده‌ام. اما او باید عمل کند. باید بواسیرش عمل شود. تا می‌گویم چه طوری سر درد دلش باز می‌شود. گفت اگر فقط دو ماه دیگر کارش را تمدید می‌کردند، در صورت بی‌کاری، می‌توانست تا سه سال از صندوق بی‌کاری حقوق بگیرد. ولی حالا دوباره باید برود زیر نظر سازمان کمک‌های اجتماعی و به قول خودش گداخانه. خدا خیرش بدهد. خیلی حرف می‌زند. باید بروم مستراح. اگر نروم، دوباره تا دو سه ساعت دل‌پیچه می‌گیرم. باید خبر مراسم را به او می‌دادم. هیچ‌جوری نمی‌شود حرفش را قطع کرد. مثل آبشار حرف می‌ریزد. داد و هوار بچه‌ها بلند است. بزرگه می‌خواهد ام. تی. وی. ببند و کوچیکه کارتون. نمی‌گذارند صدای توی تلفن را بشنوم. البته تا حالا هم گوش نداده‌ام. حواسم رفته به دل‌پیچه، به سر و صدای بچه‌ها، به این‌که خبر مراسم را

بدهم، به این‌که الان است که دوباره سر بچه‌ها هوار بکشم.

گفتم صبر کن بچه‌ها را ساکت کنم و بیایم. گفت نه، کار مهمی ندارد و فقط می‌خواسته است حالی بپرسد. حالی بپرسد؟ بعد هم گوشی را گذاشت. حالی بپرسد؟ تنها از حال خودش نگفت؟

می‌روم تلویزیون را خاموش می‌کنم. هر دو بچه اعتراض می‌کنند. با داد و فریاد. نه این یکی را می‌شود قانع کرد و نه آن یکی را. امواج دودی روده‌ی بزرگ فضولات را برده بالا. دیگر توالنت رفتن هم زور بی‌خود زدن است. با التماس از آن‌ها می‌خواهم که ساکت شوند. هنوز از داد و هوار صبح شرمندهم. ام. تی. وی. می‌خواهد پرفروش‌ترین ترانه‌های هفته را بخشد کند و کانال یک کارتون دارد. می‌خواستم یک تلویزیون برای پسرم بخرم که مادرش نگذاشت. می‌گوید صبح‌ها که هر کس به طرفی می‌رود تا ساعت چهار و پنج. آن وقت هم تا به خرید برویم و شامی درست کنیم می‌شود شش و هفت. اگر تلویزیون توی اتاقش باشد، لابد بعد شام می‌رود به اتاقش و تلویزیون می‌بیند تا وقتی که بخوابد. پس ما کی باید با او باشیم؟ چند وقتی تلویزیون نداشتیم. وقتی تلویزیون قبلی سوخت. کلافه شده بودم. وقتی از کار برمی‌گردم، تازه باید به کارهایی در خانه برسم. اینها که تمام شد، باید شامی خورد و اخباری شنید. تلویزیون خوب است. زبان را که خوب نفهمی، تصویر را که خوب می‌بینی. رادیو تصویر ندارد. کلمه‌ای را که نمی‌فهمی جایش خالی می‌ماند. بعد باید کمی با بچه‌ها بود تا وقت خوابشان برسد. وقتی هم که خوابیدند، دیگر نه توشی در تن مانده و نه توانی در مغز. تلویزیون را باز می‌کنی، یک چیزی نشان می‌دهد. این کانال نشد، یکی دیگر. بعضی وقتها آن قدر با دکمه‌های این کنترل از راه دور بازی می‌کنی تا ببینی که وقت خواب است. باید دیر خوابیدی. تجربه دارم. اگر زود به رختخواب بروم، زود که خوابم نمی‌برد. هی غلت و واغلت می‌زنم و نمی‌گذارم که سیما هم بخوابد. توی کتابی خواندم که نود درصد پناهنده‌ها مشکل خواب دارند. دکترها می‌گویند که بیشتر مریضی‌های ماها که پناهنده‌ایم از اعصاب است. بادی که تو روده‌هایم می‌پیچد نمی‌گذارد که شبها راحت باشیم. دکتر گفت التهاب روده است. شیر و ماست هم که نمی‌توانم بخورم. دکتر می‌گوید خیلی از بزرگسالان وقتی که نوع غذایشان تغییر کند این جور می‌شوند. یعنی به قند شیر حساسیت پیدا می‌کنند. ماست برای معده و روده‌ام خوب بود. چند سال است که نه شیر خورده‌ام و نه ماست. من ماست را خیلی دوست داشتم. شیر گرم مرا یاد تهران می‌انداخت. صبح‌ها ساعت چهار و پنج که به تهران می‌رسیدیم، اتوبوس توی شمس‌العماره، بعدها توی ترمینال جنوب می‌ایستاد. آخر خط بود. به‌خصوص زمستانها، توی آن سرمای سحر. از بساطی‌ها یک لیوان شیر گرم می‌خریدیم با چند حبه قند. من و حمید. توی آن هوا خیلی می‌چسبید. چند سال است که شیر گرم نخورده‌ام.

اما با این همه اگر به تهران بروم، اولین صبحی که در تهران چشم باز کنم، یک لیوان شیر گرم می‌خورم. حتی اگر توی شمس‌العماره نباشد و حتی اگر توی ترمینال جنوب هم نباشد. به یاد حمید هم که شده یک لیوان شیر گرم می‌خورم. بعدش دلم درد می‌گیرد. ای به جهنم. یک لیوان شیر گرم می‌خورم هرچند که دیگر حمید در کنارم نخواهد بود. یک لیوان با چهار حبه قند. او هم شیر گرم را دوست داشت. هفت سال؟ آره هفت سال توی زندان نگهش داشتند، بعد همانجا توی اوین اعدامش کردند. مثل خیلی‌های دیگر. همان وقتی بود که گفتند پنج‌هزارتا را اعدام کردند. اگر اشتباه نکنم سال هزار و نهصد و هشتاد و هشت بود.

هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم که نمی‌شود یک سالن گنده برای مراسم بگیری و خالی بماند. باید به چند جا زنگ بزنم. می‌گویم مثل همان وقتها عمل کن. مثل همان وقتها که برای به‌راه انداختن تظاهرات به این‌ور و آن‌ور تلفن می‌زدی. می‌توانم به احسان زنگ بزنم. دو سالی می‌شود که او را ندیده‌ام. ولی هرچه باشد هم‌شهری است. نه نمی‌گوید. اصلاً انتظار مرا نداشت. مجبور شدم خودم را معرفی کنم. اظهار هم‌دردی کرد. خانواده‌ی سیما را می‌شناسد. مادرش را هم دیده بود. گفت چرا دیر گفته‌ام. خیلی دیر گفته‌ام. گفت ولی سعی خودش را می‌کند که بیاید. تقصیر عباس بود. گفت برپایی مراسم یادبود، پذیرفتن مرگ مادر را برای سیما مقداری آسان می‌کند. گفت بالاخره می‌بیند آن همه آدمی که به مراسم آمده‌اند، برای این آمده‌اند که نشان بدهند پذیرفته‌اند که کسی از دنیا رفته و این کمک می‌کند که او هم این‌را بپذیرد.

مدتهاست که شانه‌ی چپم درد می‌کند. عصبی است. دکتر می‌گوید عصبی است. روی زمین دراز کشیدم. طاق‌باز. بعد برگشتم. روی شکم. اما تکیه‌ام روی آرنجها بود. فشار که به این شانه‌ام وارد می‌شود لذت می‌برم. مثل فشاری است که آدم به دندان آبسه کرده‌اش وارد می‌کند. خورده اشغالها و موها را از روی موکت بر می‌چینم. باید کمی جلوتر بروم و آن تکه ناخن‌ها را بردارم. وزنم را که روی دست چپم می‌اندازم چه کیفی دارد. کمی جلوتر یک هسته پرتقال هم هست. چهار روز می‌شود که جارو نزده‌ایم. همه را گپه کرده‌ام. یک دستمال کاغذی از جیبم در می‌آورم و کپه را رویش می‌گذارم. همیشه توی جیبم دستمال دارم. به‌خصوص زمستان. این سینوزیت را از ترکیه با خودم آوردم. نه، از ترکیه نه، از راه ترکیه. سر مرز که از ماشین پیاده‌مان کردند، گفتند بدوید. دویدیم. خیلی دویدیم. بعد که دو نفر ماندند، عقب ماندند، به جای دو، تند تند راه می‌رفتیم. گفتند همین پشت است. پشت آن تپه. پای آن کوه که اسمش آرات است. آنجا ترکیه است. اما کوه عظیم است. نزدیک به نظر می‌رسد. ساعتها رفتیم و رفتیم. اما دروغ بود. دور بود آن تپه. خیلی دور بود. بعد در جایی که مثل یک خندق بی‌آب بزرگ بود، توی گودال، روی زمین مرطوب نشستیم. دراز کشیدیم. چمباتمه نشستیم. بعد

دراز شدیم. دوباره نشستیم. چرت می‌زدیم، اما سرما نمی‌گذاشت بخواهیم. غروب راه افتاده بودیم. دوتا بلد با ما بود. با راننده، ده‌نفری، توی یک جیب شهپاز. مثل گوسفند. جیب طلائی بود. در شمال غربی ایران بودیم. می‌شد شمال شرقی ترکیه. خیلی سرد بود. آن‌هم توی آن بیابان. پاییز بود. ما هم عرق می‌کردیم. می‌دویدیم عرق می‌کردیم. سرد بود. باد می‌آمد. من هم کلاه نداشتم. از همان بود که سینوزیت گرفتم. از آن‌جا با من آمد اروپا. سیزده‌تا یک‌دلاری هم توی جیبم بود، وقتی اینجا رسیدم. هنوز هم آن‌ها را دارم.

گریه را فرستاده بیرون. گفت می‌تواند دو سه روزی بیرون باشد. گفت می‌تواند توی خانه هم بماند. آخرین بار که زنگ زد، گفت بیرون است. نخواست توی خانه بماند. حالا باید بروم صدایش بزنم تا بیاید. بابک گفت نگران نباشم چون گریه‌اش مرا می‌شناسد. بوی مرا می‌شناسد و اگر بروم به محوطه‌ی پشت آپارتمان، حتماً می‌آید پیشم. من بدم می‌آید گریه را بغل کنم. من در کوچکی یاد نگرفتم که حیوانی را بغل کنم. پدرم فقط درخت میوه در حیاط می‌کاشت. می‌گفت درخت بی‌ثمر به درد نمی‌خورد. یک زمانی چندتا مرغ داشتیم. تخم می‌گذاشتند. یک بار یکی از فامیلهای مادرم دوتا کبوتر سفید برایم آورد. هفت هشت سالم بود. فقط یک هفته آنها را داشتم. یک روز از مدرسه که برگشتم، ظهر بود. فهمیدم مادرم از آنها آبگوشت درست کرده. آبگوشت کبوترهای من. نخوردم که. دو شب و دو روز گریه کردم. لب به غذا هم نزنم. چند تکه از استخوانهایشان را چندین و چند سال نگه داشته بودم. دیگر هیچ‌وقت حیوان نگه نداشتم. می‌نشستم با آن کبوترها راز می‌گفتم. آن‌وقتها می‌توانستم از این کارها بکنم. آن‌چه در خلوت به خودم هم نمی‌گفتم، یعنی به صدای بلند نمی‌گفتم، همه را به کبوترهایم، به استخوانهایشان می‌گفتم. اینها، اروپایی‌ها، وقتی بچه‌اند، یک عروسکی بغل می‌کنند تا خوابشان ببرد. خیلی از آنها وقتی بزرگ می‌شوند، هنوز همین عروسک را نگه داشته‌اند. با آن حرف می‌زنند. این عروسک را نگه می‌دارند، بعد به نوه‌شان می‌دهند. من با خودم حرف می‌زدم. اما نه بلند که بگویند دیوانه‌ام. حواسم بود. اما همیشه انگار چیزی یا کسی را کم داشتم تا باهاش حرف بزنم. کبوترم، کبوترهایم نبودند. با استخوانشان حرف می‌زدم. وقتی بابا غیظ می‌کرد، یا وقتی بچه‌ی بزرگتری گوشم را می‌کشید، به استخوانها می‌گفتم. می‌شدند همان دوتا کبوتر. هیچ‌کدام از دوستان صمیمی‌ام به اندازه‌ی این استخوانها به من نزدیک نبودند.

سیما یکی از عکسهای هشت سال پیش مادرش را دستش گرفته بود. توی آشپزخانه. فکر کردم با کسی حرف می‌زند. اما صدای در را نشنیده بودم. فکر کردم کی ممکن است آمده باشد؟ توی آشپزخانه پشتش به من بود. با آن عکس حرف می‌زد. با زاری. کاش استخوانها را داشتم. گفتم. به خودم گفتم که مرد عضو یک تشکیلات سیاسی هستی. می‌خواهی ملتی را آزاد کنی. این

استخوانها را بینداز دور. منطقم همین بود. همین قدر خشک. فقط یکی از استخوانها را نگه داشتم. با آن کار انقلابی می‌کردم. با استخوان آن کبوتر سفید ماشینه‌های آخرین مدل خارجی را خط می‌انداختم. لابید ماشینه‌های سرمایه‌داران بودند. بعدها که در کارخانه‌ی پلاستیک‌سازی کار می‌کردم، یک روز صاحب کارخانه آمد. اول صبح. مثل شمر ذی‌الجوشن. نطقی کرد و گفت باید بازدهی را بالا ببریم. گفتند آن‌روز، بنز آخرین مدلش را خط انداخته بودند.

من با این گریه راز نمی‌گویم. اگر گم شود. مثل گریه‌ی قبلی بابک. بابک می‌خواست برود مسافرت. او را فرستاد بیرون بعد هم دیگر پیدایش نشد. اگر برود یا بمیرد، رازهایم با او می‌روند. با هر که راز گفتم رفت. او را خوردند. کشتند. بردند. دیگر با کسی صمیمی نمی‌شوم. این‌جوری کسی را هم از دست نمی‌دهم.



زنگ زد. به او زنگ زده بودم. گفته بود برای مراسم می‌آید. در آن یکی جزیره زندگی می‌کند. تا اینجا پنج شش ساعت راه است. زنگ زد. امروز. گفت نمی‌آید. نمی‌تواند. دیسک کمر دارد. تازه مدرک مهندسی‌اش را گرفته بود. چهار پنج ماه هم کار کرد. حالا خانه‌نشین است. زنش هم کم‌ر درد دارد. بعد از زایمان این‌جور شد. می‌فهمم. کسی که چنین دردی دارد نمی‌تواند چند ساعت متوالی در قطار یا اتوبوس بنشیند. یعنی برایش گران تمام می‌شود. ولی آخر همیشه که مادر آدم نمی‌میرد.

هرجور که شده باید دهانش را باز کنم و قرص را ته حلقش بیندازم. بعد زیر گلویش را ماساژ بدهم تا مطمئن شوم که آن‌را قورت داده. درست همان‌طوری که قرص سرماخوردگی ته گلوی گلی می‌اندازم. باهاش حرف می‌زنم. بعد دهانش را باز می‌کنم. با دست چپم دهانش را باز نگه می‌دارم و قرص را که لای انگشتان شست و اشاره‌ی دست راستم است ته گلویش می‌اندازم. بابک می‌داند که من نمی‌توانم به گریه دست بزنم. می‌گوید اگر قرص را توی غذا بگذارم و به او بدهم، می‌رود آن‌طرف‌تر و آن را بالا می‌آورد. می‌گوید چند بار آزمایش کرده است. من نمی‌توانم گریه را بغل کنم. اما آخر اگر من این کار را نکنم، کس دیگری نیست که بیاید و آن را انجام بدهد. نه. کسی نیست. احمد که تا ساعت چهار سر کار است. بعد

باید بچه‌اش را از این مؤسسه‌های تربیتی که بچه‌ها را پس از تعطیل مدرسه مواظبت می‌کنند تحویل بگیرد. تا شامی درست کند شب می‌شود. اینجا، زمستان، ساعت سه و نیم دیگر هوا تاریک است. راهش هم از من دورتر است. خانه‌ی بهرام هم که رفته آن‌سر شهر. تازه بابک کلیدش را دست هرکسی هم نمی‌دهد.

هر دو سه روز یک بار که بروم، نصف قوطی غذای کنسروی برایش می‌ریزم. ظرف غذای خشکش را هم پر می‌کنم. ظرف آبش را هم همین‌طور. فقط می‌ماند قرصها. تا بابک بیاید، باید دو قرص، هر کدام را به فاصله‌ی یک هفته به او بدهم. باید یک‌جوری مسئله را حل کنم.

سیما عکسی را به قلبش چسبانده. گونه‌هایش خیس است. می‌گوید: "مادر من می‌خواستم بیایم ایران تا تو بغلم کنی. حالا دیگر توی بغلت مرگ است. خاک است. خاک سرد."

می‌روم دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. روی شانه‌ی چپش. اروپایی‌ها وقتی کسی را خیلی ناراحت می‌بینند، بغلش می‌کنند. توی فیلم‌هایشان هم هست. روی صندلی نشسته است. پشتش به من است. دستم را روی شانه‌ی چپش می‌گذارم. دست راستش را روی دستم می‌گذارد. خیلی آرام. سرش را برمی‌گرداند. خیلی آرام. با چشم‌های خیس لبخند می‌زند. لبخندی کمرنگ. بغلش نکردم. آغوشم را نمی‌توانم باز کنم. شقیقه‌ام تیر می‌کشد. از فضای غمگین خسته‌ام. سنگین است. این فضا سنگین است. چند روز است. روزهاست. چند سال است که هیچ‌کس نخندیده است. شقیقه‌ام تیر می‌کشد. دستم را از زیر دستش می‌کشم و به دنبال قرص سردرد می‌روم. تلفن زنگ می‌زند. مهرداد است. می‌گوید جسد پوینده را در اطراف ریل راه‌آهن شهریار، در جنوب غربی تهران، پیدا کرده‌اند. با اثر سیم روی گردنش.

وقتش رسیده است. باید بروم. بشقاب و قاشق و وسایل درست کردن چای و قهوه، همه چیز در سالن هست. نوشابه و قهوه و چای خشک را هم که دیروز بردم آنجا.

سیما سراسر سیاه پوشیده و دم در آماده ایستاده است. بچه‌ها رفته‌اند پایین، دم در، سینی حلوا و بسته‌های خرما را بر می‌دارم و می‌گویم: "برویم."

تا سالن بیست دقیقه بیشتر راه نیست. از آنجا می‌شود ریل راه‌آهن بین شهری را دید. هوا که تاریک بشود، قطارها با پنجره‌های روشن از پنجاه قدمی آنجا می‌گذرند.

با پسر فنجانها، بشقابها، و حلوا و خرما را روی میزها می‌چینیم. دست‌کم پنجاه نفر جا می‌شود. شمعها را دیروز روی میزها گذاشتم. این گلدانهای کوچولو را هم همین‌طور. همه‌ی شمعها را روشن می‌کنم. این سالن معمولاً برای جشن است. پوسترهایی با رنگهای روشن روی دیوارها هست. روی میز کنار دیوار که میوه‌ها را رویش چیده‌ایم، آن دسته گل بزرگ را که دیروز گرفتم گذاشته‌ایم. سیما عکس مادرش را توی گله‌ها جا می‌دهد. بساط چای و قهوه را راه می‌اندازم. سیما هم قند و شکر و شیر را برای چای و قهوه می‌چیند. دستمال‌کاغذی را سورمه‌ای گرفتم. شمعها هم سورمه‌ای هستند. نان شیرینی خشک و آب‌نبات و شکلات هم گرفتم. گفتم ممکن است بعضیها

مجبور باشند بچه‌هایشان را هم با خودشان بیاورند. آدرس اینجا خیلی سراسر است. از ایستگاه قطار و اتوبوس صد یا صد و پنجاه متر بیشتر فاصله ندارد. جای پارک ماشین هم فراوان است. سالن تا دوازده شب در اختیار ماست. ما مراسم را از ساعت سه تا شش گذاشته‌ایم. سه ساعت خوب است.

قطارها می‌آیند و می‌روند. در را باز گذاشته‌ایم. با همین برنامه‌ی واژه‌نگار نوشته‌ام: "محل برگذاری مراسم یادبود مرحومه...". و آن را بغل در ورودی به دیوار زده‌ام. با این که هوا سرد است در ورودی را باز گذاشته‌ایم. این در به یک راهرو باز می‌شود که یک رخت‌کن هم دارد. ما که تو هستیم، درهایی را که به این راهرو باز می‌شوند بسته‌ایم، اگر نه خیلی سرد می‌شد. بچه‌ها از این سر سالن به آن سر می‌دویند. گفتم نکنید. خوب نیست. مادر ناراحت است. کمی نشستند. اما یادشان رفت. یادشان می‌رود. نشسته بودند، پنج دقیقه‌ای. بچه‌ها ساکت بودند. آنجا خیلی ساکت بود. خیلی زیاد، نمی‌شد. تحملش خیلی سخت بود. اما یادشان رفت. دوباره پا شدند. از خانه که راه افتاده‌ایم، سیما دیگر گریه نکرده است. اما هیچ چیز هم نمی‌گوید.

در را باز گذاشته‌ام؟ آره، مطمئنم که باز است. کاغذ را هم چسبانده‌ام. تازه زنگ هم همان بغل در است.

پنهان از هم، یعنی سعی می‌کنیم به هوای توالت رفتن یا دست شستن، طوری که آن یکی نفهمد دم در برویم. گاهی من می‌روم دم در، گاهی سیما. زیرسیگاری‌ام پر شده. حالا قطارها با پنجره‌های روشن از جلو ما می‌گذرند. هر ده دقیقه یک قطار می‌آید و یک قطار از ایستگاه ما می‌رود. تا حالا باید چهل و هشت قطار از این جلو گذشته باشد.

دوتا چای می‌ریزم. سیما قَلپ اول را که خورد سگرمه‌هایش تو هم رفت. جای بدجوری کهنه شده بود. من دهنم خیلی خشک بود. نصف فنجان را خوردم ولی بقیه‌اش را ریختم. دوتا فنجان را شستم، خشک کردم و سر جایشان گذاشتم. تا سیما حواسش نبود، یک بار دیگر هم تا دم در رفتم. ده دقیقه مانده بود به شش. برگشتم. چای خشک و قهوه و قند و بقیه چیزهای توی آشپزخانه را جمع کردم. بچه‌ها آمدند. پرسیدند. برای چندمین بار پرسیدند کی می‌رویم. گفتم: "همین حالا."

چای و قهوه را دادم دست پسر، سینی حلوا را هم دست سیما. گفتم: "شما بروید، من هم پشت سرتان می‌آیم."

کالسکه را از آن زیر آوردم. مال گلی بود. نوشابه‌ها را توی آن گذاشتم. چهارتایش خالی بود. میوه‌ها را توی کیسه‌های پلاستیکی ریختم. آنها را هم گذاشتم آن‌تو. کاغذ روی دیوار را تا کردم گذاشتم توی جیبم. داشتم در را قفل می‌کردم که احسان آمد. نفس نفس می‌زد. کراوات سیاه زده بود. یک دسته گل هم دستش بود. گفت: "دیر آمدم؟ باید ببخشی. خیلی سعی کردم زودتر برسم. این روزا خیابونا خیلی شلوغه. به خاطر خرید کریسمسه. حتماً خیلی اومدن، ها؟" نگاهم به قطاری افتاد که رد می‌شد. چراغ‌هایش روشن بود و پر از آدم. گفتم: "چهل و نه تا!"

*



بیدار خوابی

جواد شجاعی فرد

همه چیز از «فاطی شدن دوغ و دوشاب» شروع شد، که دکترگردکانی توی مجله‌ی پزشکی نوشته بود و آن را به دستم داد که بخوانم. اول خیال کردم رساله‌ای در باره‌ی اپیدمی امراض عمومی است که با نام یکی از گیله-تجربه‌های (۱) بومی، روزآمد شده است. ولی گراور کلاه ستاره‌دار «چه گوارا» که بالای صفحه چاپ شده بود مرا دو به شک کرد.

یادنامه‌ی یکی از آن دنبال ستاره‌هایی بود که سی-چهل سال پیش، توی تپه‌های پشت زندان اوین درو کردند. حسنعلی جعفر، همدوره‌ی سربازی‌ام، که بعد از واقعه‌ی «حلیجه» مغزش خط برداشته، فنر دست و دهانش، مثل سخنران‌های پیش از دستور کتره‌ای تکان می‌خورد پرسید چه... چه... چه کاره‌س؟ آخرای خواندم بود.

گفتم: دوستمه، پزشکی خوانده، برای پزشک معالجت پارتی آورده‌ام که زودتر خوب بشی. جانش بالا آمد تا بگوید آ... آ... آب در کوزه و... شعرش را قیچی کردم: نه. به درد تو نمی‌خورد. یک سال است مطب‌باش را بسته مجله در می‌آورد. اتفاقاً کارش گرفته ماهی دویست-سی صد تا کاسب است. هم اجاره‌های عقب مانده‌اش پاس شده، هم قسط مبل و یخچال و خرج و برج خانواده را می‌پردازد.

حسنعلی جعفر که دست و بالش به خاطر بیماری خالی شده بود، پریشان و فکری بلند شد. طول سالن انتظار را می‌رفت و بر می‌گشت و «مور

گوشه‌هایی از تاریخ آذربایجان و گفت و گویی با یکی از سران فرقه دموکرات

به کوشش دکتر حسین یحیایی، گوشه‌هایی از تاریخ مردم آذربایجان به همراه گفت و گو با یکی از سران فرقه دموکرات، و همت انتشارات زاگرس، منتشر شده است.

مهرگان

سال یازدهم شماره ۳ و ۴ پاییز و زمستان ۱۳۸۱ نشریه فرهنگی- سیاسی «مهرگان» به مدیریت ستاره درخشان، زیر نظر شورای نویسندگان، در واشنگتن آمریکا منتشر شد.

کتاب توسعه

دوازدهمین جلد «کتاب توسعه» در باره نظریه‌های اجتماعی، ویراسته‌ی جواد موسوی خوزستانی، توسط نشر توسعه در تهران، منتشر شده است.

بخارا

شماره‌ی ۲۷ مجله‌ی فرهنگی و هنری «بخارا» به مدیریت و سردبیری علی دهباشی و مدیر داخلی طویی ساطعی، در ایران منتشر شد.

آفتاب

پنجاه و نهمین شماره‌ی نشریه‌ی فرهنگی، ادبی و اجتماعی «آفتاب» به مدیریت عباس شکری و ویراستاری کسرا، ع در نروژ منتشر شده است.

پر

شماره‌ی ۲۰۴ ماهنامه‌ی «پر» به هیئت تحریریه‌ی: علی سجادی، حسین مشاور و بیژن نامور، توسط انتشارات بنیاد فرهنگی پر در آمریکا منتشر شد.

تلاش

سیزدهمین شماره‌ی «تلاش» به مدیریت و سردبیری فرخنده مدرس، در شهر هامبورگ آلمان منتشر شد.

فصلنامه‌ی فرهنگ و ادبیات

اولین شماره‌ی «فصل نامه‌ی فرهنگ و ادبیات» به مدیریت مسعود مافان و سردبیرس بهزاد کشمیری‌پور در استکهلم منتشر شد.

گزارش

نوزدهمین شماره‌ی «گزارش» نشریه‌ی شورای دفاع از مبارزات خلق‌های ایران- وین، منتشر شده است.

درنگ

یازدهمین شماره‌ی «درنگ» به مدیریت و سردبیری جواد دادستان، در پاریس منتشر شد.

حقوق بشر

پنجاه و ششمین شماره‌ی ارگان جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران، به نام «حقوق بشر» در برلین منتشر شد.



از عشق و از امید

نامه‌های زندان (۱۳۶۷-۱۳۶۱): نوشته‌ی امیری. ناشر: انتشارات خاوران در پاریس.

در مقدمه‌ی ناشر می‌خوانیم: «در چند سال اخیر، نقد و بررسی جامعه ایران در پرتو حوادث شگرف اجتماعی در دستور کار قرار گرفته است. نقد و بررسی گذشته، ابتدا نیاز به شناخت دارد تا روشن شود بر خوب و بد، کار ساز و مخرب چه گذشته است.»

... نامه‌هایی که این کتاب را تشکیل داده‌اند گام کوچکی در این راستا است. نامه‌ها که عاشقانه و عاطفی‌اند، هرگز به حادثه‌ها نمی‌پردازند، اما عمق آن‌ها را نشان می‌دهند...»

هزار خانه‌ی خواب و اختناق

آخرین کار عتیق رحیمی با نام «هزارخانه‌ی خواب و اختناق» توسط انتشارات خاوران به بازار کتاب عرضه شده است.

آوازهای زنی بی‌اجازه

مجموعه شعرهای گراناز موسوی در سال‌های ۷۸ و ۷۹ تحت نام: «دفتر یکم- در فاصله‌ی دو جیغ» و شعرهای سال‌های ۸۰ و ۸۱ تحت عنوان: «دفتر دوم- آوازهای زنی بی‌اجازه» در مجموعه‌ای به همین نام توسط نشر «سالی»، در تهران منتشر شده است.

نگاه آبی

مجموعه اشعار ماندانا زندیان (بابایی)، به نام «نگاه آبی»، توسط انتشارات پژوها، در تهران منتشر شد.

عشق همچنان می‌تازد

مجموعه اشعار تازه‌ی محمود معتقدی با نام «عشق همچنان می‌تازد»، توسط نشر چاپار در تهران منتشر شد.

عصر حجر، علم و خردگرایی

سعید أوحدی، مجموعه‌ای از نوشته‌ها و مقالاتی را در مورد اسلام، نظر اسلام در مورد زن، زن در قرآن، مبارزه زنان، اسلام و تحولات بشری و... گردآوری کرده و در یک کتاب ۳۲۰ صفحه‌ای، روانه بازار کتاب کرده است.

خون چکید از شاخ گل

آخرین داستان م. هوشمند، با نام «خون چکید از شاخ گل»، توسط انتشارات آرش در استکهلم، منتشر شد.

موره» (۲) می‌کرد. محجبه‌های منتظر نوبت که زیر جلگی به لب و لوجه و دست لقوهای‌اش نگاه می‌کردند سرشان می‌رفت زیر چادر و می‌خندیدند و بعضی‌ها برای ایز گم کردن رو به منشی داد می‌زدند خانم نوبت ما نشد؟ اما او بی خیال همه، بلند بلند می‌گفت: ناراحت نباش، نوبت شمام می‌شه. اما من اگر این دفعه خوب بشم می‌زنم به شرکت مضاربه‌ای- صلواتی. کنار آمدن سلاخا با من. با دوی تنویرخانه می‌اقتم به جان گاو و گوسفند کشتارگاه. بشم و پيله‌شان را می‌کنم و از پوست‌شان خیک می‌سازم. بعد بلیط پیش فروش می‌کنم و مردم را می‌نشانم روی‌شان، تا انگشت فرو کنند به سوراخ دو طرف همیان و از زمین بلند شوند بروند آسمان برای هوا خوری صلواتی. و همه‌ی این‌ها را با چنان جان کنشی (۳) ادا می‌کرد که سالن انتظار را به اغتشاش می‌کشید.

خانم منشی که دید کنترل جماعت دارد از دستش در می‌رود رو به گردکان گفت: آقای دکتر لطفاً مریض‌تان را ببرید تو، اورژانسیه. و ما از خدا خواسته رفتیم داخل مطب. پس از چاق سلامتی دکتر گردکان تازه داشت برای پزشک معالج توضیح می‌داد که دوغ و دوشاب‌اش مثل مقاله‌ی من قاطی کرده، کلاچ- ملاچی‌ها (۴) ریختند تو. نسناسی از اتاق انتظار جریان را به مأموران خفیه گزارش کرده بود. حالا مدت‌هاست من و دکتر گردکان و پزشک معالج با حسنعلی جعفر که لقووی دست و دهانش روز به روز بیشتر می‌شود توی زندان هم پرونده‌ایم. اتهام ما خط مواصلاتی براندازی، بین ستاره دارهای دیروز با شرکت‌های مضاربه‌ای امروز، زیر پوشش درمان یکی از فریب خوردگان جنگ شیمیایی «حلیجه» است.

نصف شب ما را از خواب بی خواب کرده. داشتیم آخرین اعترافات‌مان را با پس گردنی می‌نوشتیم که مثل مرغ نیمه بسمل از خواب پریدم. نه از گردکان خبری بود، نه از پزشک معالج و حسنعلی جعفر. لب و لوجه و دست‌هایم مثل شیمیایی‌های حلیجه، یا سخنران‌های پیش از دستور، چنان ور می‌پرد که نگو. خدا را شکر همه‌ی این ماجراها توی خواب گذشته بود و گرنه آن طور که ترازوی عدالتخانه جلو چشمم دفیله می‌رفت، آخر عاقبت این پرونده که بین مردم به شرکت مضاربه‌ای خیک شهرت داشت با کرام‌الکاتبین بود.

صبح شماره‌ی دکتر گردکان را گرفتیم که مواظب تعبیر خواب‌هایم باشد. خانمش گوشه‌ی را برداشت و گریه‌کنان گفت صاحب‌خانه جواب‌شان کرده و گردکان یکی دو ماهی است که به خاطر نوشتن آن مقاله توی زندان آب خنک می‌خورد. گوشه‌ی از دستم افتاد. لباس پوشیدم بروم بغل کشتارگاه «شرکت مضاربه‌ای خیک» بینم حسنعلی جعفر می‌تواند کاری برای آزادی هم‌کلاسی‌مان بکند یا نه؟

۲۰۰۳/۳/۲۰ بروکسل

- ۱- «گیله- تجربه» در شرق گیلان به طبابت و معالجات بومی، محلی و سنتی می‌گویند.
- ۲- «مور موره» Murrurer زمرمه کردن در زبان فرانسه که در گویش شرق گیلان کاربرد دارد.
- ۳- «جان کنش» جان کردن در گویش شرق گیلان.
- ۴- «کلاچ- ملاچی‌ها» لباس‌های شتر و گاو پلنگی مأموران.

*



استانلی میلگرام
اطاعت از اتوریته
مترجمان عباس خدقلی و
مهران پاینده
نشر اختران، ۱۳۸۱
۲۸۰ صفحه، ۷ یورو

۳ اطاعت یکی از عناصر بنیادین
ساختار زندگی اجتماعی است.

این کتاب، تحلیل میلگرام، استاد و روانشناس اجتماعی در آمریکا، از
آزمایشهای معروفش در مسئله اتوریته و عملکردهای فردی و
اجتماعی آن است.



ژانت د. لازاریان
دانشنامه ایرانیان ارمنی
نشر هیرمند، ۱۳۸۲، جلد سیلیفون، چاپ رنگی، ۵۶۰ صفحه ۱۷ یورو
این کتاب هویت فرهنگی ارمنه را از گذشته تا امروز تا آنجا که ممکن بوده معرفی
می کند و خواننده را با مشاهیر بنام ارمنی در مشاغل گوناگون علمی، نظامی، ادبی
هنری و ورزشی آشنا می کند.
کتاب علاوه بر دسته بندیهای شغلی دارای فهرست اعلام نیز می باشد.

رویدادی بزرگ در تاریخ نشر ایران
فرهنگ بزرگ سخن، واژه نامه فارسی، ۸ جلدی به سرپرستی دکتر حسن انوری
با ۱۵۰۰ تصویر، قطع ۲۲/۵×۱۶/۵ سا. یک دوره با هزینه پست در اروپا ۲۱۰ یورو



مونیکا ام. رینگر
آموزش، دین، و گفتمان
اصلاح فرهنگی در دوران
قاجار
ترجمه مهدی حقیقت خواه
چاپ اول ۱۳۸۱، انتشارات
ققنوس؛ جلد گالینگور؛
۳۲۰ صفحه، ۱۰ یورو

این کتاب گزارشی جامع و تحلیلی از جنبش اصلاح آموزشی در ایران
قرن نوزدهم است و به فرایند مدرن سازی و تنگناهای سیاسی و
اجتماعی فراروی آن و چالش های بین افکار و نهادهای مدرن و
سنتی می پردازد. کتاب اصلی به زبان انگلیسی در سال ۲۰۰۱ در
امریکا منتشر شده است. در کتابشناسی این اثر کتاب های خارجی تا
سال ۱۹۹۸ و کتابهای فارسی تا ۱۳۷۵ فهرست شده است.



دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان
اقتصاد سیاسی ایران، از مشروطیت تا پایان سلسله پهلوی
مترجمان محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی
چاپ هشتم ۱۳۸۱، نشر مرکز، ۴۵۰ صفحه، ۱۱ یورو

بررسی مستند و کارشناسانه ای از تحولات اقتصاد ایران از اوان
مشروطه تا انقلاب اسلامی به موازات گزارشی تاریخی از فراز و نشیبهای
سیاسی و اجتماعی ایران در این دوران.

ادبیات و فلسفه

بعد زیبا شناختی؛ هربرت مارکوزه؛ داریوش مهرجویی؛ هرمس؛ ۱۱۹ص؛ ۳/۵ یورو. پژوهشهای فلسفی؛
لودویگ ویتگنشتاین؛ فریدون فاطمی؛ مرکز؛ ۴۳۸ص؛ ۱۰ یورو. خزه؛ هربر لویپوریه؛ احمد شاملو؛ نگاه؛ ۳۶۸ص؛
۸ یورو. خون چکید از شاخ گل؛ م. هوشمند؛ آرش، سوندا؛ ۱۹۵ص؛ ۱۰ یورو. دوربین قدیمی و اشعار
دیگر؛ عباس صفاری؛ ثالث؛ ۱۷۲ص؛ ۵ یورو. گفتگوی تمدن ها، سروده های طنزآمیز؛ عسگر آهنین؛ البرز،
آلمان؛ ۱۹۲ص؛ ۱۰ یورو. سر هیدرا؛ کارلوس فونتنس؛ کاوه میرعباسی؛ آگه؛ ۴۰۵ص؛ ۹ یورو. عشق و مرگ
در آثار صادق هدایت؛ محمد بهارلو؛ قطره؛ ۳۴۴ص؛ ۷ یورو. قرن من؛ گونتر گراس؛ روشنگر داریوش؛ نشر
دیگر؛ ۳۸۸ص؛ ۹ یورو. قناری در متافیزیک کلمه؛ مسعود کریم خانی؛ باران سوندا؛ ۱۷۶ص؛ ۸ یورو.

سیاست و جامعه

اسرار شاه حکایت هویدا، مشروح محاکمات، نخستین بار از روی نوار؛ بهرام افراسیابی؛ مهرقام؛ ۵۹۰ص؛ ۱۵ یورو. اسنادی از مدارس دختران، از مشروطه تا پهلوی؛ سهیلا ترابی
فارسانی؛ اسناد ملی؛ ۲۲۸ص؛ ۴ یورو. انقلاب مشروطه ایران؛ ژانت آفاری؛ رضا رضایی؛ بیستون؛ ۵۷۰ص؛ ۱۰ یورو. بحران در اقتصاد جهانی ۱۹۹۸-۱۹۵۰؛ رابرت برنر؛ حسن
مرتضوی؛ اختران؛ ۵۵۰ص؛ ۱۴ یورو. بحران مشروعیت، تئوری دولت سرمایه داری مدرن؛ یورگن هابرماس؛ جهانگیر معینی؛ گام نو؛ ۳۰۷ص؛ ۸ یورو. پایان سیاست و واپسین
اسطوره، نظم بحرانی در دوران مابعد سیاسی قرن ۲۱؛ دکتر علی اصغر کاظمی؛ قومس؛ ۳۷۶ص؛ ۸ یورو. گذار از تاریخ؛ داریوش همایون؛ البرز، آلمان؛ ۲۱۱ص؛ ۱۲ یورو. دو انقلاب
ایران، مدرنیته، جامعه مدنی، مبارزه طبقاتی؛ دکتر مسعود کمالی؛ نشر دیگر؛ ۲۰۸ص؛ ۵ یورو. شواهد و مدارک انکار ناپذیر، اسناد اطریشی پیرامون قتل عام ارمنیان ۱۹۱۵؛ آرتم
اوهانجیان؛ ادیک باغداساریان؛ نائیری؛ ۲۴۷ص؛ ۷ یورو. فرادستی و فرودستی در زبان، زبان فارسی و قدرت از بعد جنسیت؛ مریم پاک نهاد جبروتی؛ گام نو؛ ۱۹۲ص؛ ۵ یورو.

تاریخ کیش زرتشت، تالیف مری بویس، ترجمه همایون صنعتی زاده، انتشارات توس، جلد اول اوایل کار،
جلد دوم هخامنشیان، جلد سوم پس از اسکندر گجسته، ۷۵۵+۴۴۰+۶۸۸ صفحه، جلد گالینگور، ۲۶ یورو

Overbergstr. 2 44801 Bochum آلمان

Tel. (+49) 0234 – 970 480 4

Fax: (+49) 0234 – 970 480 3

E-mail: aidabook@freenet.de

تلفن رایگان سفارش کتاب (از آلمان)

0800 24 32 282

۵۰٪ هزینه پست را نیز ما به عهده می گیریم.

Arash

A persian Monthly of Cultural and Social Affairs

Number

June

84

2003

Director, Editor in Chief : Parviz Ghlichkhani

